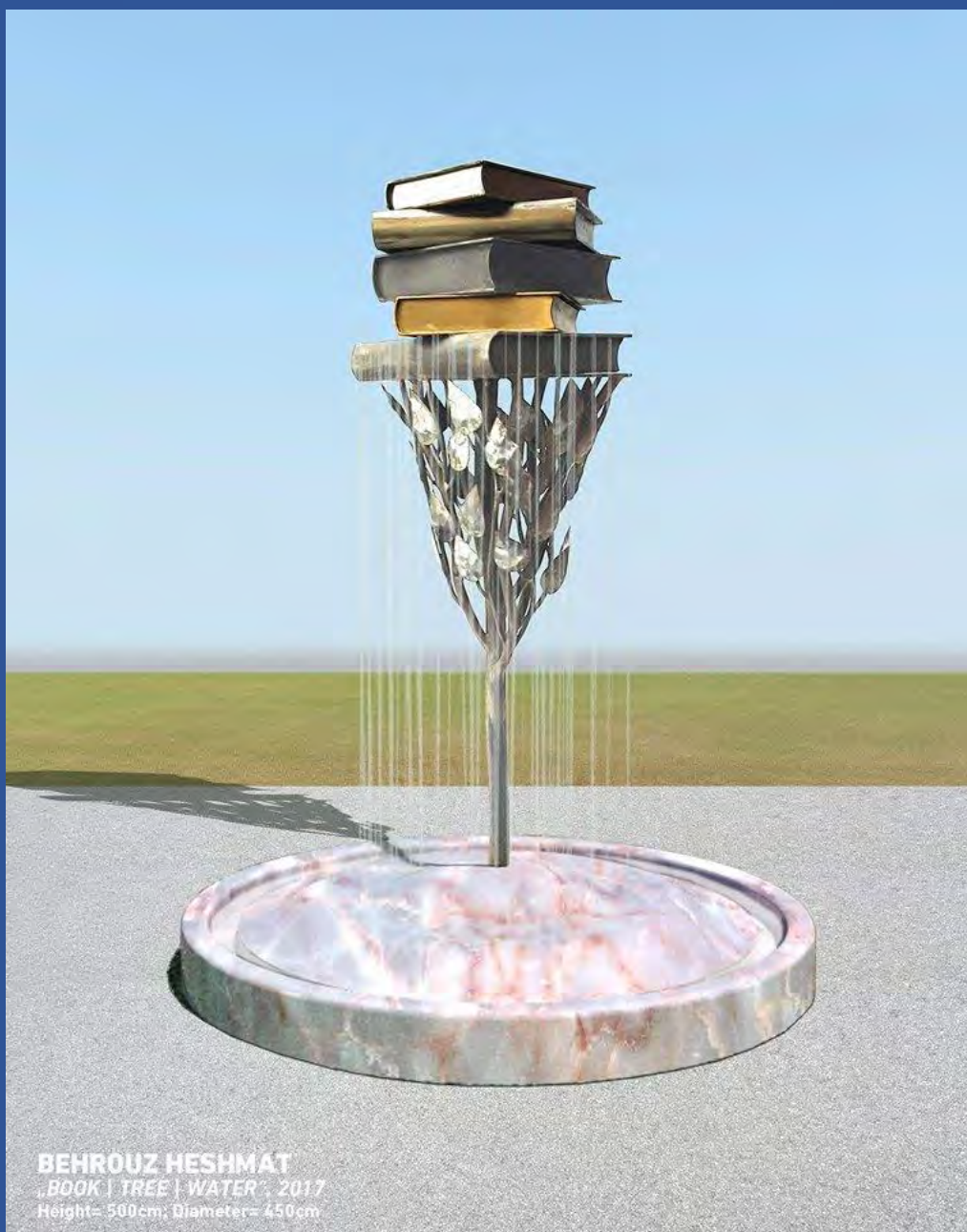


آوای تبعید

بر گستره ادبیات و فرهنگ

بهار ۱۳۹۷ - شماره ۱۰

ویژه داستان و داستان نویسی



BEHROUZ HESHMAT
"BOOK | TREE | WATER", 2017
Height= 500cm, Diameter= 450cm

نویسندگان این شماره:

مهدی استعدادی شاد، رضا اغنمی، بهجت امید،
منیره برادران، رضا براهنی، بیژن بیجاری، رضا
بهزادی، شریفه بنی‌هاشمی، کوشیار پارسی،
محسن حسام، نسیم خاکسار، هادی خرسندی،
فیروزه خطیبی، خسرو دوامی، حسین
دولت‌آبادی، قاضی ربیحاوی، حسین رحمت،
حسن زرهی، غلام‌حسین ساعدی، فرج
سرکوهی، اسد سیف، فریده شبانفر، شهلا شفیق،
عباس شکری، رضا فرخفال، فریبا صدیقم، فهیمه
فرسای، محمود فلکی، ساسان قهرمان، مسعود
کدخدایی، مسعود کریم‌خانی (روزبهان)، ناهید
کشاورز، ابراهیم محجوبی، بهرام مرادی، مریم
مردانی، مهرنوش مزارعی، فرشته مولوی، حسین
نوش‌آذر، کنت آیل، اسوالد آشتیم، کورت
توخولسکی

با تصاویری از مجسمه‌های
بهروز حشمت

تبعیدی فقط آن کس نیست که از زادبوم
خویش تارنده شده باشد. تبعیدی می‌تواند
از زبان، فرهنگ و هویت خویش نیز تبعید
گردد. آن کس که شعر، داستان، هنر، فکر و
اندیشه‌اش در کشور خودی امکان چاپ و
نشر نداشته باشد، نیز تبعیدی است. این
نشریه می‌کوشد تا زبان تبعیدیان باشد.
تبعید را نه به مرزهای جغرافیایی، و تعریف
کلاسیک آن، بل که در انطباق با جهان
معاصر می‌شناسد.

این نشریه که فعلاً به شکل فصلنامه منتشر
می‌گردد، گرد فرهنگ و ادبیات تبعید
سامان می‌یابد. می‌کوشد در همین عرصه
هر شماره را به موضوعی ویژه اختصاص
دهد. مسئولیت هر شماره از نشریه و یا
حداقل بخش ویژه آن را سردبیری میهمان
بر عهده خواهد گرفت. تلاش بر این است
که صداهای گوناگون فرهنگ و ادبیات
تبعید در نشریه حضور داشته باشند، چه
در قامت سردبیران میهمان، چه در قامت
نویسندگانی که به همکاری دعوت
می‌شوند.

فصلنامه آوای تبعید بر گستره ادبیات و
فرهنگ

شماره ۱۰، تابستان ۱۳۹۷ (۲۰۱۹)

مدیر مسئول: اسد سیف

صفحه‌آرایی: ب. بی‌نیاز (داریوش)

پست الکترونیکی:

avaetabid@gmail.com

سایت نشریه: www.avaetabid.com

فیس‌بوک: [avaetabid](https://www.facebook.com/avaetabid)

آدرس "آوای تبعید" برای خرید در
آمازون:

Avaye Tabid: Das Magazin für
Kultur und Literatur

فهرست

داستان نویسی

- چند نکته/ اسد سیف/ ۳ -
 بیانیه کانون نویسندگان ایران / ۵ -
- داستان
- رویکرد ادبی برای جبران خسران زندگی/ مهدی
 استعدادی شاد/ ۱۳۵ -
 هر مهاجری باید ماهیت خود را پنهان کند/
 بهجت امید/ ۱۳۹ -
 تلاشی برای خوانش "مرثیه‌ای برای شکسپیر"
 منیره برادران/ ۱۴۳ -
 نگاهی کوتاه بر تأثیر جامعه بر رمان/ رضا
 بهزادی/ ۱۴۶ -
 جسد سیلین ضد سامی در گنجه؟! / کوشیار
 پارسی/ ۱۵۴ -
 برکشیدن فاجعه ویرانی به تراژدی ادبی/ فرج
 سرکوهی/ ۱۶۴ -
 شوایک سرباز ساده‌دل/ اسد سیف/ ۱۶۸ -
 حکایت زندگی از زبان مرگ/ عباس شگری/
 ۱۷۲ -
 پس از احمدی‌نژاد؛ خلاء نشر آثار ادبی نسل
 دومی‌ها در آلمان/ فهیمه فرسای/ ۱۷۷ -
 نقش ماضی روایتی در داستان/ محمود فلکی/
 ۱۸۳ -
 همذات‌پنداری مرکب در انسان و داستان/
 ساسان قهرمان/ ۱۸۸ -
 موضوع خشونت در داستان پاچه‌خیزک/ مسعود
 کدخدایی/ ۲۰۰ -
 اینجا چیزی کم است/ مسعود کریم‌خانی
 (روزبهان)/ ۲۰۳ -
 بهروز حشمت و مجسمه‌هایش
- رضا براهنی/ ۲۰۷ -
 غلامحسین ساعدی/ ۲۰۸ -
 اسوالد اشتیم/ ۲۰۹ -
 معرفی کتاب/ ۲۱۴
- زآلو/ بیژن بیجاری/ ۷ -
 ایستگاه خالی/ شریفه بنی‌هاشمی/ ۱۲ -
 شیدا/ محسن حسام/ ۱۵ -
 راه‌بندان/ نسیم خاکسار/ ۱۸ -
 داستان آن گورخواب.../ هادی خرسندی/ ۲۶ -
 رقص فرنگیس/ فیروزه خطیبی/ ۲۸ -
 یاس ایرانی/ خسرو دوامی/ ۳۰ -
 بچه‌های دیمی/ حسین دولت‌آبادی/ ۳۵ -
 داوود/ قاضی ربیحاوی/ ۴۱ -
 دمدمای دم/ حسین رحمت/ ۴۳ -
 گیاهان آفریقایی/ فریده شبانفر/ ۴۶ -
 دو تا دگمه توپی/ شهلا شفیق/ ۴۹ -
 جشن، جایی دیگر.../ رضا فرخفال/ ۵۱ -
 لوس آنجلس کدر/ فریبا صدیقم/ ۶۳ -
 پیش از تردید/ فهیمه فرسای/ ۶۹ -
 تبعید درونی یک فیل/ محمود فلکی/ ۷۴ -
 وجدان‌های بی‌عذاب/ مسعود کدخدایی/ ۷۶ -
 آب مروارید، من و آسید نصرالله/ ناهید کشاورز/ ۸۲ -
 نسا/ بهرام مرادی/ ۸۸ -
 یک روز خاص/ مریم مردانی/ ۹۲ -
 من میلیوا هستم/ مهرنوش مزارعی/ ۹۶ -
 سنگسار تابستان/ فرشته مولوی/ ۱۰۰ -
 تا بهشت راهی نیست/ حسین نوش‌آذر/ ۱۰۵ -
 پریشانی پدربزرگ/ رضا اغنمی/ ۱۱۹ -
 مردی با عمر کوتاه و اندیشه‌های بلند/ کورت
 توخولسکی/ ابراهیم محجوبی/ ۱۲۳ -
 داستان دل‌انگیز زندگی خفاشان/ کنت آیل/
 حسن زرهی/ ۱۲۵ -

چند نکته...

دهمین شماره "آوای تبعید" به داستان و داستان‌نویسی اختصاص دارد. در این شماره بی‌آن‌که بخواهیم پاسخگوی پرسشی باشیم، کوشیده‌ایم در نخستین بخش نشریه، نمونه‌هایی از آثار داستان‌نویسان ایرانی ساکن خارج از کشور را ارائه داریم. بخش دوم به داستان‌نویسی (نقد و بررسی) اختصاص دارد. در این شکی نیست که بسیاری از نام‌ها در این مجموعه دیده نمی‌شود. حجم نشریه بیش از این امکان نمی‌دهد، به همین علت شماره و یا شماره‌هایی دیگر را در این عرصه تدارک دیده‌ایم و امیدواریم امکانی فراهم آید حداقل برای آشنایی با داستان‌نویسانی که در خارج از ایران سکونت دارند.

در دهمین شماره "آوای تبعید" نمایشگاهی داریم از مجسمه‌های بهروز حشمت. هر کس که به وین سفر کرده باشد، بی‌شک چند اثر از او را در نقاط مختلف شهر مشاهده کرده است. بهروز حشمت در شمار تاراندۀ شدگان از ایران است که کشور اتریش به وجود او در این کشور افتخار می‌کند. اعطای چندین جایزه به وی تنها نمونه‌ای است در ارزش و گرامیداشت او و آثارش. از میان صدها مقاله و گزارش که در رسانه‌های جهان از او و آثارش منتشر شده است، ترجیح داده‌ایم دو معرفی را که زنده یاد غلامحسین ساعدی و رضا براهنی از او نوشته‌اند، در این شماره منتشر کنیم. با سپاس از بهروز حشمت گرامی که با مهر و صمیمیت عکس آثارشان را در اختیار این شماره از "آوای تبعید" قرار دادند.

در فاصله‌ی انتشار دو شماره از "آوای تبعید" خبر مرگ دوست نویسنده‌ی ما، مرتضا میرآفتابی را در آمریکا شنیدیم. میرآفتابی نه تنها در عرصه شعر و داستان‌نویسی فعال بودند، سال‌ها نشریه ادبی سیمرغ را نیز منتشر می‌کردند. متأسفانه خبر مرگ او بازتابی در رسانه‌های خارج از کشور نداشت. یادش گرامی باد.

در ماه گذشته هم‌چنین به دادگاه کشاندن سه تن از اعضای کانون نویسندگان ایران (رضا خندان، بکتاش آبتین و کیوان باژن) و حکم شش سال زندان برای هریک موضوعی شد تا دگربار افکار عمومی متوجه سرکوب و فشار و سانسور در ایران گردد. نمایشگاه کتاب تهران نیز امسال نیز چون سالیان پیش عرصه حذف و سانسور بود. داوران "جایزه مهرگان"، جایزه‌ای که امسال پس از بیست سال ممانعت، فعالیت آغاز کرده بود، در بیانیه‌ای اعلام داشتند؛ "نمایشگاه کتاب امسال بیشتر از سال‌های قبل شاهد حذف، سانسور و ممنوعیت بود. از جمله‌ی این ممنوعیت‌ها می‌توان به برخوردهای دست اندرکاران نمایشگاه با برنامه‌های "جایزه مهرگان" اشاره کرد. برخوردهایی که موجب شد علیرضا زرگر مدیر این جایزه، معترضانه غرفه دبیرخانه‌ی "جایزه مهرگان" را تعطیل کند."

در این ماه آخوندی نیز فتوای مرگ محمد تنگستانی، شاعر و روزنامه‌نگار جوان ایرانی را که در خارج از کشور سکونت دارد، صادر کرده است. علت فتوا توهین به مقدسات اسلام عنوان شده است.

حذف دگراندیشان از هستی اجتماعی در ایران اما موضوعی تازه نیست. قلم‌ها از همان نخستین سال انقلاب به فرمان خمینی شکسته شد و وجود هزاران دگراندیش در زندان‌های کشور باز به فرمان هم او به خون نشست. این روند هم‌اکنون نیز با حضور صدها دگراندیش و معترض در زندان‌ها؛ از مرضیه ستوده گرفته تا روزنامه‌نگاران و کارگران و دانشجویان معترض، ادامه دارد. حضور روزافزون بیش از پنج میلیون ایرانی تاراندۀ شده از کشور در سراسر جهان، تنها گوشه‌ی کوچکی است از این روند.

این‌که دامنه‌ی اعتراض‌ها تا چه اندازه گسترش خواهد یافت، به همه‌ی ما بازمی‌گردد. آزادی چیزی نیست که از کسی هدیه بگیریم. آن را باید شناخت، تجربه کرد و خواست. دستیابی به آن بی "رزم مشترک" ممکن نیست. به این امید که کارزار آن هرچه بیشتر گسترش یافته، همگانی گردد.

یازدهمین شماره "آوای تبعید" ویژه‌نامه‌ای خواهد بود از شاعران ایرانی ساکن لوس‌آنجلس (آمریکا) که مجید نفیسی مسئولیت آن را برعهده دارند. این شماره را طرح‌های بیژن اسدی‌پور، هنرمند ساکن لوس‌آنجلس تکمیل می‌کند.

دوازدهمین شماره "آوای تبعید" دگربار به داستان و داستان‌نویسی و فرهنگ ایرانی بازمی‌گردد، با عنوان؛ "نخواندن/ ناخواننده" که مسئولیت آن با کوشیار پارسی است.

سیزدهمین شماره "آوای تبعید" به سانسور در ایران اختصاص دارد با عنوان "سانسور؛ تجربه‌ها و سندها در چهل سال اخیر" که مسئولیت آن را بهرام مرادی برعهده دارند.

در فواصل انتشار "آوای تبعید" تصمیم داریم ضمیمه‌هایی ویژه منتشر کنیم. نخستین شماره در این راستا به رضا دانشور اختصاص دارد که با همکاری شهلا شفیق تدارک دیده می‌شود.

خبر خوش این که به لطف دوست گرامی، آقای جلال رستمی، مدیر انتشارات گوته-حافظ در شهر بن، "آوای تبعید" از نهمین شماره در سایت آمازون برای فروش موجود است. آنان که دوست دارند "آوای تبعید" را بر کاغذ بخوانند، می‌توانند در سراسر جهان آن را از آمازون خریداری کنند. در همین رابطه است که دهمین شماره "آوای تبعید" در قطعی کوچک‌تر (A5+) منتشر می‌شود.

..و این یعنی این که انتشار "آوای تبعید" ادامه خواهد یافت. به این امید.

اسد سیف

بیانیه‌ی کانون نویسندگان ایران

در محکومیت صدور حکم هجده سال زندان برای سه نویسنده



به دنبال محاکمه‌ی سه عضو کانون نویسندگان ایران در هفتم و هشتم اردیبهشت سال جاری روز گذشته، بیست‌وپنجم اردیبهشت، رای شعبه‌ی ۲۸ دادگاه انقلاب به وکلای پرونده ابلاغ شد. بنا به این ابلاغیه رضا خندان (مه‌بابادی)، بکتاش آبتین و کیوان باژن هر یک به شش سال زندان محکوم شده‌اند: یک سال برای اتهام "تبلیغ علیه نظام" و پنج سال برای اتهام "اجتماع و تبانی به قصد اقدام علیه امنیت کشور". نامربوط‌تر و سست‌بنیان‌تر از این اتهام‌ها "دلایل" و "مستندات" آنهاست. به سه نویسنده مجموعاً ۱۸ سال حکم زندان داده‌اند که چرا عضو کانون نویسندگان ایران شده‌اید؛ چرا نشریه‌ی داخلی یک تشکل فرهنگی را منتشر کرده‌اید؛ چرا اسناد و مدارک فعالیت‌های پنجاه ساله‌ی کانون را در کتابی گرد آورده‌اید؛ چرا بر مزار احمد شاملو و محمد مختاری و جعفر پوینده رفته‌اید؛ چرا پای بیانیه‌های دفاع از آزادی بیان نویسندگان و هنرمندان و مخالفت با اعدام و سانسور امضا گذاشته‌اید!

این کدام "امنیت کشور" است که انتشار نشریه و بیانیه‌ی اعتراضی اقدام علیه آن محسوب می‌شود؟ امنیت چه کسانی با عضویت در کانون و رفتن بر مزار شاعران و نویسندگان به خطر می‌افتد؟ هر دادگاهی که حتی با اندکی عدالت و استقلال همراه باشد و ذره‌ای حق انسان در آن رعایت شود نیز این نوع "مستندات" را نه ادله‌ی جرم بلکه بهانه‌ی پرونده‌سازی تلقی می‌کند. در حقیقت آنچه در پرونده و دادگاه سه عضو کانون مبنای اتهام و صدور حکم قرار گرفته است چیزی جز گام نهادن در راه آزادی بیان و مخالفت با سانسور نیست و درست به همین سبب آنها محاکمه و محکوم به تحمل حبس شده‌اند؛ اما این فقط محاکمه و محکومیت سه نویسنده نیست، تنها محاکمه‌ی کانون نویسندگان ایران نیست. محکومیت همه‌ی نویسندگان و کسانی است که می‌خواهند از حق آزادی بیان برخوردار باشند. به این گونه محاکمه‌ها و حکم‌هایی که در چند دهه‌ی اخیر برای پراکندن رعب و وحشت و سرکوب آزادی بیان به وفور در جریان بوده است، باید پایان داده شود.

کانون نویسندگان ایران پرونده‌سازی و صدور حکم‌های سرکوبگرانه بر ضد رضا خندان (مه‌بابادی)، بکتاش آبتین و کیوان باژن را محکوم می‌کند و خواهان لغو بی‌قید و شرط این حکم‌ها و مختومه کردن پرونده است. همچنین از همه‌ی نویسندگان و انسان‌های مدافع آزادی بیان می‌خواهد تا از هر راه ممکن به دفاع از این سه نویسنده بپردازند.

کانون نویسندگان ایران

۲۶ اردیبهشت ۱۳۹۸

داستان

بیژن بیجاری، شریفه بنی‌هاشمی، محسن حسام، نسیم خاکسار، هادی خرسندی، فیروزه خطیبی، خسرو دوامی، حسین دولت‌آبادی، قاضی ربیحاوی، حسین رحمت، فریده شبانفر، شهلا شفیق، رضا فرخفال، فریبا صدیقم، فهیمه فرسای، محمود فلکی، مسعود کدخدایی، ناهید کشاورز، بهرام مرادی، مریم مردانی، مهرنوش مزارعی، فرشته مولوی، حسین نوش‌آذر، رضا اغنمی، کورت توخولسکی، ابراهیم محجوبی، کنت آیل، حسن زرهی

بیژن بیجاری



زالو*

... و در آن کابوسم، انگار ناگهان نورافکن‌ها روشن شده باشند، حمام پُر شد از نور:

آقا خسرو، با سطل پلاستیکی سبزرنگش دردست، دیدار آمده بود که داشت، حرف می‌زد با حاج آقا سعید از پا آویخته، که دست‌های بسته‌اش از پشت به هم قفل و بسته شده بود. آقا خسرو، توی یک وان سفید بزرگ ایستاده بود، و حاج آقا سعید هم از سقفی بلند آویزان، و دهان به دهان انگار: یکی از پا آویخته و این یکی بر پای ایستاده. و، حاج سعید از پا آویخته، برهنه‌ی برهنه آویزان بود از سقف بلند حمام.

خسرو می‌پرسد:

"حُب، بالاخره گذر پوست افتاد به دباغ‌خانه! هان حاجی؟"

حاج سعید می‌پرسد:

"اون سطل چیه دستت زالو؟"

آقا خسرو می‌گوید:

"هیچی! هیچی مگه همون که فرمایش می‌فرمودین. یادتون هست که: زالو! آره، یه سطل زالو! چه‌طوره هان؟"

"گم شو حوصله ندارم زالو!"

"یادتونه که من رو زالو صدا می‌زدین؟"

"حُب چه ربطی داره آشغال؟"

"اختیار دارین حاجی! آخه هرچی شما می‌فرمودین من می‌شدم همون. حُب حالا هم همونم. باز دستور بفرما!"

حاج سعید می‌پرسد:

"چه مرگت شده خسرو؟ باز سرعت زده بالا؟"

خسرو می‌گوید:

"راستش، نه؛ حُب اَمّا زالو رو خوب یادم مونده. پس، یکی شما، یکی من!"

حاج سعید می‌پرسد:

"حُب که چی؟ آخ!"

خسرو می‌گوید:

"هیچی و الله."

حاج سعید می‌گوید:

"مادرت رو خسرو، بکش پایین من رو... تا هرچی نه بدتره ته نگفتم!"

خسرو می‌پرسد که:

"حاجی چه‌طوره هان؟ راستی حالا که داری با من این‌طور حرف می‌زنی، راستی چه‌طوره بچسبونم یکی از خوشگلای توی همین سطل رو روی زبونتون هان؟"

حاج سعید می‌گوید:

"تُف به این سرنوشت. خسرو! مَچ دست‌ها و پاهام و این کتف لاکردارم داره کنده می‌شه. بیارم پایین تا با هم مَث دو تا همکار حرف بزنیم... حُب آقا خسرو؟"

"چشم. چشم حاجی جان آقا! چشم. فقط یک کم دیگه باید تحمل کنی. شما که بهتر می‌دونی، این‌جا هم، دوربین و هم... همه هست. من نوکر شما، فقط می‌تونم بگم یه کم صبرداشته باشین حاجی جون. همه چیز ردیف ردیفه.

نگران نباشین شما."

حاج سعید:

"چی داری بلغور می‌کنی هی زالو؟ می‌گم این مَچ پاهام، این کتفام داره در می‌ره! چی کار می‌کنی تو پس؟"

"هیچی! فقط بفرموده دارم تکلیفم رو انجام می‌دم. البته، حُب منم از تخیلاتم کمک گرفته‌ام توی این تیاتر."

حاج سعید می‌گوید:

"نه... اصلن، خسرو جان! می‌دونی؟ توی همه‌ی گزارش‌های من، تو یک یک بوده‌ای بی‌تعارف. اَمّا آقا خسرو، جون اون مادرت آخ... این مَچ پاها و دست‌های لاکردار، انگاری دارند چند تا کفتار مَث تو نمک به‌حروم هی می‌دوند توی این مَچ پاهام..."

خسرو می‌گوید:

"حاج آقا شما همیشه سرور من کفتار بدبخت بودین؛ هستین و خواهید بود. و برا اینکه فکر نکنی شاگرد ناخلفی

بوده‌ام، همین الآن می‌آرمت پایین برای یک گپ و گفتِ مختصر. انداختن زالو به زبون و تن و بدنِ شما هم، می‌مونه برای بعد. البته خدا نیاره اون روز رو. "

حاج سعید:

"خفه شو خسرو! کوفتت بشه اون نون و نمک!"

خسرو بلند می‌گوید:

"حاجی جون ببین تازه نیاوردمت پایین، باز شروع کردی ها! این طوری رجز می‌خونی که چی؟ نون و نمک حاج سعید؟ حاجی یک نگاهی ببنداز به خودت! و بعد از نون و نمک حرف بزن. ببین حاجی! من دستور دارم که، عین دستور بالا بالایی‌ها رو اجرا کنم. ببخشینم شما. برای بعد عرض می‌کنم. تو این دنیا من بی‌کس فقط هنوز شما رو دارم. حتا خدا هم..."

"خفه شو خسرو! کفر نگو بچه!"

خسرو می‌گوید:

"ببین حاجی! شما همه کس این نوکرتون بودین و هستین. پس، برا چی حاجی خفه شم؟"

حاج سعید:

"خفه می‌شی خسرو یا...؟"

خسرو می‌گوید:

"یا چی... هان؟ که مثلن چی رییس؟ می‌گی از کجام آویزونم کنن؟ یا نیگاه بندازین به خودتون!"

و بعد...

خسرو، ادامه می‌دهد:

"پس بذارین راستش رو بگم: آره! حاج آقا جون می‌بینی که... یه نیگا کنین به من ... نیگا کنین به خودتون! اون هم با این همه پشم و پیلی دور ..."

حاج سعید می‌گوید:

"تمومش کن زالو! بیارم پایین دیگه!"

خسرو می‌گوید:

"چشم. فقط یکی/ دو دقیقه‌ی دیگه! راستی راستی اما خجالت نمی‌کشین شما، با این همه پشم و پیلی؟ خُب چرا سفارش نمی‌دی یه بسته واجبی؟"

حاج سعید می‌گوید:

"جاکش! دارم می‌گم دردِ مچِ پاها و این کتف و بازو و مچ این دست‌های لاکردار... خسرو! بیارم پایین. بسه دیگه!"

خسرو می‌گوید:

"روی دوتا تخم‌های چشمم حاجی. منتها باید این‌ها رو بپرسم و بعد از جواب‌هاتون چشمم. بعد می‌آیین پایین و بعدش چلوکباب و بعد هم دیگه صفا!"

و بعد، خسرو شروع می‌کند به پرسیدن:

"راستی حاجی! مگه شما نبودین که حکم سیرجانی رو ابلاغ کردین؟"

حاج سعید:

"بله خسرو جان آره من گفتم!"

خسرو می‌پرسد:

"خُب بعدش: مگه شما، خودِ خودت نبودى حاجی که حکم میرعلایی رو هم ابلاغ کردین. و گفتین که، حکم میرعلایی هم همون حکم سیرجانی هست - فقط بد نیست یه ابتکاری هم به خرج بدیم که عملیات، عین هم نباشه؟"

حاج سعید باز می‌گوید:

"آره! و بعله! این‌ها همه‌اش دُرُست، خُب دستور بود دیگه! آخ! تمومش کن زودتر خسرو!"

خسرو انگار نشنیده حرف‌ها و پاسخ‌های حاج سعید، طوطی‌وار ادامه می‌دهد:

"این شما نبودین حاج آقا که فرمودین برا اینکه، تفاوت باشه بین عملیات، یه ابتکارهایی هم بد نیست به خرج بدین. خُب جنازه‌ی میرعلایی رو با یک بطری عرق کشمش، کنار دستش توی یه جوی آبِ یه کوچه، توی خیابان میر اصفهان گذاشتیم - همون نزدیکیِ خونه‌ی اون دوستِ آرمنی‌ش."

خسرو از لبه‌ی وان برمی‌خیزد:

"راستی، دستور اندختن اتوبوس به دره‌ی گردنه‌ی حیران رو، مگه این خودِ خودت شخص حاجی جان ابلاغ کردی، و نگفتی که /این/ از دم یک مشت آرتیستِ کافر از خدا بی-خبرند. و آخرش هم فرمودین که، فتوایشان داده شده خسرو. برو بشین پشت فرمون اتوبوس و...؟"

حاج سعید می‌گوید:

"خسرو داری دیونه‌ام می‌کنی دیگه، معلومه که من گفته‌ام همه‌ی این‌ها رو! بیارم پایین!"

خسرو می‌گوید:

" این آخری ش هست. مگه شما نبودین که دستور دادین غفارحسینی رو هم، با همون شیافتهایی خلاص کنیم که شما اون قدر پُزش رو می‌دادین. بعدش هم باز به دستور شما نبود که، بروید سراغِ فروهرها و بعدتر هم مختاری و پوینده؟"

" آره همه‌اش قبول. من دستور دادم به شماها! بعلّه من ابلاغ کردم که بروید و خلاص کنین فروهر رو و بعدش هم کشتن زنش... و بعدش هم، مختاری و پوینده. آره! همه‌اش ابلاغِ دستورهای بالا تری‌ها بود. خسرو جان! آره هرچی تو می‌گی همون بوده و تو راست می‌گی. فقط زودتر خلاصم کن."

خسرو می‌پرسد: " ببخشین ها! حاجی نفرمودین به دستور کی بود همه‌ی این عملیات‌ها؟"

حاج سعید با صدایی گرفته، اما انگار که بخواهد داد بکشد: " تو که می‌دونی لا مصب! همه‌اش دستور بود — از حاجی فلاحیان گرفته تا حاج آقا دُرّی و اینکه، از بالا دستور و فتوا داده بودن و..."

خسرو می‌گوید:

" زنده باد حاج آقا سعیدِ خودمان. دیدین چه زود تمومش کردم؟ "

سکوت.

و بعد، خسرو می‌گوید:

" حاجی جون این تیاتر هم تموم شد. دارم می‌آم که حاج آقا سعید، رییسِ گلمون رو بیاریم پایین!"

حاج سعید، اوّل مُچ دست‌ها از پشت به هم گره می‌زند و بعد چند بار، همان‌طور دست‌ها بالا می‌کشد و با ترقُّق ترقُّق استخوان‌های کتف و ومچ دست‌هایش، انگار خوابِ زالوها آشفته می‌کند و بعد، دسته کاغذها و خودکار عینک دسته طلایی‌اش از زمین برمی‌دارد و دقایقی بعد، حاج سعید نشسته روی یک صندلی که، معمولن بقیّه را می‌نشانید پُشتِ آن. و حالا ست که یاد مدرسه و... می‌افتد. باز هم همان احساسات آمده سراغش و کودکی و دلهره‌ها و هیچ‌ان‌های امتحان پَس دادن و مثلن تقلّب کردن. حالا حاج آقا سعید، نشسته بر یکی صندلی، و لنگی هم بسته دور کمرش و یک لُنگ هم انداخته روی شانه‌هایش. و خسرو هم نشسته بر لبه‌ی دیواره‌ی وان. و آن پایین و کنار

پای چپش، برکف‌پوشِ سفیدِ کاشی‌ها هم، هنوز در آن سطلِ سبز، و زالوهای درونِ سطل، دارند از سر و کولِ هم بالا می‌روند و انگار خون، بالا می‌آرند.

" حاجی! فضولی نباشه ها، لطفن سؤال‌هایی که پرسیدن رو فقط جواب بده و حرفِ زیادِی هم ننویس. البته شما که خودتون استادین. محض یادآوری عرض کردم. "

حاج سعید سوای نوشتن، بعضی وقت‌ها لُنگ بر شانه‌اش جابه‌جا می‌کند یا ران‌هایش می‌خاراند. و هر وَرَق که می‌نویسد برمی‌گرداند و گذارد بر کنار پایه‌ی صندلی و روی کاشی‌های سطح حمام. و باز می‌رود سراغِ صفحه‌ی بعدی، و هی می‌نویسد و می‌نویسد.

خسرو باز برمی‌گردد و دست بر کاسه‌ی زانوان می‌نشیند بر لبه‌ی دیواره‌ی وانِ حمام و می‌گوید:

" حُب حاجی جون! نیگا، حالا همه زدن زیرش. و شما نشستستی جلو من! خودمانیم ها مسخره نیست حاجی؟ آره! پس، این همون نونی بوده که، شما گذاشته‌ای تو سفره‌ی من؟ آره! نیگا کن: من زالو، شده‌ام زالوی خودت. تکلیف شده بود، در بیارم از شما که، از کی دستور می‌گرفتی که، یه نونِ این‌طوری رو بگذاری تو سفره‌ی من و امثال من؟ "

حاج سعید، همان‌طور که دارد می‌نویسد پاسخ‌ها، می‌گوید:

" یک چیکه آب خسرو!"

" چشم! رو دوتا تخمِ چشم. آب چیه؟ بگو، بفرما: نوشابه؛ بفرما چلوکباب؟ بَنگ حَتّا مثل همون روزها که از سر لطف، خودت سیگاری رو بار می‌زدی به‌عنوان جایزه و می‌گفتی: خسرو تو روشنش کن. حالا هم مهیاست به‌جدم محض جایزه برا حاج آقا سعید گُل که تا ابد رئیسِ ماهاست. شما فقط دستور بده روشنش کن. ما هم می‌گیم چشم. روشن می‌کنیم و بعدش هم صفا..."

حاج سعید می‌گوید:

"گفتم خفه خسرو. بذار حواسم جمع باشه!"

خسرو می‌گوید:

" چشم. پس عرض کردم که، نگران نباشین شما. ضمنن البته، یکی از برادرها می‌آد ملاقاتتون. پیغام مهمی هم داره براتون. گوش کنین خوب که چی به شما می‌گه. البته، اختیار با خودتونه. راستی تا یادم نرفته، بگذارین این رو هم بگم ... "

حاج سعید می گوید:
 "چند بار بگم خفه خسرو! بذار حواسم جمع باشه."
 خسرو، اما مثل یک نوار از پیش ضبط شده، ادامه می دهد:
 "یکی اینکه، وقتی داشتیم طناب رو سفت می کردیم دور گردن پوینده، که تا اون لحظه، لام تا کام حرف زده بود یک دفعه، داد کشید: سیگار! فکر کردم اون هم دم آخری دلش می خواد یک پُکی بزنه به سیگار. سیگار روشنم رو گذاشتم میان لب های کلید شده اش. می دونی چی کار کرد؟ سیگار من رو تَف کرد و گفت، بذارین نفس بکشم این نفس آخر رو. هنوز نفهمیدم منظورش چی بوده حاجی!"
 حاج سعید می گوید:
 "بس که خری خسرو!"
 خسرو ادامه می دهد:
 "به هر حال، این رو چون ننوشته بودم توی گزارشم، به عرض رسوندم حالا. خلاصه، ظاهرن قراره، با یک جراحی پلاستیک ملاستیکی روی شما... راستی اون دکتیره رو که یادتونه، استاد سربندی رو. حتمن یادتونه. خلاصه قراره اون و رفیقاش سربندی کنن سر انگشت هاتون رو با یه کمی اسید ترم و ولرم. و خلاصه، صورت تون رو، هم قراره جوری عوض کنن که خودتون هم عکس تون رو نشناسین تو آینه. تو بیمارستان هم هماهنگ شده با اخوی حاج محسن. و از اونجا به بعدش هم، همه ش هماهنگ شده. فقط شما همین چندتا جواب رو هم بنویسین. همه اش، هم که می دونین فورمالیته ست. نقدن نوش جونت این چلوکباب تا ..."

*این چند صفحه، بخشی ست از یک رمان منتشر نشده. البته پیشترها بخشی از این رمان، با عنوان "گورستان ها" در "جنگ زمان" ویژه ی زنده یاد منصور خاکسار [۲۰۱۰؟] منتشر شده ست. و نیز، بخش هایی دیگر از آن در ماهنامه ی "تجربه" در ایران، و به بهانه ی بزرگداشت زنده یاد آقای هوشنگ گلشیری ابا اندکی دست کاری تحمیل شده [چاپ شده، و بعدتر هم، همان متن را سال ۲۰۱۲، "شهروند" تورنتو، بی هیچ دست کاری با عنوان "لذت بازی با متن" منتشر کرده ست.



حاج سعید فریاد می کشد:
 "گم شو! تو هم ضمن یادت باشه! خفه. گفتم که گم شو! تو رو چه به این غلط های زیادی بچه مُزلف!"
 خسرو می گوید:
 "چشم حاجی جون! فقط یادتون باشه، از اون دارو، اندازه ی سُمق استفاده کنین روی چلوکبابی که می آرن براتون چند دقیقه دیگه، چون بهتره که تو بیمارستان زیادی نیفتند به زحمت، اون عمله و آکره ی برادر رضایی!"
 حاج سعید می گوید:
 "ببین راستی خَره! فقط به رئیس فعلی ت بگو که، سعید گفته، سیمان اون بتون رو یک جوری زیاد کنن، وقت ریختن بتون توی اون چاله ی گود قبر که، بعدترها، مبادا گندش



شریفه بنی‌هاشمی



(سه اپیزود کوتاه)

دیروز هم هوا بارونی بود و سرد؛ دیروز هم نشسته بود همونجا رو نیمکت، زیر تاق انتظار ایستگاه اتوبوس و مٹ هر روز سرد بارونی خودش رو پیچونده بود تو شنلی پشمی و لابد گرم؛ منتظر یه مخاطب؛ یه گوش و زبونی که تنهائیش رو باهاش قسمت کنه.

حالا دیگه تا برسم، خودم بهش سلام می‌دم و سر حرف رو باز می‌کنم. تا منو می‌بینه انگار گل از گلش شکفته باشه، با لبخندی مهربون از هوا می‌گه و از پرشی (Pershi)؛ که چه خورده، چه کرده و از شیطنت‌هاش که همه چیزو به هم می‌زنه. بهش می‌گم: خب شاید از تو خونه موندن خسته شده!

می‌گه: نه بابا یه دقه هم تو خونه بند نمی‌شه؛ همش تو کوچه ست و هی مزاحم همسایه‌ها می‌شه، مگه زورم بهش می‌رسه!

بعد لبخند مهربونش دوباره رو چهره‌ش نقش می‌بنده و می‌گه: البته همسایه‌ها دوستش دارن، واقعن آدمای خوبین و هی نازش می‌کنن و لابد اگه می‌ذاشتم، اینقدر به خوردش می‌دادن که حسابی پروار شه؛ ولی من قدغن کردم؛ آخه خیلی شکم‌وا و اگه ولش کنی، انقد می‌خوره که دل درد بگیره؛ اونوقت باد هر روز بیرمش دکتر - یه جوری می‌گه بیرمش دکتر، که انگار بچه‌ش باشه! خب یه جورایی هم هست - می‌گه: نه، بهتره که چیزی بهش نندن؛ نمی‌دن هم، آدمای واقعن خوب و مهربونین. خب البته من خیلی نمی‌بینمشون.

بعد می‌گه: خب هرکس گرفتار کار و زندگی خودشه دیگه؛ چه می‌شه کرد، زندگی همینه دیگه. و باز همون لبخند مهربون همیشگی‌ش رو صورتش پخش می‌شه و انگار یه آرامشی به چهره‌ش می‌ده.

اتوبوسم که می‌رسه، خداحافظی می‌کنم و بهش می‌گم تا فردا. از تو اتوبوس بهش دست تکون می‌دم و می‌بینم باز گل از گلش شکفته و دستاش رو تا جایی که تو دیدرسم باشه، بهم تکون می‌ده. به خودم می‌گم یعنی تا کی می‌شینم؟

می‌گه: خلوت که شد، می‌رم یه گشتی هم تو سوپر می‌زنم و اگه لازم باشه، یه خریدکی هم می‌کنم و می‌رم خونه. می‌گه: پرشی هم واسه خودش گشتی می‌زنه، تا برم غذاشو بهش بدم. زیاد غذا بهش نمی‌دم؛ می‌دونی چاق می‌شه و... و همین طور حرفای گذشته رو تکرار می‌کنه! نمی‌دونم یادش می‌ره که چی گفته، یا فقط حرف زدنه که براش مهمه!

از زندگی‌ش چیزی نپرسیدم؛ فکر کردم اگه لازم باشه لابد خودش می‌گه. ولی فقط یه بار، فقط یه بار اون هم انگار باخودش حرف می‌زد، گفت: برم یه استیک بخرم، تا دیر نشده، لابد وقتی می‌آد گشنه‌شه!

می‌خواستم بپرسم کی؟ ولی اتوبوسم رسیده بود. خداحافظی که کردم هم انگار متوجه نشد، دست هم تکون نداد! انگار اون روز حواسش جای دیگه بود.

بعضی وقتا به نظرم گیجه و حرفاش نامفهوم؛ یه جور انگار پرت پلاست؛ این اواخر به نظر نگران می‌اومد؛ اون خنده‌ی مهربون و اون چهره‌ی آرومش دیگه کمتر به چشم می‌خورد و بیشتر تو خودش بود.

همیشه، وقت رو طوری تنظیم می‌کنم که یه چهار- پنج دقیقه‌ای منتظر اتوبوس باشم؛ دیروز اما دیرم شده بود و همین که می‌دویدم که سوار اتوبوس بشم، از دور با لبخندی دست تکون دادم؛ نمی‌دونم منو دید یا نه! انگار متحیر نگام می‌کرد! دست هم تکون نداد!

به خودم می‌گم پس چرا نیومد نکنه بازم مریض شده؟ تو این پنج- شش ماه تقریباً بیشتر اوقات، درست مٹ یه کارمند منظم، اونجا نشسته بود؛ یعنی قبل از این که من برسم.

همراه با کوکا کولا یا پیسی - از اینجا درست معلوم نیست - از صبح تا غروب تو سرما و باد و بارون کارش همینه! یعنی تمام روز رو چند درمی آره؟ یه روز نیومده بود؛ خیال کردم اون هم مٹ پیرزن ایستگاه اتوبوس که دیگه هیچ وقت نیومد، نمیاد. پیرزن بیچاره! نمی دونم چی به سرش اومد! چقدر بهش عادت کرده بودم، الان بیشتر از دوسال می گذره. روزای اول خیال می کردم خب مریضه یا مهمونی واسش اومده؛ هر روز که می رسیدم تو ایستگاه و جای خالیش رو می دیدم، تا اتوبوسم برسه، هی اینور و اونور پیاروها رو نگاه می کردم، حتی یادمه چند هفته‌ی اول وقتی می رفتم خرید، یا از تو محله به هر بهونه که رد می شدم، چشم دنبالش می گشت که شاید بینمش. یادمه از یه خانم و آقای تو ایستگاه، که دیده بودم گاهی باهشون گپی می زنه هم سراغشو گرفتم، ولی انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین. تو زمین! نکنه حالا یه جایی زیر خاک باشه! پس لابد پرشی هم بی خانمان شده؛ مٹ همین گربه‌ای که مدتی هی اینور می پلکه... یعنی!

ولی این کولیه انگار ول کن نیست، لابد خوب درمی آره، لابد می ارزه براش. یعنی کسی رو نداره؟

شنیدم این کولی‌ها گروهی کار می کنن یعنی زیر بال و پر، شاید هم زیر یوغ یه باندن که گداها رو پخش می کنن اینور و اونور؛ خب لابد واسه همین گدایی و دزدی‌هاشونه که اینجا نه بهشون پناهندگی می دن، نه به وضعیت اونایی هم که درخواست دادن، می رسن. یکی از دوستانم که مددکار اجتماعیه می گفت، یه بار رفته تو خونه‌ای که از طرف اداره‌ی پناهندگی بهشون داده بودن و دیده که اوضاع خونه و خودشون هردو واقعن چه اسفناک بوده! شاید به همین خاطر به گدایی و دزدی مجبورن! ولی خیلی‌ها می گن خصلتشون اینه؛ اصلن کار رو عار می دونن! شاید این هم از اولش یه جور سرپیچی از قراردادهای و سنت های قوم غالب و قدرتمند بوده که حالا شده خصلتشون!

دوباره رفت نشست کنار توبره‌ش. ولی هنوز که ظهر نشده. امروز این چندمین باره که اومده برای استراحت. انگار دیگه حال و حوصله نداره؛ شاید هم مریضه! لنگ زدن‌هاش هم انگار بیشتر شده. ولی اپنا که اکثراً بازی درمیارن! اما این

اتوبوسم سر وقت، یعنی هفت و بیست دقیقه رسید. تو راه تمام فکر رو پیرزن می چرخید؛ هی به خودم می گفتم خب لابد مریض بوده، لابد خوابش برده، اصلاً بیاد که چی! اولین بار که دیدمش با خنده از هوا گفتم، اتوبوسم، یعنی شماره‌ی شش که رسید، فکر کردم، خب لابد منتظر شماره‌ی یازده! - اینجا فقط همین دو تا اتوبوس بیشتر نمی‌آد - ولی روز بعدش، هنوز اونجا بودم که دیدم سوار یازده هم نشد. فکر کردم چون داره با من حرف می زنه، متوجه اومدن اتوبوس نشده؛ گفتم: خانم اتوبوستون اومد! با تعجب دیدم که، با خنده می گه: نه، اتوبوس من دیگه خیلی وقته که نمی‌آد.

متوجه نشدم، ولی اتوبوسم رسیده بود و باید می رفتم. بعدها که هر روز می دیدمش که با مسافرای مختلف حرف می زنه، تازه فهمیدم که منتظر هیچ اتوبوسی نیست. اون وقت بود که یه حالی شدم و انگار مهرش بیشتر تو دلم نشست و کم کم به وجودش عادت کردم.

حتماً مریض شده، یعنی کسی هست که بهش برسه؟ چرا نپرسیدم که کجا زندگی می کنه! لابد همین نزدیکاست دیگه!

هر روز حدود پنج بعدازظهر که می رسم خونه، قبل از این که غذائی رو که همه‌ی وسایلم رو شب قبل آماده کردم، ببزم، یه چای می زارم و بعد از لباس عوض کردن و سر و صورتی شستن، می شینم کنار پنجره و حین نوشیدن چای، خیابون و رهگذرا رو دید می زنم تا خستگیم درره؛ امروز هم مٹ هر روز، با عصای دستش و همون لباس هرروزه‌ی کولی‌ایش، با قرمز شدن چراغ، راه افتاد وسط ماشین‌ها، کاسه‌ی گدائیش رو گرفت کنار پنجره‌ی راننده و نمی‌دونم چی گفت! لابد یه چیزی می گه دیگه! بیشتر ماشین‌ها اصلاً اعتناش نمی‌زارن؛ نمی‌دونم چیزی هم گیرش می‌آد؟ اصلاً می‌ارزه که اینقد خودشو علاف کنه؟ لابد دیگه! یعنی خسته نمی‌شه؟ نه از اینهمه موندن، بلکه از این سمجی؟ چون بعضی روزا که خونه هستم، می بینم از صبح جل و پلاشش رو رو چمن‌های وسط چهارراه پهن می‌کنه و با ایستادن ماشین‌ها، می‌ره سروقتشون و گاهی هم می‌شینه به خوردن چیزی که از تو توبره‌ش درمی‌آره،

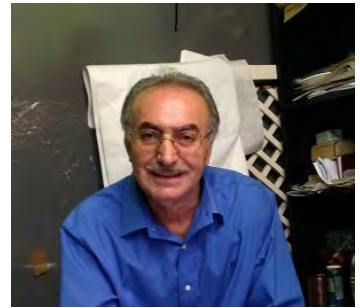
من هم انگار بی خود مَث اون روزها که در انتظار زن کولی به هر طرف میدون می چرخید، همین جور سرگردون و بی هدف می چرخه؛ یعنی اونقدر چرخیده و می چرخه، که این پلکیدن نگاه، شده یه عادت؛ به خصوص از وقتی که دیگه بی کار شدم و تمام روز رو نمی دونم چه باید بکنم و کجا برم، که از کنار این پنجره جالب تر و دلچسب تر باشه! که نگاهم بچرخه تو میدون و... دنبال چی!

زن پیرتر از اون به نظر میاد که بتونه تمام روز رو بازی دربیاره!

نشستم باز کنار پنجره، مَث هر روز و فنجون قهوه تو دستم، درحال نوشیدن، به میدون وسط چهارراه جلوی خونه‌م نگاه می کنم که دیگه هیچ گدائی وسط ماشین هاش پرسه نمی زنه و هیچ زن کولی ای توش مَث پارسال ننشسته و بساطش رو پهن نکرده! و حالا اونجا مَث یه ایستگاه خالی می مونه که هیچ کس توش منتظر هیچ کس نیست و نگاه



محسن حسام



"شیدا"

نامه آخری که رسید، با خودم گفتم ای دل غافل، دیدی چه شد. دیدی آمیرزا از من دلگیر شد! حق داری، قدری تنبل شده ام. دیر به دیر چند خط می نویسم. حالا که دلت می خواهد همه چیز را بدانی، سعی می کنم با این حواس نداشته چند خطی بنویسم. نوشتی که اگر بنویسم چه شد قضیه، شال کلاه می کنی و پاریس می آیی تا ببینی چه خبر است. چه خبر است این جا؟ راستش هیچی، جز دوری، دلتنگی و گرفتاری کار و زندگی. تازه چه خیال کردی؟ خیال می کنی که به ترسش هستیم. نه خیر آمیرزا. اولاً که قدم شما به روی چشم. دوماً که ما هر چه داریم از سر دولتی شماس. اما بدان آمیرزا که دیگر پاریس آن پاریس قدیم نیست که ما از راه کتابهای ویکتور هوگو، بالزاک، مولیر و الکساندر دوما می شناختیم. پاریسی ها اخلاق عجیبی پیدا کرده اند. در این جا هر کسی سی خودش است. نمی توان به این آسانی ها سر از کارشان درآورد. سرت را درد نیاورم، پاریس نگو، گاو دکفته بازار است.

نوشتی که از شیدا بنویسم. نوشتی که تا وقتی در ولایت بودی، شیدا از تو رو پنهان می کرد. راستش را بخواهی خیلی دلم می خواست چیزهایی بنویسم، اما نمی دانستم از کجا شروع کنم. با خودم می گفتم وقتش که برسد، همه جزییات را برای آمیرزا خواهم نوشت. شیدا و نکویی کجا بودند و چه می کردند، هیچ خبری از آن ها نداشتیم. تو که در جریانی، من و بمانی خانم سعی داشتیم تا جایی که مقدور است به شیدا کمک کنیم بلکه بتواند به زندگیش سر و سامانی دهد، اما در کار شیدا گره وجود داشت. اوایل خیال می کردیم که

با حرف زدن با او می توانیم گره از کارش باز کنیم، اما او چیزی بروز نمی داد. بمانی خانم حق داشت که بگوید: «مش کاس آقا، من چشمم آب نمی خورد که این زندگی دوام پیدا کند» بمانی خانم شامه تیزی دارد، اغلب اوقات حدسیات او درست از آب درمی آید. از فردای عروسی، گوشی را داده بود دستم. پیش از سفر خواستم دیداری با تو داشته باشم، اما دست نداد. بعلاوه شیدا هم گرفتار بود و از ما رو پنهان می کرد. من و بمانی خانم هفته به هفته نمی دیدیمش. خودت بهتر می دانی که در آن بلبشوی بگیر و ببند و اخراج ها، آن ها جا و مکان ثابتی نداشتند. شیدا را از مدرسه اخراج کرده بودند. نکویی هم پایش از دفتر روزنامه بریده شده بود. بعدش نامه دادستانی و حکم جلب و بازداشت رسید. نیما هنوز کوچک بود. من و بمانی خانم به هر جایی که گوش و گمان بودن آن ها می رفت، سر زدیم. سم ما گرد شد، از آنها خبری نشد. این بود تا این که یک روز تلفن از آنکارا به صدا درآمد. کفگیرشان به ته دیگ خورده بود.

منتظر ویزای فرانسه بودند و نیاز فوری به پول داشتند. ارتباط تلفنی برقرار بود تا اینکه نمی دانم چه شد که بغض شیدا ترکیب از پشت تلفن گفت: «نکویی از پیشمان رفته» حالا بیا و تماشا کن! بمانی خانم از حال رفت. بالا سرش دکتر آوردیم. خوب شد که سکتة نکرد. هرچه بود به خیر گذشت. از آن روز به بعد بود که بمانی خانم هر دو پایش را توی یک کفش کرد که برای خبرگیری از شیدا و نیما به پاریس برویم. به ناچار به اداره گذرنامه رفتیم. بعد از گرفتن گذرنامه، از سفارت تقاضای ویزا کردم. روزی چمدان ها را بستیم و راهی شدیم. لابد پیش خودت گفتم این هم از برادری! بی خبر گذاشته و رفته. حتماً که بعد از سفر ما لیلان خانم به تو گفت که نگران تو بودم. به همشیره گفته بودم: «می دانم که آمیرزا از من دلگیر خواهد شد، اما خودت شاهدهی که برای خداحافظی با میرزا من سعی خودم را کردم، دو بار به خانه اش تلفن کردم. اما هر بار شوکت خانم گفت که هنوز میرزا از سفر برنگشته است». از لیلان خانم خواسته بودم که به جز تو به احدی بروز ندهد که ما عازم سفر هستیم. راستش می ترسیدم به گوش این و آن برسد و گره ای در کار سفرمان ایجاد شود. در رشت که بودیم یکی دو بار از زبان بمانی خانم شنیده بودم که شیدا و نکویی با

هم نمی‌سازند. نکویی گاهی اوقات، وقتی که کله‌اش از عرق خانگی‌ای که نمی‌دانم از کجا گیر می‌آورد، داغ می‌شد، می‌گفت: «آدم عاقل زیر بار مسئولیت زناشویی نمی‌رود» با خودم می‌گفتم که خوشی زیر دلش را زده است. حتی یک بار از زبان خود او شنیدم که گفت: «حیف نیست که عمر آدمی در این لجن‌زار هدر رود!» دلم می‌خواست پای صحبتش بنشینم و ببینم حرف حسابش چه است، اما افسوس که هرگز دیگر نکویی را ندیدم.

به هر حال، به پاریس رسیدیم. نکویی در پاریس نبود، وگرنه شیدا با روابطی که داشت می‌توانست او را پیدا کند. نیما دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. بمانی خانم با تعجب می‌گفت: «آخر نکویی چطور دلش آمد همسر و اولادش را ول کند و پی کارش برود» می‌گفتم: «صبر داشته باش بمانی خانم، نکویی هم آدم است، بالاخره یک روز برمی‌گردد».

بعد از کلی این در و آن در زدن، بالاخره شیدا توانست به کمک مددکار اجتماعی کاری دست و پا کند. صبح علی‌الطول بیدار می‌شود، ناشتایی را خورده نخورده از خانه بیرون می‌زند و به محل کارش می‌رود. ما هم به لطایف‌الحیل نیما را راهی مدرسه‌اش می‌کنیم. از روزی که نکویی گذاشته و رفته، نیما تو لک رفته است. در مدرسه با بچه‌ها نمی‌جوشد. خانم آموزگار یکی دو بار شیدا را خواست تا از او علت گوشه‌گیری و ناسازگاری نیما را پرس و جو کند. من و بمانی خانم که دست و بالمان بسته است. زبان ندانی هم قوز بالا قوز شده است. دل آدم بترکد هیچکس نیست به دادت برسد. درد دل با در و همسایه که پیشکشت. نوشتی که زرق و برق فرنگ کاس آقا را گرفته. این هم شد حرف! انتظار نداشتم آمیرزا، بد جویری دلم گرفت. تو که هرچه باشد برادر مایی و کاس آقا را بهتر از هر کسی می‌شناسی، دورادور می‌شنوم که پشت سرم منبر می‌گذارند و حرف مفت می‌زنند، آنها دوستان نااهل هستند. در حیرتم که تو چرا! مگر می‌شود آدم بعد از عمری از آن همه علایق دست بکشد. می‌دانی که مریض احوالم و هزار جور درد و مرض دارم. یک پایم لب‌گور است. فکر می‌کنی که خیال بازگشت ندارم. به کی به کی قسم از وقتی که پایم به غربت رسید، شبی نیست که بی یاد وطن سر به بالین گذاشته

باشم. شبی نیست که خواب سبزه میدان، چهار راه میکاییل و باغ محتشم را نبینم. دنیا به یک روز هم برگردد، برمی‌گردم و با طیب خاطر خود را آماده مرگ در خاک وطن می‌کنم. من و بمانی خانم وقتی به چال شدن در این جا فکر می‌کنیم، دنیا پیش روی ما سیاه می‌شود.

یک از روز از بمانی خانم خواستم که بنشینیم با هم و با شیدا صحبت کنیم، بلکه توانسته باشیم او را از خر شیطان پایین بیاوریم و به وطن برگردانیم. بمانی خانم گفت: «تو چه ساده‌ای مش کاس آقا، اگر شیدا پند و اندرزی بود که ما تا حالا این جا نبودیم، دستش را می‌گرفتیم و برمی‌گشتیم ولایت»، به شیدا گفتم: «نیما بدون پدر بزرگ می‌شود، خوبیت ندارد» در باره حال و روز نیما خیلی چیزهای دیگر گفتم و مثال‌ها آوردم. شیدا بعد از لحظه‌ای فکر با لجاجت گفت که من و بمانی خانم هر وقت که دلمان خواست می‌توانیم به وطن برگردیم و نگران او و نیما نباشیم و گفت که آنها حالا حالاها خیال بازگشت ندارند.

شیدا اوقات فراغتش را با دوستانش می‌گذراند. یادم هست آن اوایل که به پاریس رسیده بودیم، دوستانش یکی دو بار با جعبه شیرینی و دسته گل به دیدن ما آمده بودند. یک مدتی که از اقامت ما در پاریس گذشت، دیگر از آنها خبری نشد. عصرها، هنوز شیدا از گرد راه رسیده نرسیده صدای زنگ تلفن از هر طرف بلند است. بعد از هر تلفنی شیدا می‌گوید: «امروز جلسه داریم، گردهمایی است، تظاهرات است، باید بروم».

می‌گویم: «دختر جان، تو که تازه از سرکار برگشته‌ای، کجا با این عجله، بشین کمی خستگی در کن».

می‌گوید: «باشد برای بعد، عجله دارم باید بروم».

یک روز از حال و روز نکویی از شیدا پرسیدم که حالا کجاست. جواب داد: «همان جایی هست که قرار بود، بوده باشد» چیزهایی گفت که درماندم چه بگویم. معلوم بود که دیگر نکویی دلش نمی‌خواست به زندگی زناشویی ادامه دهد.

نکویی بعد از رد شدن از مرز، حسابش را از همه جدا کرده بود. بنا به گفته شیدا، او پیش از رد شدن از مرز هم این قصد را داشت. اما بگنجد ببندها اجازه این کار را به او نمی‌داد. همین که پایش به خاک فرانسه می‌رسد، بنا می‌کند به

بدقلقی کردن و بهانه درآوردن ... تا این که یک شب غیبش می‌زند. دلم می‌خواهد هر جوری که شده نکویی را پیدا کنم و چند و چون قضیه را از دهان خود او بشنوم. به شیدا می‌گویم: «بالا غیرتاً، حالا نمی‌شود بگویی که نکویی کجا گذاشته رفته؟»

می‌گوید: «ز کجا بدانم من؟»
در همین گیرودار بود که یک روز تلفن زنگ زد. نیما که پای دستگاه تلفن بود، گوشی را برداشت. آه، میرزا حبیب جان، انگار که دنیا را به این بچه داده باشند. نمی‌دانی که چه حالی شد. نکویی بود. از آن روز به بعد، تلفن دایم زنگ می‌زند. من یا بمانی‌خانم، همین که گوشی تلفن را برمی‌داریم، نکویی از جواب دادن خودداری می‌کند. شیدا با شنیدن صدای نکویی گوشی را محکم می‌کوبد روی دستگاه تلفن. من و بمانی‌خانم دلمان می‌خواهد که پادرمیانی کنیم. اما جرأت لب تر کردن نداریم. نیما از سیر تا پیاز همه گزارش خانه را به پدرش می‌دهد. یک روز عصر که مادرش از سر کار برگشته بود، به او گفت: «پاپا می‌خواهد به خانه برگردد». نیما بعد از تکالیف خانه و خوردن شام به اتاقش رفت و خوابید. من و بمانی‌خانم در اتاق نشیمن بودیم. به شیدا گفتم: «بیا دلت را راضی کن، بگذار که نکویی برگردد و نیما را ببیند» آه، میرزا حبیب جان، چشمت روز بد نبیند، پنداری که خدای نکرده قرآن غلط کرده باشم. از جا پرید، داد و بیدادی به راه انداخت که آن سرش ناپیدا. تشر زد که ماها چی از جان او می‌خواهیم، چرا راحتش نمی‌گذاریم... رنگش سفید شده بود، چی، مثل گچ. گفتم حالاست که غش کند و بیافتد روی دست ما. مانده بودم که چه بگویم و چه کنم که بمانی‌خانم معطل نکرد. گفت: «چی شیدا؟ خجالت نمی‌کشی. مش کاس آقا که حرف بدی زده» با شنیدن این حرف، دست شیدا گیر کرد به سینی و قوری پر از چای افتاد روی موکت. شیدا گفت: «بار آخر باشد که می‌گویم، نکویی بی‌نکویی. حق ندارد پایش را توی این خانه بگذارد. از او طلاق خواهیم گرفت. حالا می‌بینید».

بمانی‌خانم با تعجب گفت: «چه شد؟ شماها که خاطرخواه هم بودید.»
شیدا گفت: «بودیم. مرد آن زمانی که خاطرخواه هم بودیم».

از اتاق بیرون رفت.

بمانی‌خانم گفت: «این هم از حال و روز ما! اولاد بزرگ کردیم که قاتق نان ما باشد، قاتل جانمان شد. هرچه دلش خواست گفت و تازه دو قورت و نیمش هم باقی است. مش کاس آقا کلاهی را کمی بالاتر بگذار با این اولاد بزرگ کردند!»

می‌بینی آمیرزا حبیب جان چی به روز ما آمده! دیگر کلاه کاس آقا پشم ندارد. کسی تره برای او خرد نمی‌کند. آن از شیدای لجوج یک دنده، این هم از بمانی‌خانم زخم زبان‌زن. لابد پیش خودت می‌گویی: «بیچاره مش کاس آقا، عقلش را از دست داده، مانده در فرنگ که چه بشود، چرا بر نمی‌گردد ولایت سرخانه زندگیش؟» دیدی چه خاک بسر شد مش کاس آقا، نه طاقت دست کشیدن از اولادها را دارد نه روی برگشتن به وطن. خودش هم حیران است چطور این چند ماه را در فرنگ دوام آورده.

در بحبوحه‌ی چه بکنم چه نکنم‌ها بودم که زد و خبری از نکویی رسید. گفته می‌شد که تازه‌گی‌ها او را در پاریس دیده‌اند. یک روز که من و بمانی‌خانم طبق معمول هر روز رفته بودیم نیما را از مدرسه به خانه برگردانیم، نکویی را همراه نیما دیدیم. با دیدن ما رنگش پرید، شد عین میت. بمانی‌خانم به او کم‌محلی کرد. وقتی نکویی برای روبوسی جلو آمد، رویش را برگرداند. مانع شد که من با او خوش و بش کنم. تحکم کرد: «برگردیم». چاره چه بود. اطاعت کردم. سرم را پایین انداختم و به دنبالش از کنار رودخانه سن به راه افتادم. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که بمانی‌خانم ایستاد. رنگش برویش نبود. گفت: «پاهایم دیگر قوت ندارد مشدی. یک دقیقه روی نیمکت بنشینیم». نشستیم.

آب رودخانه قدری بالا آمده بود. دو تا کشتی سرپوشیده سر به دنبال هم از سن می‌گذشتند. مسافری روی عرشه بزن و بکوب راه انداخته بودند. بمانی‌خانم چشم‌ها را بسته و غرق در عوالم خودش بود. من به دار و درخت کنار نرده‌ها زل زده بودم که یکهو هوا سیاه شد و آسمان گرمبه راه افتاد. رعد و برق زد. بالاخره بارش درگرفت. چه بارشی! باد و بوران بی‌حیاء داشت درخت‌ها را از جا می‌کند. پائیز بود آمیرزا، پائیز برگریزان.

نسیم خاکسار



راه بندان

وقتی خسرو وارد خانه شد، میزبان توی آشپزخانه بود. روت، معشوقه هلندی میزبان در را به رویش باز کرده بود. خسرو پالتویش را که به جا رختی آویخت، رفت توالت، سر پائی شاشید، دکمه شلوارش را بست، بعد از در اتاق پذیرائی که توی راهرو باز می شد رفت تو. وقتی با خانم دکتر که روی مبل نشسته بود و یک جام شراب هم جلویش بود دست می داد صدای میزبان را از توی آشپزخانه شنید.

- خسرو جان ببخشین. دستم بنده. کمی با خانم دکتر حال و احوال بکنین. من زود میام سراغتون.

خسرو رفت دم در آشپزخانه. میزبان داشت زیر شیر دستشوئی یک چیزهائی را می شست.

- خسته نباشی مهندس. می خوای پیام کمکت؟

میزبان با دستهای خیس آمد جلو و گونه های خسرو را بوسید؛ نه، چون تو تموم شده. اولین جام را نوشیدی. حاضر و آماده میام خدمتتون.

خسرو گفت: راحت باش. خواستم فقط سلامی عرض کرده باشم.

میزبان گفت: نالوطیها دیر خبر دادن که میان. این بچه های کله خر را که می شناسی. یکهو کرمشون می گیره و می نشینن پشت ماشین و دِ بزن به گاز. زن من هم ندارن که مٹ ما بیچاره ها دستشون بسته باشه.

روت از توی راهرو با لحن مخصوص به خودش به فارسی گفت: بمیرام بارات که دستهات خایلی بسته س.

میزبان زد زیر خنده. چون تمجید از خود را از آن متلک گرفته بود.

خسرو گفت: حالا کی می رسن؟

میزبان با خنده در صورت گفت: چون تو نمی دونم. گفتن حدود هفت و نیم. اگه به راه بندان نخورن و راه را هم عوضی نرن، باید ده بیس دقیقه دیگه برسن.

خسرو برگشت به اتاق پذیرائی و روی یک صندلی بغل میز ناهار خوری نشست. چراغی آویخته از سقف روی ظرفهای خوراکی روی آن از نزدیک نور می تاباند.

خانم دکتر گفت: شراب بیارم خدمتتون؟

خسرو گفت: نه. زحمت نکشین. خودم میام نزدیک برمی دارم.

خانم دکتر گفت: دیدم دور نشستین، فکر کردم خوش ندارین پهلو ما بنشینین.

میزبان از توی آشپزخانه گفت: خانم دکتر خوب داری حال می دی به خسرو خان.

خانم دکتر گفت: نه جون مهندس. راستشو می گفتم.

خسرو گفت: بد تعبیر نشه. می خواسم جایی بشینم که دو بر خونه را داشته باشم.

روت دوباره با همان لحن گفت: آره دیگه. نمی خواد رافیش در آشپزخانه احساس تانهائی بکنه.

میزبان گفت: خدا ما را از همان اول تنها آفریده.

روت گفت: بمیرام بارات که خایلی تانهائی.

خسرو شرابی را که خانم دکتر برایش آورده بود دست گرفت و منتظر شد تا خانم دکتر برگردد سرچایش بعد آن را به سلامتی او بلند کرد، بُرد نزدیک لبش و جرعه ای نوشید.

- شراب خوبیه!

میزبان از توی آشپزخانه گفت: لطف خانم دکتره. از انتخابهای دیگرشون که بگذریم در انتخاب شراب کارشون حرف نداره.

خانم دکتر گفت: تو انتخاب چی کارم خرابه؟

روت گفت: می خواد باگه تو انتخاب مرد.

خانم دکتر به طعنه گفت: این یکی رو انگار حق داره.

میزبان گفت: خانم دکتر عاشق آدمهای عینکی و شکم گنده و هفتاد به بالاس. دیگه دور و بر ماها نمی چرخه.

خانم دکتر قاه قاه زد زیر خنده: نمیری الهی مرد با این دروغات.

میزبان باز با دستهای خیس آمد توی اتاق پذیرائی و رو کرد به معشوقه‌اش.

- روت عزیزم تو بگو! من دروغ میگم؟ جان تو دروغ میگم؟ و رو برگرداند طرف خانم دکتر: ناقلا نکنه تازگیها سلیقه‌ات عوض شده و ما رو خبر نکردی؟

روت که داشت دور میز ظرفهای سالاد را مرتب می‌کرد، گفت: هامین حدود.

خانم دکتر گفت: دیگه چی؟ امشب هرچی ته دلتونه بندازین بیرون.

میزبان گفت: به هر حال، منهای شکم، یه هوا سلیقه‌های سابق هنوز می‌خوره به من. اما-

و زد زیر خنده

خانم دکتر گفت: کور خوندی.

و جام شرابش را برداشت: به همین خیال باش.

بعد هورتی شرابش را سرکشید.

میزبان که داشت نگاهش می‌کرد گفت: باز داری تند می‌خوری‌ها. اینطور که داری پیش میری همین اول شبی تالاپ می‌شی همینجا‌ها!

خانم دکتر گفت: نمی‌شم.

میزبان به معشوقه‌اش گفت: کمی زیتون و از این چیپس میپسا یا بادوم زمینیه‌های رو میز رو، بذار جلوش که مشغول بشه خودشو زود مست نکنه.

خانم دکتر گفت: عزیز جون گفتم به این زودی مست نمی‌شم.

میزبان که داشت می‌رفت به آشپزخانه برگشت گفت: مستی و راستی، خودت خبرنگاری که چه میگی. از عزیزجون گفتنت معلومه که شدی.

خانم دکتر گفت: دیگه چی. پس معلومه باز تو نخ من رفتی. میزبان گفت: نه واله. ما دیگه پشم و پیلیمان سفید شده به درد شما جووونا نمی‌خوریم.

روت باز گفت: بمیرام بارات.

میزبان که از متلکهای او خنده‌اش گرفته بود گفت: عزیزم یادت نره از غروب تا حالا سه بار می‌شه که برا من مُردی.

همزمان با قاه قاه بلند خانم دکتر، صدای زنگ در توی اتاق پیچید. روت رفت سمت در. خانم دکتر با خنده از روی صندلی بلند شد. بلوز و دامنش را کمی صاف کرد و رفت

در آستانه در اتاق پذیرائی ایستاد. خسرو از پشت نگاهش کرد. به نظرش رسید از سه سال پیش که او را در شب جشن تولد مهندس دیده بود یک هوا چاقتر شده. موهایش را قهوه‌ای خوشرنگی کرده بود که روی شانه‌هایش می‌ریخت. یکهو رفت توی ذهنش از درد مرموزی که گاه در مچ پای راستش احساس می‌کرد خوب است با او حرف بزند. یکی دوباری رفته بود پیش پزشک خانوادگی‌شان، اما بیفایده بود. بعد از آن فکر کرده بود بی‌ضرر نیست از دوستان پزشکش هم علت درد را بپرسد. دردی که هم بود و هم نبود. از پائین‌ترین قسمت مچ پا شروع می‌شد و روی پایش را تا نزدیکهای انگشتانش در برمی‌گرفت. گاهی هم همانجاها بطور ملموسی ورم می‌کرد.

با پیدا شدن اردشیر و محمد، یک جبهه هوای سرد هم همراهشان غلتید توی اتاق پذیرائی. اردشیر که خانم دکتر را از پیش می‌شناخت با او روبوسی کرد اما محمد فقط با او دست داد. میزبان هم که کارش را توی آشپزخانه تمام کرده بود چند قدمی جلوتر از خسرو ایستاده بود. با محمد که روبوسی می‌کرد گفت: چرا این قدر دیر.

محمد گفت: رفتیم سر راه از «اوبر هوزن» حسن فلوتی را هم به زور هم که شده بود با خودمان آوردیم.

میزبان گفت: جون من!

محمد گفت: به یه راه بندون هم خوردیم که زود به خیرگذشت.

حسن پیش از آن که وارد شود از همان توی راهرو فلوتش را گذاشت کنار لبش و توی آن دمید.

میزبان از شوق فریادش بلند شد و دوید طرفش: پسر تو چقدر ماهی!

و بعد از رد و بدل ماچ و بوسه‌های صدا دار، دست به شانه با هم آمدند تو اتاق.

اردشیر که از خوش و بش با خانم دکتر خلاص شده بود زد روی شانه خسرو: چطوری مرد؟

- بد نیسم. خیلی وقت می‌شه که همدیگر رو ندیدیم؟

اردشیر گفت: تقصیر خودته. به قول مهندس، نمی‌بری با ما. خوب مرد حسابی چهار ماه پیش مهندس اومد آلمان. ماشینش هم خالی بود. اصرار هم کرد به تو که باش بیایی. شنیدم اولش گفتم باشه. بعدش زیرش زد.

رو کرد به میزبان: درست میگم یا نه؟
میزبان گفت: حرف اون روز را زن. دق دلم کرد اما از جاش
تکون نخورد.

خسرو گفت: جون تو. پام درد می‌کرد.

میزبان گفت: تو کی یه جات درد نمی‌کنه.

خانم دکتر خندید.

حسن که رفته بود به آشپزخانه لیوانی آب بخورد محمد را
صدا زد. وقتی محمد رفت پهلویش، بردش نزدیک در
شیشه‌ای که به حیاط باز می‌شد و گفت: می‌بینی تاریکیشو.
یه جوریه!

محمد گفت: کجا رو می‌گی؟

- اونجا رو. روشنائی پشت باغچه رو بگیر و برو تا برسی به
تاریکی. بعد انگار تاریکی هم می‌ره جلو و جلوتر. انگار
تاریکی هی لایه باز می‌کنه که تو رو ببره تو خودش.

محمد وقتی دست حسن رو می‌کشید و می‌آورد توی جمع
گفت: حسن جون شبِ دیگه.

میزبان گفت: حرف شب و مب و درد و مرد و گله و شکایت
از همدیگر رو بذارین کنار. بگین چه کوفت می‌کنین قبل
از شام. عرق هلندی دارم که از دیشب گذاشتمش تو فریزر.
حالا عینشو شیریه از بطری می‌ریزه بیرون. ویسکی دارم. آبجو
دارم. تکیلا دارم که خوشگل خانوم خودم برامون آورده.

و سر ضرب دستی روی سر روت که تصادفاً از جلوش
می‌گذشت کشید: شراب هم هست.

و بعد خندید: فقط مونده. که رختخوابا رو هم بندازیم و
مست و پاتیل ولو بشیم.

خانم دکتر آخرین جرعه شرابش را سر کشید و گفت: من
یکی امشب می‌خوام بعد از شراب، تکیلای روتی جون را
بخورم.

میزبان گفت: مست نکنی ها؟

خانم دکتر گفت: نه بابا چه خبره.

خسرو گفت: برا من عرق بریز.

محمد گفت: منم عزیز، امشب شرابی‌ام. زحمتت رو هم کم
می‌کنم. تو همین لیوان خالی خانم دکتر می‌ریزم و قال رو
می‌کنم.

و سر بطری شرابی را که روی میز بود توی لیوان کج کرد.

اردشیر گفت: من می‌خوام امشب همپای خانم دکتر بزنم
به تکیلا.

خانم دکتر گفت: یه بوس طلبت.

محمد که بغل دست خانم دکتر نشسته بود گفت: بوسه
نسیه مسیه نداره خانم دکتر.

خانم دکتر دستش را انداخت روی شانه محمد و از کنار
گونه او را بوسید. اردشیر از جا پاشد: کم لطفی کردی خانم
دکتر. بوسه مال ما بود سگ خورش کردی. و خودش یک
بوسه گنده از لپ خانم دکتر برداشت که جیغ او را بلند
کرد.

میزبان داد زد: بابا صبر کنین. من هنوز جواب کاملم رو
نگرفتم.

حسن فلوت گفت: واسه من هم عرق بیار.

میزبان گفت: ناز شست عرق خوراش. منم عرق می‌خورم.

و رو کرد به روت: تو هم که شرابت رو هنوز داری. بطری
هم که رو میزه.

و رفت توی آشپزخانه چندتا جام با بطریهای عرق و تکیلا
و لیمو قاچ کرده و نمک، مخصوص تکیلا، گذاشت توی
سینی و برگشت توی اتاق. همه را چید روی میز.

اردشیر رو به حسن فلوت گفت: بیا بزن به تن که دیگه این
همه از سرمای هوا نک و نال نکنی!

و جام کوچک و آبی رنگ جلو او را پر کرد.

خسرو از اردشیر پرسید: هوای آلمان چطور بود این دو سه
روزه.

اردشیر گفت: خبرنگار هوا شناسی ما حسن جونه. بپرس
دقیقش رو برات توضیح می‌ده.

و مشغول آماده کردن تکیلای خودش و خانم دکتر شد.

حسن گفت: سرد و نم‌دار. پائیزه عزیز. می‌خوای چتو باشه؟

اردشیر گفت: ناز می‌آد. هنوز سرما نیومده بابا. توی راه تا
بخوای، قهوه و چای داغ به نافش بستیم که دیگه بهونه
درنیاره بگه نفسم بالا نمی‌آد.

همه پا شدند و به سلامتی میزبان. و میزبان به سلامتی همه
جامشان را بلند کردند

- نوش!

-نوش!

خسرو سرچایش که نشست رو به حسن گفت: من پاییز هلند رو خیلی دوس دارم. دیروز صبح که می‌رفتم سر کار، سر راه دیدم برگهای زرد و سرخ و نارنجی و قهوه‌ای از دو درخت نزدیک به خیابون ریخته بودند پائین و فرش خوشرنگی رو زمین پهن کرده بودند. به خودم گفتم اینطوری که آدم به فکرش می‌رسه طبیعت رو نقاشی کنه. حسن گفت: آره. از این نظر درس می‌گی.

میزبان گفت: می‌دونسم هیچکدوم امشب اهل شام تشریفاتی نیسین. یه چیزهائی سر هم کردم که همه رو می‌گذارم سر میز. هرکی به وسع شکمش با نوشیدنی‌ش میل کنه. قبول؟

اردشیر گفت: بابا فکر شامو نکن. عرقت برسه کافیه. معده مون هم تیر بکشه دس به دامن خانم دکتر می‌شیم. خانم دکتر گفت: شکم گشنه الکل بخوری شفات با خداست.

اردشیر جامش را زد به جام خانم دکتر و مشروبش را تا ته سرکشید بعد با چهره‌ای درهم رفته از مزه تکیلا گفت: حالا یه شب تو خدای ما باش، نمی‌شه؟

میزبان گفت: بابا شما چه ادبیاتی با هم رد و بدل می‌کنین. پائین بیان تا منم باتون راه بیایم.

اردشیر گفت: خواستیم بگم تکیلاش حرف نداره. قبول؟ و ادامه داد: البته احسنت به اون دستی که نمک و قاچ لیمو را هم دورش چیده.

خانم دکتر گفت: اردشیر جون خیلی ناقلانی. اردشیر گفت: من؟ جنس خراب می‌خوای. آقا مهندس خودمون که امشب میزبان عزیز ماست.

میزبان گفت: اردشیر جون ترو خدا پرونده ما رو پیش خانم دکتر زیاد خراب نکن. همین حالاشم ما رو قبول نداره.

و از جا پا شد تا چیزهائی را که برای شام تهیه کرده بود سر میز بچیند. محمد از جا پا شد و برای کمک به او دنبالش راه افتاد. وقتی از جلو دری که به حیاط منتهی می‌شد می‌گذشت یاد حرف حسن افتاد. از پشت شیشه نگاه کرد به بیرون. چراغ توی حیاط روشن بود. درخت چنار توی حیاط با شاخه‌های کم و بیش لخت دیده می‌شد. محمد تاریکی پشتش را دید. در فاصله‌ای نه چندان دور از آن شروع می‌شد و دورتر که می‌رفت عمیقتر می‌شد.

میزبان با دیدن او گفت: بیخودی اومدی. می‌نشستی پهلوی بچه‌ها عرقتو می‌خوردی. کار سنگینی نیس. چند تا بشقاب و چند کاسه و یک ظرف نون که خودم رو میز می‌ذارم. بقیه خرت و پرتا رو هم قبلاً رو میز چیدیم.

محمد گفت: واسه این نیومدم. خواسم بگم یه کم بیشتر حواست به حسن فلوطی باشه. قرار بود اردشیر بهت بگه. اما پدر سگ تا چشمش افتاد به خانم دکتر همه چی از یادش رفت. حالا هم که می‌بینیش.

میزبان گفت: چشمه حسن مگه؟ محمد گفت: مدتی که قاطی کرده. راسش بیشتر محض اون بود که این راه دراز رو کوبیدیم و اومدیم.

میزبان گفت: وقتی اومد که خیلی سر حال بود؟ محمد گفت: اون کارش نقشه‌ی من بود. بش گفته بودم ما اول می‌ریم تو و بچه ها رو سرگرم می‌کنیم. او بمونه پشت در، توی راهرو و یک کم صبر کنه، بعد از تو همون راهرو بدمه تو فلوتش. در ظاهر که تو را خوشحال کنه. اما در باطن، خودش از کرختی دربیاره.

- حالا چیش شده؟ - قاطی کرده دیگه. صدا می‌شنوه. تو خودش میره. شکلهای عجیب غریب می‌بینه. از این حرفا دیگه. دکتر هم نمیره.

- حالا اگه خواسی جور می‌کنم تو جای خلوتی با خانم دکتر هم یه صحبتی بکنی بد نیس.

- نه، شاید هم لازم نباشه. فقط خواسم بگم حواست باشه که اگه یه دفعه کار عجیبی کرد سر به سرش نداری.

میزبان که داشت می‌رفت ظرفهای غذا را روی میز بگذار گفت: نگران نباش. حواسم بش هس.

بعد سرش را برد نزدیکتر و گفت: تو هم یه جوری به اردشیر برسون خیلی با خانم دکتر جلو نره.

محمد گفت: چه شده. باز عشق قدیمت گل کرده؟ میزبان گفت: نه بابا. برا خودش می‌گم.

محمد گفت: راسش من مدتی دیگه کار زیادی با اردشیر ندارم. امشبم واسه خاطر دیدن تو و خسرو اومدم!

و چرخید به سمت بیرون: نمی‌خواستم این رو بگم. اما پیش اومد دیگه گفتم.

میزبان گفت: چیزی شده بینتون؟

- نه. یه چیز تو وجودشه که منو پس می‌زنه. این رو خیلی دیر فهمیدم.

میزبان ساکت شد. معلوم بود نمی‌خواست زیاد کنجکاوی کند. بیشتر برای آنکه آن شب خراب نشود. برای فقط همان لحظه. می‌دانست بعد که از هم جدا می‌شوند حرفها و کارها پخش می‌شوند توی هوا. و هوا مال همه بود. همه در آن نفس می‌کشیدند. و به گونه‌ای با سموم توی آن کنار می‌آیند. محمد بشقابهایی را که میزبان درآورده بود از قفسه و روی میز آشپزخانه گذاشته بود، برداشت و بردگذاشت روی میز ناهارخوری.

خانم دکتر بعد از نوشیدن گیللاس دوم سرش کمی گیج رفته بود و نشست بود روی زمین، پای صندلی اردشیر، و دستش را گذاشته بود روی زانوی او و اردشیر داشت انگشتانش را می‌مالید. حسن سرش را چرخانده بود به سمت بیرون و تاریکی عمیق پشت درخت را جستجو می‌کرد، اما گوشش به خسرو بود که هنوز داشت برایش از پائیز و برگریزان می‌گفت.

میزبان رو به حسن فلوتی گفت: حسن جان فلوتت یادت نره.

حسن گفت: بعد از شام.

میزبان گفت: ترو خدا قبل از شام و بعد از شام نکن.

حسن گفت: باشه. نگرانش نباش. به موقعش می‌زنم.

محمد گفت: آره بابا. بی ساز و آواز. بساط عرق کامل نیس. و بشقاب غذائی را که برای حسن آماده کرده بود با قاشق و چنگال گذاشت جلوش و گفت: اینم شام که گفتی.

حسن گفت: زحمت کشیدی محمد جون

بعد رو کرد به خسرو: حرف پائیز شد یاد یه چیزی افتادم.

خانم دکتر با سر پائین و صدائی شل پرسید: چه بوئی!

اردشیر از جا پاشد: خودم واسه ت میارم خانم دکتر.

میزبان نگاهی کرد به محمد و محمد هم نگاهش را همانطور که می‌خواست پس داد.

خانم دکتر با سر پائین و صدائی شل پرسید: حسن جون یاد چه افتادی عزیز؟

میزبان گفت: خسرو جون نگفتم این خانم دکتر ما سر شب مست می‌کنه. بیا!

خانم دکتر پاهایش را جمع کرد و کونه آرنجش را گذاشت روی میز و با عصبانیت گفت: آقا جون معلومه حرف حسابت چیه؟ کی مسته آخه جونم

میزبان خندید: خواستم تکونت بدم عزیز.

اردشیر گفت: عصبانی نشو خانم دکتر. مهندس شوخی کرد. خانم دکتر از جا پاشد، لیوان خالیش را سر داد جلو محمد و گفت: بازم برا من بریز.

و راست رفت روی صندلیش نزدیک به محمد نشست: می‌خوام امشب به این آقا مهندس ثابت کنم کی توانش بیشتره. میزبان گفت: خودم از همی حالا می‌گم شوما!

و رفت روی لبه نشیمن چرمی و سیاه رنگ نزدیک به دیوار نشست. معشوقه‌اش که روی لبه دیگر آن نشسته بود، گفت: شما با هم عصبانی شدین؟

میزبان گفت: نه بابا شوخیه.

روت گفت: شوخی شما ایرونی‌گاه مٹ داعوا می‌شه. مان که نمی‌فهمم.

میزبان با صدای بلند گفت: بلن بگو عزیزم خانم دکتر بشنوه. اردشیر با دو ظرف غذا رفت کنار خانم دکتر نشست. خانم دکتر لیوان تکیلا را که محمد برایش پر کرده بود رو به

معشوقه میزبان بلند کرد و با صدائی که از مستی کمی شل شده بود گفت: نشنیده هرچه روتی جون بگه، ق، بول دارم. اردشیر لیوانش را برای او بلند کرد: قربون بچه با معرفت.

خسرو به حسن گفت: ولشون کن. حواست به من باشه، داستی یه چیزی می‌گفتی.

حسن گفت: یادم رفت. درباره چی بود؟

خسرو گفت: یاد یه موضوعی یا یه کاری تو پائیز افتاده بودی.

حسن گفت: آها. اما نمی‌دونم چرا ماجراش از ذهنم پرید.

سرش را برگرداند طرف شیشه پنجره و سعی کرد چیزی توی تاریکیهای پشت باغچه ببیند. ندید. به جای آن تصویر خودش را قاطی نمای بیرون توی شیشه دید. و دید که

دستش دراز شده دارد موهای قهوه‌ای خانم دکتر را نوازش می‌کند. تعجب کرد. برگشت به دستش نگاه کرد. دستش

روی پای خودش بود، با همان رگهای ورم کرده و پوست خشک و چروک خورده. خانم دکتر روی صندلی خودش نشسته بود. میزبان هم کنار معشوقه هلندیش بود و جام

عرق در دست سقف را نگاه می‌کرد. اردشیر هم از همانجا که نشسته بود زل زده بود به خانم دکتر و محمد. حسن برگشت باز به طرف پنجره.

خسرو گفت: داشتی می‌گفتی.

حسن گفت: نمی‌دونم چرا از ذهنم پرید. فقط یادم است یه شب پائیز بود. یا غروب. درست یادم نیست. فقط می‌دونم تاریک بود. مال خیلی سال پیشه. ما هم یه جمع چند نفری بودیم. نشسته بودیم یه جا. مٹ حالا با هم حال می‌کردیم. بعد می‌خواستیم بز نیم بیرون. یه چیزی مثل این. مثل این که یکی بگه بچه‌ها پائیز محشریه، بیاین بز نیم بیرون. چون بعد حرف خش خش بر گای خشک بود و از این چیزا.

میزبان از جایش پا شد، رفت چمباتمه زد پای دستگاه ضبط صوت. چندتائی از نوارها و سی‌دی‌های دم دستش را سرسری نگاهی کرد. بعد بلند شد. سرپائی دو پیک پشت سر هم بالا انداخت و گفت: داره خیلی سوت و کور میشه. یکی که بلده بخونه.

خانم دکتر با لحن شلی گفت: خودت بخون عزیز.

میزبان گفت: بیا و امشب تو شمع اول رو روشن کن.

و رفت جلوتر: خودم لیوان تکیلات را می‌دم دست.

خانم دکتر گفت: ناقلا باز برنامه ریختی؟

اردشیر گفت: منم دوست دارم صدای خانم دکتر و بشنوم.

میزبان گفت: بیا. اینم از اردشیر. بیا دلمونو نشکون دیگه.

خانم دکتر گفت: آخه چه بخونم.

میزبان به شوخی گفت: هرچی که دلت می‌خواد.

خانم دکتر گفت: می‌خوای سرود ای ایران رو بخونم.

میزبان ایستاده بالای سر خانم دکتر گفت: مصب تو شکر!

این هم انتخابه، تو این موقع!

خانم دکتر جرعه‌ای از تکیلاش نوشید و گفت: مصب خودتو

شکر که یهو پیله کردی به من که بخون!

محمد با طعنه گفت: چه اشکال داره. در این شب با شکوه،

این سرود همه مون رو یاد مام وطن میندازه.

اردشیر گفت: من یکی قربون مام وطن می‌رم.

و لیوانش را برد جلو و زد به لیوان خانم دکتر.

خانم دکتر گفت: امشب شماها یه چیزی تون می‌شه ها!

میزبان با قهر گفت: حرف را نییچون. اگه سخته نخون.

گفتم این یکی شب آخر هفته رو با صدای تو حال کنیم.

و دستش را که برده بود جلو بگذارد روی شانه او عقب کشید و رفت سر جایش نشست.

خانم دکتر گفت: دلخور نشو جونم. باشه می‌خونم. فقط بذار این تکیلائی رو که محمد جون برام ریخته تموم کنم.

میزبان برگشت و با شوق گفت: قربونتم می‌رم. حالا که اینطور شد من یکی بسلامتی تو دو استکان عرق بالای می‌اندازم.

و اولین استکانش را بلند کرد: بسلامتی خانم دکتر و آوازی که می‌خونه.

اردشیر هم لیوانش را بلند کرد: نوش.

بعد از جا بلند شد، محمد را به زور از جاش بلند کرد و خودش سر جایش نشست: امشب خانم دکتر نوازش دستهای من رو می‌خواد.

خانم دکتر تکیه داد به شانه اردشیر که سعی می‌کرد بیشتر خودش را به خانم دکتر بچسباند. کمی فکر کرد و گفت: این آواز رو از کوچکی یاد دارم. دو سه خط بیشتر نیس.

فقط محض خاطر حسن جون می‌خونم. به شرط آن که بعدش اون فلوت بزنه. آوازی که می‌خونم خیلی کوتاهه. یه دختر کوچولوی ارمنی تو کوچه‌مون بود که هروقت این آواز رو می‌خوند، ما می‌ریختیم سرش و بغلش می‌کردیم.

نمی‌دونسیم چه می‌خوند. اما هرچی بود اون موقع تو گوش ما خیلی آواز شادی بود. طنین شادی داشت. سینه‌اش را صاف کرد: خواهش می‌کنم همه سراتون رو بیارین پائین

من خجالت می‌کشم.

میزبان گفت: بچه‌ها بهونه ندین دست خانم دکتر. این از

من.

و سرش را پائین انداخت. همه به او پیوستند.

خانم دکتر کمی مکث کرد. بعد یکهو قاه قاه زد زیر خنده. همه سرشان را بلند کردند.

خانم دکتر گفت: عجیبه. هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آد.

اردشیر گفت: دسمون انداختی خانم دکتر.

خانم دکتر دست گذاشت روی پیشانی‌اش. دو سه آهنگ مختلف را زیر لب زمزمه کرد بعد گفت: نه جون شما.

نمی‌دونم چرا یکهو فراموشش کردم. عجیبه. البته خیلی وقت می‌شه که برا خودم هم نخوندمش. اما نمی‌دونم چرا

همیشه فکر می‌کردم حفظ مه. حالا-

یکهو ساکت شد. نگاهی کرد به جمع، خواست چیزی بگوید نتوانست.

اردشیر گفت: بی خیالش. بعضی وقتا پیش میاد. خانم دکتر گفت: از اینکه فراموشم شده یه جورائی غمگین شدم.

میزبان گفت: بیا و خرابش نکن. تا حالا خوب اومدیها. خانم دکتر با لحن غمگینی گفت: دس خودم نیس عزیز. خیلی عجیبه. حتا یه تکه از آهنگش هم تو خاطر منمونده. اردشیر گفت: گفتم بی خیالش. هرچه بش فکر کنی بیشتر غمگین می شی. حسن گفت: خوب حالا بذارین همون اولی رو که می خواس، بخونه.

محمد گفت: من که از همون اول گفتم. میزبان با صدای شلی گفت: اگه منظورتون منم من یکی حرف ندارم.

اردشیر گفت: تا نظر خود خانم دکتر چه باشه. خانم دکتر بی حوصله گفت: بیاین و این امشبه رو از این یکی کار صرف نظر کنین.

حسن گفت: من می گم خانم دکتر شروع کنه. بعد شما باش دم بگیرین. منم با فلوت همراهیتون می کنم.

میزبان گفت: این شد. فقط کمی صبر کنین. انگار داره یه شب تاریخی میشه. بذارین برم بالا دوربینم رو بیارم بدم دست روتی جون از مون فیلم بگیره.

اردشیر گفت: کوتاه بیا مهندس. و رو کرد به حسن: جون من شروع کن تا مستی از سرمون نپریده.

و با دست موهای قهوه‌ای خانم دکتر را نوازش کرد: خانم دکتر آماده‌س.

میزبان گفت: چه حرفا. یه دقه هم نمی کشه. و کج کجی از پشت صندلیها خودش را به زحمت رساند دم در و دست به نرده از پله‌ها رفت بالا.

خانم دکتر که هنوز سرش زیر دستهای نوازشگر اردشیر بود گفت: «مهندس از رو پله‌ها نیافته.

اردشیر گفت: نه بابا. چه خبره. مهندس با سه چهار تا لیوان که مست نمی کنه.

و رو به حسن گفت: شروع کن ترو خدا. مهندس هم می رسه.

محمد گفت: راست میگه. حسن از جا پاشد و فلوتش را که در تاقچه گذاشته بود برداشت.

خانم دکتر گفت: یعنی واقعاً بخونم؟ اردشیر گفت: آره عزیزم. از این شبا کم گیر میاد. بعدش بره تا کی باز همدیگرو ببینیم.

حسن سر جایش نشست. فلوت را گذاشت گوشه لبش و با سر علامت داد به خانم دکتر. وقتی خانم دکتر شروع کرد به خواندن، میزبان، دوربین به دست، از بالا آمد پائین.

دوربینش را چرخاند روی سر تک تک مهمانان که بلند شده بودند و ایستاده، سرود ای ایران را می خواندند. فقط خسرو

نشسته بود سر جایش و سر پائین با حرکت دست با آنها همراهی می کرد. میزبان با دوربین چند دور رویشان چرخید بعد وقتی همه می خواستند از نو تکه اول سرود را بخوانند

دوربین را داد دست معشوقه‌اش و خودش رفت بغل خانم دکتر و دست انداخت گردن او و با بقیه دم گرفت. هنوز به آخر بند اول سرود نرسیده بودند که خانم دکتر که سرش

را خم کرده بود روی شانه مهندس پُکی زد زیر گریه. اردشیر با دلخوری کشید کنار و تالایی خودش را انداخت روی صندلی: نگفتم. من می دونسم آخرش اینطوری می شه.

روت که از طریق مونیوتور دوربین مواظب چهره آنها بود دوربین را چرخاند روی خانم دکتر و میزبان که سر گذاشته بودند روی شانه هم. در همان فاصله کمی روی شان ایستاد.

بعد انگار می خواست واضح تر آنها را ببیند آهسته آهسته آنقدر آنها را آورد نزدیک تا محو شدند.

حسن فلوتش را گذاشت بغل صندلی و نگاه کرد به بیرون. محمد گفت: مهندس. خواهش می کنم. یک کار بکن دیگه. مهندس سرش را بلند کرد: جان تو نمی دونم چه بگم و دست خانم دکتر را از سر شانه‌اش برداشت، بوسید و رفت

نشست روی مبل. محمد سرش را انداخت پائین.

خانم دکتر همانطور که هق هق گریه می کرد از در اتاق زد بیرون و رفت روی یکی از پله‌ها نشست.

هنوز حسن شروع نکرده بود که اردشیر یک نوک پا آمد تو اتاق، چیزی توی گوش میزبان گفت و از در بیرون زد. کمی بعد از رفتن او صدای باز و بسته شدن در بیرون شنیده شد. حسن با نگاه به لایه‌های تاریکی که هرچه دورتر می‌رفت عمیق‌تر می‌شد فلوتش را گذاشت گوشه لب. بعد گفت: ببخشین نمی‌تونم. امشب نمی‌تونم. اصلن نمی‌تونم

و خم شد فلوتش را زیر پنجره به دیوار تکیه داد. روت گفت: خانم دکتر این دافعه شام هم ناخورد. میزبان گفت: امیدوارم زود برگردن. اردشیر گفت میریم فقط یه کله‌ای باد بدیم.

خسرو که پشتش به پنجره بود با احساس

ذق ذق خفیف همان درد نهفته در مچ پایش داشت به ماجرای نیمه تمامی که حسن برایش تعریف کرده بود فکر می‌کرد. اوترخت . نوامبر سال ۲۰۰۳

حسن گفت: من حواسم بش بود. همون آواز قدیمی کار دسش داد. زور بیخود می‌زد که به یادش بیاره. محمد گفت: یعنی فقط همینه؟

حسن انگار با خودش حرف می‌زد، گفت: بعد از اون که معلوم شد اون تصنیف از یادش رفته نباید بش پیله می‌کردیم یه چیزی بخونه.

اردشیر که تکیه داده بود به دیوار بی آن که کسی متوجه شود رفت بیرون و پهلوی خانم دکتر نشست. خانم دکتر سرش را گذاشته بود روی دستهایش و با صدای خفه گریه می‌کرد.

روت دوربین فیلم برداری را خاموش کرد و رفت سرچایش نشست. حسن از جا پا شد صدندلیش را کشید دم پنجره. محمد برای عوض کردن فضا از جا پا شد فلوت حسن را برداشت و رفت کنار او نشست.

- بیا یه آهنگ شاد بزن. بعد من می‌رم خانم دکتر را می‌آرم. حسن فلوتش را که می‌گرفت گفت: می‌تونی نور اتاق رو کم کنی؟ چشمام را می‌زنه.

محمد رفت و به جز چراغ کم نور بالای اجاق گاز توی آشپزخانه همه چراغها را خاموش کرد.



هادی خرسندی



بیان آنکه رهگذر گور خواب را پریشان بدید

روز دیگر میگذشت آن رهگذر
دید هم او را پریشان و پکر

گفت پس در تو نمی بینم خوشی
گفت نزدیکم به مرز خودکشی
گفت اینگونه چرا افسرده حال؟
گفت یک لحظه ندادندم مجال

ناگهانی نفت خواران آمدند
پشت هم سرمایه داران آمدند
شرکت نفت و خزر پترولیوم
پارس و پرسی و بچاپ کنسرسیوم
بی پی و اکسون موبیل و نفت چین
شورون و اکزاکو و توتال فین

منطقه پر شد ز دلانان نفت
گور من هم این میان از دست رفت

حالیا خود میکنم شکر خدا
که نگشتم له به زیر دست و پا

پس نگو دیگر ز چاه پر بها
هموطن، نفتم کجا گورم کجا

هادی - فروردین ۹۸

داستان آن گور خواب که فواره بختش بلند شد

مرد از بی خانمانی در عذاب
گور میکندی که گردد گور خواب

گود میکردش بدان بیل و کلنگ
از زمین برکند هرچه خاک و سنگ

ناگهان از عمق آن نوکنده گور
نفت زد فواره با تندی و زور

رهگذر گفتش که هان ای خوش بیار
ثروتت گردید بیرون از شمار

گشته ای از بینوایی ها رها
صاحبی بر چاه نفت پر بها

میفروشی نفت و بنزین بعد از این
میشوی با کاخداران همنشین

خانه میسازی گرانتر از همه
وز طلا دیگ و تگار و قابلمه



فیروزه خطیبی



"رقص فرنگیس"

چشم‌هایش را که باز کرد، نور آفتاب روی سقف بی‌رنگ اطاق یک خط باریک نقره‌ای نقش کرده بود. بالاخره صبح رسیده بود. سعی کرد از جایش بلند شود اما پاهایش بی‌حس بود. خواست از اسد بپرسد چرا پاهایش تکان نمی‌خورد، اما اسد خواب بود و خرو پفش گربه‌ها را که هرشب روی میزبغل تختخواب لم می‌دادند فراری داده بود. دست استخوانی و پرچین و چروکش را بدنبال زنگ احضار پرستار روی میله‌های محافظ تختخواب کشید. باز خواست پاهایش را تکان بدهد اما نتوانست. دلش نیامد اسد را بیدار کند تا بپرسد چرا پاهایش تکان نمی‌خورند. مدتی با چشم به بدنبال گربه‌ها گشت و چندین بار آن‌ها را صدا زد: "پیشی پیشی. کجایی؟" فکر کرد حتماً زیرتختخواب قایم شده‌اند. نور باریک آفتاب روی سقف حالا کمرنگ‌تر شده بود و قطره‌های باران روی شیشه پنجره را پوشانده بود. دیشب باز هم نتوانسته بود ادرارش را مهار کند و حالا می‌ترسید کسی به سراغش نیاید و خیسی زیرش همه تختخواب را ببوشاند. فرنگیس باران را دوست نداشت. از هوای ابری دلش می‌گرفت. دلش می‌خواست بلند بشود، برود دستشویی. دوتا استکان چای داغ درست کند و مثل قدیم‌ها، یکی از آن‌ها را برای اسد روی میز بغل تختخواب بگذارد. اما هرکاری می‌

کرد بدنش سنگین شده بود و تکان نمی‌خورد. پیش خودش فکر کرد: "حتماً من رو فراموش کرده‌اند. حتماً دیگر هیچوقت هیچکس به سراغم نمی‌آید." دلش نیامد اسد را بیدار کند. گربه‌ها حالا با بدجنسی پریده بودند روی تختخواب و هرکدامشان روی یکی از پاهای فرنگیس خوابیده بودند و نمی‌گذاشتند تکان بخورد. یک بار دیگر سعی کرد پاهایش را تکان بدهد اما بی‌فایده بود. گربه‌ها بزرگ و سنگین بودند. دوباره سعی کرد زنگ احضار پرستار را فشار بدهد، اما همانموقع دختر جوانی که فکر کرد تا آن روز ندیده بود وارد اطاق شد و با صدای بلند گفت: "گودمورنینگ فرنگیس" گربه‌ها با صدای پرستار فرار کردند و رفتند نشستند توی قاب عکس روی دیوار. فرنگیس که نمی‌خواست اسد از صدای بلند پرستار بیدار شود، با انگلیسی شکسته‌بسته‌ای که هنوز بعد از سال‌ها درست یاد نگرفته بود به او حالی کرد که شوهرش خوابیده. که یواش‌تر حرف بزند. اما دخترک بی‌توجه به این حرف او پتوی سفید را کنار زد و مشغول عوض کردن پوشک خیس شد. فرنگیس خجالت کشید و از خدا خواست اسد بیدار نشود. اما وقتی به آن طرف تخت نگاه کرد، اسد رفته بود. بغضش گرفت اما نخواست از پرستار که حالا پاهایش را می‌مالید بپرسد اسد کجاست. به پاهای ورم کرده‌اش نگاه کرد. به انگشت‌های کج و معوجش که هیچ دستوری از او نمی‌گرفت و انگار هیچ ارتباطی با او نداشت. اگر می‌توانست پاهایش را تکان بدهد و بلند بشود خودش بدنبال اسد می‌گشت. پشت تختخواب. روی زمین. پرستار حوله آب گرمی روی چروک‌های صورتش کشید و موهای بی‌رنگ خشکیده‌اش را برس کشید و آن‌ها را با سنجاق طلائی کوچکی که دیشب اسد از موهایش بیرون کشیده بود پشت سرش گره زد. فرنگیس دلش برای اسد تنگ شد و دلش می‌خواست از پرستار بپرسد پس شوهرش که تا حالا کنارش خوابیده بود کجاست؟

اما این داستان هر شب بود. هر شب اسد می‌آمد. با همان پیژامه چهارخانه آبی، دمپایی‌های چرم قهوه‌ای. بوی ادکلن فرانسوی‌اش اطاق را پر می‌کرد. می‌آمد کنار تختش می‌نشست و توی چشم‌هایش نگاه می‌کرد. سنجاق طلائی که با گل‌های براق صورتی تزئین شده بود را به آرامی از



توی موهایش بیرون می کشید. موهای سفید و کم پشتش با نوازش های او، مثل روزهای اول آشنایی، بلوطی رنگ و شفاف می شد و مثل ابریشم روی شانه هایش می ریخت. پشتش را به سینه اسد می داد، مثل روزهایی که توی پس قلعه دریند، کنار رودخانه می نشستند و از نقشه های آینده شان با هم حرف می زدند. دست هایش، با انگشت های کشیده و باریک توی دست های گرم اسد گم می شد. سرش را که روی سینه اسد می گذاشت، نور مهتاب، اطاق سرد و سفید را پر می کرد. گربه ها دست از شیطنت برمی داشتند و کنار پنجره دراز می کشیدند. دیگر فکر مرگ و تنهایی غریبانه به سراغش نمی آمد. این اسد بود که به او گفته بود از مرگ نترسد: "مرگ، شراب جاودانه گی است... مرگ، تجربه مزه کردن این شرابه فرنگیس. شرابی که تورو برای همیشه مست می کنه."

پرستار یک بار دیگر وارد اطاق می شود. پرده خاکستری را کنار می زند و سینی صبحانه و دواهای روز را روی میز کوچکی جلوی فرنگیس می گذارد. روی برگ های خیس درخت لیموی توی حیاط بزرگ، از نور آفتابی که حالا از زیر ابرها بیرون زده، یک رنگین کمان کوچک پیدا شده. فرنگیس به سینی صبحانه اش نگاه می کند. یک فنجان شیرگرم و دو قطعه نان تست و مربا. پرستار قبل از اینکه از اطاق بیرون برود رادیو را روشن می کند. صدای موسیقی "رقص اسپانیایی" با نور آفتاب و رنگین کمانی که روی درخت لیمو شکل گرفته درهم می آمیزد. موسیقی طرب انگیزی است. فرنگیس به سینی صبحانه نگاه می کند. پرستار بازهم فنجان اسد را فراموش کرده. روی نان سوخاری، ذره های کره آب شده برق می زند. فرنگیس با نوای موسیقی از جایش بلند می شود و مثل بخار شیرگرمی که از فضای بالای فنجان بیرون زده، به نرمی بطرف سقف سفید اطاق پرواز می کند. دستش را روی انعکاس نقره ای نور آفتاب می کشد و چند لحظه ای همانجا گردش می کند. گربه ها از زیر تخت بیرون می آیند و کنار پنجره می نشینند و او را تماشا می کنند. فرنگیس با نوای موسیقی روی نان های سوخاری می چرخد. می چرخد و می رقصد.

زمستان ۲۰۱۹ - لس آنجلس

خسرو دوامی



یاس ایرانی

(پاره‌هایی از یک رمان)

... از زندان که آزاد شدم، همه ی دارایی‌ام یک ساک کوچک بود با هفت هزار و ششصد تومان پول. خبر آزادی‌ام را به کسی نداده بودم. هشت سال و یکماه و سه روز گذشته بود.

بیرون که آمدم، اول سیگاری آتش زدم، بعد به آسمان بالای سرم نگاه کردم که یکسره آبی بود. کنار درِ زندان جلوی بساط پسر بچه‌ای که چای می‌فروخت ایستادم و چند تا چای داغ خوردم با یک نان شیرمال. به تپه‌های اطرافم نگاه کردم که سبز سبز بودند. انگار نه انگار که تپه‌ها کوهی از هول و هراس را با خود حمل می‌کنند. زیر سایه ی یک درخت، پیرمرد و پیرزنی بقچه‌ی غذایشان را پهن کرده بودند. پیرزن چشم از من بر نمی‌داشت. دیدم دارد توی گوش پیرمرد چیزی می‌گوید. بعد، پرتقالی پوست کند و داد دست پیرمرد. پیرمرد بلند شد، لبخند زان آمد کنار من. لهجه‌ی آذری داشت. پرتقال را داد به من. خُش و بشی کرد. عکسی از جیب بالایی کتش در آورد و اسم پسرشان را گفت. یکسال بود که اجازه ملاقات نداده بودند. هر چه به عکس نگاه کردم نشناختمش. اسم را هم به خاطر نیاوردم. عذرخواهی کردم. پیرمرد دماغ شد، سرش را انداخت پایین و رفت.

پیاده راه افتادم. ماه محرم بود. جلوی مغازه‌ها پرچم سیاه زده بودند و از هر گوشه‌ای صدای نوحه می‌آمد. از هر کوچه - پسکوچه‌ای چند تا ماشین سرازیر می‌شدند پایین. انگار همه با هم مسابقه گذاشته بودند. دو سه بار نزدیک بود بهم بزنند. یکبار هم ماشینی از توی چاله-چوله های خیابان رد شد و مشت‌های گل پاشید به من. وسط کوچه خنده‌م گرفته بود. یکی سرش را از ماشین بیرون آورد و فحشی نثارم کرد. باز هم خندیدم. طرف با صدای بلندتر فحش داد.

سالها بود آدمها، با همه حقارت‌هایشان، برایم مفهومشان را از دست داده بودند. شبهای انفرادی، روزهای تو قبر و قیامت، وقت‌هایی که توی تلویزیون تظاهرات میلیونی را می‌دیدم، به خودم می‌گفتم: «آخر برای چی؟ برای کی؟ برای اینها؟»

رسیدم کنار اتوبان. چند دقیقه‌ای ایستادم. مینی‌بوسی جلوی پام ایستاد. گفتم، انقلاب و سوار شدم. کنار پنجره نشستم. خیابانها شلوغ‌تر و کثیف‌تر از سابق بود؛ ساختمانهای بلند و دود گرفته با نقاشیها و شعارهای روی آن، درختهای نصفه - نیمه و خشک.

سر چهارراه چند تا بچه ریختند اطراف ماشین. یکیشان گل نرگس می‌فروخت. یک دسته گل نرگس خریدم. سالها بود عطر نرگس به مشامم نخورده بود. دسته‌ی گل را روی صورت و لبهام می‌کشیدم. کناریم با تعجب بهم نگاه می‌کرد.

وسط خیابان شانزده آذر پیاده شدم. رفتم جلوی تئاتر مولوی. چند تا جوان با لباسهای سیاه زیر درختی ایستاده بودند و حرف می‌زدند. وارد اولین کتابفروشی خیابان شدم. تیترا کتابها و قیافه‌ی فروشنده‌ها، مشتری‌هایی که دنبال کتابهای درسی می‌گشتند، برایم غریبه بودند. جلوی در دانشگاه ایستادم. اطراف دانشگاه را پرچمهای بزرگ سیاه آویزان کرده بودند. ماشینها و اتوبوسها با سرعت در دو طرف خیابان در گذر بودند. چند دقیقه‌ای ایستادم. خلوت‌تر که شد، به سرعت خودم را به نرده‌های وسط خیابان رساندم. آنقدر ایستادم، تا پیرزنی آمد و من در پناه چادر او نیمه‌ی دیگر خیابان را طی کردم. جلوی پارک دانشجو رسیدم. خیمه‌هایی برپا کرده بودند و

صدای بلند نوحه و قرآن از بلندگوها پخش می‌شد. توی پارک چرخی زدم و روی یکی از نیمکتها نشستم. گوشه و کنار، پسرها و دخترها روی نیمکتها نشسته بودند و بی توجه به ازدحام بلندگوها، پچپچه می‌کردند. همانجا ساکم را زیر سرم گذاشتم و خوابیدم.

بیدار که شدم، احساس گرسنگی می‌کردم. بعد از ظهر نزدیکیهای پیچ شمیران رسیدم. رفتم آنطرف خیابان و توی خیابان خاقانی پیچیدم. روبرویم، میل لنگ تراشی واروژ، بی هیچ تغییری حضور داشت؛ با کارگرهایی که لباسهای سورمه‌ای پوشیده بودند و پیراهن و دستها و تکه‌یی از صورتشان هنوز سیاه و روغنی بود. خیاطی رویال مُد، تبدیل به ابزار فروشی رویال مد شده بود. کنارم هنوز همان کیوسک تلفن بود، با شیشه‌ای شکسته و بدون سیم و گوشی. جلوتر که رفتم، روبرویم به جای کافه یوسف، یک رستوران دودهنه ساخته بودند. بالای تابلوی رستوران دو سیخ کبابِ ضربدری بود، پایینش هم نوشته بودند: «به شکم سرای آرامیان خوش آمدید».

به جای پیشخوانی که یوسف و پدرش پشت آن می‌ایستادند، میز و صندلی گذاشته بودند. از گارسونی که با عجله از کنارم رد می‌شد، سراغ یوسف و پدرش را گرفتم. ایستاد، نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت: «آن خدایامرز که چند سال پیش عمرشان را دادند به شما. پسرشان هم معمولاً دیرتر می‌آیند.»

از پله‌ها بالا رفتم. نیم طبقه و سالی با سقفی کوتاه که نه سال پیش پاتوق ما بود. پدر یوسف به گارسونها سفارش کرده بود که مزاحم جوانهایی نشوند که بالا می‌آیند و دور هم می‌نشینند و پچ پچ می‌کنند. کنار پنجره، جای همیشگی ام نشستم. گارسون لیوانم را از آب یخ پر کرد. گلهای نرگس را توی لیوان آب گذاشتم و بیرون را نگاه کردم. اثری از چنارها و گنجشکهای روی آن نبود. آدمها جلوی بساط روزنامه فروشی می‌ایستادند، روزنامه‌ها را ورق می‌زدند و می‌رفتند. دخترهای بزرگ کرده با روسری‌هایشان، پسرهایی با موهای ژل زده می‌آمدند و از کنار کیوسک تلفن می‌گذشتند.

✚وشیار

صورتحسابم را که پرداخت می‌کردم، گارسون پرسید، آیا می‌خواهم غذای دست نخورده‌ام را با خودم ببرم؟ سری تکان دادم، ساکم را برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم.

رفتم آنطرف خیابان؛ روزنامه‌ها را ورقی زدم و بعد کنار جوی آب نشستم. کم‌کم هوا تاریک می‌شد. کفش و جورابم را در آوردم، پاچه‌های شلوارم را بالا زدم و گذاشتم آب به پاهایم بخورد. کف پایم می‌سوخت. پای راستم را بلند کردم و گذاشتم روی ران چپم. کف پایم، با آن دو تکه گوشت برآمده، برای خودم هم شکلی ترحم‌آمیز به خود گرفته بود. یکساعتی در همانحال ماندم. غروب، کارکنان کافه، یکی یکی بیرون می‌رفتند. هر چه چشم انداختم، اثری از یوسف ندیدم. آخری، در را قفل کرد، کرکره‌های خاکستری را پایین کشید و رفت.

۱۹

از خانه‌ی میثم، به جز چند ستون ترک خورده، سنگفرشی خاکستر گرفته و دوداندود، وان حمام و پیشخوانی نیمه سوخته، چیزی بر جای نمانده بود. کنارتر، آجرهای سیاه بخاری هیزمی هم مانده بود، با دو قفس خالی و یک میز و صندلی آهنی.

هفته‌ی بعد از آتش سوزی، یکرور دیدمش. مُشتی اثاثیه و خرت و پرت را توی فرقون ریخته، از کوره راه سنگی پایین می‌رود.

پیرتر و خمیده‌تر شده بود. در آهنی کلبه را باز کرد و وسایلیش را توی کلبه برد. توی باغ علفهای هرز و پیچکهای وحشی می‌روییدند و از تنه‌ی سیاه درختها بالا می‌رفتند.

حالا میثم تنها، توی کلبه‌ی سنگی زندگی می‌کرد. صبحها می‌دیدمش که در کلبه را باز می‌کند، با فلاسک چای و عصایی در دست، از لای درختهای سوخته می‌گذرد، از دره بالا می‌آید، روی صندلی آهنی می‌نشیند و به ویرانه‌ها خیره می‌شود.

۲۰

چند هفته‌ی اول خانه‌ی خواهرم ماندم. روزها وقتم به پرسه زنی در خیابانها می‌گذشت. شبها هم به دیدن تک

کمی امر و نهی می‌کرد و می‌رفت. هفته‌ی دوم، شب داشتم لباسهایم را توی کمد جا می‌دادم، دیدم گوشه‌ی کمد، لای جانماز یک منقل طلایی کوچک گذاشته‌اند، با دو سه دست ورق بازی و چند تا خرت و پرت دیگر. به روی خودم نیاوردم. رفتار مهران با من بهتر از بقیه بود. کلی روی بچه های دیگر منت می گذاشت. بعضی روزها، بعد از کار می‌ماند و درد دل می‌کردیم. یک دختر و یک پسر بزرگ داشت. زندان که بود، زنش تقاضای طلاق داده بود. بعد از آزادی دوباره به هم رجوع کرده بودند. هر بار یکجوری سر صحبت را باز می‌کرد و از وضعیت زندگی‌اش می‌نالید.

هفته‌ی سوم، یکشب دیدم زنگ می‌زنند. در را که باز کردم، مهران بود با دو سه نفر دیگر. می‌خندیدند. یکیشان با یک پیت پلاستیکی دردار آمده بود. بقیه هم نانی و کالباسی و مخلفاتی توی دست داشتند. مهران گفت: «شرمنده!» و وارد شدند. بساط را توی دفتر پهن کردند. مهران تعارف کرد که بنشینم. عذری آوردم و بیرون رفتم. از همان شب شروع شد. اوایل هفته‌ای یک شب می‌آمدند. من غذایی و مخلفاتی آماده می‌کردم و بیرون می‌رفتم. تا نزدیکیهای صبح توی خیابانها پرسه می‌زدم. بر که می‌گشتم، ریخته بودند و پاشیده بودند و من باید همه جا را آب و جارو می‌کردم و پنجره‌ها را باز می‌کردم که بوی دود و دم بیرون برود. چند هفته بعد، یک شب دیروقت زنگ در شرکت را زدند. رفتم جلوی در، دیدم مهران ایستاده، لبخند بر لب، دو سه تا پاکت هم توی دستش، پشت سرش هم یک دختر روسری به سر ایستاده بود. همسن و سال دختر خودش. گفت: «شرمنده!» و داخل شدند. حالا دو شب در هفته، کارم شده بود پرسه‌زنی در خیابانهای خلوت و بی‌عابر تا صبح. رفتار مهران با من هم مثل بقیه‌ی کارمندیهای شرکت روز به روز بدتر و توهین‌آمیزتر می‌شد. سر هر چیزی نیش می‌زد. یک جوری، به زبان بی‌زبانی می‌خواست بگوید که بی‌عرضه‌ام. من تحمل می‌کردم و به روی خودم نمی‌آوردم. دو سه ماه بعد، یک روز دختری را با خودش آورد و به عنوان منشی شرکت معرفی کرد. از بچه‌های زندان بود. اسمش شیرین بود و مدتی را هم با پروین توی یک سلول گذرانده بود. صورتی زرد و تکیده داشت و موقع حرف زدن سرخ می‌شد. شوهرش

و توک دوستهای قدیمم می‌رفتم. اغلب آدمهایی را که دوست داشتم، از دست داده بودم. پدر و مادرم مرده بودند. برادرم توی شهرستان سرگرم زندگی خودش بود. از همان هفته‌ی اول شروع شد. خواهرم سال آخر فقط یکبار به دیدنم آمده بود. با شوهرش اختلاف داشتند. وقت و بی‌وقت، جلوی بچه‌ها می‌پریدند به هم. شوهر خواهرم چند جا کار می‌کرد. دیروقت می‌آمد خانه. هفته‌ی دوم دعوایشان بالا گرفت. سعی می‌کردم وساطت کنم. اوایل هر دویشان احترام مرا نگه می‌داشتند. بعد شوهر خواهرم طعنه زنی را شروع کرد. من به روی خودم نمی‌آوردم. ماه دوم، یک شب جلوی من و بچه‌ها دستش را روی خواهرم بلند کرد. طاقت نیاوردم. دست به یخه شدیم. خواهرم به جانبداری از شوهرش برخاست. ساکم را برداشتم و از خانه‌شان زدم بیرون. رفتم بروجرده پیش برادرم. توی مغازه‌اش کاری گرفتم. بعد از مدتی با او هم حرفم شد. مرا مسبب دق مرگ شدن پدر و مادرم می‌دانست. برگشتم تهران. چند شب توی مسافرخانه‌ای خوابیدم. شبها خوابم نمی‌برد. چشم راستم کم‌سو شده بود. کتفها و کمر و پاهایم دردی هر روزه داشتند. ظهر و شب قرصهای جور به جور می‌خوردم و هنوز شبهایم پر از کابوس بود و درد. پولم داشت ته می‌کشید. رفتم سراغ یکی از بچه‌هایی که همزمان آزاد شده بودیم. وضع من را که دید، قول داد کمک کند. دو روز بعد آمد، گفت لباس مرتب بپوش، برویم سراغ مهران داستان. خوشحال شدم.

مهران با یکی دیگر از بچه‌های زندان شریک شده بود و وسایل یدکی ماشین وارد می‌کرد. دم و دستگاهی به هم زده بود و برو بیایی پیدا کرده بود. من را که دید، خوشحال شد. سفارش داد ناهاری آوردند و خوردیم. وسط نهار پرسید: «کار فنی بلدی؟» سکوت کردم. پرسید: «حسابداری چطور؟» دوباره چیزی نگفتم. خودش به خنده افتاد. قرار شد، من توی انبار، کنترل آمد و رفت اجناس را به عهده بگیرم. گوشه‌ی دفتر، تختی زده بودند. قرار شد، کلید شرکت را به من بدهند، شبها همانجا بخوابم. حسابدار و راننده‌ی شرکت هم از بچه‌های زندان بودند. فردای آن روز کارم را شروع کردم. شش روز، روزی دوازده ساعت کار می‌کردم. مهران هر روز می‌آمد یخه‌ی این و آن را می‌گرفت،

را اعدام کرده بودند و خرج پسر کوچکش را می داد. بعضی روزها پسرک را با خودش می آورد شرکت. چند بار خواست سر صحبت را باز کند و حرفی راجع به پروین بزند، موضوع را عوض کردم.

هفته‌ای یکروز جلسه داشتیم. هر کدام گزارش پیشرفت کارها را می دادیم. مهران هم نقی می زد و امر و نهی می کرد و می رفت. با آوردن شیرین، مهران و فروشنده‌های شرکت موضوع تازه‌ای برای لودگی و مسخره‌بازی پیدا کرده بودند. دخترک از بس شلاق خورده بود، دچار تکرر ادرار شده بود، هول زده هم که می شد، به لکنت زبان می افتاد. یک روز طاقت نیاوردم. شیرین صورتجلسه بر می داشت. وسط جلسه، هر چند دقیقه یکبار، معذرت خواهی می کرد و بیرون می رفت. مهران و چند تای دیگر هم متلکی می گفتند و می خندیدند. دخترک سیاه - سفید می شد و با زبان الکن چیزی می گفت. به تشنج افتاده بودم. بلند شدم، رفتم جلوی مهران، گفتم: «خجالت نمی کشی؟» همانطور که می خندید، گفت: «از چی؟ از کی؟ از تو؟»

سعی کردم خودم را کنترل کنم. آرام گفتم: «وجدان داری؟ می دانی برای چی اینقدر می شاشه؟» مهران بلند شد. می لرزید. گفت: «فکر می کنی فقط خودت یکی شلاق خوردی؟»

طاقت نیاوردم. تف کردم توی صورتش. مهران همانطور که صورتش را پاک می کرد، با مشت خواباند توی صورتم. دیگران کنار ایستاده بودند. شیرین با زبان الکن سعی کرد آرامان کند. دست به گریبان که شدیم، چند نفر پریدند وسط. میانه‌ی دعوا، مهران کفش و جورابش را در آورد. پاچه‌ی شلوارش را بالا کشید، همانطور که پیراهن پاره‌اش را مرتب می کرد، کف پای آش و لاشش را به من نشان می داد. دوباره خودم را بهش رساندم.

۲۱

وقتی پشت‌های بیل را روی شانه‌ی میثم فرود آوردم، پایین دره کنار جوی نشسته بود و داشت به ریزش آرام آب روی سنگریزه‌ها نگاه می کرد. روی کمرش خم شد، سرش را آرام به عقب چرخاند. امانش ندادم. بیل را در دستم چرخاندم و

دسته‌ی چوبی‌اش را روی شانه‌ی راستش کوبیدم. صدایی از میثم بلند نشد. زانوهایش لرزیدند و به پهلو توی آب افتاد. بیل را کنار گذاشتم، دستهایش را گرفتم و تنه‌ی نیمه جاننش را از جوی بیرون کشیدم. طنابی آوردم، یقه‌ی پیراهنش را گرفتم، به پشت خواباندمش و دستهایش را با طناب بستم. گل و خون روی صورتش را پاک کردم. تکانی خورد و خرناسه‌ای کشید و دو باریکه خون سیاه از منخرینش بیرون آمد. پاهایش را هم بستم. بالا رفتم از گوشه‌ای فرقون را پایین آوردم. روی دو پایم نشستم. میثم را روی شانه‌ام بلند کردم. دوباره خم شدم و آرام، هلش دادم توی فرقون. فرقون را به طرف کلبه راندم. بین راه، دوبار فرقون کج شد و بدن منچاله‌ی میثم بیرون افتاد. دو دستش را گرفتم و دوباره کشیدمش تو.

جلوی کلبه که رسیدم، دستم را توی جیب شلوارش کردم و دسته‌ی کلیدها را بیرون آوردم. دو طرف گردنش کبود بود و تکه‌ای خون دل‌مه شده روی شانه‌ی چپش ماسیده بود. در کلبه را باز کردم و فرقون را هل دادم توی کلبه.

چراغ را روشن کردم و در را پشت سرم بستم. کلبه‌ی نمور و خاک گرفته و به هم ریخته بود. به هر گوشه‌ای که نگاه می کردم پر بود از مجله و روزنامه‌های تلنبار شده، ملافه‌ها و لباسهای درهم ریخته و ظرفهای کثیف. کنار دیوار یک تخت کوچک چوبی بود و طرف دیگر اتاق هم یک میز و یک صندلی و دو قفسه پر از خرت و پرت. چهار گلدان بزرگ در چهار طرف کلبه بود و پیچک‌هایی با برگ‌های سبز و تو در تو از دیوارهای کلیه بالا رفته بودند.

داشتم کیسه‌های زباله‌ای را که گوشه‌ی کلبه تلنبار شده بود بیرون می بردم که دیدم میثم تکانی خورد. فرقون کج شد و میثم از پهلو روی سنگفرش کلبه افتاد. من در را قفل کردم و بیرون آمدم. سوار ماشینم شدم و به طرف خانه‌ام راندم. به‌رنگ جلوی تلویزیون خوابش برده بود. رویش پتویی انداختم و چراغها را خاموش کردم. از ایوان خانه‌ام، بریده‌های نئوپان و چند تخته و میخ و چکش را برداشتم و به طرف کلبه راندم.

شب بود و به جز صدای جیر جیرکها صدایی نمی آمد. میثم هنوز بیهوش بود. بریده‌های نئوپان را به فاصله‌ی یک

دادم تا بدنش از نیمه خم شد و بین دیوار و دیواره‌ی نئوپان قرار گرفت. سر خمیده‌اش را به دیوار تکیه دادم. پاهایش را هم جمع کردم تا شکل نشستن چهار زانو شد. دوربینم را آوردم و از اتاق و از زوایای مختلف صورت و بدن میثم عکس گرفتم. بعد سیگاری آتش زدم و روی تخت لم دادم.

متری، به موازات دیوار کلبه نصب کردم. میثم را به پشت روی زمین خواباندم. پارچه‌ای سیاه را روی چشمهایش کشیدم و دو انتهای آن را پشت سرش گره زدم. نشستم روی زمین، پاهایم را دراز کردم و کف پاهایم را دو طرف شانهاش گذاشتم. شانهایم را با پاهایم آنقدر به جلو فشار



حسین دولت آبادی



بچه‌های دیمی

(پاره ای از کتاب «قلعه‌ی گالپاها»)

در بندر کویر، دیمی بزرگ شدم

در آن دیار، بذر دیم را به امید پروردگار روی زمین می‌پاشیدند و چند ماهی دل به آن خوش می‌کردند. رشد گندم و جو یا خربزه و هندوانه دیم بستگی به سال داشت. اگر آسمان حاشیه کویر گرم می‌کرد و زمستان برف و بهار باران می‌بارید، گندم یا جو سر از خاک به در می‌آورد، ریشه‌اش نم زمین را می‌مکید و می‌بالید؛ ولی اگر به قول گالپاها، روس‌ها ابرهای بار دار را از آسمان می‌دزدیدند و به روسیه می‌بردند؛ اگر خشک سالی می‌شد، بوته‌های خربزه و هندوانه دیمی زیر آفتاب داغ حاشیه کویر می‌پژمردند و بوته‌های گندم رشد نمی‌کردند؛ قد نمی‌کشیدند و دانه‌های پوک و پوسیده خوشه‌های آن‌ها، نصیب کاکلی‌ها و گجشک‌های بیابانی و مورچه‌ها می‌شد. از شما چه پنهان، بچه‌های قلعه گالپاها نیز مانند بذر دیمی، اگر از حصبه، آبله، سرخک، مخملک و سایر بیماری‌ها نمی‌مردند، اگر زنبور، مار، عقرب و رتیل آن‌ها را نمی‌گزید و جان به سلامت می‌بردند، باری به هر جهت، از گل ولای بیرون می‌آمدند، آبله رو، کور، کچل و دیمی بزرگ می‌شدند. بله، بچه‌های دیمی! سال‌ها بعد، در این گوشه دنیا، به دوست عزیز که در آن گوشه دنیا زندگی می‌کرد، نوشتم:

«جانا ... من در حاشیه کویر، دیمی بزرگ شدم.»
شاید اگر آن‌همه جانسخت و یا به قول برادرم علی حُر، سگ جان نمی‌بودم، می‌باید از نیش عقرب می‌مردم و یا دست کم کور می‌شدم.
«زنکه ی کره عزیز، بالأخره کار دست بچه دادی»

از چشم پدرم، تنها عیب و ایراد مادرم ترس و گره عزیزی او بود. پدرم وقتی عصبانی می‌شد و از کوره به‌در می‌رفت، به همه فحش رکیک و چاروا داری می‌داد؛ به در و دیوار، به زمین و آسمان و خدا و پیغمبر ناروا و ناسزا می‌گفت و هوار می‌کشید:

«زنکه ترسو ی گره عزیز»

مادرم زنی با مهر و محبت، محتاط و دلنازک بود و بچه‌هایش را مانند هر مادری بی‌اندازه دوست داشت. مهربانی او مانند آفتاب خرابه‌ها را حتا روشن می‌کرد. گیرم پدرم مهر و محبت‌اش را بروز نمی‌داد و من به یاد ندارم که فرزندان‌اش را حتا یک‌بار بوسیده باشد. با این‌همه هرگز ما را از چشم دور نمی‌داشت و تا آخر، نگران سرنوشت ما بود. «مگه تو سر شب حیاط رو آبپاشی جارو نکردی،

این تله جلو مار و مور و عقرب رو نمی‌گیره زن، بیا بگیر بخواب»

«احتیاط شرطه، اگه هزار پا توی گوش بچه رو

چی؟»

در بهار و تابستان، دم غروب، از چاه گوشه حیاط با سطل آب بالا می‌کشید، یک آفتابه آب روی کف حیاط می‌پاشید، زمین را جارو می‌زد و تشک و لحاف‌ها را می‌انداخت و محض احتیاط، مشربه‌ای را پر آب می‌کرد، فانوس روشنی روی آجر داخل مشربه می‌گذاشت و دورتر از جای بچه‌ها، نزدیک چاه، برای مار و عقرب و هزارپا و سایر حشرات دام پهن می‌کرد. در شب‌های تاریک حاشیه کویر، این فانوس تا سحر روشن می‌ماند و حشرات خطرناک، مار و عقرب و رطیل و هزارپا به سوی روشنایی می‌رفتند، در آب می‌افتادند، غرق می‌شدند و به ما آسیبی نمی‌رساندند. پدرم به این ترفند می‌خندید و تله آبی مادرم را مانند آن «و آن یکادی» که زیر لب می‌خواند و به دور بچه‌ها فوت می‌کرد، به سخره می‌گرفت. گیرم بیابان حاشیه کویر و خانه قدیمی‌ما، کوچه‌ها و خرابه‌های قلعه پر از مار، عقرب و رطیل بود و داستان مارگزیده‌هائی که مرده بودند و یا زهر رطیل آن‌ها را کشته بود، هنوز همه جا بر سر زبان‌ها بود. گزافه نخواهد بود اگر اعتراف کنم که من، مانند سایر بچه‌ها با زنبور، مار، عقرب و گال، بزرگ شدم و در چهار سالگی، با نیش عقرب شیره کشخانه قلعه گالپاها و شیره تریاک را کشف کردم و فهمیدم چرا پدرم وقتی خشمگین می‌شد، از بند جگر فریاد می‌کشید:

«زنکه گره عزیز ترسو، زنکه بزدل...»

این چند کلمه موهن و تحقیرآمیز را آن شبی شنیدم که عقرب از آسمان روی صورت‌ام افتاد و به پلک چشم‌ام نیش زد. اگر اشتباه نکنم، تابستان به آخر رسیده بود و ما توی شاه نشین مانند مداد رنگی، کنار هم خوابیده بودیم. مادرم آن شب توی اتاق تله آبی نگذاشته بود؛ عقرب گویا به انتقام او را نشانه گرفته بود و یا در تاریکی راه‌اش را گم کرده بود:

«آی عقرب، عقرب...»

مادرم خواب و بیدار، پاهای لزج عقرب را روی پوست دست‌اش احساس کرده بود و وحشت‌زده آن را به هوا انداخته بود. عقرب چند بار در هوا معلق زده بود و سرانجام روی صورت آخرین فرزند نرینه خانواده، در ته صف، فرود آمده بود. من باجیغ مادرم و نیش عقرب از خواب ناز پریدم. در این‌جا از درد، رنج و سوزش حرفی به میان نمی‌آورم، نه، چیزی فراتر از درد و ما فوق رنج و سوزش بود؛ نیش عقرب و پلک نازک چشم هیچ‌گونه سختی با هم نداشتند، به ویژه پلک چشم طفلی چهار ساله که راحت خوابیده بود و هفت پادشاه را به خواب می‌دید.

«آی بابا چشمم بترکید، آی ننه چشمم بترکید، آی چشمم!»

مادرم مشت توی سرش می‌کوبید و می‌نالید:
«خدایا، بچه‌م، خدایا بچه‌م، خدایا بچه‌م کور نشه»

کربلائی عبدالرسول که همیشه با یک چشم می‌خوابید، مثل فتر از جا جست، مرا از جا کند؛ قلمدوش کرد و فریادکشید:

«زنکه ترسو، بزدل، چرا عقرب رو نکشتی، این بچه کور می‌شه»

«کجا می بریش نصف شب، کجا؟»

«به جهنم، برو کنار از سر راه»

پدرم در تاریکی شب پابرنه می‌دوید و من مدام داد می‌زدم:

«چشمم بابا، چشمم، چشمم... آخ چشمم!»

کوچه ما رو به آبگیر حمام، شیب‌دار و سر بالائی بود؛ پدرم نفس نفس می‌زد، به مادرم، به دنیا و مافیها فحش می‌داد و می‌دوید و می‌دوید.

«طاقت بیار، طاقت بیار، الان می‌رسیم.»

من آن کوچه و آن جویچه خشک را بارها در گرگ و میش سحر، هنگامی که پدرم مرا خواب آلود به حمام می‌برد، دیده بودم و می‌دانستم که کنار آبگیر، مسجد

بود و پشت مسجد متروک، بام‌های گرد و گنبدی حمام بود و بر کاکل بام گنبدی حمام، نورگیر تار و کدروی بود که بچه‌های بازیگوش و شیطان، دماغشان را به شیشه‌های چرک و مات می‌چسباندند تا شاید زن‌های برهنه را می‌دیدند: گیرم در آن شب غوزی همه جا تاریک بود و حتا چراغ موشی مسجد نمی‌سوخت.

«آی بابا چشمم، چشمم، چشمم...»

«رسیدیم، رسیدیم... نترس، کشد زهر آن‌جا که تریاک نیست»

نیمه بیهوش به شیره کشخانه رسیدم، چند نفر به نوبت بیخ دیوار نشسته بودند. من خارج از نوبت، با ایما و اشاره، رو به روی پیرزن سر چاق کن، یک شانه افتادم. پدرم نی قلیان شیره را به لبام چسباند و گفت:

«بکش، بکش، دود رو نده بیرون، نگه دار، بکش...»

پدرم در چهارده سالگی معتاد، تریاکی و سیگاری شده بود و من در چهار سالگی، چند سر شیره تریاک کشیدم؛ تا روی ابرها بالا رفتم؛ در آن بالاها دو شبانه روز در عالم خلسه و خواب چرخیدم و پائین نیامدم. نه، نمردم و کور نشدم، گیرم چند صبحی نیمه چپ صورت‌ام کبود شده بود، ورم کرده بود و تا مدتی فقط با یک چشم به خشت و خاک و به حیرت همسایه‌ها خیره می‌شدم و به پیچ پیچه آن‌ها با کنجکاوای گوش می‌دادم:

«قمر جان، خدا به بابا ننه‌ش رحم کرد.»

«مادرش مقدسه، پیش خدا عز و آبرو داره، ولی باباش...»

نه، خدا از آسمان پائین نیامده بود؛ شیره تریاک نجاتم داده بود.

من در شیره‌کشخانه قلعه چند سر شیره تریاک کشیده بودم و تا دو شبانه روز نمی‌فهمیدم روی دوش پدرم بودم و یا در آغوش مادرم چرت می‌زدم و یا مدام شیر قی می‌کردم. همین قدر به یاد دارم که تا دو شبانه روز، سبک و بی وزن، مانند قاصدک، در خلاء می‌چرخیدم و می‌چرخیدم و بر بستر ابرهای نرم می‌غلتیدم و می‌غلتیدم و گاه و بی‌گاه بالا می‌آوردم. گویا در آن دو شبانه روز چند من شیر با زور به من خورانده بودند، هر بار مدتی کله پا نگه‌ام داشته بودند تا توی گودال استفراغ می‌کردم.

«کاش این بچه رو می‌بردی شهر تا دکتر معاینه‌ش کنه»

«دکتر، دکتر؛ آخه دکتر چه گُهی می‌تونه بخوره، زهر عقرب رفته توی خون، می‌فهمی، رفته توی خون...»
«بچه‌م از تراخم کور نشد، می‌ترسم از نیش عقرب کور بشه»

«ترس، ترس، ترس! تو، تو همیشه می‌ترسی، اگه نترسیده بودی، این روز و روزگار بچه‌ت نبود.»
عقرب گزیدگی و بیم کوری بچه، روزهای تلخ و بیماری دیگری

را به یاد پدر و مادرم آورده بود: «تراخم!» در سن دو سالگی گویا مبتلا به تراخم شده بودم و بیماری چند ماهی به درازا کشیده بود. از برادرم شنیده بودم که مدت ششماه از «خانه‌کینه» یا «پستو» بیرون نمی‌آمده‌ام و مانند شب‌پره، از روشنایی و آفتاب فراری بوده‌ام و از خورشید وحشت داشته‌ام. گویا پیش از این که بر اثر تراخم مانند خفاش ششماه به تاریکی پناه ببرم، مانند برادرهای ناتنی‌ام، کچلی گرفته بودم و مادرم با تتورید آن را علاج کرده بود. کچلی ریشه موهای برادرهای ناتنی‌ام را سوزانده بود و این‌جا و آن‌جا بیش از چند تار موی پراکنده باقی نگذاشته بود. من اگر چه به قول مادرم یک خرمن مو داشتم، ولی جای کچلی مو در نیآورده بود و چند لکه کوچک، در تخت سرم خالی مانده بود. از شما چه پنهان، سال‌ها بعد که با پدرم در پایتخت به دنبال کار رفته بودم، زن پرافاده صاحبخانه با اشاره به آثار کچلی اخم کرد، مرا به نوکری و خانه‌شاگردی نپذیرفت و گفت:

«پسرت کچله، کچلی واگیر داره.» بماند. جلو نیفتم.

باری، به باور مادرم عقرب و تراخم اثر گذاشته بودند و من از سر ضعیف بودم. اگر چه در این باره تردید داشتم، ولی نظر او را چندبار این‌جا و آن‌جا و حتا در این گوشه دنیا، به زن چشم پزشکی فرانسوی گفته بودم. گیرم هر بار با لبخند و نگاهی مشکوک و ناباور و راندازم کرده بودند. هیچ کسی ماجرای نیش عقرب و شیرۀ تریاک را جدی نگرفته بود:

«چی؟ چشم، عقرب، تریاک؟!»

«قرشمالی، قرشمال... فقط بلدی مثل قرشمال‌ها جیغ بکشی.»

دل مادرم نازک بود، با تلنگری ترک بر می‌داشت و چشم‌هایش پر اشک می‌شد.

«چکار کنم، ها؟ مثل تو زانو بزوم و اشک بریزم»
اشک و آه، ناله و دعا... داد و فریاد، فحش و ناسزا!

پدر و مادرم در برابر بلایا و مصائب به دو شیوه و دو گونه واکنش نشان می‌دادند. مادر محمود اشک می‌ریخت، دعا و یا نفرین می‌کرد، گیرم کربلائی عبدالرسول مانند دانه اسپند روی آتش از جا می‌پرید، می‌ترکید، فریاد می‌کشید و به زمین و زمان فحش می‌داد:

«زن جَلَب‌ها، زن جَلَب‌ها»

«خیال می‌کنی با کولی بازی کارها درست می‌شه»

کولی، قرشمال، شمر ذوالجوشن، نانجیب و بد دهن صفاتی بودند که مادرم هر زمان از کوره به در می‌رفت، به «کربلائی عبدالرسول». نسبت می‌داد و در غیاب او، گاهی به شکوه، با لهجه مردم خراسان می‌گفت:
«بخت من اگه بخت بود ننه، توی خونه شوهر اولم بودم»

مادرم شاید در آغاز عاشق کربلائی عبدالرسول نبوده، ولی به مرور به او علاقه‌مند شده بود و حتا گاهی با شیفتگی نگاه‌اش می‌کرد. بی‌تردید اگر پدرم آنهمه حساس، تنگ حوصله، جوشی، زود خشم و عصبی نمی‌بود، روزگار آن‌ها در صلح و صفا می‌گذشت و فضای خانه هرگز متشنج نمی‌شد. در آن روزگار من دلیل نا آرامی، بی‌قراری و عصبیت پدرم را نمی‌فهمیدم و مانند مادرم تا سال‌ها از او چشم می‌زدم. با این‌وجود پدرم همیشه و هر روز کج خلق، کولی و شمر ذوالجوشن نبود. گاهی که سرخوش و سر دماغ بود، لباس زنانه محلی می‌پوشید، در اتاقتی را که به شاه نشین باز می‌شد، می‌بست، ترانه بند تنبانی می‌خواند، با ادا و اطوار می‌رقصید و ما را که تنها تماشاچی تماشاخانه بودیم مدت‌ها می‌خندانند. این صحنه‌ها را من هنوز از یاد نبرده‌ام، مادرم در شب‌های نمایش و هنر نمایی کربلائی عبدالرسول، از خنده ریشه می‌رفت و چشم‌هایش پراشک می‌شد.

«کلب عبدالرسول تو رو خدا بسه، بسه، دل‌م درد گرفت»

کربلائی عبدالرسول حافظه، حضور ذهن و تیغ زبان داشت؛ تیز و

سریع‌الانتقال بود. هرگز من و من نمی‌کرد؛ لنگ کلمه و اصطلاح نمی‌شد؛ بیش از یک دیوان شعر به خاطر سپرده بود و وقتی حرف می‌زد از سعدی، فردوسی، خیام یا حافظ شاهد می‌آورد. گیرم شعرهایی که در تماشاخانه خصوصی و در خلوت برای ما می‌خواند از سنخ دیگری بودند. از آن ترانه‌ها این چند بیت هنوز به یادمانده‌اند.

«ننه جو صالح، کم بخت و طالع

نَغفُتُم مَرًّا شَلِي وَر باره...»

یا

وَر پُشت کُسم هفت تا کماج پخته مَرَه

ماشالا کُسم، ماشالا کُسم»

خطر رفع شده بود؛ ورم چشم و صورت‌ام خوابیده بود؛ اگر اشتباه نکنم، به همین دلیل و یا به مناسبت ختنه سوری سر شب ما را به اتاقک برد، در را از پشت بست؛ شلیته پوشید، چارقدرش کرد و خودش را به شکل زنی زشت، شلخته و ولنگار در آورد. پدرم استعداد شگفت‌انگیزی در تقلید لهجه‌های مختلف مردم و رفتار و ادا و اطوار آن‌ها داشت. نگاه پدرم مانند نگاه شاهین تیز و نافذ بود، تا ژرفاهای وجود آدم‌ها را می‌دید و تا اعماق روح آن‌ها را انگار می‌کاوید و هیچ چیزی از چشم او پنهان نمی‌ماند. کربلائی عبدالرسول هنر پیشه ذاتی، مادر زادی و ماهری بود؛ خوش ذوق، خوش سخن، بذله‌گو و مجلس‌آرا بود. هر چند این هنر را همه جا بروز نمی‌داد. با این‌وجود عبدالوهاب، یکی از ارباب‌های ولایت او را شناخته بود؛ طرفدار و هوادارش شده بود. گیرم پدرم از این ارباب کله پرگوشت همیشه فراری بود و به مادرم سفارش می‌کرد:

«مادر محمود، مواظب باش، اگه نوکر مردکۀ کله

پُروگوشت اومد،

بگو خونه نیستم، بگو رفت به شهر، رفت به درک، یه دروغی بگو، نترس، دروغ خار نداره، تو گلوت گیر نمی‌کنه»

«آقا بد پیله ست، دست ور نمی‌داره، دوباره

خودش میاد»

تا آن جا که به یاد دارم، در ولایت این ارباب را

«آقا» می‌نامیدند.

من چند سال بعد «آقا» و جیب آمریکائی او را سر جالیز از نزدیک دیدم.

«قرمساق نون و آبش برابره، غم و غصه نداره،

نمی‌فهمه که مردم

گرفتارن، کار و زندگی دارن.»

«آقا» اغلب با جیب به دنبال پدرم می‌آمد، چند

شبانه روز او را به کوهپایه می‌برد تا بزم و مجلس آن‌ها را

گرم می‌کرد. اگر چه پدرم گاهی از شکار ارباب سهمی

می‌برد، با کله پاچه و یا ران آهو به خانه بر می‌گشت و

همسایه‌ها با حسرت به‌او نگاه می‌کردند، ولی از هم‌نشینی

با بزرگان دلخور بود و اغلب به «آقا»، به آن «مردکۀ کله

پُروگوشت» فحش می‌داد.

«کله ش باد داره، یک جو عقل تو کله پرگوشتش

نیست»

من بعدها که جلای وطن کردم و از قلعه رفتم،

متوجه شدم چرا پدرم در آن روزگار، توی پستو، در خفا و

پنهانی برای ما نمایش خنده دار اجرا می‌کرد. چرا گاهی

نماز می‌خواند، گاهی به خدا و پیغمبرش فحش می‌داد. چرا

همراه ارباب به کربلا، به زیارت ائمه اطهار رفته بود و چرا

گاهی به ارباب کله پرگوشت، به آل عبا ناسزا می‌گفت. چرا

با ارباب و با مطرب‌ها عرق می‌خورد و چرا با تعزیه خوان‌ها

شبهه می‌خواند و چرا ... این تناقض و تضاد تاریخی و

فرهنگی کربلائی عبدالرسول تا آخر عمر حل نشد.

«همه خلق خدا گرد عقلن، فقط تو با هوش و

عاقلی»

اگر برادرم اصغر را نادیده بگیرم، تا آن روز، من

هنوز فرزند ششم خانواده بودم، دیر به دنیا آمده بودم و

«حوصله» پدرم گویا در این مدت ته کشیده بود. آن مرد

کوچک اندام، ظریف و زیبا، بی‌تردید پیش از تولد من

ماجرها از سرگذرانده بود و طی سال‌ها، با آن‌همه نازک

طبعی، حساسیت، دست خالی، با بار مسؤلیت هفت سر

عائله فرسوده و ذله شده بود. من این خستگی مفرط،

تنهائی، درماندگی، بیزاری از مردم «گرد عقل» و روزگار نا

سازگار را در نگاه و در کلام او احساس می‌کردم، گیرم هنوز

به سن عقل نرسیده بودم و اگر چه غمگین می‌شدم، ولی

علت آن را نمی‌فهمیدم. باید سال‌ها می‌گذشت، باید پدر

می‌شدم و مثل او به گرداب می‌افتادم تا عالم روحی و

احساسات ناخوشایند و آزار دهنده را درک می‌کردم و پی

می‌بردم چرا کربلائی عبدالرسول یکدم آرام و قرار نداشت،

چرا اغلب روزها مثل سیر و سرکه می‌جوشید، چرا اغلب

روزها آب بینی‌اش بند نمی‌آمد، عاصی و عصبی بود و زیر

لب به خدا و پیغمبرش فحش می‌داد.

«کلب عبدالرسول، به قرآن قسم تو از خلق خدا

به دری»

«من احمق نباید دو باره از شهر بر می‌گشتم به

این خراب شده»

«ای کاش دمدمی مزاج نبودی و یک جا آرام و

قرار می‌گرفتی.»

«مگه خودت ندیدی؟ خیال می‌کنی از دل

خوشم برگشتم؟»

پدرم چند بار خانه کوچ به سبزوار و گویا یک بار

به نیشابور رفته بود، با برادرهای ناتنی‌ام محمدرضا، علیرضا

چندان کار آئی نداشت؛ نه، پدرم تا زمانی که بین شهر و ده در رفت و آمد بود، به هر دری می‌زد، آسمان را به زمین می‌دوخت، ولی ناخن‌اش به جائی بند نمی‌شد و یا به قول مادرم، همیشه «هشت» اش گرو «نه» اش بود. گیرم کربلائی در تحلیل وضعیت و توضیح و تشریح موقعیت بحرانی‌اش استاد بود:

«زن، هیچم به دست نیست، که هیچم به دست نیست»

همین معنا و مفهوم را ممد قلی، همسایه شوخ طبع ته کوچه ما که همسرش تا سال‌ها حامله نمی‌شد، به شکل دیگری می‌گفت:

«جوان ایرانی، من سالی هزار تومن ضرر بی پولی دارم»

دَر دَکَانِ بقالی ممد قلی به کوچه پشتی باز می‌شد و تا آن‌جا راه درازی بود. به همین دلیل همسایه‌های کوچه ما میانبر می‌زدند، از حیاط خانه آن‌ها وارد دکان می‌شدند و خرید می‌کردند. دکان بقالی همسایه قد بلند ما ده یا دوازده قلم جنس بیشتر نداشت، همیشه خالی و خلوت بود و خیل مگس‌ها در فضای نیمه تاریک آن وز وز می‌کردند. ممد قلی هر بار مرا می‌دید، با لفظ قلم سر به سرم می‌گذاشت:

«جوان ایرانی، عقرب تو را زد یا تو عقرب را زدی»

به باور ممد قلی، خداوند باریتعالی محض احتیاط دو تا چشم و دو تا دست و پا به بندگان‌اش عطا کرده بود تا اگر یکی از آن‌ها در حادثه‌ای آسیب می‌دید، «بندۀ خدا» بالکل عاجز نمی‌شد و از کار نمی‌افتاد. از نظر بقال ته کوچه ما یک چشم برای دیدن و تماشای این دنیا کفایت می‌کرد.

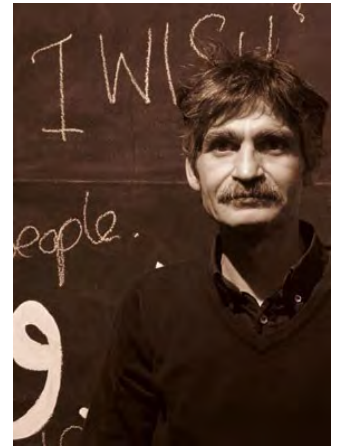
و حسن دکان تخت کشی دایر کرده بود، ولی کار آن‌ها نگرفته بود، دو باره به‌ناچار به قلعه گالپاها برگشته بود و سندان‌ها را توی خاک فرو کرده بود. پدرم در آن ایام علاوه بردلاکی، همراه سه فرزند همسر اولش تخت کشی* می‌کرد و مانند اغلب مردم، هر سال چند من بذر دیمی روی زمین می‌پاشید و در «بندهای پشت آو»** که تازه خریده بود، بیاچ می‌کاشت. مردم ولایت به بوته خریزه و هندوانه بیاچ می‌گفتند. گیرم کربلائی عبدالرسول اهل زراعت و کشت و کار نبود، بلکه هنرمند بود؛ هنرمندی که شکوفا و شناخته نشده بود، که از ناچاری تن به کارهای شاق و طاقت فرسا داده بود و با آن کوله‌بار سنگین، در میانه سالی به نفس نفس افتاده بود. با این وجود امیدش را از دست نداده بود، نه پدرم، بر خلاف مادرم، خوشبین و امیدوار بود، همیشه جنبه‌های مثبت را می‌دید؛ بر خلاف مادرم، راضی به رضایش نبود، هرگز تسلیم نمی‌شد، آه ناله و شیون و زاری نمی‌کرد و حتا وقتی که به آخر می‌رسید، زانو نمی‌زد. باری، من در این دوره از زندگی پدرم تازه سینه از خاک برداشته بودم و اگر چه با کنجکاوای به دنیای اطرافام خیره می‌شدم، ولی به ندرت چیزی از او می‌پرسیدم. هر چند اگر پرسشی پیش می‌آمد، آن مرد عصبی، ریز نقش و نازک خیال به من توضیح نمی‌داد، به اشاره و کنایه کفایت می‌کرد و با صدای بلند می‌گفت:

«در خانه اگر کس است، یک حرف بس است»
از آن‌جا که پدرم یتیم و بی سرپرست بزرگ شده بود، به مکتب و مدرسه نرفته بود و کتاب چهل درس* را حتا تا آخر نخوانده بود، از آن‌جا که همه چیز را به قول خودش در «خانه دو» یاد گرفته بود، به این نتیجه رسیده بود که اگر کسی شعور، درک و درایت ذاتی نمی‌داشت و مطلبی را خودش، به خودی خود نمی‌فهمید، نمی‌شد با ضرب دگنک به او فهماند و یا به اصطلاح خرفهمش کرد. کربلائی عبدالرسول دلاک، اغلب از خرفتی و کودنی، از خرافه پرستی اهالی لچاش می‌گرفت و زیر لب می‌خواند:

«خدایا، آن کس را که عقل ندادی پس چه دادی؟
آن کس را که عقل دادی پس چه ندادی؟»
اگر از آن خَر لَنگِ بندری و چندتا بز و میش بگذرم، تنها ثروت و دارائی پدرم همان عقل خدادادی بود. پدرم انکار به این امر آگاه و مفتخر بود و شاید به همین دلیل مردم خر مقدس، گردعقل و خرافاتی را مسخره و تحقیر می‌کرد. با این‌همه، شعور، عقل و درایت کربلائی عبدالرسول انکار در امور مادی و امر معاش کار ساز نبود و



قاضی ربیحاوی



داوود

انسان باید احمق باشد، احمق تا انسان، حضرت عالی، سرم گیج می‌رود، صحیح می‌فرمایید بر پستی لمیده با پلک بسته، جهت گزارش عرض می‌کنم خبری نیست حتا از نویسنده‌ها.

پی برده‌ام در اتاق بنده‌ی حقیرست که پیپ نمی‌کشند و گرنه می‌کشند. می‌دانم همین و بس. می‌دانم اگر شما فرصت داشتید کمی از مکتوبات آنان را بخوانید، اما نمی‌توانید، فرصت داشتن مناسب حال شما نیست حضرت عالی حتا با پلک بسته.

کار من خواندن دیدن شنیدن و مراقبت از حریم هنرست که تا اطلاع ثانوی‌ها استعمالالات آن را هم ممنوع کرده‌ایم. به قول شما آنها توجه ندارند که اصل مبارزه است نه مماشات. مماشات. اجازه بدهید فرهنگ لغت همین جاست: باهم راه رفتن، مدارا کردن. با کی؟ با مهاجمین به فرهنگ اصیل ما. خیال کردم زیر دارید لب آواز می‌خوانید. بخشید. همانطور که شما فرمودید این‌همه حکایت در فرهنگ ما هست. قصه‌ی کچل خارکن را هم به آنان گفتم بنویسید بازنویسی کنید برای مردم لذت ببرند این‌ها را دوست دارند مبارزه کنید با نوگرایی با تمدن.

خاطر شما جمع. ممنوع‌اند تا وقتی از رسالت ما بُریده توجه به گذشته ندارند. حال که همه‌ی هستی ما در گذشته است. زنده باد گذشته گذشته. انسان امروز حال را مثل آینده

مدفون می‌کند زیر خروارها خاک مثل موهای زنان. بخشید.

یکی از نویسندگان صحنه‌ای توصیف کرده در اتوبوس آنجا که مردان پشت به زنان می‌نشینند دو صندلی هست مقابل بانوان رودررو. پیشنهاد می‌شود عریضه بنویسیم به شهرداری تا رسماً به اتوبوس‌رانی دستور حذف دو صندلی را بدهد. هیچ فکر کرده‌اند نفع این بده بستان‌ها نصیب چه کسانی خواهد بود؟ نگاه گناه.

صدای چه بود؟ گاه گوشم را اذیت می‌کند. از ته دل می‌گویم باز هوس تماشای پرده‌های جنگ جنگ کرده‌ام در کوچه‌ها پس کوچه‌ها همراه رنگ مصیبت‌خوانی‌اش. کاش به آنان هم گفته بودم که حقیر خود فلسفه می‌خوانم. گفتم هنرمند انسان‌گرا به نوشتن هرزه‌ترین و دریده‌ترین مسایل انسانی می‌پردازد، نقاش و مجسمه‌ساز اندام برهنه نمایش می‌دهد، اوج رسوایی هنر، مجسمه‌ی داوود، اوج رسوایی بشر.

خوش به سعادت جنابعالی که گناه دیدار آن را به گردن نداشته و نخواهید داشت. حق جانب شماست، با آنان بگومگو نبایست کرد اما راستش بار دیگر لیاقتت وفاداری خود را میان همکاران نشان می‌دادم و گرنه آن چه را که صلاح نیست مردم ببینند بشنوند بخوانند سپرده می‌شود به زباله‌دان عمیق اداره توسط بنده‌ی حقیر. البته زیر نظر جنابعالی. در زباله‌دانی عمیق عمیق و تاریک.

خاطراتان جمع، فانوس که هیچ، نور هزار نورافکن هم آن چه در عمق است معلوم نمی‌کند - نگران نباشید لطفاً به همان حال بمانید لمیده، فقط سگ‌ها لابه‌لای زباله بو می‌کشند دنبال تکه نانی و گداها تا کهنه پارچه‌ای پیدا کنند برای پوشاندن سینه‌ی لخت خود در باد و همه دنبال تکه نانی و چه بی‌خبرند از کار با شرافت هنر که در نقش این‌ها تصویر شد و گذشت.

هیچ چیز نباید در خدمت انسان نامقدس باشد. ما همه چیز خود به مقدسات سپردیم تا جسم و جانمان در حصار زرین اخلاق و روحمان در اوج رها رها رها - ملاحظه می‌فرمایید که بنده در اصلاح امور تقلاً کرده بر هر عبارت موهوم و مشکوک به مخدوش کردن ذهنم، بر ذهن مردم خط بطلان می‌کشم.

مجموعه‌ای بنام - چهارفصل ایرانی - برای چاپ به وزارت ارشاد رفت اما هرگز اجازه انتشار نگرفت.

کار من کشیدن خط بطلانست بر موهومات و مبهمات که نشانی در آن هست از آزاد خواستن زیستن، زیست چه دشوار شده این روزها. جنابعالی دخترپچه ندارید اما مطمئنم دخترپچه‌ها را دوست می‌دارید. عرض کنم که پیشنهاد می‌شود ممنوع بکنیم آنان را پیش از آن‌که در اتاق کار خود قرار بگیرند مقابل سفید سفید تا هرگز سیاهه نشود و راه به دیار ما نچورد و ولع دانستن به جان مردم نیندازد.

گرچه نباید حرفی زد از پرسه‌های شبانه در زباله‌ی اداره که تنها کار سگ‌ها و گداهاست. اگر بتوانم پیش از خلق ممنوع کنیم اثر را، دیگر زباله‌دانی پُر از نوشته، تابلو و مجسمه نخواهیم داشت تا غیر از آن‌ها که عرض شد کسی راه بیفتد فانوس به دست بگردد.

وقتی نفس عمیق می‌کشم استخوان زیر قلبم تیر می‌کشد بخصوص شب‌های زمستان که باد سرد می‌وزد اما نه آنقدر که فانوس خاموش کند، که کاش می‌کرد. تیر کشیدن استخوان زیر قلب گاه با صدا همراه شک شک شک شکستن، هرچند سختی تنفس حقیر از هر پیپی نه، از همین پیپ است.

وقت روشن کردن آدم چاره ندارد جز خیره شدن به داخل دهانه‌ی پیپ که در آن توده‌ی آتش انبوه می‌شود و هجوم انبوه فانوس‌ها سوی زباله‌دان اداره‌مان را در خیال شکل می‌دهد، چه عمیق و تاریک، خاطر جنابعالی جمع، نه شعله آتش نه نور مسی‌رنگ ماه، هیچ، معلوم نمی‌کند تن برهنه‌ی داوود را.

ملاحظه می‌فرمایید توتون پیپ چه بوی خوشی دارد؟ اجازه بدهید فوت فوت کنم به صورت شما. بیخشید، بنده همه ش خیال می‌کردم که این خُرناسه‌های شما صدای بیداری بیداری - بیداری؟

قاضی ربیحوی

اردیبهشت ۷۲

* این داستان در دهه هفتاد در ایران پس از پاسخ - غیرقابل چاپ - از مجله و نشریه‌های آن دوره، بالاخره یک بار در مجله تکاپو در ایران منتشر شد که آنهم آخرین شماره مجله بود و به گفته زنده یاد منصور کوشان علت تعطیلی مجله هم چاپ همین داستان بود که منصور آنرا در آخرین صفحه مجله گذاشته بود. دیگر این‌که؛ یک بار نیز در



حسین رحمت



دمدمای دم

ساعت چهار بعدازظهر است ولی حجم سیاهی که مدام جابه‌جا می‌شود فضای اتاق را تاریک کرده است. روز قبل اندک‌اندک فروغ خاطره‌ها با فروافتادن روز، به نقطه پایان تجربه‌ها نزدیک شد. خیالم آسوده نبود و به نظر آدم احمق بی‌آزاری می‌آمدم که با شهر مردگان فاصله چندانی نداشتم. گاه‌به‌گاه لکه‌هایی مایل به خاکستری جلوی چشم‌ام را می‌گرفت و در همان وقت‌ها با زبان بی‌زبانی و با گردش چشم، مثل اینکه بخواهم معمایی را بازگو کنم، دنبال گوش شنوا می‌گشتم ولی حرف با آه از دهان خارج می‌شد و برای هر نصیحتی سر به تصدیق نشان می‌دادم. دیگر نمی‌توانستم مقاومت کنم. بوی سوخته‌ی رؤیاهای جلوه‌های خیالی و تأثیر داروهای مسکن مرا به یک مراسم آیینی سوق می‌داد. در خیال می‌دیدم که در برکه‌ای بی‌سروصدا، یک سوار سفیدپوش با لباس درویشی با مشعلی فروزان به انتظار ایستاده است.

فردا و یا چند روز دیگر دراز کشیده و شق‌ورق، در تابوت چوبی رنگ قهوه‌ای که ساخت شرکت اندرسون و پسران است آماده دیدوبازدید رفقا و قوم‌وخویش‌ها خواهم بود. از یک ماه پیش به این‌طرف بی‌آنکه اطرافیان بدانند دوا و درمان را گذاشتم کنار. همسر و بچه‌ها موافق نبودند. می‌گفتند تا آخرین دم حیات باید مبارزه کرد. این تصمیم را وقتی گرفتم که برای آخرین بار رفته بودم بیمارستان رویال فری. باد با باران می‌آمد و از وعظ‌های همراهان خسته شده بودم و به نفس تنگی افتاده بودم. بعد از معاینات

پزشکی فهمیدم مرض هیچ‌علاجی ندارد و کارم تمام است. در برگشت به خانه به لحظه‌ی ایستی فکر می‌کردم که در انتهای راه است..

پیش از این معلوم نبود که به چه دردی گرفتار شده‌ام. سعی هم داشتم که اطرافیان متوجه اضطرابم نشوند، دل‌زدگی و خستگی را هم ربط می‌دادم به استرس. حتی بی‌توجه بودم که در درون دل وروده و معده و رگ‌هام چه می‌گذرد. اخبار آن دست‌آب هم خوشایند نبود هم‌کلاسی‌های سابق، نفر پشت نفر، بر زمین می‌خوردند و من لعنت به روزگار می‌فرستادم. شاید به همین خاطر و برای آنکه مثل آدم‌های مستأصل دچار دلواپسی نشوم شروع کردم به نوشیدن انواع مشروبات الکلی. نگران صدای تپش قلب هم نبودم. به خود قبولاندم که بی‌توجهی به امور زندگی مشکل را حل می‌کند و برای اینکه به خودم روحیه بدهم می‌رفتم کنار ساحل تایمز و کشتی‌ها را نگاه می‌کردم. دفعه آخر که رفتم به نظرم آمد که این گشت و تماشای هفتگی دیگر از شکل افتاده است و باعث شده بیشتر احساس تنهایی

کنم. فکر کردم بروم کار دیگری بکنم. بروم و مدتی در یک شهر ساحلی زندگی کنم. ولی با این وضعی که داشتم به نظرم آمد که هیچ جای این لامکان، هیچ‌چیز هیچجانی در من بر نمی‌انگیزد. موسیقی هم به فکرم رسید و اگر امکان بیرون رفتن پیش می‌آمد، دوروبر خیابان‌ها و توی راهروهای مترو پای بساطشان می‌نشستم. ایده‌های مشکوکی هم به ذهنم خطور کرد ولی به تجربه دریافتم که توی این شهر بوی صبح، بوی ظهر و بوی عصر با بوی بقیه‌ی شب فرق ندارد.

طبق عادت صبح‌ها زود از خواب بیدار می‌شدم. بعد از خوردن چای می‌رفتم سروقت اخبار ایران. تکرار مکررات. هیچ‌چیز بدرد بخوری پشت حرف‌ها نبود. دیگر هیچ عزت و احترامی برای مسائل جهان باقی نمانده. برای مرعوب کردن و یا عادت دادن، یکنواخت و احمقانه هزار معنا و مفهوم را وارونه جلوه می‌دادند و به‌طور فزاینده‌ای جهت و سوی دلخواهی را دنبال می‌کردند.

بعد از خواندن اخبار به حال خود رها می‌شدم. محض تنوع به یکی دو تا از دوستان قدیمی تلفن می‌کردم و کم‌وبیش

نصفه نیمه، بیدار می ماند. شب زنده داری های من از همین جا شروع شد.

تنگ غروبها دراز کشیده بر تخت، جهنم ملال آور همیشه در یک انسداد افسرده، دور سرم تاب می خورد. یکهو شب می آید و بگویی نگویی پرتوی چیزی در ذهنم می تابد و فکر می کنم که هیچ کس توی این دنیا از گرفتاری در امان نمانده است. سراغ هر کس که می روم می شنوم که به دست انداز افتاده است و از سر ناچاری به دامن ناشناخته ای آویزان شده است. یکی که عاقله مرد است و دنیا دیده، پیشنهاد کرد که برای فرار از این تنگناها، کشیدن یکی دو بست تریاک در هفته کمک خواهد کرد که از پیچ های تودرتوی ذهن که به اسیری گرفته شده است رها بشوم. یکبار که برای دیدن همین دوست به خانه اش رفته بودم پای بساط نشستم تا از قیمت عذاب و رنج مداوم بکاهم. از آنجاکه بیرون آمدم هوس کردم که در هوای نمور شب، پیاده روی کنم. دور ذهن خود پیچ می خوردم و هیچ چیز به دیده ی هراس نمی آمد. شب فریب کار بود و خنکای هوا ملال را دور می کرد. یادداشت هایی را آلود در حاشیه این پیاده روی به ذهنم می رسید، چیزهایی که در یک حالت عادی، ذهن به آن قد نمی دهد. دلم می خواست در همین فضایی که بودم می ماندم. خانه که رسیدم رفتم توی اتاق زیر شیروانی و بر تخت دراز کشیدم. حس کردم که دنیا برپا درفته است. آرام از این خانه ی بی در و پیکر بیرون می روم. می روم سفر.. نمی دانید چه می خواهم بگویم. راستش می خواهم بگویم که در این گشت و گذار نسیم ملایم شب، مثل یک نفس عشق به سروصورت می خورد و یک جوری، چه جور بگویم، این جوری که، ماه و ستاره ها، ساده و بی پیرایه محو می شدند و من در یک مراسم که بعدن توضیح خواهم داد رها شدم. شاید نپذیرید ولی در یکی از مراسمها "سلطان طریقت" را ملاقات کردم. "خواجه احمد غزالی" را. سلطان طریقت "ی که شاهد باز قهاری بود و همو در بدایت عشق گفته است "عشاق موجوداتی غیر از معشوق می بینند که صفتی از آن ها مانند معشوق است." و برای همین اکرامش کردم و اندیشیدم که جفا شرط نیست. جرات هم نکردم احوالپرس بردارش "ابو حامد" بشوم. اگر می پرسیدم لابد متانت کلام به جا می آورد و تعریف می کرد.

نسنجیده حرف می زدیم. بعد توی پذیرایی بر کانپه لم می دادم و خیال در خیال افلاک را بر سرم خراب می کردم. دستم به جیب نمی رسید و گرنه یک سفر می رفتم دور دنیا. زیر کیبوی این گنبد، دیدن امور دم دست، مردمان سرزمین های ندیده، گاهن می توانست چیزی ژرف باشد که بر سلاست متن رمانی که روی دستم مانده، تأثیر بگذارد. حالا البته در این بی پولی چیزهای متفاوت به ذهنم خطور می کند. یعنی به ضرورت هایی که باهاشان دست به گریبانم. مثلن غبار این سینه، یا دل مردگی هرروزه. یا اینکه چرا یک سرخوشی و سر مستی نسبی و مداوم نصیبام نشده. باور کنید این ها را به نیت حرف زدن بیان نمی کنم. تا چند سال پیش شستم خبردار نبود که یک روزی هیا بانگی در ذهنم به راه می افتد و نومیدی مطلق گریبانم را می گیرد و به هول و هراس می افتم. راستش اسم این مرض لعنتی فکر و ذکر آدم را از کار می اندازد و پنهان ساختن آن با خشم و دلخوری همراه است و ادب و آداب را از تو دور می کند و آدم را چنان به گه گیجه می اندازد که برای حفظ آبرو تا مرز دروغ گفتن پیش می روم. وانمود می کنم خلق و خوی ام به جاست و سعی هم می کنم سر نخ برای این پریشانی به جا نگذارم. تنها چیزی که جای شکرش هست این است که به چیزهای پیش پا افتاده دیگر اهمیت نمی دهم و بیشتر اوقات در زیر بار یادهای فروهشته به سفر می روم، بدون آنکه به هیچ مانعی بر بخورم از جامه ی زمان عبور می کنم و در یک فضای تیره از زوایای نه چندان پنهان گذشته فرصتی دوباره برای شناختن خویش می یابم و این چیزی است که دیگران هرگز نمی توانند آن را درک کنند. این قسمت قسمت پرده های گذشته هر چند که ظاهر و بعد غایب می شوند ولی موقعیت تو را به خطر نمی اندازند و تند و سریع ناپدید می شوند. هر عملی هم که انجام بدهی خوشبختانه پنهان می ماند. آن را حس می کنی و غرق همان خیالات از خواب بیدار می شوی و تا مدت زمانی در طول این سفر شناور می مانی.

شبها کتاب می خواندم و گاهی که خسته می شدم کتاب را روی سینه می گذاشتم. حس می کردم کتاب آرام و قرار ندارد. ورق پی ورق خوانده می شد و داستان جلو می رفت و ذات انتظار ذهن همراه صفحات کتاب مثل رؤیایی

نظرم این بود که بیرسم که چرا طول و عرض طریقت را به ناف آسمان گره می‌زده است..

دوباره دیدمش. توی یکی از همان شب‌ها که سینه‌ام مثل کوه آتش‌فشان روشن بود. مثل یک پیش‌خدمت می‌خواستم احترام کنم و دلم نمی‌خواست هیچ‌وقت خدا از او جدا بشوم. لهجه عجیبی داشت. شرح وقایع کرد. عین‌القضات هم بود. پنداشتم که پرسش‌های پیشین من از اساس غلط بوده‌اند. عین‌القضات امر کرد که “در درون رو، که یافت هست اما از یافت خبر نیست”

توی این سیر و سفر همچنان که بر تخت دراز کشیده‌ام و کتاب روی سینه‌ام خرناسه می‌کشد یاد سال‌های زندگی می‌افتم و صورت‌های زیادی را در درگاه اتاق می‌بینم. خیلی‌ها به دردی، یا به دلیل ناموجهی و یا به بهانه‌ای زیر دست و پای شکنجه‌گران سر به نیست شده‌اند. این یادها وحشت به سر و پایم می‌اندازد. پرت می‌شوم در کانون وضعیت فعلی.

این‌جا، در سرزمین دشمن مثل یک سرباز خسته و تنها، غرق در تصویری غریب، با کابوس‌های شبانه تنهایم و همچو که چشم به سقف دارم، زهرخند مشکلات توی ذهنم می‌نشینند.

مشکل عاطفی یکی از آنهاست. مشکل دیگر دیوار است. خداییش منتظر بودم قبل از مرگم این دیوار طبله کرده، یک جوری فرو بریزد تا مجبور نباشم همین‌جا که هستم بمانم. ولی حالا که جواز دفنم صادر شده، این را هم اضافه کنم که مشکل عشق هم بود که در فهم من ننگجید.



فریده شبانفر



های رنگارنگ ویتربینش را نشانم داد. گفتم نه، فقط قهوه، اما نگفتم که چقدر هوس یکی از آنها را داشتم و چقدر نفس اماره خود را مهار کرده‌ام. بوی نان‌های لامصبی که از تنور برقی درمی‌آمدند و جلوی من صف می‌بستند بیشتر از کیک و شیرینی ومی‌الست مستم می‌کردند.

یادش بخیر ساغر، دخترخاله، نان خامه‌ای را جلوی دماغ من گرفته بود که بگوید، "کالری را ول کن، کیف کن، از زندگی لذت ببر، از شوهر که خلاص، گردش و تفریح هم که حالت نیست، پس سر بذار و بر ندار. فردا می‌افتی می‌میری، اقلن نان خامه‌ای را دریاب."

باز هم زندگی را با نان خامه‌ای شیرین نکردم. سر میز کنار پنجره و مشرف به آفتاب نشستام و قهوه‌ی بدون شکر را قورت می‌دهم. دیوارهای کافه با پوست‌های بزرگ و بسیار قدیمی از هنر پیشه‌هایی که دیگر اسکلت شده‌اند پوشیده شده است. آنها در لباس‌های آلامد حدود پنجاه سال پیش در حال اجرای نقش هستند. و میان دوربین‌ها و آدم‌های پشت صحنه، در کنار تراموای خیابانی، ساختمان‌های قدیمی، و خانه‌های آجری تصویرهایی ماندنی از خود به جای گذاشته‌اند. زن هنوز روی بلندترین بالکن جابه‌جا می‌شود و به پایین سرک می‌کشد و البته چیزی جز بالکن طبقه‌ی زیر نمی‌بیند.

من امروز صبح زود به اینجا آمدم تا جوایب چند پوستر بشوم، چکی به حسابم بگذارم، و پولی نقد کنم. اینجا نزدیک‌ترین محل به خانه است که ماشین ای تی ام دارد و نقش بانک را بازی می‌کند. از خانه تا اینجا مسیری کوتاه است که پای پیاده برای طی کردن آن کافی است و گر نه برای رفتن به خود بانک باید دو خط اتوبوس سوار شد و بنا بر قانون دخترخاله، نصفه روز از زندگی به باد فنا خواهد رفت.

آمدن به اینجا برایم جالب و آرامش بخش است. در خیابانی خلوت و پر درخت قدم می‌زنم، از برابر ساختمان‌های بلند و شیکی می‌گذرم که آدم‌هایشان را نمی‌بینی. تنها ماشین‌های آخرین سیستمی را می‌بینی که در صفی آرام به درون دهانه‌ای در دیوار فرو می‌روند و از زیر زمین‌های پارکینگ وارد ساختمان و محل کارشان می‌شوند. سر راهم به‌ندرت زن یا مردی را می‌بینم که سگی یا سگانی را به

گیاهان آفریقایی

گمانم ساعت حدود ۹:۳۰ روز است. از پنجره‌ی کافه‌ی ساختمان سینما و تلویزیون وابسته به کمپانی فاکس نگاه می‌افتم به گیاهان غریبه‌ای در بالکن‌های هتل دوازده طبقه‌ی روبه‌رو. هتل با ساختاری پلکانی در یک سلسله مراتب و نظم حساب شده بالا می‌رود. روی معجز بالکن هر طبقه ردیفی از گیاهان بی‌گل آفریقایی کاشته‌اند که چندان نیازی به آب ندارند و برگ‌های بلند سوزنی شکل آنها اندکی از نمای بالکن را پنهان نگه می‌دارد. به نظر می‌آید که بیشتر بالکن‌ها خالی از آمدند به‌جز بالاترین آنها. زنی روی معجز بالاترین بالکن خم شده و پایین را نگاه می‌کند. نمی‌توانم در فاصله‌ای که میان ما هست صورتش را تشخیص بدهم. اما رنگ تیره‌ی پوست و رنگ صورتی‌روشن یونیفورم ماندنش زیر آفتاب نمود بیشتری دارند. به گمانم در آن پایین دنبال چیزی می‌گردد. در آن ارتفاع، اولین چیزی که با دیدن او به سرم می‌زند، تن خرد شده‌ی تابی، آشنای سالیانم است در لباس چین‌دار سرخش روی آسفالت خیابان، جلوی آپارتمان پنج طبقه‌ی محل کارش. خودم هم نمی‌دانم چرا. چرا وجود کسی بالای هتلی گران قیمت در محله‌ای اشرافی باید خود کشی را در ذهن آدم تداعی کند؟ من در کافه‌ی بزرگ و مجهز ساختمان سینما و تلویزیون نشسته‌ام. یک قهوه‌ی تلخ سفارش داده‌ام تا سراسر روز خوابم نبرد. زن مو طلایی و خوشروی پشت پیشخوان، شیرینی

گردش صبحگاهی آورده اند. من لباس شیکم را می‌پوشم، عینک تیره‌ام را انتخاب می‌کنم و روژ لب صورتی می‌زنم تا بهتر جلوه کنم. با دیدن آنها شانه‌هایم را بالا می‌کشم و پشتم را که دارد خمیده می‌شود صاف می‌کنم مبادا از من بترسند. آنها معمولاً خود را عقب می‌کشند و با ادب راه را باز می‌کنند و به سگ‌هایشان فرمان می‌دهند که پیش آنها برگردند. من لیخند به لب و سر بلند پیش می‌روم و اگر حوصله داشته باشم سر تکان می‌دهم، اما گاهی به رفتار مودب آنها مشکوک می‌شوم. فکر می‌کنم شاید نگران نبود کارت عضویت من برای حضور در آن مکان باشند. همان گونه که بعضی‌ها در کتابخانه یا سالن کنسرت و موزه با نشان دادن کارت عضویت از مزایای بهتری برخوردار می‌شوند. همان جور که در نمایشگاه ویژه‌ی نقاشی در موزه که اعضاء صف مخصوص دارند، ممکن است کسی ناگهان انسانیتش فواره بزند و خودش را به تو برساند و با ادب بگوید "این صف فقط مال اعضاء موزه است"، و تو باید به صف روبرو بروی، که او لطف می‌کند و به انگشت نشانت می‌دهد. صفی که مال آدم‌های معمولی و بدون کارت است. چقدر از این کلمه‌ی معمولی کینه به دل دارم. مثل این که گفته باشند آشغال، بی‌هویت، بی‌مزایای انسانی... پس از آن همیشه فکر کرده‌ام چرا از میان میلیون‌ها کلمه در زبان، این چند کلمه را انتخاب کرد که به من بگوید؟ مگر روی پیشانی من نوشته بود! مگر مرا می‌شناخت؟ مگر کیف مرا گشت؟ مگر با اشعه ایکس چشم‌هایش همه وجود مرا کاویده بود و کارت عضویتی پیدا نکرده بود؟ مگر من لایق داشتن کارت عضویت موزه نبودم! مگر جز آن بود که من رنگی تیره تر در پوست و موی خود داشتم؟ چیزی که دیگر نمی‌توانستم پنهان کنم. حداقل در گذشته، اگر لازم بود می‌توانستم اقلیت بودنم را پنهان کنم. همان جور که مادر عادت داشت در جاهای غریبه چادرش را روی لبش بکشد و با پس و پیش کردن یک کسره به فتحه به جای خودم بگوید خودم و به لهجه‌ی اکثریت حرف بزند. یا با ترس چند سوگند عربی زمزمه کند تا دکاندار اجازه دهد با دست خودش میوه سوا کند یا پول را در دست او بگذارد. گر چه عاقبت مجبور شد سرزمین دوهزار و پانصد ساله‌اش را به پیام آوران هزار و چهار صد ساله واگذارد.

امروز وقتی از برابر هتل پلکان‌مانند می‌گذشتم، چند راننده کنار تاکسی سبز و زرد پارک شده به‌ردیف کنار دیوارش ایستاده بودند تا مسافری صدایشان کند. شاید بیشتر راننده‌ها از ارمنستان باشند که صنف خودشان را به‌وجود آورده‌اند. آنها هم مهاجرند مثل ما. به امید آزادی و آینده‌ی روشن راهی ینگه دنیا شده‌اند تا مسافران خارجی را در تاکسی‌های زرد و سبز دور شهر بگردانند. شاید هم نسل بعدی بتواند راهی روشن به آینده پیدا کند. در پیاده رو و کنار تاکسی‌ها، یک نگهبان سیاه پوست، بلندقد و باریک اندام، با کت و شلوار مشکی و آراسته قدم‌زنان درگوشی خود حرف می‌زد. نزدیک که شد لیخند به لب داشت. هر دو به هم سلام گفتیم و گذشتیم. می‌خواستیم به او بگوییم که چه ابهتی دارد راه رفتنش و مرا به یاد مردان سیاه پوست آفریقایی می‌اندازد که هنوز به همبرگرونوشابه‌ی گازدار معتاد نشده‌اند. از هتل که گذشتم همه جا ساکت و آرام بود مگر وقتی که صدای موتور ماشینی که از خیابان می‌گذشت آنرا برهم می‌زد. چراغ راهنما برای من سرخ بود اما هیچ ماشینی دیده نمی‌شد که از سبز آن بگذرد. پس من با خیال راحت از سرخ گذشتم.

این ساختمان بلند و نقره فام که من چکم را در زیرزمینش نقد می‌کنم در سمت جنوبی هتل قرار دارد و خورشید در شیشه‌هایش تکثیر می‌شود. پایین پلکان مرد سیاه پوستی با گوشی سفید، درکت و شلوار آراسته و سیاه، وکراوات سرخ ایستاده بود تا با لیخند و تکان دادن سر بگوید، "کار خطرناکی است از سرخ گذشتن!" و مرا راهنمایی کند. من هم سر تکان دادم و سلام کردم. بالای پلکان باغچه و نیمکتی است که سیگاری‌های اداره زنگ تفریحشان را در آنجا سپری می‌کنند. همیشه دو مرد سیاه پوست جوان با کت و شلوار مشکی و گوشی‌های سفید در برابر در گردان و شیشه‌ای آن ایستاده‌اند تا ورودت را با کلمه‌ای دوستانه خوشآمد بگویند. به در گردان که نزدیک شدم، مرد قهوه‌ای رنگی در پوشش مشکی، کراوات سرخ و گوشی خودش را به در رساند و کمک کرد تا باز شود. گفتم، ممنونم. با خنده گفت، "خواهش می‌کنم، خوش آمدین." می‌خواست مرا راهنمایی کند. گفتم راه را می‌شناسم. ده قدم جلوتر میان

عکس و اطلاعات برای چی؟" می‌گویم برای دیوار کتابخانه‌ای که خود برادبری بنیان گذاشته، من آنجا داوطلبم، برای کمک به فعالیت های جنبی در کتابخانه. او می‌خندد و سرتکان می‌دهد. به بالای پله‌ها رسیده بودیم.

دوباره به بالکن طبقه‌ی آخر هتل نگاه می‌کنم. زن سیاه پوستِ صورتی‌پوش دیگر آنجا نیست. به هر روی اگر هم خیال خودکشی می‌داشت با افتادن از یک طبقه در این بنای پلکانی نمی‌مرد. به پشت سرم و فضای کافه نگاه می‌کنم، که بجز چند نفر که غرق در کامپیوترهای خود هستند، تقریباً خالی از مشتری است، تا وقت نهار که دوباره برگردند. من هم باید بروم. قهوه که تمام شد راه می‌افتم. در راهرو از میان نگهبان‌های سیاه‌خندان و روز به‌خیر گویان می‌گذرم. نسیم خنکی در خیابان می‌وزد و آفتابی دلنشین بر صورتم می‌نشیند. هیچ‌کس در خیابان نیست. ماشینی هم نمی‌گذرد. راه می‌افتم، از خیابان با چراغ قرمز رد می‌شوم، و پیروزی خود را با لبخندی جشن می‌گیرم. خلوتی آرام را پشت سرمی‌گذارم تا به هتل می‌رسم. نگهبان بلندقامت دورتر ایستاده و کلماتی را در گوشی تلفن زمزمه می‌کند. دوباره به او سلام می‌کنم اما مرا نمی‌بیند. جلوتر داخل حیاط هتل هم ساکت است. چند نگهبان سیاه پوست دیگر در اطراف حیاط آهسته درگوشی‌های خود حرف می‌زنند. جلوتر چند پلیس درگوش مردانی زمزمه می‌کنند. از لابه‌لای پاها فضای خالی میان بدن‌هایشان، چرخ‌ها و بخشی از یک آمبولانس پیداست. درکناری دو مرد برانکاری را بلند می‌کنند که با پلاستیک سیاه پوشیده شده و تکه پارچه‌ای صورتی رنگ از آن آویخته است. به بالا نگاه می‌کنم، به زاویه‌ی شرقی بالکن که مشرف به خیابان است، و به دیوارصاف و یک‌دستی که دیگر پلکانی نیست. نگهبان آشنا با احترام می‌گوید، "خواهش می‌کنم اینجا نایستید. اینجا چیزی برای دیدن نیست."

همه چیز آرام است.

راهرو، سیاه پوست میانسال دیگری با اشاره دست نشانم داد که کجا بروم. در آخر راهرو در یک دایره‌ی پر از گلدان‌های بزرگ از گیاهان آفریقایی، زن جوان و مرد مسن سیاه پوستی در پوشش سیاه، با احترام و لبخند به سمت من آمدند تا بپرسند من دنبال چه می‌گردم و چطور می‌توانند راهنمایی‌ام کنند. سرانجام مجبور شدم بگویم می‌روم زیر زمین تا چکم را درماشین ای تی ام نقد کنم. "خوش آمدین، روزتان بخیر" گفتند و با دست راه پله را نشانم دادند. و من از پله‌ها سرازیر شدم.

روبرویم درجایی که نشسته‌ام، زیر پنجره‌ی کافه نواری سیاه با شش پریر برق و کامپیوتر تعبیه شده که حتمن برای وصل و شارژ کامپیوترهای دستی است. تعجبم از این است که چطور چند کامپیوتر در فاصله‌ای کم به اندازه‌ی دو صندلی جای می‌گیرند. کاش من هم یک کامپیوتر قابل حمل می‌خریدم و با خودم به کافه‌ها و پارک‌ها می‌بردم، بجای آنکه در نیمه تاریک اتاقی که درخت‌های سرو سهم نورش را تحریم کرده‌اند در حسرت آفتاب بنشینم.

نگاهی به دور و برم می‌اندازم. یک جفت مرد سیاه و سفید روبه‌روی هم نشسته و بحث می‌کنند. بنظرم آنها صحنه‌ای امیدوارکننده در این سازمان گسترده‌اند که همه‌ی دربان‌ها و نگهبان‌هایش سیاه هستند. فکر می‌کنم آیا وقتی این مرد سفید با مرد سیاه حرف می‌زند چه در ذهنش می‌گذرد؟ آیا لبخند و اعتمادش حقیقت دارد؟ آیا به او به چشم یک انسان نگاه می‌کند یا فقط سیاهی‌اش را می‌بیند و احترامش برای رعایت قانون است؟

وقتی با نقدینه‌ام از پله‌های سنگی بالا می‌آدمم از زن سیاه پوستی شیک با کفشهای پاشنه بلند، که کنار من روی پله‌ی برقی بالا می‌رفت پرسیدم، "ببخشید، کجا می‌توانم عکس یا اطلاعاتی در باره‌ی ری برادبری به دست بیاورم؟" اول با صدای خفه و لهجه خرابم نفهمید چه می‌پرسم. گفتم فیلمساز است، برادبری؟ زن اندکی مکث کرد و گفت، "نویسنده است!" گفتم بله، کتاب *فازنه‌ایت* ۴۵۱ را هم نوشته. گفت، "اینجا کسی را پیدا نمی‌کنی که کمکت کند. اینجا فیلم نمی‌سازند فقط فیلم خرید و فروش می‌شود.

شهلا شفیق



دو تا دگمه توپی

گفتم: اصلاً به نظر نمی‌رسه عصبی باشه!

زیبا گفت: راستی هم!

داوی انگار برای تأیید حرفهای ما پیش پای زیبا دراز کشید و سرش را روی دستهایش گذاشت. وقتی وارد خانه شده بودیم با جست و خیزی شاد و پر سروصدا پیچیده بود به پاهای زیبا. بعد، از واق واق افتاده بود و دنبال ما آمده بود توی سالن میانی خانه و حالا لم داده بود روی زمین و زل زده بود به زیبا که با داگ سیتزر صحبت می‌کرد. چشمهایش خرمائی سیر بود واگر نور خفیفی نمی تاباند می شد فکر کنی دو تا دگمه توپی اند. در نگاهش دنبال خشم و پرخاشجویی گشتم اما هیچ چیز به جز پرسشی سمج پیدا نکردم.

منتظر هر چیزی بودم جز این استقبال دوستانه از طرف داوی که خوشونتش با داگ سیتزر سبب شده بود برنامه مان را بهم بزینیم. زیبا از کارش مرخصی گرفته بود تا مرا که این روزها مهمان او و همسرش بهرام بودم همراهی کند. داشتیم حاضر می شدیم برویم گردش که داگ سیتزر زنگ زد. آنقدر سراسیمه بود که زیبا تصمیم گرفت به سراغ سگ برود. من هم فکر کردم بهتر است با او همراه شوم و هماندم اضطرابی مبهم در دلم سر برداشت که می دانستم ناشی از وحشت و سواس گونه ام از خشم حیوان هاست. به خود دلداری دادم که برای رسیدن به مقصد سه ربع ساعت در راهیم و فرصت کافی

دارم تا با پرس و جو در باره سگ و دلایل احتمالی عصبیتش ترسهایم را مهار کنم.

اینطوری سر در آوردم که ناسازگاری سگ با داگ سیتزر بنا بود در مدت سفر چند روزه کوتاه اعضای خانواده مراقبش باشد، مشکلی جدی است. داوی پیراز چند ماه پیش دچار دیابت شده بود و نیاز به تزریق روزانه انسولین داشت. ظاهراً کار سختی نبود اما سگ برای مانع شدن گاز می گرفت و داگ سیتزر و خواهرش هیچ جور نتوانسته بودند از پشش بر آیند. بدون تزریق انسولین احتمال داشت داوی به کوما برود و می بایست چاره ای برای حل مشکل یافت. زیبا از واکنش داوی که همه عقیده داشتند سگی بسیار مهربان است حیرت زده بود و اضطراب مبهم من، که با فرض هارشدن داوی دلیلی برای قطعیت یافته بود، با نزدیک شدن به مقصد فزونی می گرفت.

حالا سگ پیر داشت در آرامش کامل به گفت و گوی زیبا با داگ سیتزر چینی - آمریکایی و خواهرش گوش می کرد. توی شش و بش بودم این سگ کوچک لاغر پشم و پیلی ریخته چطور توانسته این دو نفر را به ستوه بیاورد که دگمه های توپی چشمهایش چرخیدند روی من. نگاهش را به تمامی حس می کردم. فکر کردم در طول این سفراولین بار است که خارج از محدوده دوست و آشناها، نگاهی را احساس می کنم. دو روز پیش وقتی در خیابان های سانفرانسیسکو قدم می زدیم یکباره متوجه شده بودم که با هیچیک از بیشمار آدمهایی که بهشان برمی خوردیم چشم در چشم نمی شوم. دقت که کردم به نظرم رسید آنها هم که در کافه ها و پارک ها نشسته بودند فقط به همراهانشان نگاه می کنند. و همانطور که در خیابان عریض محصور در ساختمان های غول آسا پیش می رفتیم ناگهان احساس کرده بودم به اندازه یک مورچه کوچک شده ام.

اینطوری بود که در این لحظه نگاه خیره داوی برایم سنگینی مطبوعی داشت. سگ تکانی خورد و راه افتاد. بی اختیار پشت سرش روان شدم. از سالن میانی خانه به سالن ورودی برگشتیم و قدم زنان به سوی پنجره بزرگی رفتیم که منظره باغچه خانه از آن پیدا بود. داوی دم جنبان به آرامی پیش می رفت و من، انگار داریم در بولواری گردش می کنیم، گامهایم را با او هماهنگ می کردم. همانطور که

پیش می رفتیم موج نگاه ها را احساس می کردم که از عکس های روی دیوار به سویمان می آمد و همراهی مان می کرد.

به طرف چیدمانی از عکس ها رفتم که کنار هم روی دیوار تابلویی ساخته بودند. داوی دنبالم آمد و پهلویم ایستاد. از آن عکسهای فامیلی و دوستانه بودند که برای ثبت لحظه های با هم بودن گرفته می شوند و اگر خوب نگاهشان کنی صدای حرفها و خنده های شاد را می شنوی. غیر از زیبا و بهرام خیلی های دیگر را در عکسها به جا می آوردم؛ دوست های مشترکم با صاحبان این خانه که از نزدیک نمی شناختم. گرچه آنقدر در باره شان شنیده بودم که اصلا برایم غریبه نبودند. بهرام دوست صمیمی پدر خانواده بود که تقریباً در همه عکس ها می دیدمش. با صورتی گشاده و مصمم و همان نگاه و لبخند نافذ و اطمینان بخش که در عکس بزرگ تکی اش جلوه می کرد.

قاب عکس بزرگ تکی در گوشه ای از سالن تکیه داده بود به دیوار. فکر کردم این قاب عکس حتما برای مراسم خاک سپاری او تدارک دیده شده. از بهرام نقل آن تصادف عجیب و مرگبار را شنیده بودم. او از ماشینش پیاده شده بود تا به سرنشین های اتومبیلی که خراب شده بود کمک کند و همانجا ماشینی دیگر مثل اجل معلق سررسیده بود. به لبخند بخشنده اش نگاه کردم و فکر کردم وقتی به سمت سرنشین های آن ماشین دیگر می رفته حتما همین لبخند را به لب داشته. بعد فکرم رفت به اینکه پس از آن روز شوم او دیگر هرگز به خانه نیامده و اینکه حتما مدت ها طول کشیده تا نیامدنش را باور کنند. به خودم گفتم شاید هنوز هم باور نکرده باشند. و شاید به همین دلیل قاب عکس بزرگ تکی هنوز جایش را روی هیچیک از دیوارهای خانه پیدا نکرده نبود.

چرخ زدییم و به سالن میانی برگشتیم. سگ شادمانه بسوی زیبا دوید که ملایم صدایش زد. و دمی بعد داوی با اشتها غذا خورد و آب نوشید. روی کاناپه نشستیم و همانطور که سگ این طرف و آنطرف می دوید، زیبا خلاصه گزارش داگ سیتز و خواهرش را برایم گفت. داوی از همان لحظه که با آنها تنها شده بود سفت و سخت قهر کرده بود. زیر میز سنگر گرفته بود و با هیچ ترفندی بیرون نمی آمد. به آب و غذائی که در

دسترسش می گذاشتند لب نمی زد. وقتی نزدیکش می شدند خشمش را با تعرض نشان می داد و دست که به او می زدند گاز می گرفت. داگ سیتز که از رفتار سگ خیلی متعجب بود فکر می کرد شاید صاحب قبلی سگ که رهایش کرده بود اصلیت چینی داشته و احتمال دارد پر خاشگری داوی با او و خواهرش به این موضوع مربوط باشد.

زیبا لبخندی زد و اضافه کرد: تعجب می کنه چطور رفتارش با تو هم که پیش از این ندیده بود خوبه. به شوخی می گه این سگ عاشق ایرانی ها ست!

گفتم: خوب، داوی با تو آشناست و من و تو با هم وارد خونه شدیم.

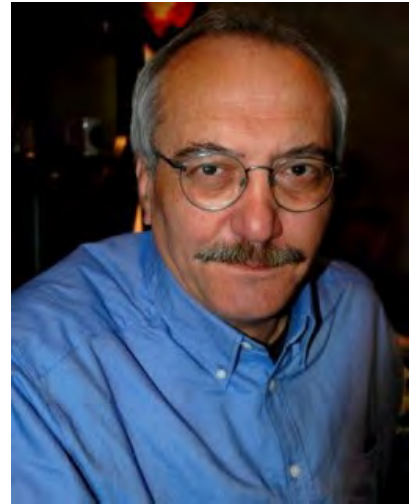
سگ انگار برای تأیید حرفم پیش پایم دراز کشید و دگمه های توپی چشمهایش چرخید روی من.

گفتم: مطمئن شده شاید که باقی خانواده ناپدید نشدن و برمی گردن خونه.

اوت ۲۰۱۷



رضا فرخفال



جشن، جایی دیگر...

برای آدمی نابینا چه فرقی می کند که بند کفشش به چه رنگی باشد...

جمله‌ای بی معنا! از آن جمله‌هایی که فقط در خواب بر زبان می آید. نه سوال می کند و نه جواب سوالی است، اما صبح با چشم باز کردن از خواب مثل خاطره‌ای گنگ از رویایی یا کابوسی همچنان در ذهن می ماند و جرعه‌های پی در پی قهوه و اولین سیگار روز هم نمی تواند آن را به قعر ناخودآگاه پس براند. گاه تا نوک زبان می آید و در کمال بی معنایی تا ساعتها ذهن را به خود مشغول می کند.

این به اصطلاح "گزاره"، هیچ نسبتی را با واقعیت امور برقرار نمی کند. درست مثل این است که بگوییم "من امروز با دوست مرده ام قرار ملاقات دارم!" فقط در خواب است که می توان در شلوغی خیابان به دوستی مرده برخورد و با او قرار ملاقاتی گذاشت، درحالیکه می دانی وحتا در خواب هم، که او را به دلایلی نامعلوم، سالها پیش، اعدام کرده اند یا زیر شکنجه کشته شده و حالا دیگر چه فرقی می کند...

این هم هست که در غربت گاهی در مرکز شهر در میان عابرائی که از حراج تابستانی فروشگاهها برمی گردند با بسته های خرید در دست (و بیشترهم مهاجرها و

پناهنده ها) یکی از بستگان دورت را می بینی با همان شکل و شمایل آشنا در پیاده رو آن طرف خیابان و بعد از روشن شدن چراغ سفید عابر پیاده وقتی خودت را به پشت سرش می رسانی، او مرد میانسالی است که با زن چاق همراهش دارد به روسی حرف می زند. یا معلم ریاضی خود را می بینی، همانکه زخم معده‌ای مزمن داشت (این را بارها در کلاس گفته بود) و از زجر دادن شاگردانش لذت می برد، حالا این ور دنیا، در مونترال، از نزدیک، فروشنده کبکی فرانسه زبانی است که در فروشگاههای زنجیره ای برای خرید یک اطوی برقی سبک وزن با انگلیسی شکسته بسته ای ترا مهربانانه راهنمایی می کند.

گاهی هم پیش می آید که خطوطی از چهره‌هایی، چرخش درخشان طره مویی، درهم می روند تا در یک چشم به هم زدن صورت زنی را در کنار تو شکل دهند که زمانی او را دورادور دوست داشته‌ای و حتا صدای قهقهه خنده اش را می شنوی که ناگهان مثل یک گل آفتابگردان در پیاده رو شکفته می شود. اما این رویت های برق آسا، غافلگیرکننده، مثل دیدن خوابی است به بیداری. آدم در غربت حتا گاهی خواب می بیند که دارد خواب می بیند.

روزهای تابستان

زمستان قطبی این شهر و روزهای کوتاهش تمام شده بود و تابستان جلوه فروشانه در برگهای سبز زنده درختان خیابانها و گل و گیاه باغچه های جلو خانه ها خود را ابدی نشان می داد. من هیچ کار موظفی نداشتم و روزها با قلم ها و دفتر طراحی و گاهی هم یک کتاب توی کیف پشتیم از خانه بیرون می زدم. از آخرین باری که برای رفوی یک فرش آنتیک خبرم کرده بودند دو ماهی می گذشت و من هنوز در خودم احساس نوعی پولداری کاذب می کردم و در کافه های سر راهم که قهوه ای، چیزی، می خوردم، برای گارسن ها انعامهایی سخاوتمندانه توی نعلبکی می گذاشتم. دو جلد چهار رنگ برای دو مجموعه شعر خیالی طراحی کرده بودم که می دانستم شاید هرگز سفارشی در این ور دنیا برای آنها به دستم نرسد. اما حالم خوب بود.

من اهل معقولات نیستم و به امور ماورایی و این مزخرفات هم باور ندارم. من یک نقاشم، یعنی همیشه دلم می‌خواسته که فقط نقاشی کنم. سالهاست که واقعیت امور این دنیا، هرچند آشکار، هرچند ملموس، دیگر برای من معنای خود را از دست داده است، مثل چراغ روشن مانده‌ای در روز که برنگ آبی ماسیده سردر خانه‌ای بیخودی نور می‌پاشد. گفتگو با دوستی مرده برای من همانقدر خیالی می‌تواند باشد که واقعی. در این سال‌ها بنا را بر آن گذاشته بودم که بهرام هنوز زنده است و من روزی باردیگر او را خواهم دید. این آخری‌ها در خواب‌هایم گاهی او را می‌دیدم، جوانتر از آخرین روزهایی که او را دیده بودم، انگار که بعد از آن مرگ نامعلوم در زندان ناگهان به سی سالگی خود برگشته بود. در بیداری جزئیات این خواب‌ها را به یاد نمی‌آوردم، اما می‌دانستم که با او در خواب حرف زده‌ام و در پر سه‌زدن‌هایم در شهر یا وقتی که در کافه‌ای می‌نشستم و جرعه‌ای قهوه می‌نوشیدم، هر لحظه می‌توانستم صحبت با او را در خیال از سربگیرم. درخت ارغوانی سراپا پوشیده از گل‌های شفق رنگ سر راهم و بعد خانه لئونارد کوهن بود که هر بار از جلوش رد می‌شدم این سطر از ترانه او به یاد می‌آمد و با خودم زمزمه می‌کردم که

برقص با من تا آخر عشق...

گزاره بی‌معنایی دیگر که هیچ نسبتی با واقعیت امور در زندگی من برقرار نمی‌کرد!.. اما خوب بود که تابستان بود و یک تی شرت نخی کافی بود تا پوست نفس تازه کند. فقط یهودی‌های حسیدی هنوز لباده‌های سیاهشان را از تن درنیاورده بودند و عرقریزان با مرغوله‌های بازیگوش زلف روی لاله گوشه‌ها قدم‌هایی تند اما موزون در پیاده روی برمی‌داشتند. آدم، هرچقدر مومن، در یک هوای دم‌کرده پس از رگبار غرنده بارانی در قلب تابستان، به سوی کدام مقصد می‌توانست آن طور شتابان قدم بردارد؟

در پارک‌ها یا جایی در اطراف کانال روی نیمکتی لم می‌دادم و خودم را می‌سپردم به دست سادگی چیزها در نورآفتاب که به محض اینکه از زیر قلم

روی کاغذ می‌آمدند دیگر در واقعیت آنها نمی‌توانستم شک کنم. آب کانال عکس وارونه آسمان‌خراش‌ها و کُپه‌های درخت آن سوی شهر را در تموجی ریز با خود می‌برد و مرغابی‌هایی با گردن‌های قوس قزحی از زیر انحنای پل شنا کنان به ساحل این طرف می‌آمدند تا روی تخته سنگ‌ها قطرات آب را از بال و پرهایشان بتکانند. اغلب، و خود به خود هم، در هر زمینه‌ای که انتخاب می‌کردم، دوچرخه‌هایی را با نیش‌قلم‌هایی تند و پرمرب در جلو صحنه روی کاغذ می‌آوردم که ساق‌های خوش تراش و بلند زنانه‌ای بر آنها رکاب می‌زدند و از خلال سایه روشن‌ها و علف‌های هرز از برابر چشم من به سرعت می‌گذشتند.

من عاشق عصرهای تابستانم. عصرها در یکی از کافه‌های سن دنی می‌نشستم یا راهم را به طرف خیابان سن لوران کج می‌کردم و گاهی هم خود به خود از بندرگاه کهنه سر در می‌آوردم، آنجا که رودخانه سن لوران دیگر رودخانه نیست، خود اقیانوس است که تا لبه خشکی پیش آمده و اسکله‌ها و قایق‌های تفریحی را در دهان کف آلودش زمزمه می‌کند. ستون ویلسون آنجا همچنان سر جای خودش بود. در فکرم بود که یک وقتی بنشینم و از ستون و پیکره پر افتخارش با آب رنگ نقاشی کنم یا از آن کشتی شیری رنگ کهنه‌ای که برای همیشه در این بزرگترین بندرگاه رودخانه‌ای دنیا لنگر انداخته بود و حالا عصرها توریست‌ها روی عرشه آن تنگ تنگ آبجو می‌نوشیدند. آن روز سر راهم در یکی از آن فرعی‌های سنگفرشی که سن دنی را به سن لوران وصل می‌کند با منظره برج ناقوس بی‌آزاری از یک کلیسا و ردیفی از رستورانها و بارهای شیک و گرانتیمت در هردو سمت آن، مرد سالخورده‌ای روی چهارپایه‌ای نرسیده به درآیگاه کلیسا نشسته بود و آکوردئون می‌زد. من بی‌اختیار پاسست کردم و جلو مرد ایستادم. در اعتدال هوای آن روز نزدیک غروب صداهای شهر در آن خیابانک فرعی آرام گرفته بود و مرد به خود می‌پیچید تا نعمات یک شانسون فرانسوی را از گذشته‌ای خوش و غفلت‌بار از جعبه ساز بیرون بیاورد. با خودم فکر می‌کردم چه می‌شد اگر به جای رستورانها (چه شبهایی که با شکم گرسنه از جلو

آن‌ها رد شده بودم)، حالا فاحشه‌خانه‌هایی در دو طرف خیابان بودند که کم‌کم چراغ‌هاشان را روشن می‌کردند؟.. من هیچوقت گذارم به آن کافه‌های شیک نمی‌افتاد. حتا وقتی هم که پول داشتم به آن کافه‌ها نمی‌رفتم. تنها رفتن به این جور کافه‌ها حالت عاشق شکست خورده‌ای را به آدم می‌دهد که انگار بربله خودکشی است و رفتار ترحم‌آمیز گارسن‌ها در این وضعیت تحمل‌ناپذیر می‌شود. تمام سکه‌های ته جیبم را برای نوازنده روی زمین ریختم. دلم می‌خواست از او اجازه بگیرم، نه برای طراحی، که در برابرش بنشینم و های‌های گریه کنم. انگار همه راه‌هایی که تا به حال رفته بودم باید به همین جا و به همین لحظه ختم می‌شد. در عالم خیال فاحشه‌هایی را تصور می‌کردم با آرایش غلیظ و تازۀ سرش‌شان که حالا روی پلکان‌ها نشسته بودند و به عابران متلک می‌گفتند و قرص ماه که از پشت برج ناقوس کلیسا در هوای روشن غروب بالا آمده بود به همه چیز نگاه می‌کرد. در نعما ساز چیزی بود که به من می‌گفت همه گذشته‌های خوش غفلت‌بار بوده‌اند.

صدای ساز من را باخود برده بود و حالا نمی‌دانم چه مدت آنجا ایستاده بودم که ناگهان احساس کردم کسی دارد من را می‌بیند. یک نفر انگار از پشت سرم نگاهش به من افتاده بود. سرم را که برگردانم، بهرام را دیدم، یا آدمی را درست با قد و قامت او که با قدمهایی بلند، همان طرز راه رفتن که در حرکت پای راست به جلو کمی می‌لنگید، در تقاطع سن‌دنی از یک طرف پیاده رو به طرف دیگر می‌رفت. با خودم گفتم پس بیخود نیست که او را در خواب‌هایم زنده می‌بینم. آکوردئون نواز و فاحشه‌های خیالیم را به حال خود گذاشتم و راه آمده را دوان دوان برگشتم. به سر خیابان فرعی که رسیدم به این طرف و آن طرف نگاهی انداختم، اما اثری از چنان گذرنده‌ای به چشم نمی‌خورد.

یک روز آبان‌ماه

من حافظه سال و ماه ندارم. سالهایی از زندگی گذشته‌ام را اینجاسعی کرده‌ام به کلی فراموش کنم. اما آن روز بیست و دوم آبان‌ماه سال شصت و سه برای همیشه در

خاطرم حک شده است، غروب آن روز پاییزی که بهرام به عادت هرروزه برای پیاده روی از خانه بیرون رفت و دیگر هرگز به خانه برنگشت.

نه تعقیبی، نه تلفن مشکوکی، مثل هرروز عصر رفته بود که پیاده روی کند. از چند کوچه و خیابان می‌گذشت تا در پارک نزدیک خانه‌شان سردر می‌آورد و آنجا چند بار پارک را با قدمهای تند دور می‌زد. من و بهرام آن روزها در دفتر یک بنگاه انتشاراتی در طبقه دوم ساختمانی دود زده حوالی دانشگاه کار می‌کردیم. بهرام تنها ویراستار انتشاراتی بود و من همه کاری می‌کردم. از طرح روی جلد، نمونه خوانی و صفحه بندی کتاب همه با من بود. بهرام دو ست برادر بزرگتر من و هم دانشکده‌ای او بود. گپ و گفت‌های توفانی و پر از دود ما با چای خوش‌رنجی که من پشت سرهم دم می‌آوردم، از همان روز اول آمدن بهرام به دفتر شروع شد. فکر می‌کردم او هم مثل برادرم یکی از آن چپ‌های سابق حالا واداده‌ای است که می‌خواهد دستهایش را از همه چیز بشورد و از خودش سلب مسئولیت کند، اما خیلی زود فهمیدم که وجدان سیاسی هنوز مثل ساعت کار می‌کند. بعد از انقلاب عضو هیچ گروه و دار و دسته‌ای نشده بود با اینکه بیشتر سران آنها را از سال‌های زندان و از نزدیک می‌شناخت. کم‌کم به این نتیجه رسیدم که به جای کله گرفتن با او بگذارم که با خواننده‌هایش، با تجربه‌هایش، برای من از هر چه می‌خواهد بگوید. فرقی نمی‌کرد که صحبت ما از کجا شروع می‌شد، از آخرین ترجمه رمانی که برای چاپ به دفتر رسیده بود یا مثلا شکست در عشق زنان، رشته صحبت خود به خود به وقایع سیاسی روز می‌کشید و من با او مخالفت می‌کردم. دست خودم نبود. این عادت بهرام بود که وقتی من از کوره در می‌رفتم، پیمپ ارزان قیمتی را که آن روزها جانشین سیگار کرده بود، روشن می‌کرد و با لبخندی بربل و ویرایش نیمه‌کاره‌ای را دوباره دست می‌گرفت (و این یعنی ختم مباحثه تا بعد!) یا از جا برمی‌خاست و ساکت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. با همه اختلاف نظر‌هایی که من فکر می‌کردم با او دارم، اما همیشه در آخر کار، هر دو به این نتیجه می‌رسیدیم که شهری که می‌خانه دارد مثل شهری است که راه به دریا دارد. در شهر همه

میخانه ها را بسته بودند. از دفتر که بیرون می آمدیم راهمان به طرف خانه در جایی از هم جدا می شد.

این نیمرخ بهرام بود که آن روز در مرکز شهر در قاب پنجره اتوبوسی از برابرم گذشت و با اینکه سبیل از مد افتاده اش را هم تراشیده بود، شک نداشتم که خود او بوده است. شبی در هنگامه اجرای خیابانی یک ارکستر جاز با طبل ها و ساکسیفون هایی که حتا صدای رعد هم آنها را منکوب نمی کرد، در لحظه ای، باردیگر او را دیدم، باز هم از نیمرخ، که از جیش چیزی مثل یک مشت بادام زمینی را بیرون آورد و به دهان برد. فکر کردم پس او هم، اگر هنوز زنده باشد، مثل همه تازه واردها برای کشف جاذبه های مجانی شب های تابستانی این شهر از خانه بیرون زده و این اولین اجرای زنده موسیقی جاز است که دارد در زندگی خود تماشا می کند. باران گرفت. از لابلای تماشاگران رفتم که خودم را به نزدیک او برسانم. مواظب بودم که دست یا شانهم به تنه خیس کسی نخورد و وقتی به آن جایی رسیدم که او تا چند لحظه پیش ایستاده بود، هیچ چهره ای را شبیه چهره او دور و برم نمی دیدم. در چنبره آدمهایی که با ضرباهنگ آهنگ به رقص آمده بودند و چترهای باز گیر افتاده بودم و نمی توانستم قدم از قدم بردارم. شک نداشتم او را چند لحظه پیش درست در همین نقطه دیده ام که مجذوبانه داشت به موسیقی گوش می داد. همان قیافه بهرام بود، از نیم رخ با گردن بلندش، درست مثل آن وقت ها که پشت پنجره دفتر انتشاراتی می ایستاد و معلوم نبود به جوابی که باید به من می داد فکر می کند یا غرق در خیالات خودش است. هرگز نمی توانی بفهمی که پشت پیشانی آدم های ذاتا سیاسی و زن ها چه فکری می گذرد.

وقتی خبر گم شدن بهرام را شنیدم، از همان لحظه اول، دلم گواهی می داد که اتفاق شومی افتاده است. گم شدن کسی با سابقه سیاسی او در آن روزها آدم را به همه جور فکر و خیالی می انداخت. به خودم دلداری می دادم و برایم مثل روز روشن بود که بهرام هیچ فعالیت سیاسی مخفی یا علنی بعد از انقلاب نداشته است. شش

روز هفته را با من زیر یک سقف می گذراند. همسرش حتم داشت که بهرام زنده است و تا یکی دو روز بعد هم فکر می کرد که هرلحظه ممکن است در باز شود و او به خانه بیاید. برای بهرام اتفاقی افتاده بود و او نمی توانست یا نمی خواست باور کند. گریه نمی کرد، اما زبان گرفته بود که "من روی همین کاناپه پای تلویزیون خوابم برده بود. وقتی چشم باز کردم، اول صدایی را از توی آشپزخانه شنیدم، فکر کردم بهرام برگشته و دارد ظرفها را می شورد..." با یکی از برادرانش به یکی دو سردخانه سر زدیم، اما هیچکدام از اجساد متلاشی و یا آنها که انگار به خواب عمیق فرورفته بودند، جسد بهرام نبود. یکی از بستگان آنها، افسر پلیسی بازنشسته، توانسته بود ردی از بهرام را در بازداشتگاه اداره به اصطلاح "اماکن" پیدا کند. می گفت به دلیل شغل سابقش ازین پیشتر نمی تواند برود. یعنی بهرام را آن روز غروب در یک مجلس تریاک کشی یا عیش و عشرت گرفته بودند؟ محال بود.

روزها و ماه ها بعد زن برای پیدا کردن اثری از شوهرش به همه جا سر زده بود. از صبح پیش از طلوع آفتاب می رفت و ساعتها در میان خانواده های زندانیان و مفقود شده ها پشت در زندانها می ایستاد. اما هیچکس جوابی به او نمی داد و ماموران به قول خودشان "تجمع" این آدمهای منتظر را با تغییر و گاهی با ضرب و شتم متفرق می کردند. این آخری ها حالتی از تسلیم را در نگاه او می دیدم که نمی توانستم تاب بیاورم. اما چه کار دیگری از دستش بر می آمد؟ بعدها که دیگر از آزاد شدن شوهرش به کلی قطع امید کرد با دخترک دوازده ساله اش که از ازدواج اول خود داشت، از ایران رفت. زندگی دومی که با "عشقی واقعی" آغاز کرده بود، برای همیشه متلاشی شده بود.

خسته از پرسه زدن در شهر ایستاده بودم زیر سایبان یک پیتزا فروشی و وانمود می کردم که منتظر کسی هستم. بوی پیتزا و صدای یکنواخت و تکرار شونده یکی از این خواننده های هیپ هاپ مثل یک جور آلودگی صوتی از بلندگویی ناپیدا داشت پخش می شد که می خواند،

چشمهای ریزش داشت به من می‌خندید. نزدیک دکه‌اش که رسیدم وانمود کرد که به دوردست خیره شده است. با صدای بلند و با انگلیسی شمرده‌ای که خوب بفهمد رو به او گفتم،

“Mind your own ass..!”

اعمال رؤیا

“ این خود تو هستی بهرام؟..”

خوابی که می‌دیدم چنان شفاف بود که می‌توانستم دستم را دراز کنم و سر شانه‌ او بگذارم. این خواب هنوز به یادم مانده است. روی نیمکتی با هم نشسته بودیم و فرشی از برگهای خزان زده درختان چنار زیر پایمان پهن بود. این همان نیمکتی بود که بهرام برای آخرین بار روی آن نشسته بود تا نفسی تازه کند...

“ پس بالاخره آزادت کردند؟.. اما چه دیر... چرا بعد از این همه سال؟..”

از شدت شوق زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم از او بیشتر سوال کنم.

“ فقط یک اشتباه احمقانه بود... من را با آدمی دیگر اشتباه گرفته بودند. اسم مستعاری را توی گوشم بلند بلند می‌گفتند و از من می‌خواستند که اعتراف کنم که من او هستم... دنبال یک نفر دیگر می‌گشتند...”

روزهای بعد از گم شدن بهرام چند بار از مسیر پیاده روی هرروزه او به این پارک سرزده بودم. می‌دانستم که این کارم بیهوده است، اما فکرمی کردم شاید به کسی، آشنایی، بر بخورم که در آن روز عصر او را دیده است. حالا در خواب تعجب می‌کردم که چرا متوجه این نیمکت نشده بودم.

“آن دادستان انقلاب را که یادت هست، برایت گفته بودم که...”

صورت تکیده ای را با ریش تنک در خواب بیاد می‌آوردم یا می‌دیدم که از پشت شیشه‌های قطور عینکش به صورت آگران‌دیسمان شده یک مگس می‌مانست. بارها او

“ حالم خوب است،

و یک میلیونی پول ابوظبی در حسابم دارم...”

اینجا همان جایی بود که چند روز پیش نیم رخ بهرام را در قاب پنجره اتوبوس دیده بودم. خیلی احتمال داشت که دوباره او را ببینم. تازه واردها برای خرید رخت و لباس یا وسایل خانه ارزان از حراج مغازه‌ها در این وقت سال غافل نمی‌شدند. آیا بهرام در زندان بریده بود تا جان به در ببرد و حالا اینجا آمده بود که بقیه زندگیش را در تنهایی و ناشناسی بگذراند؟ من هیچوقت آدمهای بریده در آن زندانها را سرزنش نکرده‌ام. اما آیا او کسی یا کسانی را هم لو داده یا تیر خلاص زده بود و دستش به خون آلوده بود؟ حتا تصورش هم برایم احمقانه بود. چه کسی را می‌توانست لو داده باشد؟ به طرف مرکز خریدی در همان نزدیکی راه افتادم که با مترو به خانه برگردم.

پله‌های برقی همیشه من را در این مراکز خرید و ایستگاه‌های مترو به وحشت می‌اندازند. همیشه وقتی پله متحرک زیر پایم مماس با زمین می‌شود و سواس برم می‌دارد و نمی‌توانم به موقع قدم به جلو بردارم و از پله متحرک خودم را جدا کنم. دو زن عرب با روپوش‌های خاک‌ستری و دستهای پراز النگو از پله‌ها بالا می‌آمدند و سر دختر بچه‌هایشان قیل و قال می‌کردند. حدس‌م در ست بود. پشت سر آنها بهرام بود که در جهت مخالف من که پایین می‌رفتم داشت با حرکت آرام پله‌ها بالا می‌آمد. به هم که رسیدیم لحظه‌ای نگاهمان به هم افتاد. اما او انگار که آدم غریبه‌ای را برای اولین بار می‌دید. پایم را که بر زمین گذاشتم به طرف پلکان دیگر رفتم. او از آخرین پله که گذشت سرش را برگرداند و به پایین نگاهی انداخت. اما نماند و رفت. لحظه‌ای با خودم فکر کردم نکند آدم دیگری را به جای بهرام گرفته‌ام و دارم تعقیبش می‌کنم؟ شاید او نمی‌خواست با من یا هیچ‌آشنای دیگری روبرو شود. پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم. این بار نمی‌ترسیدم. در آخرین پله اما تعادل را از دست دادم و نزدیک بود با کیفم نقش زمین طبقه هم‌کف شوم. فرو شنده‌ای چینی از پشت بساط خرت و پرت فروشی با

را در مصاحبه های تلویزیونی با زندانیان نادم و حتا زندانیان در چند قدمی اعدام دیده بودم.

" او ترا شکنجه می کرد؟"

" نه، نه، با دست خودش کسی را شکنجه نمی

کرد. از اتفاق او بود که من را از اعدام نجات داد."

بهرام پیش از انقلاب با این زندانبان فعلی و زندانی سابق مدتی را در یک سلول گذرانده بود. بر پاهای ورم کرده اش از ضرب شلاق مرهم گذاشته بود و او که حتا جواب سلام زندانیان بی خدا را هم نمی داد، گذاشته بود که بهرام زیر بغلش را بگیرد و وادارش کند در چهار دیواری سلول درجا قدم بزند... این ها را زمانی در بیداری بهرام برای من تعریف کرده بود.

" فردای روز دستگیریم من را با سی چهل نفر

دیگر توی اتاقک قرنطینه انداختند. معمولشان

این بود. جای نشستن ندا شتیم و تا نیمه های

شب همه تنگ هم ایستاده بودیم. حتا هوا هم

برای نفس کشیدن دیگر داشت تمام می شد.

کسانی فریاد می زدند و سر به در آهنی می

کوبیدند. دو نفر از پیرمردها همان سر شب به

حالت خفگی زیر پا ها افتادند. ناگهان در باز شد

و او را دیدم در حلقه محافظانش که جلو آمد.

خودم را پشت سرها قایم کردم که من را نبیند.

با همان صدای تیزش در جواب یک زندانی که

هنوز جانی داشت و اعتراض می کرد به شوخی

گفت که این فقط یک باد است، می گذرد..."

در خواب در میان تما شگران در دادگاهی نشسته بودم و

هرچه را بهرام می گفت می توانستم به چشم ببینم. اجازه

داده بودند که چشم بند را از روی صورتش بردارد.

" آن موقع او را از مقامش معزول کرده بودند.

اما گاه به گاه سرو کله اش در حیاط و بند های

زندان پیدا می شد. طوری به همه جا سرکشی

می کرد که انگار آن زندان بزرگ ملک طلقش

بود و حالا موقتا به دیگران اجازه داده بود. روزی

که من را برای محاکمه بردند، چشم بند را که از

چشمانم برداشتند، او را دیدم که آن بالا کنار

قاضی شرع نشسته است. از پشت شیشه های

عینکش خیره من را نگاه می کرد و پوزخندی

برلب داشت. سرش را برد نزدیک گوش قاضی و

مدتی در گوش او پیچ پیچ کرد. حتم داشتم که

من را شناخته و کارم تمام است. اما رو به من

کرد و گفت، آقا بهرام، حالا دیگه ما را رنگ می

کنی؟.. تو که رفیق رضوان نیستی. چرا راستش

را به اینها نگفته ای؟.."

قاضی شرع دستش را که خودکاری را چنگ زده بود از

آستین گشاد عبایش بیرون آورد و خطاب به تما شگران

نامرئی دادگاه که من هم در میانشان بودم، گفت،

" بله، بله... ما اینجا نام ها را محاکمه نمی کنیم.

در این دادگاه حکم بر هیكل شخص می رود.

این هیكل گناهکار هستند که به سزای

اعمالشان می رسند..."

انگار که وعظ غرابی را از بالای منبر داشت ایراد می کرد

تا بالاخره حکم را خواند،

" شما بهرام سرمدی... فرزند احمد..."

در خواب حساب می کردم که از هفت سال محکومیت به

جرم توهین به مقدسات و درگیری با ماموران حکومت

حین انجام وظیفه مقدس امر به معروف و نهی از منکر،

بهرام پنجسال و نیم آن را قبلا کشیده بود.

"... پس تو زنده ماندی؟"

از صدای خودم از خواب پریدم و مدتی، نیم خیز

در جایم، نمی دانستم کجا و در چه وقت و ساعتی هستم.

واقعیت اما کم کم به صورت رنگ خاکستری دیوارهای

اتاقم و روشنایی روز از پشت پنجره به مشاعر خواب زده ام

هجوم می آورد. روزی را به یاد می آوردم که صبح اول وقت

مدیر انتشاراتی خبر گم شدن بهرام را به من داد. از پله ها

بالا رفتم و به دفتر که وارد شدم صندلی بهرام پشت

میزش خالی ترین صندلی دنیا بود...

حتا یک خط هم نمی توانستم روی کاغذ بکشم

و تا روزها بعد انبوهی از نمونه های سفید چاپخانه روی

میزم تلمبار شده بود. - سابهاییم را کردم و به در خوا ست

خودم از آن انتشاراتی بیرون آمدم. بعد ها شبی اتفاقی

دریک مهمانی به زندانی تازه آزاد شده ای برخورددم، مردی

میانسال، که در بند عمومی مدتی را با بهرام گذرانده بود.

به نظر می آمد که نمی خواهد در آن شب مهمانی سالهای زندانش را به یاد بیاورد، اما ماجرای بازداشت بهرام را که از زبان خود او شنیده بود برایم تعریف کرد. آن روز عصر بهرام روی نیمکتی در پارک نشسته بوده که می بیند ماموران گشت دختر و پسری را دستگیر کرده اند. دخترک جیغ می کشیده و کمک می خواسته و ماموران او را کشان کشان می برده اند. پسر همراهش در اعتراض چیزی می گوید، اما یکی از گشتی ها با سیلی محکمی بر صورت او جوابش را می دهد. بهرام از جا برمی خیزد، به طرف آنها می رود و با مامور گشت دهان به دهان می شود.

"خب، پیش آمده بود دیگه... بهرام تحقیر پسرک را جلو دختر، لابد عشقش، نتوانسته بود تحمل کند. حسایی درگیر می شود، یعنی پیش از آنکه مامور به او حمله کند فقط با یک دست چنان گلولی طرف را چنگ می زند که به خر و خر می افتد. بهرام دسته های بلند خیلی قویی داشت. همانجا او را هم بازداشت می کنند. اما اشتباه کرده بود که همان شب اول در بازداشتگاه اماکن وقتی از او پرسیده بودند که قبل از انقلاب کجا بوده، جواب داده بود در زندانهای رژیم سابق...نباید می گفت. همین را هم توی فرم نوشته بود...می توانست بگوید، مثل من، که مثلا حسابدار یک شرکت خاک برداری در سوسنگرد بوده. کی به کی بود آن روزها؟"

هم بند بهرام لحظه ای سکوت کرد و گفت،
"آنها هم گفته بودند، خب، پس پیش ما می

مانی. همین دیگه..."
فک پایینش موقع حرف زدن سنگینی می کرد و کلمات را بریده بریده بر زبان می آورد، اما حافظه اش به خوبی کار می کرد.

"من شک نداشتم که بالاخره آزادش می کنند با گرفتن وثیقه ای چیزی...در آن درگیری هم از خودش دفاع کرده بود. او اول حمله نکرده بود. خودش هم امیدوار بود که بالاخره آزادش می کنند. اما یکروز در بند عمومی اسمش را از بلند

گو صدا زدند و من دیگر نه بهرام را دیدم و نه از کسی خبری ازش شنیدم. همین دیگه..."
ته مانده و دکایش را در لیوان چرخشی داد و یگراست آن را بالا رفت.

"از وقتی آزادشده ام هربار مشروب می خورم انگار اولین باره...عجیب می سوزاند..."
"نوش!"

لبهای مرطوب و بی حس خود را با پشت دست خشک کرد و تا آخر مهانی ساکت در مبل فرو رفته بود.

ستون ویلسون

در بندرگاه کهنه دریادار ویلسون بر بالای ستون یادبوش پشت به آبهای سن لوران داده بود که حالا آخرین شعاع های خورشید را در خود فرو می بردند و او انگار از آن جایگاه رفیع اگر یک قدم دیگر بر می داشت در آسمان بالای سرمن شناور می شد. آنجا، در حضور چند قدمی آب، تابستان فقط یک فصل نبود، جشنی بود با سرو صدای نوازنده ها و معرکه گیرها، اسب های سربزه زیر درشکه ها با یال های افشان رنگی که توریست ها را در کوچه پس کوچه های قدیمی می گرداند و در زیر سایبان های سبز و آبی کافه ها غلغله مشتری هایی بود که به همه زبانهای زنده و مرده دنیا حرف می زدند.

سلانه سلانه از سرازیری سنگفرشی خیابان پایین آمدم. در میدانچه سر راهم توده ابر ماندندی از پشمک که گرد محوری نامریی می چرخید دهانم را آب انداخت و یک مرغ دریایی بی پروا از بیخ گوشم فرود آمد تا از لای سنگ و خزه های مرده بال زنان دانه ای را برچیند. پشت نرده های پیکان مانند ستون درنگی کردم تا یکبار دیگر شرح فتوحات دریا دار را بخوانم که همیشه من را به رشک می انداخت و تعجب می کردم که در این شهر فرانسه زبان این ستون با کتیبه های سنگیش را هنوز گذاشته اند بر جا بماند:

به یاد دریادار شهید هورا شیو ویلسن لرد فلان، ویسکونت فلان، که به تاریخ ۱۸۰۶ کل ناوگان فرانسوی ها را به قعر دریا فرستاد و به جز جان عزیز خودش که از دست رفت، آنها نتوانستند

حتا از تخم یکی از کشتی های نیروی دریایی انگلیس بخورند...

تقدیمی هم‌وطنان سوگوارش همراه با نقش برجستهٔ دو عراده توپ، یک جفت لنگر و تمساحی لمیده بر رف بالایی پایه چهارگوش ستون... حتا مرگ دریادارهم رشک برانگیز بود. او از آن آدمهایی بود که برای فتح کردن به دنیا می آیند و با خودم فکر می کردم (و چه گزاره های بی معنایی به ذهنم حمله ور می شد...) که من در زندگیم در کدام جنگی فاتح شده ام؟ از آن انقلاب که همه چیز را زیر و رو کرد تا لحظه ای که در آن ایستاده بودم، زندگی من زنجیره ای از شکست های کسالت بار بود. در برابر چه چیزی ایستاده بودم؟ آیا اصلا می توانستم در برابر چیزی بایستم؟ من در این مدت مدام در حال فرار از چیزی بودم که عمق سیاهییش را هنوز نمی توانستم باور کنم و به خودم بقبولانم... آنجا کسی من را نگاه نمی کرد. بوته های نسترن پراکنده پس از انجمادی زمستانی دوباره با گلهای سفید و سرخ از چهارسوی ستون بالا رفته بودند.

در شهری که بندرگاه دارد همیشه راهی به

آزادی هست...

این کلمات فقط بر زبان کسی می توانست بیاید که آن روز دور تر از من برحفاظ ساحل لم داده بود. او چه کس دیگری غیر از خود بهرام می توانست باشد که آن طور مجذوبانه آب و قایق های تفریحی لنگر انداخته در اسکله را نگاه می کرد؟ دو مرغ دریایی از بالای سرش در افق صورتی رنگ به خطی مستقیم پیش می رفتند و او نقاب کلاه کتانیش را انگار که برای استتار تا روی پیشانی پایین کشیده بود...

معرکه گیری چهار مشعل فروزنده را در گردشی سرگیجه آور ازین دست به آن دست می داد و وقتی من ناچار نگاهم را ازین نمایش برگرداندم، بهرام را دیدم که یک پایش را بر لبه سیمانی حفاظ گذاشته و با دستی تکیه گاه چانه همچنان محو تماشای غروب بندرگاه است. واقعیت یا خطای باصره، باید تکلیفم را یکبار و برای همیشه با این موجود روشن می کردم. دسته ای از دخترک های رقصنده با پرچم و گلهای کاغذی همراه نوازنده های شیپور و سنج و طبل برای لحظاتی راه نگاه

من را بستند و وقتی آخرین طبل نواز هم از روبرویم گذشت، او را دیدم که نگاهش را به طرف من برگردانده است. نه تنها ناپدید نمی شد بلکه داشت پرسیان پرسیان به طرف من می آمد.

به انگلیسی لهجه داری گفت،

" شما من را تعقیب می کنید، آقا؟.. "

دستپاچه شده بودم، اما یادم آمدم که بهرام انگلیسی کتابی معقولی بلد بود. خواستم به انگلیسی جواب بدهم، اما او خودش به فارسی گفت،

" شما ایرانی هستید؟ "

فکر کردم که عذرخواهی کنم و بگویم که او را با کس دیگری اشتباه گرفته ام. اما در جواب گفتم،

" بله، بعضی وقت ها... "

قاه قاه خندید، و گفت،

" پس بعضی وقت ها ایرانی هستید... که این

طور... فکر کردم که شما باید یکی از آنها

باشید که من را خائن و، چه می دانم، بریده می

دانند، آنهم صرفاً به این دلیل که هنوز زنده ام.

اما شما با این جواب، به نظر نمی آید از آنها

باشید. من اینجا آمده ام که هیچکس نباشم. نه

دیگر وطنی دارم و نه آرمانی... و حدس می زنم

که شما من را به جای کس دیگری تعقیب می

کنید."

" من شما را تعقیب می کنم؟ .. اینجا ها تعقیب

کردن آدمها جرم است."

دوباره خندید و دستش را بر سر شانیه من گذاشت. چه

دست بی وزنی داشت!.. از من خواست با هم در آن هوای

خوش قدمی بزنیم تا برای من بیشتر توضیح بدهد. شمرده

شمرده حرف می زد.

" می دانم شما من را با کی اشتباه گرفته ای.

بله، من فقط با یک نفر در این دنیا اشتباه گرفته

می شوم، با کسی که شما او را خوب می

شناخته ای.. دوست بهرام ... راستش هرچه هم

پیتر می شوم، هرروز که در آینه خودم را نگاه

می کنم، بیشتر خودم را شبیه به او می بینم..."

از تعجب نمی توانستم قدم از قدم بردارم، لحظه ای ایستادم و با ناباوری سر تا پای او را براندار کردم. کلاهش را از سر برداشت و ادامه داد که

"هیچوقت بهرام را با موهای تراشیده دیده بودی؟ این طوری آدم به خودش کلک می زند تا طاسی جلو سر کمتر توی چشم بزند... اگر او هم زنده بود حالا موهایش مثل من یکدست سفید شده بود."

فقط زنگ صدایش با صدای بهرام تفاوت داشت. با خودم فکر کردم هرکس که از جهنم برگشته باشد زنگ صدایش هم لابد تغییر می کند. پرسیدم،

"پس شما هم زندانی سیاسی بودید؟"

"بله، البته، دوست عزیز، و من به تنهایی گریختم تا ترا بازگویم..."

آیا این جمله را با گوشه‌های خودم بود که می شنیدم؟ گفتم،

"این جمله؟.. این جمله از رمان موبی دیک است. این رمان را بهرام خیلی دوست داشت. اصلش از کتاب مقدس است."

"بله، درست... از این جمله ها در قرآن پیدا نمی شود. من هم این جمله را اول بار در زندان از بهرام شنیدم. فکر کردم شما هم حتما یاد هست و این بهترین اسم رمزی است که می توانم رو کنم تا به من اطمینان کنی."
"مثل اینکه چاره دیگری هم ندارم."

بوئیقای درد

مثل دو دوست قدیمی که ناگهان در غربت به هم می رسند (و این چه کم اتفاق می افتد!) شانه به شانه هم قدم می زدیم و من تعجب نمی کردم که چه زود و راحت او سر حرف را با من باز کرده است. لحظه ای ایستاد و به مشعل‌های چرخان مرد معرکه‌گیر نگاهی انداخت و گفت، "همیشه دلم می خواست این کار را یاد بگیرم... اما من در زندگیم هرگز فرصت بازی پیدا نکردم..."

به ستون ویلسون نزدیک می شدیم و به خواهش او روی نیمکتی نشستیم. به نظر می رسید که آن روز زیاد راه رفته بود و حالا به کندی قدم بر می داشت.

"راستش این من بودم که باید اعدام می شدم. من یک مرتد فطری بودم و در زندان هر لحظه که دلشان می خواست می توانستند اعدام کنند. اما، خیلی ساده، فراموش کرده بودند. ماه ها بود توی سلول انفرادی افتاده بودم و هیچکس به سراغ من نمی آمد..."

"پس شما بهرام را در زندان دیده بودید؟.. من فقط این را شنیده ام که در یک زمانی او را از بند عمومی به جای دیگری می برند و دیگر هیچکس خبری از او نداشته..."

"بله، و باید بگویم که شبی او را از بند عمومی به سلول من انداختند. تاریخ دقیقش را نمی دانم، اما شبی دیروقت بود. در انفرادی شب و روز فرقی باهم ندارند و حساب زمان از دست آدم در می رود. اما، بله... تا آخرین روزهای زندگیش من با او بودم. آن لحظه را هرگز فراموش نمی کنم که در نور زرد رنگ چراغی که بی وقفه می سوخت و آدم را دیوانه می کرد، کم کم من و او متوجه شباهت عجیبمان به همدیگر شدیم. باورکردنی نبود و چه شعف وصف ناپذیری به ما دست داد از کشف این شباهت در آن دخمه نیمه تاریک... بعد هم شکنجه‌اش را شروع کردند. سرشب او را از سلول بیرون می بردند و ساعت‌ها بعد با پاهایی آش و لاش به سلول برمی گرداندند..."

"برای چی؟ او که بعد از انقلاب هیچ کار سیاسی نمی کرد، حتی یک طوری واژه شده بود از سیاست... ازدواج کرده بود و دلش می خواست فقط کار فرهنگی بکند و به زندگیش برسد."

"می دانم، بله، حتما آن قضیه دستگیر شدنش را در پارک شنیده ای. کاش آن روز روی آن نیمکت ننشسته بود. همه ما ها، گرفتار شده ها در آن سالها، یک روزی، در یک زمان معینی،

روی نیمکتی نشسته بودیم که نباید می نشستیم..."

لحظه‌ای انگار خود بهرام را می دیدم نشسته روی همان نیمکت سبز رنگ پارک در آن غروب روز آبان‌ماه که حالا بعد از این همه سال گفتگوی ناتمام مانده ای را با من از سر گرفته بود. چهره اش از زیر نقاب کلاه خاکی رنگ تیره تر می نمود با پوستی کشیده شده از روی گونه‌های استخوانی و آن نگاه شوخ به همه چیز از حدقه های گود افتاده اش در میانسالگی برای همیشه رخت بر بسته بود.

"...و خب، باید بدانی دوست من که آن سالها زندان آینه تمام نمایی بود که بلبشو و توحش رژیم را در ابعادی غلو شده نشان می داد. می زدند و می کشتند و جسدهایی را در سکوت پیچیده در یک پتو پیکراست از اتاق شکنجه به جاهایی نامعلوم می بردند و خاک می کردند. باد استغنائی حق تعالی وزیدن گرفته بود... و خب، بازجویی هایی هم بودند که گاهی یک زندانی را به اصطلاح پروژه اختصاصی خودشان می دانستند و در اتاق شکنجه بازجو خود خدای قادر متعال بود، بخصوص اگر با یک زندانی از نسل ماها سرو کار داشت..."

" یعنی چی؟ چرا نسل شما؟"

" برای اینکه ما آنها را پیش از رسیدن به قدرت دیده بودیم و جدیشان نمی گرفتیم. من خودم در حلقه های مخفی و نیمه مخفی آنها تربیت شده بودم. حتا زبان عربی را بهتر از آخوندها می توانستم بنویسم و حرف بزنم. آن وقت لحظه ای رسید که دیدم این دیبای موریانه خورده دین را هر چه رفو می کنی تا از آن به اصطلاح یک ایدئولوژی انقلابی دربیا یی، تارو پودش از یک جای دیگری در می رود... این بود که ایمانم به کلی از دست رفت."

رفو کردن دیبای مور یا نه خورده دین در گوشم طنین آشنایی داشت. کجا این تعبیر را خوانده بودم یا شنیده بودم؟ مثل همان وقتها که از صحبت با بهرام ذوق زده می شدم (انگار داشتم با خود بهرام حرف می زدم)، گفتم،

" چه تعبیر جالبی! من اینجا با رفوگری فرش های قدیمی در واقع زندگی را می گذرانم، حرفه ای آبا و اجدادی که اینجا در غربت خیلی به دردم خورده..."

ابروهایش را به نشانه تحسین بالا برد و حرفش را دنبال گرفت که

" من زبان آنها را خوب بلد بودم. اما بهرام حتا لحن بازجو هم برایش غریب بود و از من می پرسید اینها از کدام سوراخی بیرون آمدند. چرا ما این ها را قبلا ندیده بودیم؟ فقط از زیر چشم بند دستهای بازجویی را دیده بود که اوراق بازجویی را مثل یک دسته اسکناس هربار ورق می زد و می شمرد. کاش بهرام آن اشتباه دوم را نکرده بود..."

" اشتباه دوم؟ چه اشتباهی؟"

" خب نباید سابقه اش را می گفت. بعد هم، اشتباه دیگر اینکه، در اتاق شکنجه نباید خودش را در تله بازجو گیر می انداخت. وقتی بازجو دیگر سوالاتش درباره هویت واقعی او به نتیجه نرسیده بود، فقط می خواست شخص بهرام را خرد کند. کار بازجویی به یک مجادله الهیاتی کشیده شده بود."

" حتا خنده دارم نیست، یعنی چی؟"

" بهرام را که می شناختی. چیزی از خودش بروز نمی داد. اولش به من نمی گفت. نمی گفت که از او چه می خواهند... اما من از زیر زبانش کشیدم. لابد شنیده ای دوست عزیز که شلاق بازجوی مومن دردآورترین شلاق است. قبلا در زندانها با بازجوهایی که فقط انجام وظیفه می کردند، آدم می توانست نفسش را با ضرب شلاقشان میزان کند تا کمتر درد بکشد. یک جور ضرب یک، دو، یک، دو، با وقفه هایی معین... اما ضرب شلاق بازجوی مومن با هیچ ضرباهنگی ازین دنیای مادی سازگار نیست. وقت و بی وقت هم ندارد. همه چیز در لحظه و به خلجان های ایمانی بازجو بستگی دارد. بهرام

ذره ذره زیر این ضربات جان داد. آخرین شبی که برای شکنجه بردنش تب بالایی داشت. راست می گفت که دیگر دردی را حس نمی کرد و من می دانستم که زنده بر نمی گردد..."

"مجادله الهیاتی؟!... آن هم در اتاق شکنجه.. چه ربطی اینها به هم دارند؟.."

"چرا دوست عزیز ربط پیدا کرده بود. بازجو دیگر فقط برای گرفتن اطلاعات او را نمی زد. بهرام چیزی نداشت که پنهان کند. اما بازجو این را باور نمی کرد و وقتی از سؤال های تکراری خودش هم خسته می شود، به آخرین سنگر بهرام، به خیال خودش، حمله می کند. اینکه بهرام به هیچ خدایی اعتقاد نداشت و این را بر زبان آورده بود... او را می زد تا اعتراف کند که درد می کشد. به بهرام گفتم برهان بهلول را شنیده ای؟ بازجو دارد آن به اصطلاح برهان را روی تو پیاده می کند..."

"برهان بهلول؟"

"بله، برهان نازل عامیانه ای است در اثبات وجود خدا. اما از اتفاق برهانی است که به زبان تن و با حس درد بیان می شود. بازجو او را شلاق می زد و لحظه ای می ایستاد و از او می پرسید که آیا درد را حس می کنی؟... و بهرام هر بار جواب می داد که نه حس نمی کنم..."

"اما درد می کشید...اینکه معلوم بود. ضربات شلاق بر کف پا تمام بدن را متشنج می کند. واکنش بدن در برابر درد شلاق ارادی نیست. یعنی حتی صدایی هم از دهانش بیرون نمی آمد؟ من شنیده ام که آدم ها زیر شکنجه صداهایی حیوانی، مثل زوزه، از دهانش بیرون می آید..."

"نه، در مورد او، نه، فقط سکوت...خب بعضی آدم ها، گاهی، در برابر شکنجه، در تنهایی سلول انفرادی، در آن گورهای اعتراف که می دانی، تصمیمی می گیرند که با منطق معمول گوشت و پوست جور در نمی آید. بهرام تصمیم خودش را گرفته بود که بگوید دردی احساس نمی کند و

تا آخر هم همین را گفته بود. چون اگر به احساس درد اعتراف می کرد، بازجو مثل بهلول از او می خواست که درد را نشان بدهد و درد نشان دادنی نبود، دیده نمی شد، اما بود، وجود داشت، مثل خدا..."

سیگاری آتش زد و به او هم تعارف کردم. ناشیانه به سیگار پک های کوتاهی می زد و دود را فرو نمی داد. گفتم،

"اما شما زنده ماندید. می تونم بپرسم که چرا شما را اعدام نکردند؟"

"به دلیل همین شباهت با بهرام..."

اینجا بود که احساس کردم در بیداری دارم خواب می بینم و از خودم وحشت کردم. لحظاتی سکوتی سنگین میان ما حکمفرما شد تا اینکه او سکوت را شکست و به حرفش ادامه داد،

"آن دادستان اوایل انقلاب را که می شناختی؟..حتما بهرام ماجرای آشنایی خودش را با او در سلول زندان پیش از انقلاب برایت گفته است... روز محاکمه من، نمی دانم به چه دلیل، اتفاقی و البته از بخت من، شاید هم به عنوان دادستان سابق در محاکمه به اصطلاح متهمی قبل از من، آمده بود آنجا و کنار دست قاضی نشسته بود. من را که دید گفت، آقا بهرام، حالا دیگر ما را رنگ می کنی؟...هنوز هم هر وقت آن لحظه را بیاد می آورم تمام تنم می لرزد. فقط سعی می کردم به چشمهایش نگاه نکنم..."

این ها دیگر همان کلماتی بود که از زبان خود بهرام در خواب شنیده بودم.

صدای او من را از بهت خودم بیرون آورد که پیش از خدا حافظی می گفت دلش می خواهد باز هم در این شهر همدیگر را ببینیم.

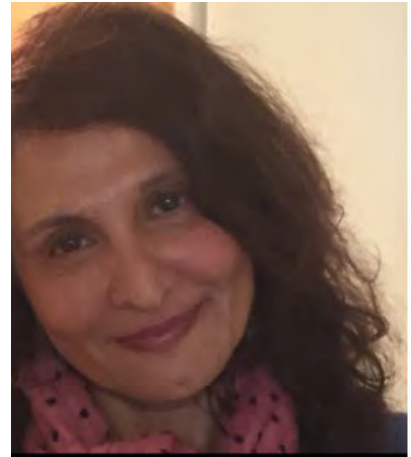
"... می تونیم جایی برویم و چیزی بنویسیم. دلم می خواهد بیشتر درباره بهرام از زبان تو بشنوم. هرچه بیشتر از بهرام برایم بگویی من بیشتر خودم را به او شبیه می بینم و حس می کنم آدم دیگری هستم، بهرامی جان به در

برده... اینجا گاهی حس می‌کنم که روح بهرام
در من حلول کرده و با من حرف می‌زند..."

تا مدتی روی نیمکت خشکم زده بود. پیکره خدنگ
ویلسون با شلوار چسبانش بر بالای ستون در تاریکی فرو
می‌رفت و هم‌میهنان سوگوارش حالا در سکوت و عطر
نامحسوس گل‌های نسترن (اینجا گلها عطری ندارند)
هچنان به رجز خوانی خود ادامه می‌دادند. هم صحبت من
از سر بالایی خیابان بالا رفت، لحظه‌ای در نور قرمز
چراغهای نئون سرتاپایش روشن شد و به دست چپ
پیچید. مسیرش به خانه با من فرق می‌کرد. با خودم فکر
می‌کردم که این زندگی دوباره او در جایی دیگر و شاید با
اسمی دیگر، و آوارگی‌های خود من هم، ادامه ضربه
همان شلاقی است که تن بهرام را در هم پیچانده بود،
ضربه‌ای بی صدا، که من و هم صحبت من به جان خریده
بودیم تا درد آن را همچون توهمی آشکار انکار کرده
باشیم.



فریبا صدیقم



لس‌انجلس کدر

کیان صدایم می‌کند مادام پوآرو. لم می‌دهم به پستی تخت‌خواب و دست می‌کشم روی بالشش که افتاده کنار من. کتابی را از میز کنار تخت برمی‌دارم و می‌خوانم. نگاهم لای کلمات گیر می‌کند. جلو نمی‌رود.

کتاب را پرت می‌کنم روی تخت و ملافه‌ی میجالی کیان را بغل می‌کنم. از توی دستشویی گاه صدای ریش تراش می‌آید و گاه صدای سوت. سعی می‌کنم آهنگ سوت را تشخیص دهم. نمی‌توانم؛ از همان آهنگ‌های کلاسیکی است که همیشه از تشخیص‌شان عاجزم.

در دستشویی را باز می‌کند. ادکلن را با چند سیلی نرم به گونه‌اش می‌زند و در میان عطری که می‌پراکند رد می‌شود. روز تعطیل هم دارد می‌رود و مرا بسته‌بندی شده در شک و بدگمانی تنها می‌گذارد تا بعد از رفتنش همین‌طور ول بچرخم دور خانه، سیگاری روشن کنم و از پنجره زل بزنم به برگ‌های درختی که از من هم کدرترند، دل پیچه بگیرم و دستمال بکشم به شیشه‌ی تلویزیون و برق بیندازم، دوباره سیگاری روشن کنم و یادم بیاید که از هر یازده زن یکی سرطان سینه دارد و سیگار یکی از عوامل مهم آن است و بعد محکم‌ترین پک را به سیگارم بزنم و این آرزوی

موزی با ولع بچرخد توی سرم که من آن یکی باشم که شاید بتوانم کمی از حواس او را به خودم برگردانم، دود سیگار را بیرون بدهم و بروم آشپزخانه تا پیازی خرد کنم برای غذایی که نمی‌دانم می‌خورد یا نه، کتابی را باز کنم و خیره شوم به کلماتی که برایم از معنا تهی شده‌اند و لب‌هایم را پشت سر هم بجوم و فکرم به سرعت نور همه جا برود و من برای مهار کردنش دو قرص آرام‌بخش بخورم و هی مرور کنم که دارد به طرف زنی می‌رود و زن موهای بلندی دارد و کیفی روی شانه انداخته و هی مرور کنم اشتیاق چشم‌های کیان را و درد بکشم و هی مرور کنم شرم چهره‌ی زن را و درد بکشم و بخواهم نگاه‌شان را از ذهنم پاک کنم، نشود و هی مرور کنم و نشخوار کنم رابطه‌مان را برای بار هزارم. انگار که با تکرار چیزی عوض می‌شود.

دوباره می‌رود توی دستشویی. حالا از درز در صدای شرشر می‌آید. گوش‌هایم را با دست‌ها می‌پوشانم. تازگی‌ها با لپ‌تاپش می‌رود توی دستشویی. صدای سوت آهنگ کلاسیک با صدای سیفون قاطی می‌شود. لب بالایم را گاز می‌گیرم.

از توالت بیرون می‌آید. در را می‌بندد اما شرشر هنوز در گوش‌هایم ادامه دارد.

«خیلی سر حالی!»

تکیه می‌دهد به در دستشویی و نگاهم می‌کند. شلوارک خاکی‌رنگی پوشیده. حوله‌ی سبزی دور شانه‌های لختش انداخته. اگر صورتم را فرو کنم توی موهای سینه‌اش و دست بکشم روی پوست گرمش، چشم‌هایم را می‌بندد، موهایم را نوازش می‌کند و می‌گوید: «لیورا لیورا کی کجایی؟» اما در عوض ابروهای پرپشتش بالا می‌روند و می‌گوید:

«ها؟! چیه مادام پوآرو؟ باز دنبال چه سرنخی هستی؟»

باز دنبال چه سرنخی‌ام؟

لحنش مثل چای پررنگ و مانده، تلخ و سرد است. منتظر جواب نمی‌ماند.

سوت‌زنان لپ‌تاپش را می‌گذارد توی کیف و زپیش را می‌کشد. می‌خواهم بگویم کاش لپ‌تاپش را با دستمال‌های

ضد عفونی کننده تمیز کند. حواسش به من نیست. حداقل اگر سوتش از آهنگ‌هایی بود که می‌شناختم، می‌توانستم بفهمم در چه حالی است. گونه‌هایم گر گرفته‌اند. انگار دو ذغال گذاخته گذاشته‌اند آن زیر. بلند می‌شوم و پنجره را باز می‌کنم. باد پاییزی می‌خورد به صورتم و سوزش آن دو گلوله را کمتر می‌کند.

«چقدر دلم برای پاییزهای ایران تنگ شده.»

«دیگه بعد از این همه سال باید بدونی این‌جا فصل نداره.» بند کفش ورنی‌اش را می‌بندد. صدایش بی‌حس است، انگار مردی در رادیو دارد گزارش هوا می‌دهد. به شلوار خوش‌دوخت آبی‌رنگش نگاه می‌کنم.

«داری می‌ری سر کار؟»

دو سه ثانیه خیره نگاهم می‌کند.

«خب معلومه. دیر کردم نگران نشو!»

کفش مشکی را با دستمال برق می‌اندازد و پولیور نازک و سورمه‌ای‌اش را می‌پوشد. می‌نشینم روی لبه‌ی تخت. دارد دکمه‌های پولیورش را به دقت می‌بندد. خودم را سرگرم می‌کنم به مرتب کردن تل کتاب‌هایی که ریخته‌ام روی میز کنار تخت؛ رمان و اسطوره و فلسفه و روان‌شناسی و ملغمه‌ای از هر چه که می‌آورد از کتابخانه‌ی توی هال می‌آورم بیرون و هی برمی‌گردانم.

«تنها نمون. به دوستت زنگ بزنی برین بیرون.»

درست می‌گوید! باید به یکی از دوستانم زنگ بزنم، باید زنگ بزنم و قرار قهوه‌ای بگذارم! اما حوصله‌ی هیچ‌کس دیگری را ندارم. می‌رود.

دوباره گر می‌گیرم. بلند می‌شوم که بروم کنار پنجره اما خودم را پیدا می‌کنم که دست‌هایم را گرفته‌ام زیر آب و دارم صابون می‌زنم.

سوزشی روی پوستم حس می‌کنم. دستم را از زیر آب می‌کشم بیرون و دستپاچه نگاهش می‌کنم. خدا می‌داند این بار چندم است که دست‌هایم را می‌شویم. به ترک‌های ریزش نگاه می‌کنم. ترک‌های ریز دست‌های تاول‌زده‌ی مادر است، دست‌هایی که برایم هویت مستقلی دارند، نزدیک‌تر از دست‌های خودم به چشم‌هایم.

می‌نشینم کنار در آشپزخانه و دست‌هایم را می‌خارنم، انگار گوشه‌ی تاول‌های دست مادر را می‌خارنم. نصف قوطی کرم را خالی می‌کنم پشت دستم، می‌چسبم، ساعدم و همین‌طور می‌مالم، می‌مالم. انگار روی دست‌های مادر می‌مالم؛ دست‌هایی که از چشم‌هایم می‌گذرند و روی سلول‌های مغزم راه می‌افتند و از آن‌جا دراز می‌شوند به خانه‌ای که مادر هی می‌شست و می‌رفت و هنوز همه چیز به هم ریخته بود، دراز می‌شود به سمت ظرف‌های چرب و نشسته‌ی روی میز آشپزخانه و توی سینک، به لباس‌های چروک و پخش و پلا، به رخت‌خواب‌هایی که مثل کلاف‌های درهم گوشه‌ی اتاق پخش بودند و به آرزوی کودکی‌ام که کاش مادر به جای وسواس شستن، وسواس تمیزی داشت، مثلاً وسواسی که باعث شود قاب‌عکس‌ها از تمیزی برق بزنند یا تکه‌ای آشغال روی زمین نیفتاده باشد یا دیوارها مثل آینه بدرخشند.

اما مادر در قید این نوع تمیزی‌ها نبود. اگر گربه‌ای از روی قالی رد می‌شد به وفاداری یک سرباز وظیفه، عملیات شست‌وشو را با اسکاچ و تایید آن‌قدر ادامه می‌داد تا رنگ گل‌های قالی مثل رنگ یک بچه‌ی اسهالی بپرد. اگر کسی قبل از عملیات قدم می‌گذاشت به آن تکه‌ی «طامع^۲»، مادر رد قدم‌ها را می‌گرفت و مثل نقاشی که مراقب است تمام دیوار را با لایه‌های رنگ بپوشاند، قطعه به قطعه می‌سایید و جلو می‌رفت. تمام هم که می‌شد تا سه بار سر تا پایش را با آب نمی‌شست، دست بر نمی‌داشت. اما در همان حال اگر کسی به کف آشپزخانه نگاه می‌کرد تنها لایه‌های کدری را می‌دید که روی موزاییک‌ها را پوشانده بودند؛ لایه‌های کدری که تا امروز هم دست از سرم برنداشته و مدام در خواب‌هایم حضور دارند، لایه‌هایی که همه‌ی افراد خانواده لابه‌لایش مأوا گزیده‌اند و مثل ارواحی زنده در من و آشپزخانه زیسته‌اند.

چند شب پیش هم خواب آشپزخانه را دیدم. انگار از تاریخی که آن را ساخته بودند عقب‌عقب رفته بود و رسیده بود به عهد عتیق با دیوارهایی گلی و سقفی چوبی. دیگ بزرگی روی اجاق

اسم من هم مثل روزهای هفته، هر لحظه توی دهانش متفاوت می‌شد. برای خودش هم استکانی دیگر را پر می‌کرد، کنارم می‌نشست و از صندوقی کوچک تکه پارچه های رنگارنگ و گلوله‌های کاموا را می‌ریخت روی زمین.

«عروسکت کو لیورا؟»

برای این که سوزن را نخ کند، نخ را هی جلو می‌برد و هی عقب می‌آورد:

«بزرگ که شدی سوزن‌هامو تو باید نخ کنی.»

و عاقبت عینک کلفتش را از توی همان صندوق در می‌آورد و به چشم می‌زد. چشم‌هایش که پشت آن عینک صد برابر می‌شد، نخ می‌رفت توی سوزن.

تا دانه‌دانه بیسکویت را بزخم به چای دوم و یکی یکی به دهان ببرم، تکه پارچه‌ها و کاموای گلوله‌شده در دست‌های نرم و گوشتی او، می‌شدند عروسک‌هایی که به ردیف دراز می‌کشیدند توی زیرزمین، کنار دستش.

کارش که تمام می‌شد. عروسک‌ها را می‌گذاشت توی صندوق و در آن را می‌بست و منتظر می‌نشست.

حوالی ظهر زن‌های روستایی با چادرهای رنگارنگ‌شان در حیاط را باز می‌کردند و به طرف زیرزمین می‌آمدند. مادر این موقع‌ها مثل همیشه جایی پنهان شده بود به شستن هزارباره‌ی ظرف‌ها، دست‌ها یا پاهایش، تا پدر بیاید و او دور خانه بچرخد به بردن و آوردن.

مادر بزرگ، ملکه‌ای که سرنوشت مردم را کف دست‌های‌شان می‌دید، در آن زیرزمین که با حضور او دیگر نه نمور بود و نه تاریک، تکیه می‌داد به مخده، آماده برای پذیرفتن زن‌هایی که همراه با بار هندوانه و میوه‌های رسیده، باری پنهان را هم روی شانه‌های‌شان حمل می‌کردند. اولی را همان جا گوشه‌ای از زیرزمین می‌گذاشتند و دومی را خدا می‌داند تا کجا باید با خود می‌کشیدند.

«دادا خمار دستم به دامت، از اجاق کورم به تو پناه آوردم!»

«دادا خمار درها به روم بسته است. بخت دخترم رو به از

خدا بی‌خبری بسته.»

«دادا...»

«دادا...»

می‌جوشید و من گرسنه بودم. مثل گدایی که روزهاست غذا را از او دریغ کرده‌اند رفتم به طرف دیگ که ناگهان سوسک بزرگی از سقف افتاد توی دیگ و بعد دو سوسک بزرگ دیگر. گرسنگی داشت معده‌ام را سوراخ می‌کرد. داد می‌زدم و مادر را صدا می‌کردم اما مادر گرفتارتر و بی‌دست و پاتر از آن بود که بتواند کاری بکند. بی‌حس نشسته بود گوشه‌ی آشپزخانه و داشت کناره‌های تاول دستش را می‌خاراند. پدر هم نبود.

زمستان‌ها خانه‌ی ما با وجود مادر بزرگ، با آن هیکل کوچک و پیراهن چین‌چین و گل‌هایی که روی تنش می‌رقصیدند، مثل بهار بود.

با آمدنش به حیاط، موسیقی روز آغاز می‌شد. با قدم‌هایی آرام آجر فرش حیاط را تا ته می‌پیمود، سه پله را پایین می‌رفت و به زیرزمینی وارد می‌شد که تاقچه و رف‌هایش پر از گیاه‌های خشک و معطر بودند.

در سبز زیرزمین را نیمه‌باز می‌گذاشت و سماور کنار دیوار را روشن می‌کرد. بوی دود با بوی گیاه، همسایه می‌شد. به طرف تاقچه می‌رفت. دست دراز می‌کرد و گیاه خشکی را برمی‌داشت و بو می‌کشید.

گاه برگ‌های رازیانه را پودر می‌کرد توی کف دستش و مقداری از آن را می‌ریخت توی یک استکان چای و می‌گذاشت روی زمین:

«بیا بشین این جا لیورا.»

بیسکویت هم می‌گذاشت توی بشقابی کنار چای، جلوی من:

«ناشتا کن گنجشک.»

و بقیه‌ی پودر سبز کف دستش را می‌ریخت توی دهانش. حرکت لب‌های کوچک و گردش، بوی سبزی مخلوط با آب دهانش، ملج‌ملوچ زبان، قل‌قل آرام و سبک آب توی سماور، بوی بدنش که بوی نان سنگک می‌داد، دو دسته‌ی حنایی موی باریک و بافته‌اش، همراه با بیسکویت نارگیلی حل شده توی چای و آن سبزی بهشتی، مزه را با صدا ترکیب می‌کردند و صدا را با بو و همه‌ی این‌ها نت‌هایی می‌شدند تا موسیقی وجودش را از همان اول صبح بنوازند.

«یه چایی دیگه گل‌نسا؟»

مادربزرگ طشت کوچکی که پر از آب بود، جلوی جنین می گذاشت و تاجی آهنی به شکل صورت عقاب را روی سرش جا می داد و امر می کرد:

«جنین نفشش را در سینه حبس کند، خم شود و سه بار سرش را در آب فرو کند. جنین مراقب باشد که بدنش از مهره‌ها دور باشد.»

جنین همه‌ی این کارها را انجام می داد و نفس نفس زنان سرش را از آب بیرون می آورد.

«حالا رحم مادر را ترک کند و هفت ضربه به آب بزند.»

زن با کف دست هفت ضربه به آب می زد. صدای مادربزرگ دوباره برمی گشت به صدای خودش:

«دست‌هایت را در آب بشوی.»

دست‌هایش را در آب می شست.

مادربزرگ آب طشت را سه قسمت می کرد؛ قسمتی را در لیوانی می ریخت و به سوی زن دراز می کرد:

«لیوان را سر بکش!»

و قسمتی را درون شیشه‌ی کوچکی می ریخت:

«اینو می بری خونه. یه تیکه از پیرهن شوهرتو که نزدیک قلبه

قیچی می کنی و می ندازی توی این آب.»

و باقی آب که در طشت می ماند، متعلق به عروسکی بود که با سری از مار ساخته شده بود. قبل از این که مادربزرگ عروسک را در طشت بیندازد، سوزنی به دست زن می داد و مرکزی ترین نقطه‌ی سر را به او نشان می داد:

«سوزن رو تا ته فرو کن این جا.»

زن با چشم‌های گرد و دهانی باز لحظاتی به سوزن و عروسک خیره می شد و درحالی که لبش را می جوید، چادر را که پایین سریده بود روی سرش می کشید و سوزن را از دست مادربزرگ می گرفت و آن را بالای سر عروسک، درست در مرکزی ترین نقطه‌ی آن فرو می کرد و بلافاصله، انگار که صدای جیغ عروسک را شنیده باشد، دست‌هایش را به سرعت پس می کشید.

مادربزرگ عروسک را به پشت روی آب می خواباند و دو انگشتش را روی سینه‌ی عروسک، جایی که قلب بود می گذاشت و فشار می داد و درون آب فرو می کرد. وقتی عروسک که برای من مثل موجود زنده‌ای پر از جان و احساس بود، مقاومتش در هم می شکست، از تک و تا می افتاد و حسابی غرق می شد، مادربزرگ رهایش می کرد.

زن‌ها با صورت‌های زرد بی‌خوابی‌کشیده جلوی ملکه می‌نشستند تا او عمیق و تیز نگاه‌شان کند و سر تکان دهد.

ملکه کاغذی برمی‌داشت و با ذغال‌های کوچک و بزرگی که کنار دستش ریخته بود، سفیدی کاغذ را با خط‌های سیاه پر می کرد تا از نیروهای پنهان صلاح بگیرد که چه چیزی زندگی این زن‌ها را از بن بست می‌رهاند.

چشم‌های عسلی‌اش را که می‌بست نیروهای غیبی هجوم می‌آوردند به بدنش و پی در پی تکانش می‌دادند. آن اندام کوچک ناگهان بزرگ و اتقاق از او پر می‌شد. نیروهای غیبی بعد از این که مادربزرگ را خوب مثل پاندول ساعت به چپ و راست تکان می‌دادند، آرام‌آرام چشم‌هایش را باز می‌کردند تا در آن سکوت عمیق، با اشاره‌ی سر، از زن بخواهند حرف بزند.

زن که چهارزانو روی قالی پر نقش و نگار زیرزمین انگار روبه‌روی خدا نشسته بود، سینه‌اش را صاف می‌کرد و با صدایی که می‌لرزید می‌گفت:

«مرد سر به زیری بود دادا. اون پتیاره جادوش کرده. می‌ره دادا، آخرش منو با هشت تا بچه‌ی قد و نیم‌قد ول می‌کنه و به هوای اون پتیاره می‌زنه بیرون.»

سرش را پایین می‌انداخت و انگار بخواهد دست‌هایش را گرم کند، یک دست را می‌مالید روی دست دیگرش:

«خدا عالمه، شایدم دست اون جادوگرو بگیره و بیاره خونه.»

خم می‌شد و دست مادربزرگ را می‌بوسید: «بندگیت و می‌کنم دادا، قلب شوهرمو از دست این جادوگر آزاد کن.»

مادربزرگ شانه‌های او را می‌گرفت و به آرامی بلند می‌کرد، می‌چرخید به سمت صندوقی که انگار از چند هزار تکه‌ی رنگارنگ شیشه ساخته شده بود، در آن صندوق اسرارآمیز را جلوی چشم‌های کنجکاو زن باز می‌کرد، کیسه‌ای پر از مهره‌های سفید درمی‌آورد و همان‌طور که مهره‌ها را به شکل دایره‌ای دور زن می‌ریخت، صدایش جدی و بم می‌شد، مثل خواندن آیه‌هایی از تورات که در مدرسه به ما درس می‌دادند، مثل صدای خدا که دارد ده فرمانش را به موسی امر می‌کند:

«جنین شو. جنین شو و به رحم مادرت برگرد.»

زن جنین می‌شد، خودش را بغل می‌کرد و به رحم مادر برمی‌گشت.

عروسک‌های مادر بزرگ شکل‌های عجیبی داشتند؛ بعضی دم‌هایی داشتند شبیه ماهی و بعضی سرهایی شبیه اسب اما عروسکی که برای من دوخته بود شکل هیچ‌کدام این‌ها نبود. عروسک من موهایی بلند داشت با نیم‌تنه‌ای قرمز و دامنی چین‌چین که اجازه نداشت هیچ‌وقت با عروسک‌های دیگر هم‌نشینی کند.

(قسمتی از رمان لیورا)

عروسک آن‌قدر توی آب می‌ماند تا بوی تعفن زیرزمین را پرمی‌کرد. بوی خوب مادر بزرگ و گیاه‌های خشک تا چند روزی زیر بوی تندی که از عروسک و آب گندیده برمی‌خاست پنهان می‌شد تا عاقبت وقتش شود و مادر بزرگ سطل را بردارد و در چاه مستراح بریزد.

عروسک بدبو را خوب می‌شست و هزار بار توی آب می‌کرد و بیرون می‌آورد، حوله‌ای به تنش می‌مالید و می‌گذاشت گوشه‌ی حیاط تا زیر آفتاب خشک شود و دوباره توی صندوق می‌گذاشت.





فهیمة فرسایى



پیش از تردید*

۷

پولی که جمع کرده بودم، برای خرید پاسپورت قلبی کافی نبود. برای همین علاوه بر گردوی تازه و عکس، بستنی و ژله هم می فروختم. با این حال هرچه بیشتر جان می‌کندم، کمتر نتیجه می‌گرفتم. ظاهراً نقش خط‌های دستم، طالع‌بین عنابی‌رنگ را به اشتباه انداخته بود. به همین جهت "دولا شدن" را با "از پا درآمدن" عوضی گرفته بود.

پولی که با بدبختی درآورده بودم، لای ده‌تا کیسه‌ی پلاستیکی پیچیده بودم و زیر یکی از بشکه‌های قیر تعمیرگاه فتح‌اللهی قایم کرده بودم. هیچ‌کس نمی‌توانست جای گنج مرا پیدا کند. برای خودم هم نزدیک شدن به آن ممنوع بود. اگر از گرسنگی می‌مردم، به پس‌اندازم دست نمی‌زد. حتی وقتی با جاوید به "کلبه" می‌رفتم، نیم‌نگاهی هم به آن طرف نمی‌انداختم.

اگر حوری زمینی‌ام شعر و شاعری را کنار می‌گذاشت و می‌توانستم به قول و قرارهایش اعتماد کنم، کمتر نگران بودم. مدتی بود که دیگر از *اند/ام سپید و اطلسی/ام چیزی* نمی‌نوشت. شاید قبول کرده بود که پوست چرم‌مانند من با نرمی اطلس جور در نمی‌آید، حالا می‌خواهد سپید باشد یا سیاه. جدیداً دست‌های نرم مرا کشف کرده بود؛

در رویا دیدم / دست‌های نرم تو به سوی دیگری پرواز می‌کند / بر فراز زمان / بر فراز دریا و همهمه / بر فراز بهار / بهراس از من / از روزی که آشکار شود / دست‌های نرم تو در بهار / با دریا و همهمه‌ی دیگری پیوند خورده است.

به دست‌هایم نگاه کردم؛ نه نرم بودند و نه به سوی کسی یا چیزی در حال پرواز. برعکس از بس گردوی تازه پوست کنده بودند، از ذغال هم سیاه‌تر و پر از زخم و خراش و پینه بودند. شاید مهتاب خواب دست‌های کس دیگری را دیده بود. باید در اولین فرصت نامه‌ای به حوری زمینی‌ام بنویسم. در مهتاب به راه من بنگر.

جاوید از این‌که من با مصطفی عکس رد و بدل می‌کردم، چندان راضی نبود. مدتی بود که پیراهن چهارخانه‌اش را کمتر می‌پوشید و هیچ شوخی‌ای سر حالش نمی‌آورد. گفتم، حالا بگذار آقای مهندس جاوید هم با من سرسنگین شده باشد. به هر حال یک روز با هر کلکی بود به "کلبه‌ی عمو تام" کشیدمش. رگ شاعریم حسابی گُل کرده بود. گفتم:

«خیالت راحت باشه. مصطفی خر کی باشه! من و تو رو فقط یه چیز می‌تونه از هم جدا کنه: عزراییل!»
نگاهش تیره‌تر شد و جواب داد:

«پس ولش کن. برا تو و برا ما، هر دو بهتره. معامله با مصطفی کلاً یعنی معامله با عزراییل!»

مهندس جاوید حق داشت. ولی من فقط می‌خواستم عکس‌ها را به پسر حاجی مشیری بفروشم و کاری به کارهای دیگرش نداشتم. از بخت بد، بعد از چند هفته کسب و کار مرادی از رونق افتاد. دیگر کمتر جوان‌های ظریف برای انداختن عکس به سراغش می‌رفتند. این‌طوری بازار من هم کساد شد. ولی از این بابت حرفی به مصطفی نزد. تا این‌که خودش بی‌طاعت شد و یک روز بی‌خبر به بستنی‌فروشی آمد. با ورودش بوی گند، مغازه را پر کرد. در حالی که بند کلاشینکفش را از یک شانه به شانه‌ی دیگر منتقل می‌کرد، پرسید:

«با عکس‌ها چه کار می‌کنی؟ نکنه مشتری دیگه‌ای پیدا کردی؟»

من با جدیت تمام چشم‌هایم را گشاد کردم و پرسیدم:

«کدوم عکس؟ کدوم مشتری؟»

تعجبم را نادیده گرفت و با خونسردی گفت:

«حالا خودت رو به کوچی علی چپ می‌زنی؟ باشه. فقط یه چیزی. اگه بگی کیه دست از سرت ور می‌دارم.»

در جوابش چند بار مژه زد، به پیشانی‌ام چین انداختم و پرسیدم:

«کی کیه؟ سر کی؟»

«مشتری جدید. تقی بی‌کله؟ مال کمیته‌ی ده؟»

من اصولاً همه چیز را انکار کردم و گفتم:

«مصطفی، چی تو کله‌ته؟ "تقی بی‌کله" کیه؟ کدوم مشتری؟ عکس چی؟ من فقط گاه‌گاهی تو مغازه‌ی عکاسی مرادی شاگردی می‌کنم، همین. هیچ وقت دیدی من عکس به کسی بدم و بگیرم؟»

مصطفی جانباز خیره به من چشم دوخت. من هم همین‌طور. لابد داشت نقشه می‌کشید که چطور از من انتقام بگیرد. من هم همین‌طور. من به چیز دیگری هم فکر می‌کردم. به مشتری جدیدم. وقتی کار و کسب مرادی خوب شد، می‌توانستم یک راست به کمیته‌ی ده بروم. شاید تقی بی‌کله منصف‌تر از مصطفی جانباز بود.

پسر حاجی مرادی آرام در را پشت سرش بست و رفت. چنان آرام که من سایه‌ی سنگینش را تا نیم ساعت بعد در مغازه احساس می‌کردم. در راه بمان / شب تو فرارسیده است. دست‌هایم را روی پیشخوان گذاشتم و به جای خالی مصطفی چشم دوختم. می‌بایست یک منبع درآمد دیگری هم پیدا می‌کردم. از فخری و بدری خانم خبری نبود؟

آی شیشه و فلز / نزدیک‌تر / می‌خواهم از جنس شما باشم. در جریان تعقیب پژوی شیرکاکائویی رنگی که دایم خاله‌ام را این طرف و آن طرف می‌برد، متوجه‌ی یک تویوتای سفید شده بودم که زنی با چشم‌های سبز پشتش می‌نشست و وقتی روسریش سر می‌خورد، یک دسته موهای آفتابی‌رنگ تو پیشانی‌اش می‌ریخت. بعد دنبال زن دیگری افتادم که دو تا دخترهایش دایم پشت سرش رزرز می‌کردند و او وقتی برمی‌گشت با دو سه تا کشیده حالشان را جا می‌آورد. اول یکی تو گوش دختر بزرگه که ابروهایش مثل مرکب سیاه بود، می‌خواباند. دختر اغلب خون‌دماغ می‌شد. ولی جیک نمی‌زد. با ترس و لرز دستمالی از جیب درمی‌آورد و روی دماغش که به اندازه‌ی یک نخود بود، می‌گذاشت. اگر دختر بزرگه حساب کار خودش را می‌کرد و خفقان می‌گرفت، برای دختر کوچک‌تر اتفاقی نمی‌افتاد. وگرنه او هم دو تا کشیده نوش‌جان می‌کرد. طنین کشیده‌ها زیر آفتاب داغ

بعد از ظهر و در کوچه‌های خلوت مثل صدای سنج منعکس می‌شد. زن، اتوبوس می‌گرفت و من هم بدون آن که بلیت بخرم، از در عقب می‌پریدم تو. اگر شاگرد شوfer مچم را می‌گرفت، مثل مادر بزرگم می‌گفتم؛ من که آدم نیستم، بلیت احتیاج ندارم!

با وجود همه‌ی این تقلاها، هنوز سر جای اولم ایستاده بودم. تنها دستگیرم شده بود که زنوی آبی‌رنگی، زاغ سیاهم را چوب می‌زند. گفتم بگذار تا آخر دنیا دنبالم بیاید. چیزی برای پنهان کردن نداشتم. نمی‌گذاشتم متوجه شود که متوجهش شده‌ام. سرم را رو به آسمان می‌گرفتم و به چنارهای گرد و غبار گرفته‌ی کنار جوی‌ها و عکس خورشید تو قاب پنجره‌ها که مثل آب حوض برق می‌زد، نگاه می‌کردم. گاهی در فکر مایه‌ی عبرت دیگران شدن، به جرقه‌هایی که از دکله‌ی چیزی دور خودش چرخ می‌زد خیره می‌شدم. بعضی وقت‌ها بی‌دلیل مادرم را هم آن بالا می‌دیدم.

بدری خانم، راننده‌ی زنوی آبی‌رنگ، وسط تکه سایه‌ای که میان نور دو تیر چراغ برق افتاده بود، انتظارم را می‌کشید. تا مرا که داشتم سر چهار راه از میان ماشین‌ها برای خودم راه باز می‌کردم، دید، سعی کرد توجه‌ام را به خودش جلب کند. به رویم لبخند زد. گفتم بگذار لبخندش را بزند. زیر روسری، موهای جلوی سرش را پف داده بود و با آن که جنگ بود، به لب‌هایش ماتیک مالیده بود. یک سالک کم‌رنگ گوشه‌ی راست لبش داشت و خالی گوشتی روی پره‌ی چپ دماغش چسبیده بود. آن قدر بی‌اعتنایی نشان دادم که حوصله‌اش سر رفت. داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که پیش حسن مرادی نروم. ولی دلم برای عینکم خیلی تنگ شده بود. شیخ فغفور هم منتظر پولش بود. بدری خانم جلوی پایم ترمز کرد و مثل شاگردشوفرها داد زد:

«آقا پسر بیر بالا ببینم.»

در ماشین را باز کرده بود. ولی نپریدم بالا! اگر پژو یا تویوتا بود، شاید. ولی رنو؟!!

«بیا بالا باهم گپی بزیم... نترس. نمی‌خورمت!»

وانمود کردم متوجه نشده‌ام که با من است یا با کس دیگر. به پشت سرم نگاه کردم. غروب داشت غلیظ‌تر می‌شد و تک

و توک قورباغه‌ها توی آب خنک جوب زیر آواز زده بودند. یکی‌شان درست زیر پای من بود. هنوز آواز قورباغه‌ها تمام نشده بود که سوار رنویس شدم و توی بوی زعفرانی که در اتافک ماشین موج می‌زد، فرو رفتم. قبل از آن که راه بیفتد، مدتی براندازم کرد. انگار اولین بار بود که مرا می‌دید. من هم همین‌طور نگاهش کردم. نه به خاطر این که از قیافه‌اش خوشم آمده بود یا می‌خواستم بشناسمش، بلکه از این بابت که فکر کردم اگر نگاهم را بدزدم، خیال می‌کند ترسیده‌ام. ترسیده بودم. چشم‌های قهوه‌ایش تو حلقه‌ی آبی کدری، دو دو می‌زد. دستش را جلو آورد و گفت:

«بدری.»

لابد خواب‌های دور و درازی برایم دیده بود که این قدر با احترام رفتار می‌کرد. چشم گرداندم تا موتورسیکلتی را که از صدایش پیدا بود با دنده یک حرکت می‌کند، ببینم. طرف اگر دنده را عوض نمی‌کرد، موتور می‌ترکید. گفتم حالا بگذار هر چه دلش می‌خواهد به من احترام بگذارد. دست‌ها را روی زانوهایم فشار دادم تا متوجه‌ی لرزش‌شان نشود. همین‌طور که سر چراغ قرمز موتورها پت پت می‌کردند، ماشین‌ها بی‌خود بوق می‌زدند و بچه‌های پابره‌نه دست‌گدایی دراز کرده بودند، ماه با غورغور قورباغه‌ای سر از پنجره‌ی طرف راننده درآورد. بدری خانم کله را تو کیف کرده بود و دنبال چیزی می‌گشت. من و پسر گدایی که تنگ ماشین ایستاده بود و حرکات دست‌های او را می‌پایید، خیال کردیم دنبال پول خُرد می‌گردد.

«مایکل جکسون.»

از زیر آستر کیفش نواری بیرون آورد و تو شکاف ضبط صوت فرو کرد.

«آخرین آهنگ‌هاشه.»

یک بچه‌گربه، زیر بارانی از صداهای مختلف شروع به ونگ ونگ کرد و شلوغی شب و خیابان را بیشتر به هم ریخت. آهنگ را شنیده بودم. وقتی با جاوید و مصطفی پشت گاراژ فتح‌اللهی رفته بودیم. نمی‌دانستم بدری خانم چه خوابی برایم دیده بود. حالا چانه‌ام هم می‌لرزید.

«قشنگه، نه؟»

اگر همان آن نمی‌گفت از جانم چه می‌خواهد، یک مشت حواله‌ی خال گوشتی خوشگلش می‌کردم. داشتیم از شهر

بیرون می‌رفتیم. ماه چرخ‌ی زد و بی‌حوصله و لرزان نورش را از شیشه‌ی جلوی ماشین به صورتمان پاشید. شب شفاف و لاجوردی، دور و برمان پرسه می‌زد. صداها آن قدر دور شده بودند، انگار از آن طرف ماه می‌آمدند. فقط ونگ‌ونگ آن بچه‌گربه مانده بود که حالا مثل ناله‌ای کشدار تو اتافک ماشین می‌چرخید. پوست درخت‌های کنار جاده مثل نقره برق می‌زدند. بدری خانم داشت همراه ناله‌های بچه‌گربه کله می‌جنباند. مرا به کجا می‌برد؟ دستگیره در را چسبیدم و خودم را عقب کشیدم. بدری خانم بی‌مقدمه گفت:

«می‌دونی خاله و عموت چه بلایی سر ما آوردن؟»

گفتم حالا بگذار خیال کند که سید کریم عموی من است. هر چند ترجیح می‌دادم، همان‌طور که همه خیال می‌کردند، بی‌کس و کار باشم تا عمویی مثل سید کریم داشته باشم. ولی حرفی به بدری خانم نزد. به جاده که از دوده‌ی شب سیاه شده بود، خیره شدم و سعی کردم هوایی که نفس می‌کشیدم از بوی زعفران جدا کنم. بدری خانم دوباره گفت:

«یه دفعه گفتن احسان رو اون قدر شکنجه دادن که کور شده. برای دوا و درمانش پول بدین. یه دفعه گفتن یه تیکه از موی فخری رو خواسته که در سلول تنها نباشه، پول بدین. یه بار سه روز و سه شب خواهر بیچاره‌ی منو پای تلفن نشوندن با این قول که احسان بهش زنگ می‌زنه. باز هم پول. یه بار گفتن می‌خوان دخترش رو به زندان بیرن تا احسان رو شناسایی کنه، می‌خوان فراریش بدن. یه بار گفتن، آماده باشین قراره مرخصی بگیره و بیاد دیدنتون، پول. یه بار گفتن دندون شیری دخترش رو که افتاده می‌خواد، پول. خلاصه هر دفعه یه بامبولی سر ما درآوردن و ما رو تلکه کردن...»

شب توی جاده وزوز می‌کرد، مایکل جکسون با صدای یک بچه‌گربه هوای زعفرانی اتافک را به هم می‌زد و من نمی‌دانستم چرا باید به خاطر حماقت بدری خانم و خواهرش یا قالتاقی سید کریم آن‌جا بنشینم و به شستن دوده‌ی شب با نور چراغ‌های ماشین توی جاده خیره شوم. بگذریم از این که خودم هم به امید پول درآوردن از بدری، سوار رنو شده بودم. با صدای ناخوشی گفتم:

«نگه دار...ین!»

بدری خانم یکه خورد. بدون آن که سرعتش را کم کند، نگاهی به من انداخت و پرسید:

«چی؟ اصلاً گوش دادی چی گفتم؟»

«می‌خوام پیاده شم.»

دکمه‌ی ضبط صوت را فشار داد. بچه‌گره خفه شد و جایش را صدای خرخر موتور پر کرد.

«تو این بیابون؟»

مثل دیوانه‌ها بنای خنده را گذاشت. به جای این که جاده را نگاه کند، سرش را به طرف من گرفته بود. زبان کوچک سرخش، ته گلو مثل دم مارمولک می‌لرزید. کفی سفید مثل طنابی پوسیده از نُک آن آویزان بود.

«نگه دارین.»

«می‌ترسی؟»

«می‌خوام پیاده شم.»

«نترس! من هم دو تا بچه دارم. دو تا دختر. از تو یه کم بزرگتر... ولی این جا نیستن. فرستادمشون خارج...»

دروغ می‌گفت. بچه نداشت. جاوید و مصطفی از دخترهای ادعایی او حرفی نزنده بودند. همان طور که ماشین به سرعت درخت‌های نقره‌ای را پشت سر می‌گذاشت، زبانه‌ی دستگیره را کشیدم و در را کمی باز کردم. گفتم:

«نگه می‌داری یا نه؟»

سرم داد کشید:

«چه کار می‌کنی؟ عجب خری هستی! آ...»

باد داشت نصف تنم را می‌برد. نفسم از ترس بند آمده بود. «خاک بر سر خرت کنن. در رو ببند. الان نگه می‌دارم. باشه!»

مثل مادر بزرگم فحش می‌داد. باشه را هم مثل او وقتی از دستم عاصی می‌شد با جیغ می‌کشید. صدای کشیده شدن لاستیک‌ها روی اسفالت جاده هم مثل جیغ بدری کشدار بود. وقتی ماشین بالاخره در جا می‌خکوب شد، من هم در را بستم.

«عجب خری هستی! فکر نکردی، پرت شی بری زیر چرخ‌ها؟»

چرا، فکرش را کرده بودم. با این حال جوابش را ندادم. گوشه‌ی ماشین قلمبه مانده بودم و بی‌تفاوت، به گل و گردن

سفیدش و به شب که مثل شالی نازک دور آن پیچیده بود، نگاه می‌کردم.

«معلومه که فیلم‌های آمریکایی زیاد می‌بینی! ولی خر خدا، زندگی فیلم نیس!»

احترام گذاشتن یادش رفته بود. داشت خودش را همان طور که بود، نشان می‌داد. دست خاکستریش را بالا برد و چراغ سقف را روشن کرد. از توی آن نور ضعیف و از میان بوی فشرده‌ی زعفران چیزی چرخ می‌خورد و جلو می‌آمد و مرا از شب و صدای وزوز موتور و بدری خانم جدا می‌کرد. نمی‌خواستم مثل دخترها از حال بروم. گفتم:

«برگردیم.»

«خب. نمی‌تونستی مثل آدم بگی؟ باید این قدر ادا در می‌آوردی؟»

ولی راه نیفتاد. تندتند نفس می‌کشید. توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت که وقتی آن را در آورد، دیدم سیگار است. روسری‌اش را به کلی از سر برداشت و با عجله دکمه‌های روپوش خاکستری‌اش را تا پایین سینه‌ها باز کرد. مثل خاله‌ام کرست نبسته بود. دستی دور پستان‌هایش چرخاند. گردن لختش را از پایین به بالا ماساژ داد. وقتی دستش را جلوی نور چراغ گرفت، تر شده بود.

«خداییش چه هولی کردم.»

گفتم: «برگردیم.»

دهانم پر از آب شده بود. جز بوی یاس زیر بغل بدری که با نور کج ماه قاطی می‌شد و رگه‌های باریک دود سیگار را تو دماغم فرو می‌کرد، چیز دیگری حس نمی‌کردم. صدای وزوز موتور جایی گم شده بود و من هر کاری می‌کردم، روی صندلی ولو نشوم، نمی‌شد. ای خدا، کاش دختر بودم!

«ببین پسر...»

دود سیگار مثل فواره از لوله‌های دماغش بیرون زد.

«...تو خوب می‌دونی من کی هستم.»

با سر ناخن‌ها پوست لبش را گرفت و کشید. بعد انگار که بخواهد جنی را از خود دور کند، با نُک زبان تف کرد.

«... من هم همین‌طور. تو رو خوب می‌شناسم.»

دستش را روی زانویم گذاشت. دنبال نگاهم گشت. داشتم قالب تهی می‌کردم. فقط سنگینی دستش هشیار نگهم

می داشت. لیش را کج کرد، از گوشه‌ی راستش فواره‌ای دود بیرون فرستاد و گفت:

«می خوام بیشتر همدیگه رو ببینیم، باشه؟»

گفتم: «برگردیم.»

«می تونیم خوب با هم کنار بیایم. اهل معامله هستی؟ تو از حرفایی که خاله و عموت با هم می‌زنن، تا ما رو سرکیسه کنن، خبر بده، منم...»

«برگرد.»

«می‌گن اینا با پاسدارای زندان کار می‌کنن. درسته؟ اگه برام خبر بیاری، پول خوبی گیرت می‌آد.»

«برگرد.»

* بخشی از رمانی با همین عنوان که در سال ۱۹۹۸ با نام "از مردها حذر کن، پسرم!" در انتشاراتی دیتریش (برلین - کلن) به زبان آلمانی منتشر شده است.

رمان "پیش از تردید" داستان نوجوانی بی‌نام را بازگو می‌کند که سرشار از نیرو و مسحور زیبایی‌های زندگی، در تلاش دست و پا کردن آینده‌ای مستقل برای خود است؛ آینده‌ای بدون داشتن هراس از جنگ، ترس از شلِتا‌های پاسداران و دلهره‌ی سوختن در آتش جهنم. آینده‌ای که در آن بتواند بی‌دغدغه سوار بر قطار هوایی لذت، زیر و فرارفت‌های عشق‌بازی با جاوید و مهتاب را تجربه کند. این "بچه" که تا پیش از مرگِ مادر بزرگ زیر چتر حمایت او در آسایش زندگی می‌کرده، ناگزیر است اکنون پس از انقلاب هر روز با سختی‌های بیشتری دست و پنجه نرم کند تا احتمالاً گامی به هدف خود نزدیک شود. درگیر شدن با شبکه‌ای کلاه‌بردار که با پاسداران و زندانبانان در ارتباطاند، یکی از این مشکلات است؛ شبکه‌ای که چندی پس از انقلاب مدتی با خانواده‌های زندانیان سیاسی تماس می‌گرفت و با این وعده که در ازای پول، زمینه‌ی آزادی عزیزان آن‌ها را فراهم می‌آورد، دست به کلاه‌برداری می‌زد.



Sotheby's

LONDON 27 MARCH - 1 APRIL 2014
AT THE CROSSROADS 2 / CONTEMPORARY ART FROM ISTANBUL TO KABUL



Collage House: (QHAENEH HALABIABAD)
Iron 40 x 80 x 232 cm, 2014

محمود فلکی



داده شد. همه بر این باور بودند که او بزودی در جمع همعوانش خوشبخت و رها به زندگی‌اش ادامه خواهد داد. مراسم آزادی او توسط تیم‌های تلویزیونی مختلف فیلمبرداری و از کانال‌های *BBC-Wildlife* و *Animal Planet* زنده پخش شد. تمام مردم دنیا جشن گرفتند و چنان احساس آرامشی کردند که انگار مسئله‌ی بوبولو تنها مشکل دنیا باشد که سرانجام حل شد. بسیاری جلوی تلویزیون از شادی گریستند، به‌ویژه خارجی‌های مهاجر و بی‌خانمان‌ها. سرتیتر بیشتر نشریات چنین بود: "بی‌وطن به میهنش بازگشت."

اما سرگذشت بوبولو با بازگشتش به "میهن"، به پایان نرسید. تیم‌های تلویزیونی همچنان زندگی‌اش را در جنگل دنبال می‌کردند. در بین آنها خبرنگارهای تازه‌کاری هم بودند که می‌خواستند سریع معروف بشوند. آنها بوبولو را تعقیب می‌کردند و به تمام دنیا گزارش می‌دادند که بوبولو چگونه زندگی‌اش را در جنگل می‌گذراند، چگونه برگ‌های درختان را می‌خورد، چگونه می‌شاشد یا می‌گوزد؛ انگار فیلم ترومن شو (*Truman Show*) بازسازی شده باشد. کالاهای فراوانی با تصویر و نام بوبولو به بازار جهان عرضه شد: بشقاب و فنجان، زیرپوش، شورت، سکه و حتا کاپوت.

احتمالاً نزد برخی از خانواده‌ها گفت‌وگویی مانند گفت‌وگوی زیر پیش آمده:

مادر: وقتی بزرگ شدی، می‌خواهی چه کاره بشی؟

پسر بچه: می‌خوام بوبولو بشم.

مادر: یک فیل؟

بچه: آره. ولی نمی‌تونم مثل بوبولو بگوزم.

پدر: برای اینکه مثل بوبولو بگوزی، باید اول کون گشاد بشی.

بچه: کون گشاد چیه، ماما؟

مادر: یکی مثل بابات.

هر خبرنگاری سعی می‌کرد اولین نفری باشد که از پیوستن بوبولو به رمه‌ی فیل‌ها گزارش بدهد. اما هیچکدام از رمه‌ها بوبولو را به جمع خود نپذیرفتند. بوبولو هرچه تلاش کرد، فایده‌ی نداشت. مدام از سوی فیل‌های نر رانده می‌شد.

تبعید درونی یک فیل

در یکی از جنگل‌ها، محافظین حیات وحش، فیل مرده‌یی را یافتند که عاج‌هایش را با اره بریده بودند. کنار جسد فیل، بچه‌فیلی ایستاده بود و سعی می‌کرد با خرطومش مادرش را بیدار کند. همان‌گونه که بعدن یکی از محافظین به خبرنگاری توضیح داد، این "بچه فیل به تنهایی شانس برای زندگی نداشت، حتمن طعمه‌ی حیوانات دیگر می‌شد." محافظین او را به مرکز نگهداری حیوانات وحشی منتقل کردند.

چندان نگذشت که تصویر این فیل یتیم در همه‌ی روزنامه‌ها و مجلات دنیا و تلویزیون‌ها دیده می‌شد. عکسش در فیسبوک و اینستاگرام و مانندگان، میلیون‌ها بار دیده شد یا لایک گرفت. انسان‌ها در همه جای دنیا همدردی خود را با این بچه فیل به شکل‌های مختلف نشان دادند. نامش را "بوبولو" گذاشتند و کسی نمی‌دانست که این نام از کجا آمده و چه معنایی دارد. از زندگی او فیلمی ساخته شد که جزو پر فروش‌ها شد. بسیاری اسم نوزادشان را بوبولو گذاشتند. توریست‌ها از سراسر جهان به مرکز نگهداری حیوانات وحشی که در آن بوبولو تحت مراقبت انسان‌ها رشد می‌کرد، هجوم آوردند. هواداران حقوق حیوانات خواستار رهایی بوبولو شدند.

بر اثر فشار رسانه‌ها سرانجام بوبولو، وقتی که در حد یک فیل نر جوان بزرگ شد، توسط مراقبینش به جنگل انتقال

"می‌دونم که تنها و غمگین هستی. احساس بیگانگی‌ات رو خوب می‌تونم درک کنم؛ چون من هم در آلمان غریبم و احساس تنهایی می‌کنم."

بوبولو خرطومش را به سوی خبرنگار گرفت و چنان ترومپت‌وار فریاد کشید که زمین زیر پای خبرنگار لرزید و به زمین افتاد.

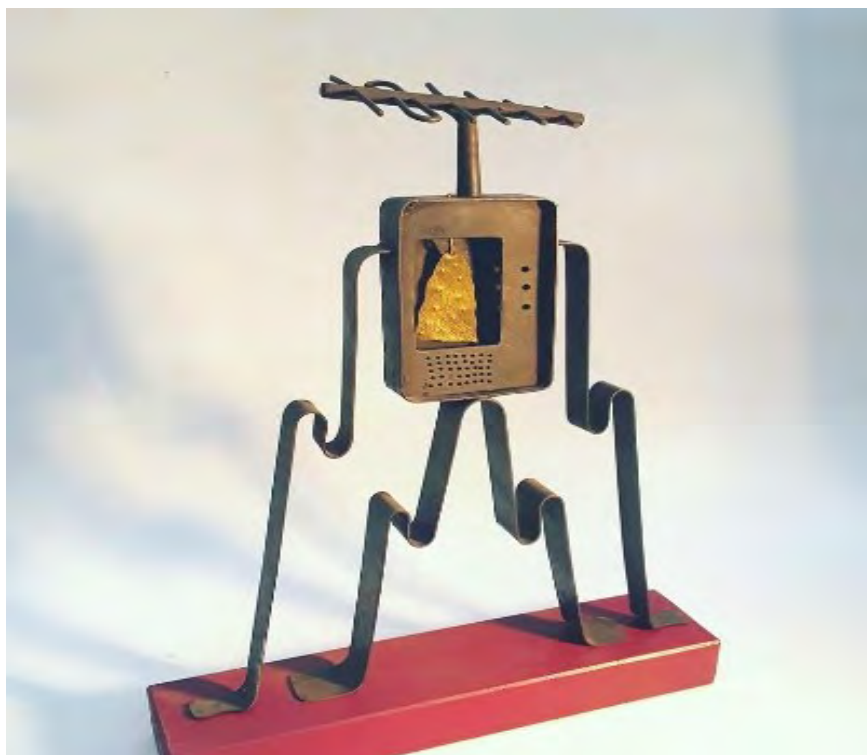
بوبولو با صدای بلند گفت: "ولم کن! این حرف‌های مزخرف رو برای خودت نگه‌دار. من در اینجا خودم را خوشبخت احساس می‌کنم، اگه انسان‌ها راحت‌تر بذارن."

بعد به خبرنگار پشت کرد و رفت و در جنگل ناپدید شد؛ برای همیشه.

چنین بود که او تنها و بی‌همدم به زندگی‌اش در جنگل ادامه داد. یکی از روانشناسان مشهور به این نتیجه رسید که بوبولو از یک "تبعید درونی" رنج می‌برد. به همین علت برای او دشوار و حتا ناممکن است که با هموعانش یگانه شود. روانشناس دیگر ادعا کرد که چون بوبولو توسط انسان‌ها بزرگ شده و "بوی انسان" می‌دهد، فیل‌های دیگر او را به عنوان هم‌نوع نمی‌پذیرند.

چنین بود که بوبولو تنهای تنها به زندگی‌اش ادامه می‌داد و انسان‌ها بر سرگذشتش می‌گریستند.

یک خبرنگار تبعیدی که در آلمان زندگی می‌کرد و کارش رونقی نداشت، فکر کرد که شاید با گزارش از زندگی بوبولو به شهرت برسد. به جنگل رفت و به بوبولو نزدیک شد. بوبولو داشت میوه‌ی طلایی رنگِ درختِ مارولا را با خرطومش به دهان می‌گذاشت تا آن را با لذت بخورد. خبرنگار که آن روز استثنائاً تنها بود مرتب از حرکات بوبولو عکس می‌گرفت، در حالی که بوبولو در آرامش کامل به خوردن میوه مشغول بود و اعتنایی به او نداشت. خبرنگار، وقتی که از عکس گرفتن خسته شد، رو به فیل کرد و گفت:



مسعود کدخدایی



بود! کدام جوان است که عاشق ماجراجویی نباشد؟
تظاهرات بهانه‌ی خوبی شده بود تا بچه‌های هم سن و سال
بتوانند دور هم جمع شوند. یکی از آن‌ها می‌گفت در
تظاهرات، همین باهم بودن، با هم مشورت کردن، باهم
دویدن، و صدای تند نفس‌های ترس‌آلودِ همدیگر را
شنیدن، و بیشتر از هر چیز، سرنوشت مشترک پیدا کردن،
برایشان تجربه‌ی بی‌مانندی بود؛ تجربه‌ای که برای
نخستین بار در زندگی با آن روبه‌رو می‌شدند و شوقی
برمی‌انگیخت بی‌نظیر!

وقتی این جوانان دور هم جمع می‌شدند تا علیه قدرتی
شعار بدهند که همه‌ی عمر پدر، مادر، آموزگار، بقال سر
گذر، ورزشکاران محله و پیران قوم، همه و همه، هرروز،
آن‌ها را از آن ترسانده بودند، سراپا از جنس شور و هیجان
می‌شدند. فریدون می‌گفت درست مثل این بود که دیگر
همه‌ی وجودش از جنس دیگری می‌شد، از جنس ماده‌ای
اثیری.

این هیجان و شوری که جسمیت نداشت، بیشتر وقت‌ها
حتا خوردن و خوابیدن را هم از یاد آن‌ها می‌برد. مگر
شوخی است یا کار کوچکی است که چندتا جوان جمع
شوند و به سلطنتی که دو هزار و پانصد سال سیطره و سابقه
داشته فحش بدهند؟

حالا حوزه‌ی عمل آن‌ها مگر چه قدر بود؟
خیابانی که در آن تظاهرات می‌کردند، اسمش پهلوی بود
و حدود دو کیلومتر درازا داشت. این سر و آن سر این خیابان
هم دوتا میدان بود. اسم یکی از میدان‌ها شاه، و آن یکی
ولیعهد بود. وسط‌های خیابان هم پلی بود به اسم فرح که
روی رودخانه زده بودند. یعنی اگر من می‌خواستم این
واقعه را یک داستان کنم و یک مکان تخیلی با اسم‌های
سمبلیک برایش انتخاب کنم، بازهم بهتر از این نمی‌شد.
آن زمان هیچ شهری نبود که یک خیابان پهلوی نداشته
باشد و یا اسم ولیعهد و فرح را روی جاهای مختلفش
نگذاشته باشند. خیابان اصلی هر شهری اسمش پهلوی بود.
فریدون و سیاوش و بابک، خودبه‌خود -راستش خودشان
هم نمی‌دانستند چه جوری- یواش یواش حکم سردسته را
پیدا کرده بودند. شاید برای آنکه از بقیه کمتر می‌خوابیدند،

وجدان‌های بی‌عذاب

وقتی اسم وجدان می‌آمد، چون فکر می‌کردم که
می‌دانستم وجدان یعنی چه، دیگر پرسشی در باره‌ی معنی
آن در ذهنم ایجاد نمی‌شد. شاید برای این بود که این کلمه
را زیاد شنیده بودم. زیاد برایم تکرار شده بود. وقتی چیزی
زیاد تکرار می‌شود، آهسته آهسته مشروعیت پیدا می‌کند
و دیگر پرسشی بر نمی‌انگیزد. تازه پس از آن ماجرا که دیدم
وجدان فریدون دچار هیچ عذابی نشد، متوجه شدم که
مفهوم "وجدان" پیش همه یکی نیست و تنها یک تعریف
ندارد.

فریدون به خصوص در چند روز اول، به جای آنکه از
وجدانش در عذاب باشد، از این رنج می‌کشید که چرا هیچ
عذاب وجدانی نداشت! شاید برای این بود که همه جا
خوانده و شنیده بود که وجدان کسی که چنین کاری کرده
باشد، هرگز او را آرام نمی‌گذارد. او دائم از خودش
می‌پرسید پس چرا هنوز راحت می‌خوابد، خورد و
خوراکش مرتب است و هیچ مشکل خاصی هم برایش پیش
نیامده!

سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت بود، پیش از بیست و دو
بهمن، و هرروز تظاهرات می‌شد. تظاهرکنندگان همه
نوجوان و جوان بودند. حتا بچه‌های کم سن و سال هم بین
آن‌ها بود. از ده دوازده ساله بگیر تا بیست و چند ساله.
بالای سی ساله‌ها انگشت شمار بودند؛ تازه اگر سر و
کله‌اشان پیدا می‌شد. این نیروی جوان پر از شور و انرژی

داشت. یادش آمد وقتی چانه اش را گرفت تا سرش را برگرداند و توی صورتش نگاه کند، زبری ریشش دستش را آزد. می گفت موهای سر نامجو از وسط کمی ریخته بود. فریدون ندا را به بابک هم داد تا آماده ی عملیات شوند. دسته دیگر راه افتاده بود و شعارگویان جلو می رفت:

"بختیار، سگ جدید دربار."

اما همان لحظه ای که سیاوش می گوید نامجو برادرش را شکنجه کرده، یک باره فریدون احساس می کند که دارد فعل و انفعالاتی در درونش صورت می گیرد. یک باره تمام بدنش داغ می شود، و مشت هایش بی اختیار گره می خورد. برادر سیاوش تازه از زندان آزاد شده بود. زندانی سیاسی بود. سه سال پیش به جرم اقدام علیه کشور محکوم شده بود. او برای بچه های محل حکم یک قهرمان را داشت. پیش از آنکه برود زندان، از ورزشکاران محبوب شهر بود. فریدون خیلی به او شبیه بود، اما به پای او نمی رسید. پیش از آنکه به زندان برود جوانی بود برومند و خوش تیپ، و دوست داشتنی. همیشه خندان، و با همه مهربان. وقتی که از زندان درآمد، دیگر نه برومند بود و نه خوش تیپ. پشتش خمیده بود و یک پایش هم می لنگید. سیاوش وقتی او را دید، یعنی آن قهرمان راست قامتشان را دید که حالا آن جوری قوز کرده بود و می لنگید، چنان با مشت به دیوار کوبید که تا یک هفته نمی توانست با آن کاری انجام بدهد. فریدون شک نداشت که باید کاری بکنند. گفت به هیچ قیمتی نباید بگذارند یک شکنجه گر از دستشان در برود. سیاوش هم در حالی که همه ی ماهیچه هایش منقبض شده بود و خون به صورتش دویده بود، همین را تکرار کرد. در آن لحظه، همه ی نفرت های آن ها از دم و دستگاه حکومتی و بی عدالتی های اجتماعی، مثل نور خورشید که جمع می شود وسط یک ذره بین، جمع شده بود توی مشت هایشان.

خورشید و نفرت شاید ربطی به هم نداشته باشند. اما آن قدرت سوزندگی که از تابش خورشید در مرکز ذره بین جمع می شود، به همان اندازه می تواند سوزان و ویران ساز باشد که نفرت آن جوانان در آن لحظه. آن ها در آن لحظه همه ی نفرتی را که از شاه و ساواک و دیکتاتوری و زندان و شکنجه و تیرباران در آنان جمع شده بود، در یک آن

یا شاید برای آنکه هر سه تا بیکار بودند و زیاد داشتند، و یا شاید برای آنکه زیاد داستان های پرماجرا خوانده بودند؟ خلاصه آن روز نشسته بودند سر خیابان شاه تا بقیه ی بچه ها هم بیایند و تظاهرات را راه بیندازند. روز آفتابی و قشنگی بود. برای اینکه بتوانند هوای همه طرف را داشته باشند و همه با هم گیر نیفتند، پراکنده نشسته بودند. این جوری می توانستند فضای پشت سر همدیگر را ببینند. همین هوشیاری باعث شد که آن ها هیچ وقت باهم گیر نیفتادند. جریان کشته شدن سیاوش را که همین حالا برایتان می گویم، اما بابک را توی زندان کشتند. بعد از انقلاب.

آن ها شعارها را دیشب آماده کرده بودند و می خواستند همه که جمع شدند، تا میدان ولیعهد بروند و در آنجا اگر زیاد شدند و شرایط هم آماده بود، شیشه های بانک صادرات را بشکنند.

شاپور بختیار تازه شده بود نخست وزیر. ساعت نه صبح بود که با شعار "ما می گیم شاه نمی خواهیم نخست وزیر عوض می شه / ما می گیم خر نمی خواهیم، پالون خر عوض می شه" راه افتادند.

آن ها همین جوری که شعارگویان می روند و از طنین فریادهای خودشان لذت می برند، به نزدیک پل فرح می رسند. سیاوش بیخ گوش فریدون می گوید: "فریدون من اونو می شناسم!" و با دستش به مرد کوتاه قدی با هیكلی بسته اشاره می کند که سی و چند سالی دارد.

سیاوش در حالی که صدایش می لرزیده، اضافه می کند: "اون همون ساواکیه که داد/شمو شکنجه کرده بود. به ش می گن دکتر نامجو."

فریدون گفت بارانی خاکستری تنش بود. فاصله ی آن ها صد، صد و پنجاه متری می شد. نزدیک تر که شدند، دیدند کراوات هم نداشت. داشت از خیابانی که عمود بر خیابان پهلوی بود، به سمت آن ها می آمد. آهسته می آمد. انگاری برای تفریح آمده بود. دست راستش هم توی جیب بارانی اش بود. از آن فاصله جزئیات صورتش را خوب نمی دیدند. چند روز بعد، وقتی که فریدون آن صحنه ای را که حالا می خواهم شرح بدهم پیش خودش مجسم کرد، یک باره یادش آمد که نامجو ته ریشی دو سه روزه هم

حکومت بود! مگر او پیش از این جرئت کرده بود سر یک بالادستی صدایش را ببرد بالا؟ پدرش هم چنین جرئتی نداشت! پدران آن تظاهرکنندگان هم چنین جرئتی نداشتند! وقتی معلم مداد لای انگشتانشان می گذاشت و زور می داد؛ اشک و دادشان درمی آمد، اما صدایشان به دادخواهی در نمی آمد. ولی حالا، سینه سپر می کردند، وسط خیابان راه می رفتند و به آبرقدرت جامعه، به شاهنشاه قدر قدرت فحش می دادند:

"شاه عزم سفر کرده / گه خورده غلط کرده"

به گفته ی خودشان احساس قدرت لذت خاصی را در آن ها به وجود می آورد. اولین کارش این بود که آن ها را از گذشته و آینده می برید. آن ها دیگر تنها در "لحظه" زندگی می کردند. همه ی هستی می شد همان لحظه؛ همان لحظه ای که مشتش های گره کرده اشان در هوا بود و گوششان از صدای پر ابهت هم سن و سالانشان پر. اگر بخواهم مثالی بزنم، می گویم در آن لحظه، در آن اوجی که بودند، فکر مرگ برایشان مثل فکر پرواز بود. رفتن به آسمان. سبک. شاعرانه. زیبا.

آخر مرگ وقتی ترس دارد که قرار است آدم برود زیر زمین و خوراک مار و مور شود.

فریدون گفت آن روز هم همه چیز در لحظه اتفاق افتاد. درست همان زمانی که آن ها به طرف نامجو می رفتند، گاردی ها از سمت میدان شاه به تظاهرات حمله کردند. تظاهر کنندگان هر کدام از راهی دویدند. گاردی ها در خیابان پهلوی به دنبال گروه بزرگتر دویدند. گروهی از تظاهرات کنندگان در همان خیابان عمود بر خیابان پهلوی که نامجو داشت از روبه رویشان می آمد، با فریدون و دوستانش هم مسیر شدند. در همین موقع یکی از میان جمعیت که نامجو را شناخته بود دستش را به طرف او بلند کرد و داد زد:

"مرگ بر ساواکی!"

نامجو تا این را شنید فوری عقب گرد کرد و به سمت اولین کوچه پا به فرار گذاشت. دیگر نقشه بی نقشه! آن ها هم داخل جمعیت به دنبال او دویدند. او توی درگاه یک خانه ایستاد. هفت تیرش را در آورد. یک تیر شلیک کرد. بعد کمی از در فاصله گرفت و یک باره پرید روی در و خودش را

روی همین دکتر نامجوی "در دسترس" متمرکز کردند. نیروی دادخواهی چنان در وجود آنان متمرکز شده بود، که دیگر در این مرکز ماهیتش تغییر کرده، و اسمش شده بود "انتقام" و تا آتشی برپا نمی کرد، آرام نمی گرفت.

آن ها، بابک و چندتای دیگر از بچه ها را از دسته کشیدند بیرون و گفتند چون ممکن است طرف مسلح باشد، باید با احتیاط به او نزدیک شوند. می خواستند خودشان را به نزدیکی او برسانند و بعد بابک و سیاوش یک دفعه بپرند روی او و دست هایش را بگیرند و فریدون جیب هایش را برای مدرک و اسلحه بگردد.

فریدون می گفت در آن زمان، آن ها هیچ به این فکر نمی کردند که حتا اگر همه چیز طبق همان نقشه ی فی البداهه ی آنان هم پیش می رفت، بعد از آن باید چه می کردند! برای مثال اگر نامجو اسلحه نداشت چی؟ یا اگر داشت چی؟ اصلاً می خواستند با او چه کنند؟

می گفت ما یک مشتش بچه ی دبیرستانی بودیم که نه مکانی برای نگهداری چنین آدمی داشتیم و نه دانشی برای قضاوت. اما نیروی برآمده از جمع، حس عدالت خواهی، و لذت شورش بر ضد قانون های موجود، آن هم در آن روزها، به ما این اجازه را می داد تا همانجا، خودمان قانون وضع کنیم.

آن روزها همه چیز در لحظه اتفاق می افتاد. فرصتی برای فکر کردن نبود. این را برای کسانی می گویم که سنشان کم است و آن روزها را ندیده اند. تظاهر کنندگان خودشان به جای هر سه قوه تصمیم می گرفتند. از آن گذشته آن ها هرگز برنامه ریزی را نیاموخته بودند. نه در خانه و نه در مدرسه. بعدها بود که فهمیدند بزرگترها، و حتا سازمان های سیاسی هم، درست مانند آن ها بی برنامه بوده اند. چه کسی به این فکر بود که اگر بختیار برود چه می شود، یا پس از آن چه باید کرد؟

برگردیم سر موضوع. آن روزها، صبح ها که فریدون از خواب بیدار می شد، فقط به یک چیز فکر می کرد. او می دانست باید برود بیرون و باید کاری بکند. مگر هیجان می گذاشت فکر هم بکند؟ او برای خودش قدرتی شده بود! شیشه ی بانک ها را می شکست، شعاری را که درست می کرد صداها نفر تکرار می کردند، و مهم تر از همه در کار عوض کردن

انداخت توی خانه. تیری که انداخته بود به سیاوش خورد که بغل دست فریدون ایستاده بود. سیاوش مثل یک بار سنگین روی زمین افتاد. دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

"ندارید... فرار کنه!"

این را گفت و از هوش رفت.

سیاوش که تیر خورد، همه یک قدم عقب کشیدند. حالا دایره ای از جوانان ترس خورده دور او را گرفته بود. اما ترس فقط یک لحظه دوام آورد. طولی نکشید که ترس و خشم و نفرت صدها پسر و دختر جوان به هم گره خورد و به صورت ترکیبی از فریاد و جیغ و فحش منفجر شد! بابک داشت مثل دیوانه ها دور خودش می چرخید و داد می زد: چه کسی ماشین دارد؟ یکی از خانه ی روبرو که ماجرا را از پنجره دیده بود آمد. بدو بدو آمد و گفت زخمی را ببرند توی ماشین او. یک ژیان سفید رنگ داشت. بابک گفت با او می رود بیمارستان. فریدون فریاد زد:

"ندارید فرار کنه. باید اونو گشت!"

این تنها او نبود که چنین دستوری را فریاد می زد. همه فریاد می زدند. این جور فریادهای به هم گره خورده را همیشه نمی توان شنید. گلو می خواهد پاره شود. خون می خواهد از رگ ها بیرون بزند. ماهیچه ها درهم می پیچند و خشم می خواهد پوست را پاره کند.

صدها پسر و دختر در یک چشم به هم زدن خانه را محاصره کردند. پسرها از دیوار بالا کشیدند. یکی از سر کوچه فریاد زد: "گاردی ها رفتند طرف میدان ولیعهد."

همه می دانستند گاردی ها پراکنده نمی شوند. پس وقتی دنبال دسته ی بزرگتر رفته بودند، دیگر نمی توانستند بیابند سراغ آن ها.

جمعیت خیلی زیاد شده بود. غیر از جوان ها، رهگذران و همسایه ها هم آمده بودند و نامجو حالا دیگر گذشته از ساواکی، قاتل هم شده بود.

گفتم که نامجو در را شکسته بود. حالا در باز بود، ولی کسی جرئت نمی کرد برود تو! رگ گردن ها بیرون زده بود و فریاد خشم آن همه آدم، مجال فکر کردن به کسی نمی داد. فریدون و حسین و چندتای دیگر در جلو بودند و جمعیت از خود بی خود با فشار، آنان را وارد دالان پشت در کرد و

در همین زمان تیری به بازوی حسین خورد. خون به صورت و لباس آن هایی پاشید که نزدیک حسین بودند. جمعیت عقب کشید. اما فقط یک لحظه. این بار دیدن خون جمعیت را چنان وحشی کرد که هیچ جوری نمی توان با تعریف و توضیح آن را بازسازی کرد. فریاد و صداها ی عجیبی از گلوها درمی آمد. دورگه، سه رگه، و چندرگه. به هر صدایی می مانست غیر از صدای آدمیزاد. یکی از پسرها که نزدیک تر بود، وقتی حسین از درد به خودش پیچید و افتاد کف دالان خانه و بقیه فکر کردند مُرده است، موهای خودش را که بلند هم بود چنان مُشت کرده و رو به پایین می کشید و می کند، که فقط از یک دیوانه برمی آمد. دختری که بغل دست فریدون بود چنان جیغی کشید که او بی اختیار گوش هایش را گرفت. آن لحظه فکر می کردند حسین کشته شد. بعد فهمیدند که تیر تنها به بازوی او خورده بود. بعد از این تیر، عده ای خودشان را روی زمین انداختند و سینه خیز، از پای دیوارها، خودشان را به دری رساندند که نامجو پشتش بود و در آشپزخانه بود.

فریدون هم رفت قاتی آنها شد که سر دیوار بودند. حالا روی پشت بام همسایه بودند و می توانستند همه ی حیاط و خانه را ببینند. از کوچه وارد یک دالان دو متری می شدی. همین جایی که حسین تیر خورد. حیاط کوچک بود. یک حیاط سی چهل متری. یک باغچه در سمت چپ داشت که حالا زیر پای آن ها بود. روبرویشان سه در بود با رنگ سبز سیدی. فریدون همیشه از این رنگ بدش آمده بود. او را به یاد درویش مارگیری می انداخت که یک بار او را ترسانده بود. معرکه گیری با عمامه ی سبز.

در وسطی، در آشپزخانه ای بود که حالا حواس همه متوجه آن شده بود. روبه روی در حیاط یک ایوان بود که در اتاق بزرگی در آن باز می شد. نمی شود گفت چه قدر طول کشید. چنین زمان هایی را با ساعت و دقیقه های معمولی که نمی شود اندازه گرفت! آن هایی که آنجا بودند. بیشترشان می گفتند صد سال طول کشید. اما فریدون یادش بود که وقتی وارد خانه اشان شد، مادرش گفت:

"این غذا دیگه از دهن افتاده مادرا! باید برم دوباره گرمش کنم."

آن‌ها سر ساعت دوازده و نیم ناهار می‌خوردند که پدر از کار می‌آمد. پدرش ساعت یک و نیم، دوباره برمی‌گشت اداره.

مردم از پایین و بالا، از در و از بام جیغ و داد می‌کردند و فحش می‌دادند و فکریایی را که برای بیرون کشیدن نامجو از آشپزخانه به کله‌اشان می‌دوید به هم می‌گفتند. هر از چندی، وقتی کسی یا کسانی به آشپزخانه نزدیک می‌شدند، او یک تیر می‌انداخت و همه‌ی سرها ناخودگاه به سمت پایین خم می‌شد.

بچه‌ها تیرها را می‌شمردند. نامجو تیر ششم را که انداخت، یک کوکتل مولوتوف به طرف آشپزخانه انداختند که افتاد دم‌در. کوکتل دوم را که انداختند، افتاد توی آشپزخانه. نامجو فریاد زد:

"تسلیم! برید کنار تا پیام بیرون!"

صداها مختلف بود:

- دروغ می‌گه.

- گولشو نخورید.

- بکشیدش.

- هنوز یه تیر دیگه داره.

- من تیراشو شمردم.

- تا حالا شیش تا در کرده.

و در همین موقع سر و دستش از لای در دیده شد و یک تیر دیگر انداخت که به ران علی خورد، و بچه‌ها یک کوکتل دیگر انداختند.

این بار نامجو در را باز کرد و با دست‌های بالا گرفته، سراسیمه بیرون دوید. پاچه‌ی شلوارش شعله‌ور بود. پایش را کرد توی حوض. جهانگیر هفت تیر را از دستش بیرون کشید و نامجو دوید توی آن اتاق بزرگ. صاحبخانه می‌زد توی سر خودش که خسارتش را چه کسی می‌دهد. پیرمرد ریزه‌میزه‌ای بود. صدای زاری او در فریادهای دیوانه‌وار جوانانی که برای اولین بار زخمیان گلوله‌خورده را دیده بودند، گم می‌شد. فریدون از دیوار پرید پایین و دوید توی اتاق. نرمی فرش را زیر پایش حس کرد. مادرش هیچ وقت نمی‌گذاشت با کفش روی فرش راه برود. می‌گفت تو نمیدانی چه زحمتی برای درست کردن هر سانتیمتر از این

فرش کشیده شده. شاید برای همین است که پس از سال‌ها هنوز نرمی آن فرش را در زیر پاهایش به یاد دارد.

فریدون از حیاط روشن پرافتاب که به اتاق وارد شد، انگار وارد تاریکی شد. نامجو روی زمین نشسته بود. با پاهای از هم بازش زاویه‌ای سی‌چهل درجه‌ای ساخته بود. یک پاچه‌ی شلوارش تا بالای زانو سوخته بود. چند نفر این طرف و آن طرفش بودند و گویا نمی‌دانستند که باید چه کار کنند. اما فریدون می‌دانست. جمعیت را به زور کنار زد. رفت بالای سر او. آجری دستش بود که آن را از سر دیوار کنده بود. آجر زرد قمی. پدرش خانه‌اشان را با همین آجرها ساخته بود. می‌گفت آجر قمی محکم تر است. بعدها فریدون می‌گفت این آجر خیلی سمبلیک است. می‌گفت خوب نشان می‌داد که ما چه جور می‌داشتیم آنچه را که پدرانمان ساخته بودند خراب می‌کردیم.

همه‌ی واقعه‌ی زمان زیادی طول نکشید، اما فریدون همه‌ی ماجرا را به خوبی به یاد داشت. برایش انگار همین دیروز بود. مغز آدم چیز عجیبی است! می‌گفت:

"دستم را که بردم زیر چانه‌اش، تیزی ریشش مثل سوزن رفت توی دستم. هفت تیر خالی‌اش را، همان لب‌حوض، نادر از دستش درآورده بود. دست‌ها را بالا برد و سرش را به علامت یک تسلیم واقعی، با گفتن کلمه‌ی "تسلیم" رو به پایین رها کرد. با دست چپم که زیر چانه‌اش بود سرش را به طرف خودم برگرداندم، نگاهش کردم و گفتم: "مادر قحبه حالا دیگر؟" و آجر را چنان به سرش کوبیدم که مغزش از دو سوراخ دماغش ریخت روی فرش. سفید بود. یکی که روبه‌رویم بود و می‌خواست با پاره‌آجری که دستش بود او را بزند، پایش رفت روی مغز فاسدش و آن را مالید به فرش. یکی دیگر با میله‌ای که دستش بود، برای آنکه خودش را به او برساند، چنان به من تنه زد و هولم داد که افتادم روی نفر بغل دستی. یکی دیگر آجر را از دستم کشید و دوباره به کله‌ی او زد. همه می‌خواستند با دست خودشان انتقام بگیرند. به زور خودم را از لای جمعیتی که توی اتاق و توی حیاط بود بیرون کشیدم. رسیدم سر کوچه. دیدم چندتا ماشین ارتشی، پر از گاردی‌های مسلح دارند به آن طرف می‌آیند. خودم را انداختم توی کوچه‌ی پشتی و شروع کردم به دویدن به سمت خانه. از هیجان عجیبی

روز سوم رفت بیرون. حال عجیبی داشت و در فکر بود که به بچه ها چه بگوید. آرزو می کرد ای کاش می توانست برود. جایی و بعد از چند سال برگردد. اما چاره ای نبود. می دانست که منتظرش هستند.

همه توی میدان شاه جمع شده بودند. مثل هر روز. به هر کدام از بچه ها که می رسید، با شوق و ذوق می خواستند برایش تعریف کنند که چه جور نامجو را کشته اند! آن هم با آب و تاب. هیچ کس از او نخواست تا حرف بزند. نادر گفت اولین ضربه ی کاری را او زده. جهانگیر گفت اول او زده و به آن نشانی که دیده چه جوری مغزش از دماغش ریخته بیرون. محمد گفت: "هنوز چون داشت که من با اون میله کشتمش". تیمور گفت "من بودم که کشیدمش توی حیاط. پدر سگ چقده هم سنگین بود". چنگیز گفت: "من هم گفتم بچه ها نفت، بنزین، یه چیزی بیارین می خوام آتیشش بزنم". اسکندر گفت: "من بودم که کبریت را کشیدم". حیدر گفت: "حیف که گاردیا سر رسیدن! بی پدر! نداشتن خوب سوختنشو نیگا کنیم".

دانمارک

مسعود کدخدایی



دست و پایم می لرزید. همه ی بدنم در ارتعاش بود. تجربه ی عجیبی بود. خیلی پشت در خانه امان ماندم. آن قدر که آرام گرفتم و دیگر نمی لرزیدم. وقتی رفتم تو، چشمان مادرم گرد شد. فوری مرا کشید تو، در را پشت سرم بست و با لب هایی که آشکارا می لرزید، و با دست هایی که التماس می کرد، پرسید:

"این خون چیه رو لباست؟ چرا کفشات خونیه؟"

نگاه کردم، دیدم راست می گوید. یک اورکت آمریکایی تنم بود. آن موقع مُد شده بود. هنوز کمی مانده بود که پیراهن دوجیبه ی چینی همه گیر شود. زیر سینه و روی شکم، آنجا که کله ی نامجو را گرفته بودم، قرمز تیره بود. چندانش آور بود. آن تیکه، کلفت و سنگین بود. خیلی به خودم فشار آوردم تا لبخندی بسازم و نشان مادرم بدهم تا شاید ترسش را کم کنم. گفتم:

"داشتند گوسفند قربانی می کردند، خونی شدم."

سری تکان داد که یعنی: "خر خودتی!" و اشکهایش را با پشت دست پاک کرد. بعد با صدایی که هیچ وقت فراموش نمی کنم گفت:

"این غذا دیگه از دهن افتاده مادر! باید برم دوباره گرمش کنم."

تا او برود غذا را گرم کند، رفتم کاپشنم را انداختم توی تشت لباسشویی، رویش پودر ریختم و آن را چنگ زدم و آبِ خونی اش را ریختم و بعد رفتم کفشهام را شستم."

فریدون آن روز دیگر می رسید از خانه بیرون برود. غروب بابک آمد در خانه اشان. پیراهن سیاه پوشیده بود. فقط گفت:

"شهید شد."

سیاوش اولین دوستی بود که آن ها بر سر انقلاب از دست دادند. از کجا باید می دانستند که این تازه اول کار بود؟

اما برویم سر مسئله ی وجدان!

فریدون منتظر بود تا شب بشود و وجدانش به سراغش بیاید و شروع کند به بازجویی و نگذارد خوابش ببرد. اما آن شب مثل سنگ، تا صبح، افتاد و خوابید! دو روز دیگر را هم از ترسِ گیر افتادن به خاطر چنان کاری از خانه بیرون نرفت. در همه ی این مدت همه اش منتظر بود تا وجدانش سر به شورش بردارد و آزارش بدهد. اما هیچ خبری از آن نشد!

ناهید کشاورز



آب مروارید، من و آسید نصرالله

من داستان دردهای زانویم را زیاد جدی نگرفته بودم. تازگیها هم متوجه شده‌ام که دکترهایی که سراغشان می‌روم بیشتر وقتها آرام و زیر لب می‌گویند که این دردها در این سن طبیعی است و صدایشان درهوا پخش می‌شود و بستگی به حال و روحیه‌ام دارد که چقدر این حرفها را در هوا بگیرم یا بگذارم همانجا گم و گور شوند.

ولی دکتر چشمی که پیشش رفته بودم با دکتر اورتوپد فرق می‌کرد، او از یک فاصله ده سانتیمتری زل زد به چشمهایم که مردمک آنها در اثر یختن قطره گشاد شده بودند و گفت که چیز مهمی نیست و آب مروارید است. وقتی که دکتر از مهم نبودن آب مروارید گفت، به نظرم به همه آدمهایی که می‌شناختم و مدت کوتاهی قبل از مرگشان چشمشان آب مروارید آورده بود، توهین کرد. انگار که مرگ و آب مروارید چشمشان جدی گرفته نشده بود، ولی قبل از همه اینها به نظرم آمد که صدای دکتر از عصب کنار چشمم به گوشه‌ای از مغزم برخورد و یک صدایی در سرم پیچید که گفت؛ بالاخره رسید. آب مروارید، یعنی پرتاب شدن به سراسیمگی مرگ!

ازمطب دکتر که بیرون آمدم احساس کردم رازی وارد زندگی شده که نمی‌دانستم با آن چکنم. حالم برای خودم ناآشنا بود. یک نفر که صدایش شبیه صدای بی‌بی سکینه بود که همیشه می‌گفت «پیربشی بچه» تکانه داد و گفت حواست هست بالاخره آمد. در دلم گفتم که انگار هم با پای جوانی آمده که اینقدر زود و با سرعت رسیده است. می‌روم در یک کافه می‌نشینم سعی می‌کنم خبر را در فنجانی قهوه حل کنم و قورت بدهم شاید راحت‌تر فرو برود و از همانجا به دوستی در راه دور خبر می‌دهم و وقتی او هم کلمه آب مروارید را تکرار می‌کند دیگر باورم به مغز استخوانم می‌رسد.

می‌گویند ناراحت نباش و با خنده اضافه می‌کند که به کسی هم نگو. چطور می‌توانم موضوع به این مهمی را به کسی نگویم، اینکه زندگی من داشت به سرنوشت کل حسن و بی‌بی سکینه گره می‌خورد که من در پیچگی فکر می‌کردم بخاطر آب مروارید چشمشان مرده‌اند. اینکه دیگر هیچ عینک ته‌استکانی هم به دادم نمی‌رسد. اصلاً آب مروارید خودش به تنهایی مهم نبود، بلکه برایم آغاز یک دوره بود

جوان و نوجوان که بودم فکر می‌کردم وقتی دو اتفاق در بدن آدم بیفتد دیگر پیر شده و تا مرگ فقط چند قدم باقی مانده است؛ درد زانو و آب مروارید. برای این فکرم هم به اندازه کافی نشانه داشتم، یعنی همه آدمهایی که در دوروبرم می‌مردند همه زانوهایشان درد می‌کرد و می‌شنیدم که قبل از آنهم چشمهایشان آب مروارید آورده بود. حتی کسانی را هم که ندیده بودم، وقتی در موردشان می‌شنیدم، می‌گفتند خدا بیامرز چشمهایش هم درست نمی‌دید و درد زانو زمین‌گیرش کرده بود.

همه اینها یک گوشه ذهنم هک شده بودند و فکر می‌کردم که هنوز سالیان سال تا رسیدن به آنها وقت دارم. درد کمر و زانو که شروع شد، هنوز خبر رسیدن پیری جدی نبود. سراغ دکتر اورتوپد رفتم، خوبی دکترهای اورتوپد این است که موقع تشخیص بیماری یا رویشان به دیوار است برای دیدن عکسها یا زل زده‌اند به صفحه کامپیوتر. برای همین وقتی علت دردها را می‌گویند یکجوری صدایشان اول می‌خورد به دیوار یا صفحه کامپیوتر، بعد به آدم می‌رسد و در این راه انگار از ضرب آن کاسته می‌شود، برای همین هم

که از واهمه داشتم. اگر آب مروارید را بتوانم پنهان کنم این دوره را در هیچ پستویی نمی‌توان مخفی کرد. سرانجام دل به دریا زدم، تصمیم خودم را گرفتم و به همه پرسیده و نپرسیده گفتم. آنوقت همه دوروبری‌های من از تجربیاتشان از آب مروارید گفتند و آنقدر از مزایای عملش که مرا هم حیران کرد.

تنها دو روز طول کشید تا نظر من درمورد این بیماری تغییر کند و آغاز دوره تازه و این حرفها هم از یادم برود و همه ذهنم مشغول دنیای بعد از عمل بشود؛ دنیایی پر از روشنی و شفافیت. آنقدر در این دنیای خیالی سیر می‌کردم که داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که شاید تمام تلخی و تاریکی دنیا از آب مروارید است و اگر همه آدمها بتوانند در یک حرکت جمعی چشمهایشان را عمل کنند دنیا زیباتر می‌شود. درمورد این نظراتم از ترس اینکه دیگران فکر کنند آب مروارید چشمهایم به مغزم هم اثر کرده با کسی حرفی نمی‌زدم، ولی هرچه بود تصور اینکه دنیا ناگهان روشن شود خیال دلکشی بود که ترس از عمل را کم می‌کرد.

صبح آفتابی یک روز جمعه به کلینیک چشم رفتم. صف طولانی کسانی که با کاغذی در دست مثل من منتظر ایستاده بودند هم از اضطرابم که جای هیجانانگیز روزهای قبل را گرفته بود، کم نکرد. درست مثل صفهای زمان جنگ عده‌ای ایستاده بودند و هرکدام هم کاغذی در دستشان بود، در گوشه و کنار سالن انتظار بزرگی که در آن بودیم صدلی گذاشته بودند و همه آنها در مدت کوتاهی پُر شدند. بوی قهوه از قهوه‌جوشی در گوشه سالن همه جا را پر کرده بود و دل من برای نوشیدن فنجانی از آن پر میزد.

سعی می‌کنم به چیز دیگری فکر کنم تا از ترس عمل چشمم کم شود، نمی‌گذارند. هرچند دقیقه یکبار پرستاری می‌آید و در چشم همه ما که ردیف کنار هم نشسته‌ایم قطره می‌ریزد. چشمهایم تار می‌شوند، زل می‌زنم به روبرویم. بی‌بی‌سکینه روبرویم نشسته، دسته عینک کلفتش شکسته و آنرا با یک کش به پشت گوشش وصل کرده، آب نبات گوشه لپش را می‌مکد و با خنده بدجنسانه‌ای مرا نگاه می‌کند. سرفه مرد کنار دستم نگاهم را به خود می‌کشد، نگران کفشش است که لاستیک ته آن درآمده. عمل چشمهایم را فراموش کرده، نگرانش کفشهایم است،

سنش زیاد است و من خودم را دلداری می‌دهم که اگر آدم بجای چشمهایم نگران لاستیک ته کفشهایم شد، آنوقت پیر شده است.

بعد می‌روم سراغ نگرانی از عمل چشمم که نشان خوبی از پیرنشدن است. پرستاری برای علامت‌گذاری چشم بیمارم می‌آید. اصرار می‌کنم که علامت را پررنگتر بگذارد و فکر می‌کنم کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. ظاهراً می‌پذیرد بی‌آنکه من بینم واقعاً عمل می‌کند یا نه. رفتار دیگران اینجور مواقع با آدم مثل رفتار با قربانیان است و هر حرفی بزنی به حساب ترس و نگرانی می‌گذارند و با لبخندی که خودش بیشتر دلهره ایجاد می‌کند، نگاهت می‌کنند.

قطره‌ها اثر می‌کنند و چشم من تارتر می‌شود. بی‌بی‌سکینه هنوز آنجا نشسته و با بدجنسی نگاهم می‌کند. می‌خواهم بروم کنارش بنشینم و با او حرف بزنم و بپرسم که علت مرگش آب مروارید بوده یا نه، که پزشک متخصص بیهوشی صدایم می‌کند. تصویر مه‌آلودی را دنبال می‌کنم و حواسم هست تا پایم به جایی نخورد.

دکتر چهار بار کلمه نادر را بکار می‌برد تا بگوید که در مواردی امکان خونریزی در چشم وجود دارد و چون آن چهار کلمه نادر را کافی نمی‌بیند، تأکید می‌کند که در مورد من پیش نمی‌آید و منمهم نمی‌پرسم چرا؟

روی تخت جراحی هستم، درحالتی میان خواب و بیداری و رخوت ناشی از گرسنگی و داروی خواب‌آور. چشم سالمم را بسته‌اند، بی‌بی‌سکینه گوشه اتاق ایستاده و نگاه می‌کند و همینطور آب‌نبات می‌مکد. دکتر با پرستاران در باره موضوع دیگری حرف می‌زند، نگرانم حواسش پرت شود. چشمم را حس نمی‌کنم، نور زیاد آزارم می‌دهد، نوری که در آنی از بین می‌رود، لحظه‌ای یک سیاهی که ناگهان جایش را به یک روشنی عجیب می‌دهد، مثل وقتی که در فیلمها بخواهند پرتاب شدن به جهانی دیگر را نشان بدهند، نور، نور، همه جا نورانی شده است اما طول نمی‌کشد، آنرا می‌بندند.

روز بعد وقتی پانسمان چشمم را برداشتند قبل از دیدن دنیای پرنوری که این همه وصفش را شنیده بودم صدایی با تعجب صوت "اوه" را ادا کرد. اتفاقی که در روزهای بعد در دیدار باهر تازه‌واردی روی می‌داد.

وقتی صورتم را که مثل بوکسورهای شکست خورده شده بود، دیدم تنها چیزی که به ذهنم رسید همان چهار بار تأکید دکتر بیهوشی بر نادر بودن این اتفاق بود، وقتی سرانجام جرأت کردم چشمم را در آینه چند باری نگاه کنم، لیستی از همه اتفاقاتی که می‌توانست بیفتد و نیفتاده بود را در ذهنم برای خودم ردیف کردم، از جمله اینکه کور نشده‌ام، چشم سالمم را عمل نکرده‌اند و اتفاقات دیگری که من نمی‌دانم ولی احتمالاً می‌توانستند روی دهند و پیش نیامده بودند و بعد از آن خونریزی چشمم برایم کمرنگ شد.

با وجود این زندگی از فردای آنروز رنگ دیگری گرفت، چراغهای خانه پُر نور شدند، گردوغبار و کثیفی خانه نمایان شد و بدتر از همه چین چروک صورت خودم و دیگران. دوران عجیبی بود، بخاطر وضع خاص چشمم هیچکار نمی‌توانستم بکنم. دید چشمم هم عجیب شده بود. از آنجا که کلاً مشکل نزدیک‌بینی داشتم حالا چند اتفاق با هم افتاده و وضعیتی پیش آمده بود که نمی‌شد توضیحش داد، یعنی تلویزیون می‌دیدم ولی همه آدمها را واضح نمی‌دیدم، آنها برحسب اینکه در چه زاویه‌ای قرارداشته باشند و چه رنگی باشند در دید من واضح یا کمرنگ می‌شدند. کم‌کم داشتم دچار توهم می‌شدم که می‌توانم با انتخاب خودم بینم یا نبینم. حتی بی‌بی‌سکینه هم که درخیالم جان گرفته بود را می‌توانستم گاهی واضح و گاه تار بینم و همه‌اش فکر می‌کردم چرا او آب مروارید چشمش را عمل نکرد.

دکتر در معایناتش فقط لبخند می‌زد و می‌گفت چشمت برای تطابق زمان لازم دارد. صبر کن، البته لابد هر بار پیش خودش فکر می‌کرد اینکه اصلاً از چشمی که حالا تبدیل به یک بادمجان دل‌م‌ای بزرگ شده بود و یک خطی که فقط می‌شد حدس زد می‌تواند چشم باشد، نباید انتظار بیشتری داشت. در کوچه و خیابان با یک عینک آفتابی بزرگ در روز بارانی راه می‌رفتم و نگاه ترحم‌آمیز و پرسشگرانه مردم که فوراً به کتک خوردن یک زن فکر می‌کردند هم به مشکلاتم اضافه شده بود.

دید بد چشمانم که خواندن و نوشتن را از من دریغ می‌کرد و احتیاط در انجام کارهای روزانه شکل تازه‌ای به زندگیم داده بود که برایم غریب بود و باعث شده بود که باور کنم

سرم یکباره خیلی زیاد شده، حافظه‌ام هم دچار سوءتفاهم شده بود و باور داشت که فقط می‌تواند خاطرات دور را به یاد آورد:

محل حسینیه کمی دورتر از خانه‌ها و باغهای ده بود، جوری که باید برای سر وقت رسیدن به شبیه‌خوانی خیلی زودتر از خانه بیرون می‌آمدیم تا با وجود گرمای تابستان و فضای بی‌حصار به موقع برسیم. شوق دیدن شبیه‌خوانی که برای ما بچه‌ها سرگرمی جالبی بود، گرما و راه دور را قابل تحمل می‌کرد. همیشه قبل از رسیدن ما به حسینیه چند نفری زودتر رفته بودند، برای آماده کردن صفه‌ای که قرار بود در آنجا بنشینیم که به لطف صاحب مجلس بودن پدرم بهترین جا بود. صفه‌ای که ما آنجا می‌نشستیم از حیاط حسینیه ده پله‌ای بالاتر بود و تا رسیدن ما آنجا را جارو و آب‌پاشی کرده بودند و فرش‌ی در آنجا انداخته بودند. با اینکه روشن بود که قصد عزاداری است نه تفریح و سرگرمی ولی همیشه مقداری خوراکی هم با خودمان می‌بردیم که تا قبل از شروع شبیه‌خوانی بخوریم چون بعد از آن چنان همه تحت تأثیر مصیبت‌ها بودند و غمگین که دل دماغی برای خوردن، حتی برای ما بچه‌ها باقی نمی‌ماند.

آسید نصرالله اما مشکل اساسی ما بچه‌ها بود. او چشم‌هایش آب مروارید آورده بودند، عینکش را هم گم کرده بود. برای همین مسئولیت آوردن او به شبیه‌خوانی با من و پسرخاله‌ام بود که از بقیه بزرگتر بودیم. آسید نصرالله یک زیرشلواری راه راه با پیراهن بلند که یکوقتی سفید بوده ولی دیگر نمی‌شد گفت که چه رنگی دارد، می‌پوشید و رویش یک جلیقه که کیسه توتون و کبریتش را در آن می‌گذاشت، هیچ چیز دیگری همراهش نبود. کلید خانه اش را هم درسوراخ دیوار پنهان می‌کرد ولی همه جای آنرا می‌دانستند. بیشتر وقتها خودش جای آنرا گم می‌کرد و دیگران برایش پیدا می‌کردند. راه رفتنش هم خاص بود یعنی تمام وقت پاهایش را روی زمین می‌کشید و دوروبرش خاک به پا می‌کرد. نوک انگشت شست پایش هم از گیوه‌اش بیرون زده بود. ریش و موهای سرش به یک اندازه کوتاه بودند و سفید. هیچکدام از حالاتش برای ما مهم نبود، فقط آب مروارید چشمش. ما فکر می‌کردیم که بزودی بخاطر آن می‌میرد. من و پسرخاله‌ام تمام راه تا حسینیه دستش را

می‌گرفتیم و او که زانوهایش هم درد می‌کرد، خیلی یواش راه می‌رفت و ما بیشتر وقتها از بزرگترها عقب می‌افتادیم و کسان دیگری هم که با شتاب می‌رفتند ما را نگران می‌کردند که دیر برسیم و قسمتی از شبیه‌خوانی را از دست بدهیم، ولی آسید نصرالله را نمی‌شد کاری کرد، او تمام راه ما را دعا می‌کرد و به ما می‌گفت که با این کارمان بهشت را برای خودمان خریده‌ایم. سختترین بخش همراهی او بالا بردنش از پله‌های حسینی و رساندنش به صفا خودمان بود. او با اینکه می‌توانست درحیاط حسینی بنشیند ولی همه بزرگترها معتقد بودند که بخاطر آب‌مروراید، چشمانش درست نمی‌بینند و ممکن است زیر دست و پای اسبها بماند و بهتر است در صفا یا بالا بنشیند تا بتواند از آنجا کمی بهتر ببیند.

وقتی در صفا روی فرش می‌نشینم مادرم به پاس کار نیک آوردن آسید اسدالله که حالا نشسته و چپش را روشن کرده بود، مثنی پسته در دستم می‌ریزد. به پایین نگاه می‌کنم، در سمت چپ حسینی روی پله‌ها جمعیت زیادی نشسته بودند. چشم همه به دروازه سمت راست بود که شبیه‌خوانها با اسبها و پیاده وارد می‌شدند و بعد دور صحن حسینی می‌گشتند، کارشان که تمام می‌شد دوباره از همانجا خارج می‌شدند. در سمت راست اتاقی هم بود که همه لباسها و شمشیرها و مشکهای آب و بقیه وسایل را نگهداری می‌کردند. شبیه‌خوانها هر سال همانجا لباسشان را عوض می‌کردند، سوار اسبها می‌شدند و به صحن حسینی می‌آمدند.

دهانه اسبها را همیشه یک نفر نگه می‌داشت که لباس معمولی بر تن داشت و مواظب بود که اسبها میان ضجه و زاری و صدای طبلها رم نکنند و به میان جمعیتی که از کمبود جا روی زمین حسینی نشسته بودند نروند. شبیه‌خوانها باید صدای رسایی می‌داشتند، آنقدر که صدایشان را همه بشنوند. بعضیها از روی کاغذهایی که دستشان بود می‌خواندند و دیگرانی که حرفه‌ای‌تر بودند، همه شعرها را حفظ کرده بودند. معمولاً نقشها در طی سالها تعیین شده بودند ولی آنروز که روز عاشورا هم بود فرق می‌کرد. نقش شمر را به کس دیگری داده بودند، شمر سالهای قبل به دلیلی قهر کرده بود.

صدای گریه و فغان مردم از همه سو بلند شده بود. امام حسین روی زمین افتاده بود و شمر روی سینه‌اش نشسته بود. من و پسرخاله‌ام گریه نمی‌کردیم، او از فرصت استفاده کرده بود و تندوتند پسته‌ها را می‌خورد و با هیجان به پایین زل زده بود. در این صحنه قرار بود امام حسین قرآن بخواند که صدای فحش و بدویراه او ابتدا همه را گیج و بعد سکوتی همه جا را فرا گرفت و در آنی امام حسین و شمر با هم گلاویز شدند. ما بچه‌ها فکر می‌کردیم که این هم بخشی از داستان است و طبیعی بود که آدم برای نجات جانش از خودش دفاع کند ولی از تبدیل شدن ناگهانی گریه بزرگترها به وحشت و فریاد فهمیدیم وضع جور دیگری است. دخالت دیگران برای جدا کردن شمر و امام حسین از همدیگر فقط صحنه را به یک درگیری جمعی بدل کرد، بعدها که فیلمهای وسترن را دیدم دعوایشان مرا به یاد آن صحنه می‌انداخت. شبیه‌خوانی به هم خورد، اسبها رم کردند و مردم فریادزنان به بیرون حسینی گریختند و من از ترس گریه می‌کردم. همگی از پله‌ها پایین آمدیم و یادمان رفت که آسید نصرالله را همراهمان پایین بیاوریم.

ساعتی طول کشید که دعوا آرام گرفت. فرش صفا ما که من نفهمیدم کی به پایین آورده شد حکم برانکار را پیدا کرده بود تا مردمی که غش بودند را با آن به بیرون حسینی بیاورند. کل‌علی داشت دست و پای کسانی را که اسب لگدشان کرده بود، جا می‌انداخت. کسی خیال خانه رفتن نداشت.

همه داشتند تفسیر و تعبیر خودشان از واقعه پیش آمده را برای هم تعریف می‌کردند و گناه را برگردن شمر می‌انداختند که زیادی جوگیر شده و بر سینه امام حسین فشار آورده و اعتراض امام حسین را هم جدی نگرفته بود و او هم شدت درد را تاب نیاورده و با شمر گلاویز شده بود. وضعیت بیرون حسینی شبیه صحنه لشکری شکست‌خورده بعد از یک حمله نظامی شده بود. ولی همه این هیجانات به پای تعجب و حیرت من از دیدن آسید نصرالله نمی‌رسید. او با متانت و صاف از پله‌ها پایین می‌آمد، در دستش کیسه خوراکیهایی بود که در هول و هراس ما جا مانده بود و او با لذت چند مغز بادام را با دندانهای جلوش می‌جوید و از آن بالا همه چیز را با دقت تماشا می‌کرد.

وقتی ساعت زنگ می‌زند تا برای چهارمین بار در چشمم
قطره بریزم، فکر می‌کنم شاید آسید نصرالله اصلاً
چشمهایش آب‌مروارید نداشت و اصلاً شاید هنوز هم زنده
باشد.





بهرام مرادی



نسا

طرف‌های ظهر، مردی تروتیمیز و خوش‌پوش زنگِ درِ آپارتمانِ نسا را زد، کارت‌شناسایی‌ش را یک ثانیه جلوی او گرفت و مؤدبانه، در حالی که به صورتِ او نگاه نمی‌کرد، گفت مأمور نیروی انتظامی تهران است و اجازه بدهد بیاید داخل؛ و با حرکتِ نامحسوس سر به آپارتمان‌های دیگر اشاره کرد. نسا وحشت‌زده کنار کشید، روسری را روی پیشانی کشید، بالش را دور گردن محکم کرد، در را بست و پیچ پیچ کرد، اتفاقی افتاده؟ مرد اجازه خواست از در دور شوند. رفتند توی اتاق نشیمن. مرد نگاهی سریع به اطراف انداخت و با دیدن دو استکان و یک پیش‌دستی روی میز، پرسید مهمون داشتید؟ نسا گفت، پیش پای شما یه خانم مشتری اومده بود سفارش لباس بده. مرد گفت مشتری. لحنش نه سؤالی بود نه تأکید؛ انگار فقط خواسته بود کلمه‌یی را تکرار کند. نشست روی مبلِ تکی. نسا هم چنان ایستاده بود و سعی می‌کرد لرزش دست‌ها و لب‌هاش را کنترل کند. مرد گفت طبق اطلاعات او، در طبقه پنجم ساختمانِ مجتمع مقابل، درست همان آپارتمانی که روبه‌روی آپارتمانِ نسا قرار دارد، تعدادی خلاف‌کار زندگی می‌کنند. نسا تته‌پته کرد، چه جور خلاقی؟ مرد گفت خلاف‌های بزرگ. حتمن می‌داند که این شهر مملو از باندهای مواد مخدر، دزدی و (انگشتش را بالا برد): آدم‌ربایی و جنایت است، گذشته از مشت‌فتنه‌گر وطن‌فروشی هم که این‌روزها کفِ خیابان‌ها جولان می‌دهند. نسا به کِرِکِری پنجره‌ی آش‌پزخانه‌ی اوین نگاه کرد که همیشه پایین بود تا هم از ساختمانِ مقابل، که فقط چند متری فاصله داشت، کسی او را دید نزند، هم که راه بر ورود

نور شدید تابستانی ببندد. سعی کرد چهره‌ی ساکنین آپارتمان‌ها را به یاد بیاورد. پیچ پیچ کرد، کدوم‌شون؟ مرد اخم کرد. پرسید منظورش چیست؟ نسا گفت، اینا دو تا آپارتمانِ سوا هستند. توی دستِ راستی یه مرد تنها زندگی می‌کنه و توی دستِ چپی یه زوج با دو بچه‌ی کوچیک مدرسه‌رو. مرد پرسید آیا تا به حال چیز مشکوکی مشاهده کرده؟ نسا پرسید، چی مثلن؟ مرد گفت بعید نیست همه‌شان اعضای یک باند باشند. نسا پیچ پیچ کرد، خُب چرا دست‌گیرشون نمی‌کنید؟ مرد گفت خیلی خطرناک است که آدم در همسایه‌گی‌ی یک عده جانی زندگی کند. نسا بی‌اراده سر تکان داد و به زمین خیره شد. مرد ادامه داد ایشان که دوست ندارند بلایی سر خودش و پسرش بیاید؟ نسا لرزید. مرد از کجا می‌دانست او جدا شده و یک پسر دارد؟ بغض‌آلود گفت، من یه زن تنهام. از دستم که کاری ساخته نیست. مرد گفت اگر می‌خواهد با مشکل مواجه نشود باید در جهتِ دست‌گیریِ آن‌ها همکاری کند. در لحنش چیزی بود که نسا را ترساند؛ چیزی مثل هشدار، اما قبل از هر چیز تهدیدآمیز. نسا زمزمه کرد، چه همکاری؟ مرد توضیح داد عملیاتِ دست‌گیریِ آن‌ها فقط وقتی عملی‌ست که او بتواند از درونِ خانه‌ی نسا بیست‌وچهار ساعته تحت‌نظر بگیردشان. نسا جاخورده پرسید، شما و همکاراتون؟ فکر کرد اعتراضی که در لحنش بود، مرد را رنجانیده؛ تته‌پته کرد، منظورم این بود که... مرد گفت از خانه‌ی او فقط خودش. نسا گفت، چه قدر... یعنی طول می‌کشه؟ مرد گفت نمی‌داند؛ ولی به کارش آن قدر وارد است که حتا پسرش نفهمد فرد دیگری در خانه است، کی از مهدکودک برمی‌گشت؟ نسا فکر کرد حتمن بچه ندارد؛ وگرنه می‌دانست بچه‌ی مهدکودکی نمی‌تواند تنها برگردد خانه. گفت، عصر باید برم بیمارم. مرد خواهش کرد آپارتمان را نشانش بدهد. از نظر او اتاق خواب، با پنجره‌یی که رو به ساختمانِ مقابل داشت، مناسب بود؛ هر چند که تنها اشکالش دیوارِ نازکی بود که آن را از اتاق بچه جدا می‌کرد. مرد اطمینان داد با این‌وجود مزاحمتی برای او و پسرش ایجاد نخواهد کرد. و در مقابلِ سؤالِ نسا که کی کارش را شروع خواهد کرد، گفت به محض دادنِ گزارش به مقاماتِ مسئول و دریافتِ دستور. نسا کلیدزاپاسِ آپارتمان

آرایش زنان می‌نالیدند. نسا با وجودی که رابطه‌ی دوستانه‌ی با آنها به هم زده بود و گاه‌گذاری در مهمانی‌هاشان شرکت می‌کرد، وارد بحث‌هاشان نمی‌شد. ساکت گوش می‌کرد و به خود می‌گفت در این دوروزمانه باید کلاه خودش را بچسبید باد نبرد. و چه کار عاقلانه‌ی بی‌کرد بعد از جدایی برنگشت شهر کوچک خودش. محال بود آن‌جا بتواند مشتری خصوصی داشته باشد و از چشم مردم و صاحب‌کار پنهان بماند.

با پسرش که برگشت حس کرد مرد در اتاق خواب است. به پسرش گفت بی‌سروصدا تلویزیون تماشا کند تا او غذا بپزد. مرد را هم به حساب آورد. سهمش را ریخت تو قابلمه‌ی کوچک. بعد از شام پسرش را خواباند و نشست پشت چرخ خیاطی. نمی‌توانست حواسش را به کار بدهد. بی‌قرار بود و دلشوره داشت. درد دل تلفنی‌ی یکی از دوستانش هم نتوانست آرامش کند. قطع که کرد، رفت دست‌شویی. صورتش را شست، کرم زد، موهانش را شانه کرد و پاورچین رفت آش‌پزخانه و از لای کِرِکِرِه آپارتمان‌های روبه‌روی را پایید. مرد تنها تلویزیون تماشا می‌کرد و سیگار می‌کشید. زن خانه‌ی دست‌چی آش‌پزی می‌کرد و با صدای بلند با شوهر و بچه‌هاش حرف می‌زد. نسا متوجه شد که دارد همه‌ی این‌ها را از چشم‌های مرد می‌نگرد و سعی می‌کند چیزهای دیگری پس‌وپشت‌شان کشف کند. شرم‌زده شد. برگشت پشت چرخ خیاطی. آیا صدایش مرد را اذیت نمی‌کرد؟ روی برگه‌ی نوشت: غذاتون توی یخچاله. گذاشتش روی میز آش‌پزخانه، تشکی کنار تخت پسرش انداخت و خوابید.

صبح بعد که چشمش را باز کرد، تا لحظاتی از بودن در اتاق پسرش شگفت‌زده شد. آن روز باید می‌رفت خیاط‌خانه. بدون سروصدا آماده شد، پسر خواب‌آلودش را لباس پوشاند، بغل کرد و خانه را ترک کرد. امید داشت که امروز، مثل روزهای قبل، به راهبندان برنخورد. یک هفته‌ی می‌شد که تهران شلوغ شده بود. هر چه به مرکز شهر نزدیک می‌شدی حضور مأمورین پلیس و مردم و موتورسوارانی که باتوم به‌دست به جمعیت می‌زدند بیش‌تر می‌شد. همان دوسه روز اول نسا مجبور شد به خانه برگردد و به صاحب‌کار زنگ

را از میخی که به دیوار راهرو آویزان بود جدا کرد و به او داد. مرد گفت می‌داند دهانش قُرس است. اما تأکید می‌کند که در مورد این قضیه مطلقاً نباید با کسی حرف بزند؛ مشتری‌ها که جای خود دارند. مشتری‌ها را این‌بار با تأکید خاصی گفت. نسا سر تکان داد. مرد دستش را گذاشت روی سینه، سرش را خم کرد و گفت خاضعانه از این همکاری و هشیاری ممنون است.

بعد از رفتن مرد، نسا از لای کِرِکِرِه‌ی آش‌پزخانه آپارتمان‌های مقابل را نگاه کرد. در بالکن مرد تنها یک صندلی بود و بالکن خانواده‌ی دو بچه مملو از آت‌و‌آشغال. چه‌طور ممکن بود در این منطقه‌ی آرام و تقریباً پرت چنین ماجراهایی رخ دهد؟ البته بعید نبود مرد تنها سرش تو کار خلاف باشد؛ اما این خانواده‌ی دو بچه؟ از قرار شاغل بودند. شب‌ها پرده‌ی آش‌پزخانه‌شان کنار می‌رفت و می‌شد دید که زن به کارهای خانه می‌رسد و مرد به تکالیف بچه‌ها و تا دیروقت می‌نشیند پشت کامپیوترش.

اتاق خواب را مرتب کرد، جارو کشید، ملافه‌ی تخت را عوض کرد، دقت کرد کنارگوشه‌ی اتاق یا زیر تخت تکه‌ی لباس‌زیر یا لوازم‌آرایش یا هر نشانه‌ی زنانه‌ی دیگری نباشد، لحظاتی از زوایای مختلف آپارتمان‌های روبه‌رو را پایید و تصاویر گنگی از قتل و جنایت در سرش چرخید، لباس‌هایی را که ممکن بود لازم‌ش شود برداشت تا به اتاق بچه ببرد، در را بست و توی نشیمن نشست پشت چرخ خیاطی. یک سفارش لباس‌عروس و یک لباس‌شب داشت که باید پس‌فردا تحویل می‌داد.

تا دو ماه قبل شش روز هفته را در یک خیاط‌خانه‌ی زنانه کار می‌کرد. چند نفر از مشتری‌ها، که مهارتش را می‌ستودند، به‌ش پول قرض دادند و ترغیبش کردند یک چرخ خیاطی بخرد و در خانه برای خودش کار کند. از آن زمان فقط سه روز به خیاط‌خانه می‌رفت و باقی‌ی روزها به سفارش‌های همان زن‌ها، و یا کسانی که معرفی می‌کردند، می‌رسید. زن‌ها اغلب چند نفری می‌آمدند خانه‌اش و تا کارشان راه‌بیفتد جای می‌نوشیدند، راجع به حق‌و‌حقوق زن‌ها بحث می‌کردند، لابه‌لاش جوک می‌گفتند و از ترافیک و هوای آلوده و بگیروبندهای خیابانی در مورد پوشش و

بزند و بگوید نمی‌آید. حالا گرچه پلیس سر چهارراه‌ها مستقر بود، ولی خیابان‌ها آرام بود و نسا سر وقت به خیاط‌خانه رسید.

عصر که برمی‌گشت سعی کرد چیزی، کسی یا اتومبیلی غریبه را، اطراف مجتمع کشف کند. شک نداشت که همکارانِ مرد محله را تحت‌نظر دارند. ولی همه چیز عادی بود. یادِ روزهای اولی افتاد که تازه به این محله آمده بود. روزهایی که فکر می‌کرد حالا که جدا شده می‌تواند چیزهایی را تجربه کند که همیشه فکر می‌کرد در شهری چون تهران به وفور در دسترس است؛ با آدم‌هایی که دوست دارد دوست شود، بچه‌اش را بزرگ کند و زندگی‌اش را آن‌طور بسازد که می‌خواهد. رفته‌رفته ولی سختی زندگی در کار غرق‌ش کرد و شوق و ذوق‌ش را خشکاند. همکارهاش زن‌هایی بودند از نقاط مختلف تهران؛ با اعصابی متشنج از تنش‌های زندگی زن‌شویی، گرانی‌های فزاینده، شلوغی و ترسی همیشه‌گی از بیکاری.

سَرشَب زنی که لباس‌شَب سفارش داده بود، همراه زنی دیگر، سرزده به خانه‌اش آمدند. صورتِ ورم‌کرده‌ی سفارش‌دهنده و دستِ شکسته‌ی همراهش نسا را آشفته کرد. سعی کرد دست‌به‌سرشان کند. توضیح داد که لباس‌شَب فردا آماده خواهد شد. زن‌ها اما خیلی خودمانی آمدند داخل. مدتی نشستند، چای نوشیدند و راجع به درگیری‌های خیابانی و ماجراهایی که در روزهای اخیر برایشان پیش‌آمد کرده بود روده‌درازی کردند. نسا، در حالی که دایم حواس‌ش به اتاق خواب بود و شک نداشت که مرد حرف‌هاشان را می‌شنود، خداخدا می‌کرد هر چه زودتر بروند. و یکپهو فهمید باز هم دارد از نگاه مرد حرف و حرکاتِ دیگران را می‌بیند. از خودش بدش آمد. وقتی زن‌ها بلاخره رفتند، پسرش را حمام کرد و خواباند. رفت آش‌پزخانه. قابلمه‌ی غذا دست‌نخورده بود. حتمن مرد می‌رفت بیرون غذا می‌خورد. شروع کرد به کار. سکوتی که در خانه بود عمیق‌تر از هر زمان دیگری به‌نظر می‌آمد. آیا مرد به نتایج جدیدی رسیده بود؟ شاید خواب بود؟ رفت دست‌شویی. داشت صورت‌ش را می‌شست که تارمویی روی روشویی

چشم‌ش را گرفت. تارموی مرد نبود؟ اطراف را واری کرد. بو کشید. آمد توی نشیمن و سعی کرد نشانه‌یی از مرد پیدا کند. چیزی نیافت. پاورچین رفت پشت پنجره. چراغ‌های آپارتمانِ دستِ چپی خاموش بود. در نشیمنِ دستِ راستی مرد تنها روی زمین نشسته بود و داشت با دستگاهی ورمی‌رفت. چه کار می‌کرد؟ نکند داشت وسیله‌ی خطرناکی می‌ساخت تا... وحشت‌زده از پنجره دور شد. فکر کرد اگر چراغ را خاموش کند، هم آرام می‌گیرد هم که شاید بتواند صدای حرکاتِ مرد را بشنود. تاریکی آرام‌ترش کرد ولی هیچ صدایی را از اتاق خواب به گوش‌ش نرساند. نکند رفته بود بیرون؟ داشت می‌رفت پشت در گوش بیایستد که به خودش نهیب زد، به تو چه مربوط؟ مدتی کار کرد و رفت خوابید. زمانی در خواب حس کرد بوی سیگار از سمتِ بالکن می‌آید. یادش آمد شبِ قبل هم همین وقت‌ها این بو را حس کرده بوده. یعنی مرد فقط این وقت‌ها استراحت می‌کرد؟ چه کار شاقی. باید مجرد می‌بود که چنین مأموریت‌هایی را به‌عهده می‌گرفت. زمان دیگری در قعرِ خواب به خودش می‌گفت یادش بماند فردا بالکن را از گردوغبارِ تیره و سنگینی که همیشه در آسمان تهران بود و همه‌جا را سیاه می‌کرد، بشوید؛ گلدانِ خرزهره را هم آب بدهد.

روز بعد قرار بود مشتری‌ها بیایند لباس‌شان را تحویل بگیرند. وقتی زوجی که در حال ازدواج بودند با همراهان‌شان آمدند سخت مُعذب شد. این‌ها، تا عروس لباس را پرو کند، گفتند و خندیدند و خانه را روی سرشان گذاشتند. عروس چند ایراد به لباس گرفت و نسا، تا باز به خانه‌اش نیایند، قول داد تا شب تمام‌ش کند و فردا بعد از گذاشتنِ پسرش در مهدکودک لباس را ببرد در خانه‌شان. بعد از رفتنِ آن‌ها نفسِ راحتی کشید. بالکن را شُست. متوجه شد گلدان آب دارد. یک زیرسیگاری گذاشت روی میزِ بالکن.

عصر که با پسرش به خانه برمی‌گشت، زنِ آپارتمانِ مجتمع روبه‌رویی را دید که زیر بغلِ مردِ مُسنی را گرفته و جلوتر می‌رود. پا تند کرد و رسید پشت سرشان. زن داشت از لزوم رعایتِ پرهیز غذایی و استفاده‌ی سرموقع داروها حرف

می‌زد. نسا گوش تیز کرده بود و توجه‌یی به صدای درونش نمی‌کرد که می‌گفت، این‌ها که خیلی معمولی‌اند. یکپه‌و از خودش چندش‌ش شد. پسرش را بغل کرد و از کنارشان گذشت. در خانه ایرادی به پسرش نگرفت که صدای تلویزیون را بلند کرده بود. با سروصدا آش‌پزی کرد و پسرش که خوابید شروع کرد به کار. تمام مدت صدایی درونش نق می‌زد، به تو چه ربطی داره مردم چه کار می‌کنن؟ با کدوم عقلت یه پلیس رو به خونه‌ت راه دادی ترسو؟ تا دیروقت کار کرد و رفت خوابید. در اعماق خواب حس کرد کسی توی اتاق نشیمن قدم می‌زند. دلش برای مرد سوخت. فکر کرد با سروصدایی که سرشب به‌راه انداخته بوده، اذیتش کرده. فکر کرد ساده‌لوح است که فکر می‌کند این‌ها معمولی‌اند؛ هنوز همان قدر ساده‌لوح که به شوهرش اعتماد کرد و تازه بعد از به‌دنیا آمدن پسرش فهمید زن و دو بچه‌ی دیگر دارد. یکی از غرایب ابرشهری چون تهران این بود که می‌شد دست به هر کاری بزنی بدون آن‌که همسایه‌ات، حتا زنت، خبردار شود. حس کرد این‌ها را دارد به مرد می‌گوید. سعی کرد چهره‌اش را به‌خاطر بیاورد و واکنش‌هاش را حدس بزند. یعنی واقعن بیست‌وچهار ساعته بیدار بود؟ فکر کرد، طفلک. این‌م شد شغل؟

صبح با زنگِ تلفن از خواب پرید. دوید طرفِ نشیمن. برقِ فلزین چیزی روی دیوارِ راه‌رو به گوشه‌ی چشمش تابید؛ اعتنا نکرد. گوشی را برداشت. آن‌ور خط شوهرِ سفارش‌دهنده‌ی لباس‌شب بود که می‌پرسید آیا زنش دیروز به خانه‌ی او نیامده بود لباسش را تحویل بگیرد؟ نسا گفت، قرار که بود، ولی ایشون نیومدن. منتظر شد مرد سؤال دیگری کند که تلفن قطع شد. فکر کرد، یعنی چه؟ داشت لباس عروس را بسته‌بندی می‌کرد که صدای گریه‌ی پسرش را شنید. صدا از اتاق خواب نمی‌آمد؟ دوید. باز برقِ فلزین به چشمش سُرید. پسرش تو اتاق می‌گشت و مامان مامان می‌کرد. بغلش کرد و اطراف را پایید. نشانی از مرد نبود. اتاق به همان تمیزی و مرتب‌یی روز اول بود. به اتاق‌بچه رفت، بالکن را نگاه کرد، تو دست‌شویی سر کشید. مرد نبود. باز تلفن زنگ زد. این یکی مادرِ عروس بود که می‌گفت اشکالی پیش آمده و لازم نیست نسا لباس را ببرد. نسا

زمزمه کرد، چه اشکالی؟ بغضِ مادره ترکید. داشت شکسته‌بسته چیزهایی راجع به دست‌گیری‌ی دختر و داماد و فامیل‌هاشان می‌گفت که نسا گوش‌تلفن را از خود دور کرد و وحشت‌زده و بی‌پناه به اطراف سر چرخاند. بچه به بغل رفت بالکن. زنِ آپارتمانِ دست‌چیپی داشت بچه‌هاش را آماده می‌کرد ببرد مدرسه. مردِ آپارتمانِ دست‌راستی اتاق‌باز روی زمین خوابیده بود و تلویزیونش روشن بود. دل‌پیچه گرفت. بچه را گذاشت زمین و دوید طرفِ دست‌شویی. دست‌ش روی دست‌گیره‌ی دست‌شویی بود، که مکث کرد و سر چرخاند. کلیدزاپاس به میخ آویزان بود. واررفت کنار دیوار.

گرون‌پلان اگوست ۱۲



مریم مردانی



یک روز خاص

اسکلت‌ها را می‌دادم بابا بسازد. خوب چفت و بستشان می‌کرد. از یک معمار قدیمی توقعی غیر از این هم نداشتم. بذرها را خودم می‌پاشیدم توی اسکلت‌ها. جوری که وقتی سبز می‌شدند پیچ بخورند دور ستون‌هایش و از پنجره‌ها سربکشند بیرون. گل‌های سرکش را دوست داشتم. گل‌هایی که غنچه‌شان یک شبه باز می‌شدند، سرشان را بالا می‌گرفتند و به رویم قهقهه می‌زدند. این گل‌ها هیجان مدام مرا به غافلگیر کردن راضی می‌کردند.

بزرگ‌ترین خانه‌ای که ساختیم به کمرم می‌رسید. کنارش که می‌ایستادم نک دودکشش به نک موهایم می‌خورد. انگار موهایم دود سیاهی باشد که وحشیانه از خانه‌ی گل‌ها بیرون می‌زد. بابا آخرین چکش همین خانه را که زد، آرنجش را گذاشت روی زانویش و همان‌طور که نشسته بود گفت: «موهاتو کوتاه نکن!» یادم هست چه عکس‌العملی نشان دادم ولی الان نمی‌خواهم به آن فکر کنم. از آن روز به بعد دوباره خانه‌ها کوچک شدند.

همیشه دلم می‌خواست اسکلت خانه‌ای را بسازیم که قد خودم باشد؛ از درش تو بروم، در پیچ و خم شاخه‌هایش بنشینم و عطر گل‌ها را سربکشم. هر از گاهی هم سرم را از پنجره‌اش بیرون ببرم، بلند بخندم و زود قایم شوم تا هرکسی که از آنجا رد می‌شد جا بخورد، و تا آخر

عمرش خیال کند روزی گل‌ها به رویش خندیده‌اند. ولی هیچ‌وقت آرزویم را به بابا نگفتم. آرزوها برای من گنج‌هایی بودند که خودم می‌بایست به آنها برسم. برای همین نه صدای‌شان را درمی‌آوردم نه با کسی قسمت‌شان می‌کردم. آرزوهای من مثل دست و پاهایم سهم من بودند. فقط من! و باید بلاخره یاد می‌گرفتم از این سهم نامریی زندگی چطور استفاده کنم.

بابا وقتی گرم کار می‌شد دست‌بردار نبود. تمام بعدازظهر را به‌جای چرت زدن، گیر می‌داد به اسکلت چوبی تا تمامش کند. معمولا تا غروب تمام می‌شد. بجز بزرگترین‌شان که دو روز طول کشید. وقتی میخ می‌کوفت، سبیلش را هم می‌جوید. برای من واژه‌ی پدر با گونه‌ی استخوانی و سبیل سیاه همراه می‌شد. نمی‌دانستم که این تصور فقط نوعی عادت بود که جایگزین فکر شده بود. برای همین وقتی سبیلش را زد تا مدتی نگاهم را از صورتش می‌دزدیدم. باهاش حرف می‌زدم ولی زیاد به صورتش خیره نمی‌شدم.

او سبیلش را به خواست کتی زده بود. نمی‌توانستم بپذیرم که آن مرد بی‌سبیل هم بابای من بود هم شوهر کتی! من او را با سبیل می‌خواستم. و او انتخاب کرده بود آن را بزند. پس بیشتر شوهر کتی شده بود. مهمترین سوال زندگی همان موقع شکل گرفت: چه وقت‌هایی بابای من بود، چه وقت‌هایی شوهر او؟ چرا وقتی کتی گونه‌ی بابا را می‌بوسید، من خجالت می‌کشیدم؟ وقتی مامان پیش‌مان بود، از این خجالت‌ها خبری نبود. در خانه‌ی ما چیزی داشت تغییر می‌کرد و من این دگرگونی را همچون دردی نرم در استخوان‌هایم احساس می‌کردم.

آن شب نتوانستم دردم را تحمل کنم. مامان گفته بود شاید اولین بار کمی اذیت شوم. از دستشویی که بیرون آمدم انگشتانم روی دیوار جا ماندند. بدنم همراهی نکرد. متوقف شدم. درد از درون چنگ می‌زد و مرا پایین می‌کشید. احساس کردم مرکز بدنم شکاف برداشته بود، خونم را می‌مکید و به شلوارم پس می‌زد. تن آدم که از زندگی تهی شود، از ترس پر می‌شود.

کتی هفته‌ی قبل همین حال را داشت. درست روز تولدش. نمی‌توانست برقصد. خیلی حالش گرفته شد. بابا

برایش کفش پاشنه‌دار خریده بود. خیال می‌کرد همه‌ی دختران جوان کفش صورتی دوست دارند. نمی‌دانم این فکر از کجا می‌آمد. من که هنوز بچه بودم. مامان هم که سن و سالی ازش گذشته بود. کفش پاشنه‌دار صورتی، علامت بخشی از وجود پدرم بود که برای من کاملا ناشناخته می‌نمود. پس او علاوه بر این که پدر من و همسر سابق هما بود، ویژگی‌های دیگری هم داشت که برایم غریب می‌نمود. روز تولد کتی احساس کردم از بابا دور شده‌ام. آن شب تا صبح دوباره به خانه‌ی چوبی بزرگ فکر کردم.

نخستین درد بلوغم را از بابا پنهان کردم. حالا من هم چیزی برای مخفی کردن داشتم. دستم را زیر شکمم نگه داشتم و سعی کردم نلرزم. نیمه‌شب وسط آشپزخانه توی خودم مچاله شدم و نمی‌توانستم تکان بخورم. بسته‌ی قرص مسکن کنار اوپن افتاده بود و لیوان نیمه‌پر نزدیک راه‌آب. دستم عرق کرد و شکمم آرام آرام گرم شد. پلک‌هایم سنگین شدند. تقریباً هفت صبح بود که دست کتی را روی کمرم احساس کردم. نوازشم نمی‌کرد ولی سنگین هم نبود. از جنبش مردد انگشت‌هایش فهمیدم نمی‌دانست باید نوازشم کند یا نه. گفت: «اولین باره؟» سرم را تکان دادم یعنی آره. فکرکنم لبخند زد. لبخند زدم. گفت: «یه بسته گذاشتم توی حمام. لباس تمیز هم هست.» با احتیاط بلند شدم و رفتم حمام.

بابا دو سال بود خودش را بازنشست کرده بود. بیمه‌ی مشاغل آزاد می‌گرفت. از وقتی دیسک کمر گرفت دیگر نتوانست برود سر ساختمان. ته دلم خوشحال بودم ولی نشان نمی‌دادم. آخر هر وقت از مدرسه برمی‌گشتم و بالای داربست می‌دیدمش، تنم می‌لرزید. من از ارتفاع می‌ترسیدم و ترجیح می‌دادم بابا شغلی دست و پا کند که دایم روی زمین باشد. آن روزها به این فکر افتاده بود که مغازه‌ای باز کند. کتی می‌گفت: «پوشاک بیشتر صرف داره.» آن روز صبح بابا زود بیدار شد. ناشتا رفت شهرداری مجوز بگیرد که انبار پایین را تبدیل به مغازه کند.

بخش ناشناخته‌ی بابا محدود به کفش پاشنه‌دار صورتی نمی‌شد. در رفتارش هم هویدا شده بود. بابا قبلاً زود عصبانی می‌شد ولی الان کار خاصی نمی‌کرد و همین رفتار معمولی بود که عجیب‌ترش می‌نمود. بعد از شش ماه که از

ازدواج بابا می‌گذشت، هنوز نمی‌دانستم کتی را چی صدا بزنم. اصلاً نمی‌خواستم صدایش بزنم برای همین به کل نادیده‌اش می‌گرفتم. ظهر که از مدرسه برمی‌گشتم برای خودم نیمرو می‌پختم و به غذایی که او پخته بود دست هم نمی‌زدم. کتی عطر کوچی می‌زد. و من تا وارد خانه می‌شدم، دماغم را می‌گرفتم تا آن عطر جدید را نبویم. شبی که وسط آشپزخانه خوابم برد، برای دست‌های مامان گریسته بودم. ولی هرچه فکر کردم یادم نیامد تن مامان دقیقاً چه عطری داشت. به خاطر این فراموشی از خودم بدم آمد.

تمام آن شش ماه بابا معمولی برخورد می‌کرد. انگار نه انگار که مامان رفته و کتی جایش را گرفته بود. پول توجیبی من هر روز صبح زیر قلک بود و بعد از مدرسه بابا به موقع سر خیابان ایستاده بود. دلم می‌خواست جای قلک عوض می‌شد یا بابا یک روز دیر می‌کرد تا من دنیا را به هم بریزم. ولی هیچ چیز تغییر نمی‌کرد. بعضی وقت‌ها از راه مدرسه می‌رفتیم تپه‌ی تلویزیون بستنی می‌خوردیم. بعد دوتایی می‌رفتیم سینما سعدی و دیروقت به خانه برمی‌گشتیم. همه چیز آن قدر معمولی بود که گاهی فکر می‌کردم نکند کتی همیشه در خانه‌ی ما بوده ولی من نمی‌دیدمش. نکند دیوانه شده بودم. رفتار عادی بابا دهان مرا به روی هر شکایتی می‌بست.

میان آن روزمرگی‌ها تنها کسی که در حال تغییر بود، من بودم. هفته‌ای یک کیلو وزن اضافه می‌کردم. بابا خاطرجمع کرده بود که چاقی فقط به خاطر قرص‌های ضد افسردگی‌ست. همین که دوره‌اش تمام می‌شد، دوباره به وزن اولم باز می‌گشتم. ولی من دیگر مطلقاً خودم را در آینه نگاه نمی‌کردم.

مامان برگشته بود خانه‌ی پدرش در انزلی. حال و روز خوبی نداشت. هر بار به او زنگ می‌زدم تمام دخترهای شیراز را نفرین می‌کرد. آن قدر فحش می‌داد که صدایش می‌گرفت. بعد بلندبلند گریه می‌کرد و قسم می‌داد که لنگه‌ی آن‌ها نشوم. بعد هم گوشی ناگهان قطع می‌شد. آن روز وقتی رفتم شلوارم را عوض کنم، مامان زنگ زده بود. گوشیم را خاموش کردم. مانده بودم لک شلوارم را چطور بشویم؟ بیندازمش توی لباسشویی یا با دست زیر شیر آب؟

پوستی که به تنم تنگ شده باشد، مرا در من می‌فشرد. دست و پا می‌زدم که این پوسته‌ی نامریی را از تنم بکنم ولی هرچه بیشتر ناخن می‌خراشیدم، زمخت‌تر می‌شد. تلاش برای رهایی، دست‌هایم را بی‌قرار کرده بود و بر سرم شلاق می‌زد. حیوان هم که باشی، بعد از این همه شلاق رام می‌شوی و من از غمی که در حنجره‌ام می‌نالید و اشکی که بر گونه‌ام رسوب می‌کرد فهمیدم که روزگاری وحشی بوده‌ام. دخترکی وحشی که دیگر او را به یاد نمی‌آوردم. دلتنگی برای خودی که به یادش نمی‌آوردم از دلتنگی برای مامان هم تلخ‌تر بود.

مامان را خوب می‌شناختم. از بچگی مرا می‌برد دفتر وکالتش و تا غروب برنمی‌گشتیم. چادرش را در می‌آورد، تا نکرده می‌انداخت روی جالباسی و با مشتری‌های جورواجورش سر و کله می‌زد. من اما ساعت‌ها روی صندلی می‌نشستم و تکان نمی‌خوردم. از بچگی توانایی این را داشتم که برای مدتی طولانی کار خاصی نکنم. عروسک‌هایم را می‌نشاندم کنارم، تکیه می‌دادیم به دیوار سرد و یک تکه یخ کوچولو می‌گرفتیم توی دست‌هایمان. سرما از هرسو به تن‌مان می‌خیلید. چشم‌هایم را می‌بستم و رد سرما را سلول به سلول تا مغز سرم دنبال می‌کردم. یخ توی مشتم آب می‌شد و قطره‌قطره در تار و پود لاک‌ی فرش ناپدید می‌شد. ظهرهای تابستانم به این شیوه می‌گذشت. آن روز با حوالی ساعت دو از شهرداری برگشت. صدای خنده که از اتاقشان بیرون جهید فهمیدم قول مجوز را گرفته بود. سر سفره نشستم. زمان همچون لاشه‌ی سفتی که بی‌وقفه به چاقو کشیده شود، نک تیز خشمم را کند کرده بود. تسلیم شدم و همراهشان ناهار خوردم. بابا چند کارگر اجاره کرده بود که وسایل خانه را بار کنند ببرند. خاطرات من که همچون حریری براق روی اسباب خانه لمیده بود با حرکت دست‌های هر کارگر نخ‌کش می‌شد و از هم می‌درید. هر میل که از کنار میز برداشته می‌شد، هر کשו که از کمد بیرون می‌آمد، بخشی از خاطره‌ی من بود که همچون پارچه‌ای از دو سر کشیده می‌شد و جر می‌خورد. دویدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. گذشته‌ی من را پشت کامیون بار زده بودند که یکی یکی به سمساری بفروشند.

آخر شیر آب را انتخاب کردم و برای اولین بار در زندگیم لباس شستم.

در خانه‌ای زندگی می‌کردم که فرزند پدر بودم ولی فرزند مادر نبودم و این تصور مرا از زندگی خانوادگی به هم می‌ریخت. شب‌ها در حال می‌نشستیم و سریال نگاه می‌کردیم. بابا گاهی تار موهای بور و بلند کتی را از روی فرش جمع می‌کرد. زیاد نبودند ولی همیشه تک و توکی روی زمین می‌افتاد. تمام وسایل خانه داشت عوض می‌شد که هیچ اثری از مامان باقی نماند. تغییر دکور و خریدهای زیاد، چشم‌های آبی کتی را درخشان‌تر کرده بود. زندگی چنان به تک و تا افتاده بود که هجوم خون، پوست سفیدش را صورتی می‌کرد و تمام روز بخاری گرم همچون عود از تنش برمی‌خواست. تنها مکانی که هرگز دست نخورد اتاق من بود. فقط عکس مامان را در لباس تور سفید دادم به بابا بزرگ کند، قاب بگیرد و به دیوار اتاقم نصب کند. از آن روز به بعد در اتاقم را چارتاق باز گذاشتم.

بابا از وقتی بازنشست شده بود گاهی برایم اسکلت‌های چوبی کوچک درست می‌کرد که درونشان گل بکارم. معمولا آن‌ها را گوشه و کنار باغچه می‌گذاشتیم. آن روز وقتی بابا رفت شهرداری، کتی خانه‌های چوبی را آورد تو و در گلخانه چید. یکی پر از رزه‌های زرد شده بود یکی سرشار از رزه‌های سرخ. از پنجره‌های دیگری شقایق وحشی بیرون زده بود و در یکی هم به تازگی نرگس کاشه بودیم. رنگ چوب‌هایشان باهم فرق داشت. دوتا از چوب بلوط بود، یکی چوب گردو. جنس دیگری را به یاد نمی‌آورم ولی پر از شیارهای موازی بود. خانه‌های چوبی مال من بودند. دلم می‌خواست در باغچه بمانند ولی زبانم سنگین شده بود. نتوانستم عصبانی شوم. آن روز متوجه شدم که توان مخالفت را از دست داده‌ام.

زبان در دهانم سنگینی می‌کرد و تنهایی در تنم. به بابا گفتم نباید دم مدرسه دنبالم. هر روز پیاده می‌رفتم و پیاده برمی‌گشتم. هر جا می‌رفتم دو کس پابه‌پایم بودند. سایه‌ای که وقت رفتن به دنبالم می‌دوید و وقت بازگشت در پیش‌اش روانه می‌شدم. و تنهایی‌ای که لابلای بوق ماشین‌ها و زنگ تفریح مدرسه گمش می‌کردم. شب که به اتاقم برمی‌گشتم، سایه پشت در می‌ماند ولی تنهایی همچون

اوایل به تنم نیش می زد، حالا شاخ‌های درهم پیچیده‌اش را در سینه‌ام فرو کرده بود. و من با شاخی از غم در قلبم، سنگین نفس می‌کشیدم و مردد راه می‌رفتم. بلند شدم که لباس‌هایم را از کشو در بیاورم ولی جلوی آینه ایستادم. چربی‌های تنم لت خوردند و با هر تکان به سویی کشیده شدم. تعادل که به تنم بازگشت، هنوز در آینه بودم. ابروهایم زیادی سیاه و پرپشت شده بودند و زیر گلویم هم یک لایه موی نرم روییده بود. دم ابروهایم را کوتاه کردم و تاجشان را چیدم. می‌دانستم مامان سیلیم را برایم بند خواهد انداخت. ولی این‌ها کافی نبود. قیچی را برداشتم و طره طره موهای مجعدم را جدا کردم، بالا گرفتم، نگاه کردم ... و از ته چیدم.

۱۳،۰۸،۲۰۱۷

بامبرگ

بابا برای آن که دلم را به دست آورد، بزرگ‌ترین اسکلت چوبی را برایم ساخت. خانه‌ای که به کمرم می‌رسید و وقتی کنارش می‌ایستادم، نک دودکشش به نک موهایم می‌خورد. انگار موهایم دود سیاهی باشد که از دودکشش بیرون می‌زد. ولی مدتی بود که رویاهایم را به خانه‌ی پرگل بزرگ نبرده بودم. از وقتی که دردی نرم در استخوان‌هایم حس کردم دیگر به خانه‌ی هم‌قد خودم فکر نکردم. بینی‌ام زیادی رشد کرده بود و به تازگی قوزی عین قوز دماغ مامان درآورده بود. زانوهایم صدا می‌کرد ولی باز هم اصرار داشتم که پیاده به مدرسه بروم. استخوان ترقوهم زاویه‌دارتر شده بود و وقتی خودم را در شیشه‌ی در حال نگاه می‌کردم، شانه‌های لاغر بابا را می‌دیدم که در تنه‌ی چاق مامان فرو رفته بود. اسکلت‌م از بقیه‌ی اندامم بیشتر رشد می‌کرد و این ناهماهنگی از من کاریکاتوری ساخته بود که به جای خنداندن، مرا به گریه می‌انداخت. از هرچه اسکلت بود بدم آمد.

حوالی غروب بابا روی پله‌ی ایوان نشسته بود. میخ آخر را که کوفت، آرنجش را روی زانویش گذاشت و تمام قد نگاهم کرد. سکوت مثل تکه یخی که در مشتم آب شود، به تنم خلید. سرمایش را سلول به سلول تا مغز سرم لرزیدم. بابا پلک‌هایش را بست تا تعجبش را قورت دهد. چشم‌هایش را باز کرد. نگفت «دخمل بابایی!» ولی ادامه داد «موهاتو کوتاه نکن!» بلوغی که از او پنهان کرده بودم، در برابر نگاهش نمایان شده بود.

در اسکلت بزرگ بذر نپاشیدم. گونی کود توی کابینت دست‌نخورده باقی ماند. آسمان اسفند که رگبار زد، بابا یک سر اسکلت را گرفت، کتی سر دیگرش را؛ آوردند گذاشتند توی گلخانه. دست و پایمان را جمع می‌کردیم برویم شمال که من عید را پیش مامان بمانم و بابا و کتی بروند سرعین، چشمه‌ی آب گرم. در اتاقم را بستم و پای چمدان نشستم. زمستان گوشه‌ی سقف را لیسیده بود و جایش داشت از رطوبت نم بر می‌داشت. هنوز هم می‌توانستم نظرم را عوض کنم و تا آخر عمر پیش مامان بمانم. ولی من بین دو دلتنگی، یکی را انتخاب کرده بودم. پیش هرکدام که می‌ماندم باید نبود دیگری را تحمل می‌کردم. دلتنگی که



مهرنوش مزارعی



من میلیوا هستم!

خورشید به آرامی و با احتیاط از زیر ابرها بیرون می‌آمد و گرمای مطبوعی در تنم می‌دواند. موج‌ها آرام تا کنار پایم می‌آمدند و دوباره به میان اقیانوس باز می‌گشتند. مرغهای سفید دریائی، به دنبال طعمه با قدم‌های تند، موج‌ها را تعقیب می‌کردند. کشتی‌های نفت‌کش، با عظمت و بی‌اعتنا، در فاصله کمی از ساحل لنگر انداخته بودند. کمی پیش، وقتیکه سوزان و من برای خوردن ناهار از محل کارمان بیرون آمدیم، فکر می‌کردیم که هوا بزودی سرد خواهد شد. حتی احتمال می‌دادیم که توفان شود.

سوزان که در کنارم قدم می‌زد بی مقدمه پرسید:

«تازگیها به رفتار میلا و دانیل توجه کردی؟»

بدون اینکه سرم را برگردانم پرسیدم «منظورت چیه؟»
«خنده ریزی کرد و گفت:

«نگو که تا حالا متوجه نشدی!»

«چیز جدیدی پیش اومده؟»

«فکر می‌کنم بینشون یه چیزی باشه.»

با تعجب نگاهش کردم. صورتش پر از خنده بود و چشمان مهربانش باریک‌تر به نظر می‌رسید. از صورتش نمی‌شد فهمید شوخی می‌کند یا جدی است. اما حرفش بیشتر به شوخی می‌خورد. میلا و دانیل! با یک من سریش هم نمی‌شد آنها

را بهم چسباند. اگر میلا حرفش را می‌شنید سخته می‌کرد. سوزان که فهمید باورش نکرده‌ام گفت:
«رابطه عشق و نفرت.»

این بار لحنش جدی و دلسوزانه بود.

سوزان از نسل سوم ژاپنی‌های مهاجر به آمریکا و مثل من طراح و برنامه‌نویس سیستم‌های کامپیوتری بود. ما هر دو بعنوان مشاور روی یک پروژه کار می‌کردیم و اغلب ظهر‌ها برای قدم زدن و خوردن ناهار با هم به کنار دریا می‌رفتیم. محل کارمان با اقیانوس فاصله چندانی نداشت

دانیل و میلا را از دو سال پیش می‌شناختم. در آن زمان با این شرکت قراردادی داشتم که قسمتی از سیستم کامپیوتری حسابداریشان را با توجه به نیاز شرکت تغییر دهم. دفتر کار دانیل روبروی اتاقک من بود. او اغلب با تلفن به زبان چینی صحبت می‌کرد و یا با سری آویخته، در جلو کامپیوتر چرت می‌زد. دانیل و چرت‌هایش موضوع شوخی و خنده بقیه بود. او سر و روئی آشفته داشت و موهای صاف و مشکیش پر از چربی و شوره بود. قد بلند و هیکل ورزشکارانه‌اش به چینی‌ها نمی‌خورد. بیش از چهل سال داشت اما هنوز ازدواج نکرده بود و با مادرش زندگی می‌کرد. لهجه غلیظی داشت و موقع حرف زدن به انگلیسی، من و من می‌کرد. انگار همیشه به دنبال کلمه مناسبی برای گفتن می‌گشت. با این وجود دانیل از نظر فنی یکی از با دانش‌ترین کارمندان شرکت بود. من هم، مانند دیگر کارمندان دپارتمان، اگر سوالی فنی داشتم اول به سراغ او می‌رفتم. اما او اغلب خنده‌ای مصنوعی می‌کرد و می‌گفت: «می‌خوای همه اسرار منو بدونی؟» و یا «باید از رئیسم بپرسم. می‌خواود در مورد هرکاری که من می‌کنم بدونه»

میلا، رئیس دانیل بود که او همیشه با احترام و بعنوان «رئیس من» از او یاد می‌کرد.

چند ماهی بعد از شروع کارم یک روز همراه با تعدادی از همکارانم در راهرو ایستاده بودیم و داشتیم صحبت می‌کردیم که زنی بالا بلند، خوش هیکل و با کت و دامنی خوش دوخت، از جلویمان رد شد و به آبدار خانه رفت. او بعد از چند دقیقه با فنجان قهوه در دست که برگشت.

همکارم بیل با خوش رویی به او سلام کرد. زن که قیافه‌ای اخمو و جدی داشت، اعتنائی به او نکرد و از کنارمان رد شد. بیل با کمی دلخوری و زیر لب گفت: «چه بی ادب!» جیم، همکار دیگرم، آهسته، مثل اینکه رازی را بر ملا می‌کند، گفت:

«اهل یوگسلاویه. تازه استخدام شده. اسمش میلا ست.»
بیل گفت: «یک ماده سگ خشن بی ادب اهل اروپای شرقی!»

میلا لهجه بسیار بدی داشت و نوشته‌هایش پر از غلط‌های املایی و انشائی بود. با تمام این ضعف‌ها، او خودش را به سرعت با شرایط و محیط کار وفق داد و بزودی، مدیر یکی از پروژه‌ها شد. برخلاف دانیل بیشتر کارمندان شرکت، علاقه چندانی به میلا نداشتند و از کار کردن برای او ظفره می‌رفتند. در غیابش از او بدگوئی می‌کردند و ادای صحبت کردنش را در می‌آوردند.

وقتی که بعد از مدتی دوباره به آن شرکت برگشتم میلا مدیر بخش "تولید و توسعه پروژه‌های جدید" بود و بسته به نوع پروژه، افراد متفاوتی برایش کار می‌کردند. میلا حالا موهایش را کوتاه و رنگ کرده بود. رنگ روشن موهایش خطوط صورتش را ملایم‌تر نشان می‌داد.

سوزان و من ناهارمان را خوردیم و برگشتیم به سرکارمان. در اتاق میلا بسته بود و صدائی از او شنیده نمی‌شد. در که باز بود صدای خشن و بلند او در تمام هال می‌پیچید. از پشت شیشه می‌شد دید که دانیل با اوست. سوزان با سر اشاره‌ای به در بسته کرد و آهسته گفت: «هنوز هم حرفمو باور نمی‌کنی؟»

گفتم: «داره بهش دستورات کاری می‌ده.»
با خنده گفت: «آره راست می‌گی حتما برای اینکه کسی نفهمه چه دستوراتی بهش می‌ده در رو بستن!»
سوزان راست می‌گفت این کارشان کمی عجیب بود.

رفتار میلا با کسانی که برای او کار می‌کردند، بخصوص با دانیل، خشن و بی‌ادبانه بود. اغلب حرف او را در میان صحبت قطع می‌کرد و گاهی سرش داد می‌کشید. چندین کار را همزمان به او محول می‌کرد و از می خواست که آنها را در فرصت کمی تحویل دهد. ساعت رفت و آمدش را

کنترل می‌کرد و در جلسات او را به دروغ‌گوئی و تنبلی متهم می‌کرد. اما دانیل مرتب در راهرو به دنبال میلا راه می‌افتاد و جزئیات کارش را برای او توضیح می‌داد و یا از او اجازه می‌خواست که جواب سؤال‌های دیگران را بدهد. بارها شنیده بودم که میلا با عصبانیت سرش داد می‌زد:

«بسه! بسه دیگه... حالا وقت ندارم.»

با همه اینها، میلا همیشه دانیل را برای کار کردن روی پروژه‌های جدیدش انتخاب می‌کرد و دانیل هم با خوشحالی می‌پذیرفت.

از زندگی شخصی میلا هیچکدام از ما اطلاع چندانی نداشتیم فقط چندبار به ما گفته بود که یکی از آرزوهایش این است که روزی خانه‌ای در وطنش بخرد و زمانی به آنجا برگردد. یکبار هم به سوزان گفته بود که پانزده سال پیش به لس‌آنجلس آمده و با داشتن دو بچه و شوهر، سالها در یک رستوران کار می‌کرده و در همان حال به کالج می‌رفته و مدرکش را در علوم کامپیوتر گرفته است.

دانیل هم در اداره دوستی نداشت. بر خلاف انتظارمان میلا تنها کسی بود که گاهی در مورد مشکلات و مسائل دانیل حرف می‌زد. در این مواقع لحنش آرام و مهربان می‌شد. با همدردی می‌گفت که دانیل در مورد خرید، گرفتن وام و یا تعمیر خانه، این و یا آن مشکل را داشته، یا اینکه مادرش را به دکتر برده و یا علت چرت زدنهای روزانه دانیل کار دوم اوست که چند شب در هفته انجام می‌دهد.

پشت میز کارم نشستم و دوباره نگاهی به پنجره‌ی اتاق میلا انداختم. دانیل بر خلاف همیشه به پشتی صندلی تکیه داده بود و با حوصله به میلا گوش می‌داد و با حرکت سر حرفهایش را تایید می‌کرد. یاد روزی افتادم که سوزان پاکتی خرما با خود به سر کار آورده بود و به همه تعارف می‌کرد. وقتی که دانیل از جلو اتاقک مان رد می‌شد سوزان صدایش زد و با مهربانی خاص خودش از او پرسید:

«دانیل دوست داری یک کمی از این خرما ها داشته باشی؟»

دانیل نگاه شرمگینی به او کرد، صورتش سرخ شد و بدون جواب به راهش ادامه داد. چند دقیقه بعد وقتی که سوزان

داشت به کس دیگری خرما تعارف می‌کرد دانیل برگشت و با خنده و خجالت گفت:

«منظورت این نوع خرما ست؟ فکر کردم منظورت یک چیز دیگه ست!» *

هر دو خندیدیم و سر به سر دانیل گذاشتیم. دانیل روز بعد با لکنت زبان و خجالت از سوزان پرسیده بود که آیا زنی را می‌شناسد که بخواهد با او رانده وو داشته باشد؟

میلا در طرف دیگر میز، و درست روبروی دانیل نشسته بود و با خونسردی موضوعی را برای او تعریف می‌کرد. میلا به پشتی صندلیش تکیه داده بود و بازوهایش را روی دو دسته آن ول داده بود. حالتش با آنچه چند روز قبل از او دیده بودم کاملاً متفاوت بود. آن روز وقتیکه بر سر یک مسئله فنی میلا و من با هم اختلاف نظر پیدا کرده بودیم او دانیل را صدا زد تا نظرش را بپرسد. اما در وسط توضیحات او، عصبانی شد و سرش داد کشید:

«بسه دیگه. من فقط یک سؤال ساده کردم تو دوباره داری تمام جزئیات را برایم تعریف می‌کنی. چند بار بگم که حوصله شنیدن مزخرفات تو را ندارم. برو. برو بیرون.»

بعد از آنکه دانیل اتاق را ترک کرد میلا کنترلش را از دست داد و شروع کرد به گریه کردن. انتظار هر چیزی از او داشتم به جز گریه کردن. در اتاق را بستم و کنار دستش نشستم. در میان هق‌هق گریه مرتب می‌گفت که از کار کردن در این شرکت و همه افراد آن متنفر است. می‌گفت که هیچکس او را درک نمی‌کند و همه در حال توطئه کردن بر علیه او هستند. می‌گفت که از انگلیسی صحبت کردن متنفر است. می‌گفت این چه زبان گهی است، چرا همه چیز تو این زبان باید اینقدر مشکل و بی‌قاعده باشه؟ گفت دلش می‌خواهد فقط به زبان گریشی حرف بزند. می‌گفت چرا این احمقها می‌توانند به زبان خودشان حرف بزنند و من نمی‌توانم. می‌گفت هنوز وقتی کسی میلا صدایش می‌کند گیج می‌شود. می‌گفت من میلیوا هستم نه میلا.

گریه اش شدید تر شد. می‌توانستم دردش را احساس کنم. آیا پشت سر منم مرا مسخره می‌کردند؟ اسم مرا هم به سختی می‌توانستند تلفظ کنند. حتی اگر اسمم را برایشان هجی می‌کردم نمی‌توانستند حروف H و R را با هم

تلفظ کنند. مجبور شدم که H را از اسمم حذف کنم تا بتوانند حداقل مرا مر - نوش صدا کنند نه مخرنوش یا چیزی عجیب و غریب تر از آن. جعبه دستمال کاغذی را کنار دست میلیوا گذاشتم. دستمالی برداشت و فین بلندی در آن کرد. به پنجره نگاهی انداختم. پره کرکره‌ها باز بودند. اگر کسی از آنجا رد می‌شد می‌توانست ما را ببیند. حتما بعداً مرا بازجویی می‌کردند که چرا میلا گریه می‌کرد. و این می‌توانست موضوع دیگری باشد برای مسخره کردن او و شاید هم ما.

کمی که آرامتر شد گفت که از بودن در اینجا خسته شده است و دلش می‌خواهد به وطنش برگردد. باز گریه اش شروع شد.

«اما وطن من کجاست؟ دیگر در دنیا جایی به نام یوگوسلاوی وجود ندارد.»

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

«از جواب دادن به سئوالات مردم در مورد کشورم خسته شده‌ام. چرا اینها نمی‌فهمند من صرب نیستم و گریشن هستم اینها هیچ گهی در مورد این مسائل نمی‌دانند.» احساس گناه کردم، منم همین سؤال را قبلاً از او کرده بودم. اخیراً جنگ‌های داخلی یوگوسلاوی شروع شده بود و اخبار رادیو و تلویزیون پر بود از رفتار بی‌رحمانه صرب‌ها بر علیه اهالی گریشیا.

اشکهای میلا با سیاهی ریمل اش در هم رفته بود و از گونه‌هایش روان بودند. اما به نظر نمی‌رسید اهمیتی به آن بدهد. کمی آرامتر شد. اما بعد از چند لحظه دوباره هق‌هق و درد دلش را از سر گرفت. می‌گفت هیچکس قدر زحماتش را نمی‌داند. ساشا، شوهرش، بیست و پنجمین سالگرد ازدواجشان را فراموش کرده بود و پسران تنبلیش با او هیچ وقتی نمی‌گذرانند. آنها قبلاً حداقل برای روز مادر برای قدردانی او را برای خوردن صبحانه و یا ناهار بیرون می‌برده‌اند اما امسال هر دو مشغول وقت‌گذرانی با دوست دخترهاشان بوده‌اند. آنها از او انتظار داشتند که شبانه روز کار کند و خرج دانشگاهشان را بدهد.

نمی‌دانستم که چطور آرامش کنم. نشستم نزدیکش و شروع کردم به نوازش دستهایش. کمی آرام شد و شروع

کرد به پاک کردن چشمهایش با دستمالی که در دست داشت. نتوانستم ساکت بمانم و فریاد زدم:
 «با آن دستمال نه! چند دقیقه پیش توش فین کردی!»
 هر دو تا شروع کردیم به خندیدن.

از پشت میزم نگاه دیگری به پنجره اتاق میلا انداختم. میلا آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود و صورتش را به کف دستها تکیه داده بود و با لبخندی ملایم به حرفهای دانیل گوش می‌داد.

نگارش اول ۱۹۹۵، باز نگرش ۲۰۱۷
 * کلمه Date در انگلیسی هم به معنی خرما است هم به معنای راندوو یا یک قرار عاشقانه



فرشته مولوی



سنگسار تابستان

نیمه‌ی تابستان تورنتو، نشسته روی صندلی کافه‌ای خیابانی، مات روبرویش را نگاه می‌کند. حاشیه‌ی جدول پیاده‌روی خیابان دراز، زیر نور ماه تمام، مردی مست قیقاج می‌رود و تلوتلوخوران پیش می‌آید و پیش می‌آید و پیش می‌آید تا به ته راه می‌رسد و می‌ایستد. سر که بلند می‌کند آسمان را نگاه کند، دود می‌شود و هوا می‌رود. بعد آنی در آن سر خیابان، دوباره پیدا می‌شود تا باز حاشیه‌ی جدول پیاده‌رو، زیر نور ماه تمام، قیقاج برود و تلوتلوخوران پیش بیاید و پیش بیاید و پیش بیاید و همین که به ته راه رسید و ایستاد، دود بشود و هوا برود. بی جنبشی پلک می‌زند و پلک می‌زند تا مهتاب می‌پرد. باور نمی‌کنم! لب‌هایش جنبیده‌اند اما حرف، بالا آمده از ته گودترین چاه دنیا، به زبان نیامده محو شده است. پیاده‌روی دیگر خیابان دراز روبرو آفتاب است. زنی، زل گرمای بعدازظهر، گاهی تند و گاهی به‌دو، می‌رود و می‌رود و می‌رود تا در دورترین نقطه در روشنای کورکننده‌ی ته راه دود بشود و هوا برود. بعد آنی در این سر خیابان، دوباره پیدا می‌شود تا باز، زل گرمای بعدازظهر، گاهی تند و گاهی به‌دو، برود و برود تا در دورترین نقطه در روشنای کورکننده‌ی ته راه دود بشود و هوا برود. باور نمی‌کند خیابان روبرو همان خیابانی باشد که بعدازظهر دیروز گاهی تند و گاهی به‌دو در پیاده روی آن می‌رفته تا به قرار برسد. سر یکی از چهارراه‌ها دیر و گریخته به او رسیده و به نیم‌خنده‌ای از درازی خیابان شکوه کرده بود؛ نگاهش که به نگاه پرخنده‌ی او گره خورده بود، خیابان و هر بهانه از یادش رفته بود. خیابان و

پیاده‌روهایش را باور نمی‌کند. باور نمی‌کند مات شده باشد، آن هم وقتی که هیچ وقتش نبوده است. گلو و سینه‌اش از بس که سیگار کشیده است، می‌سوزند. چرا سفارش قهوه‌ی داغ داده است؟ کاش قهوه‌ی قجر می‌فروختند. لب‌هایش جنبیده‌اند؛ زهری که خورده، کار را یک‌سره نمی‌کند. ذره ذره تن‌نشین می‌شود و خون توی رگ‌هایش را سرب مذاب می‌کند. از دوار سر و کوب‌کوب شقیقه‌ها پیش رویش تار و روشن می‌شود. مهتاب می‌پرد، آفتاب می‌آید. آفتاب می‌رود، مهتاب می‌آید. مرد مست و ماه و زن مجنون و خورشید هی گم می‌شوند و هی پیدا می‌شوند. صدای بلند پیشخدمت که فنجان قهوه را روی میز می‌گذارد، تکانش می‌دهد. نگاهش روی میز پی زیرسیگاری می‌گردد و تا می‌یابدش، زیر لب می‌گوید که دیگر چیزی نمی‌خواهد. بند کیف دستی رها شده روی صندلی خالی کنارش را پیش می‌کشد تا پاکت سیگار را از کیف بیرون بیاورد. چشمش روی روزنامه‌ی کهنه‌ی تا شده خیره می‌ماند. دودل روزنامه را هم با پاکت سیگار و فندک بیرون می‌کشد. تایی روزنامه را بازمی‌کند و آن را روی میز کوچک پایه لقی می‌گذارد. سیگار را که آتش می‌زند، دوباره به خیابان زل می‌زند. روزنامه را چرا مثل همیشه دور نینداخته بود؟ خبر کوتاه را بین آن همه خبر ریز و درشت دیگر دیده بود و از آن گذشته بود تا باورش نکنند. اما روزنامه را نگه داشته بود. شاید به دلش افتاده بود به همین زودی وقتش می‌شود تا لابلای حروف ریز و سیاه و بدقواره‌ای که در جایی تنگ به اندازه‌ی دو سه خط ستونی باریک کنار هم چپیده‌اند، پی بهتی بگردد -- بهتی که از درازی این خیابان روبرو و برهوت آن بیابان ندیده هم دورتر می‌رود اما دود نمی‌شود. نگاهش را از خیابان برمی‌دارد و به روزنامه می‌دوزد. خط آخر خبر کوتاه را در دل می‌خواند، "ظهر امروز زانیه را در بیابانی حاشیه‌ی شهر سنگسار کردند." آبتابی در کار نیست. این "زانیه" غریب‌تر از آن به گوش می‌آید که نشانی از زن داشته باشد. خاکستر سیگار را روی آن می‌ریزد. به تلنگر انگشت می‌پراکندش. پکی به سیگار می‌زند. دود را تا ته فرو می‌دهد. ناگهان صدایی سرد در کاسه‌ی سرش می‌پیچد، "ظهر امروز زانی زنگ می‌زند." این "زانی" آن قدر غریب است که نشانی از مرد ندارد. آخر چرا نمی‌گوید "معشوق"؟

دلش آشوب می‌شود. نگاهش را از روزنامه برمی‌دارد. نفسش تنگ می‌شود. رگ‌هایش از فشار سرب مذاب در عذاب‌اند. رو به خیابان می‌کند تا به سرابی دیگر پناه ببرد. سرخوش از خواب دم صبح آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کند و در آشپزخانه می‌پلکد. دلش نمی‌خواهد از خانه بیرون برود. می‌داند که زنگ تلفن به صدا در می‌آید و صدای مرد از آن سوی گوشی شنیده می‌شود. ظرف‌های نشسته را می‌شوید. گلدان‌ها را آب می‌دهد. لکه‌های روی قفسه‌ها و پیشخان را پاک می‌کند و جام پنجره را برق می‌اندازد تا ظهر بشود و تلفن زنگ بزند و گر گرفته و سکندری‌خوران بدود و گوشی را بردارد. کلمه‌ها کند و سخت از گوشی بیرون می‌زنند و در سرش طنین می‌اندازند. تکیه به دیوار داده، درجا خشک شده است. مرد به شک می‌افتد نکند گوشی را رها کرده است. نکرده است. گوشی به دست به یک آن از روشنی گرم و خوش نیمه‌ی تابستان کنده شده و ته چاهی سرد و تاریک فرو رفته است. آخر چرا حالا؟ ناله از ته گودترین چاه دنیا بالا می‌آید. مرد آن را نمی‌شنود. تلفن نزده است که چیزی بشنود. می‌خواهد خودش را از مخمصه بیرون بکشد. طاقت سوال و جواب ندارد. خب وقتی باید به هر حال ماجرا را برای زنش می‌گفته و بعد یقین دیشب و وقت مستی دیشب همین را هم گفته است. اما زنش حالا دست بر نمی‌دارد و می‌خواهد ماجرا را از زبان رقیبش بشنود. رقیب؟ کلمه در گلویش گره می‌خورد و به زبان نمی‌آید. تندتند پلک می‌زند. سر میزی در کافه‌ای شلوغ روبروی هم نشسته‌اند. مرد نرم گیلاسش را روی میز سمت دست او می‌سراند و به خنده می‌گوید، "شریک نمی‌شوی؟" کلافه از سروصدا و نیافتن کلمه‌های دلخواه سکوت می‌کند. مرد گیلاس را پیش‌تر می‌سراند، "پس تن به شراکت نمی‌دهی؟" خاموش نگاهش می‌کند. پایه‌ی گیلاس به نوک انگشت‌هایش ساییده می‌شود. نگاه خیره و خندان مرد جواب می‌خواهد. انگشت‌هایش دور پایه‌ی گیلاس حلقه می‌بندند. به خنده می‌گوید، "شراکت در این چرا." جرعه‌ای می‌نوشد و گیلاس را پس می‌سراند و بعد مکثی، محکم می‌گوید، "در نام خانوادگی و حساب بانکی و سقف و دستشویی نه!" مرد بلند می‌خندد و هرچه در گیلاس مانده را یک نفس می‌نوشد. نفسش سخت بالا می‌آید. آن طرف خط مرد مدام صدایش

لب‌هایش مگر به هم دوخته نشده‌اند؟ مدعی‌العموم باقی داستان را می‌گوید، "...و به متهم می‌گوید که نزد همسر قانونی‌اش به داشتن رابطه‌ی نامشروع با او اعتراف کرده است..." چرا نمی‌گوید "عشق؟" مهر به دهانش خورده است. حکم صادر می‌شود، "...در پی شکایت مدعی متهم به محاکمه خوانده می‌شود و پس از اقرار به گناه محکوم شناخته می‌شود." چرا نمی‌گوید "عاشق؟" لب‌هایش می‌لرزند. حرفی از حنجره‌ی سوخته بیرون نمی‌زند. سیگار را در زیرسیگاری خاموش می‌کند. پلک می‌بندد و صورت گر گرفته را با کف دست‌های عرق کرده می‌پوشاند. نباید این‌طور بی‌پروا می‌رفت؟ صدایش شنیده نمی‌شود. داغی پوست تبار و نمناک آزارش می‌دهد. سر میزی در کافه‌ای خلوت روبروی هم نشسته‌اند. مرد آبجویش را جرعه جرعه می‌نوشد و نگاهش نمی‌کند. کلافه از گرما و نیافتن کلمه‌های دلخواه هرچه را که به زبانش می‌آید، می‌گوید تا به او بفهماند که معنی نشانه‌های رد و بدل شده در میان‌شان را چه‌طور تفسیر کرده است. مرد معذب از رک‌گویی او هم‌چنان نگاهش را می‌دزد و سر آخر کوتاه می‌گوید که به هر حال گفته که آزاد نبوده است. ته مانده‌ی گیلاس شرابش را به یک جرعه می‌نوشد و شمرده می‌گوید که اما اولین نشانه را خیلی پیش از اعلام وضعیت دریافت کرده است. مرد یکه‌خورده سر بلند می‌کند و تا نگاهشان به هم گره می‌خورد، نشانه‌ی آشنا چنان پررنگ است که هر حرفی را بی‌معنا می‌کند. صدای پای زن را که دارد می‌دود، می‌شنود. دست‌هایش لخت پایین می‌افتند. پلک باز می‌کند. قهوه‌ی ولرم را بی‌میل مزه مزه می‌کند. سرش را پایین می‌اندازد و آن‌قدر به حروف روزنامه زل می‌زند که سرگیجه‌اش به اوج برسد. صفحه‌ی روزنامه برهوتی می‌شود که از هُرم آفتابی جهنمی می‌سوزد. زانیه بی‌اسم است، بی‌صورت است، بی‌صداست. وسط معرکه مانده است تا حلقه‌ی دورش به پیچ‌وتاب جنون دم‌به‌دم تنگ‌تر و تیره‌تر بشود. غرق سودای نشانه‌های آشنا، به فکر سنگ‌هایی که می‌خواهند کمانه کنند تا پوست سوخته و گوشت ملتهب را بدرند و به استخوان برسند، نیست. دستی به تردید به طرف سنگ‌ریزه‌ای می‌رود و دست‌هایی دیگر را با یقین به قلوه‌سنگ می‌رساند. زوزه‌ی هجوم پاره‌پاره‌اش می‌کند.

می‌کند. همه‌ی توانش را یک‌جا جمع می‌کند و می‌پرسد، "کدام رقیب؟" مرد بی‌حوصله می‌گوید که نمی‌داند، اما اگر دیشب به یقینی رسیده‌اند که او را به اعتراف واداشته، پس حالا نوبت اوست که اقرار کند. پس آن یقین به سودا بهایی دارد! از میان لب‌های لرزان حرفی بیرون نمی‌زند. نگاه از خیابان برمی‌دارد و روزنامه را پیش می‌کشد. دوباره خبر چندخطی را می‌خواند. عقوبت زانیه را دیگران مقرر کرده‌اند. مکافات او از جنس دیگریست. روزنامه را دوباره پس می‌زند. قهوه‌ی از دهن افتاده را می‌مزد و سیگاری دیگر روشن می‌کند. گوشی تلفن را که سر جایش می‌گذارد، به حمام می‌رود و با وسواس تمام خودش را می‌شوید. پیراهنی را که می‌خواست سر قرار امشب بپوشد، می‌پوشد و سر فرصت آرایش می‌کند. از بهترین گلفروشی خیابان قشنگ‌ترین دسته گل را می‌خرد. با زانوهایی به لرز افتاده پشت در خانهای می‌ایستد که در آن مردی که سودایش هنوز دلش را به تپش می‌اندازد، چشم‌به‌راهش است. زنی هم که حالا خیال سایه‌اش عرق سرد روی پیشانی‌اش می‌نشانند، چشم به راهش دارد. پس باید در را بزند. در که باز می‌شود، از ورای شانه‌ی این زن یک آن صورت درهم مرد را می‌بیند. نگاهش را از او می‌دزد و رو به زن به نیم‌خندی کم‌رنگ گل را به دستش می‌دهد. زن که به آشپزخانه می‌رود تا گلدانی بیابد، پی‌اش می‌رود و با صدای آرامی که به گوشش آشنا نمی‌آید، به او می‌گوید که خیال می‌کند این آن گلی‌ست که به گفته‌ی مرد گل محبوب اوست. زن به تکان سر تایید می‌کند و به اشاره‌ی دست به حیاط راهنمایی‌اش می‌کند. مرد دودل در ایوان ایستاده است. زنش از او می‌خواهد که برای مهمان نوشابه بیاورد و تنهایشان بگذارد. در حیاط کوچک پرگل و گیاه در سایه‌ی تنها درخت می‌نشینند. آب دهانش را به زحمت قورت می‌دهد و با همان صدای ناآشنای محکم می‌گوید که آماده است تا به سوال‌های زن جواب بدهد. زن هنوز آماده نیست. نمی‌داند از کجا شروع کند. از نگاه کردن به او طفره می‌رود. چشم‌های تیره‌اش در صورت کوچک پریده‌رنگ دودو می‌زنند. پشت سر هم پلک می‌زند. لب‌های نازکش را آن قدر می‌گزد تا خون بیفتند. انگشت‌های باریک لرزانش را دم‌به‌دم میان موی آشفته‌ی تابدار فرو می‌برد و بی‌قرار چنگه‌ای مو

را میان مشت می‌فشرد و ناگهان رهایش می‌کند تا دوباره چنگ بزند. صدایی رسا در کاسه‌ی سرش طنین می‌اندازد، "پاک درهم ریخته." آن که ته چاه سردرگم و پریشان مانده، می‌خواهد دهان باز کند و چیزی بگوید. مجالش نمی‌دهد. بی آن که چشم از زن روبرویش بردارد، آهسته اما روشن می‌گوید، "رقابتی در کار نیست." مکث می‌کند تا زن این چند کلمه را هضم کند. با همان لحن ادامه می‌دهد، "یعنی قرار نیست کسی جای شما را بگیرد." از این همه آرامش در صدایی که از گلویش بیرون می‌آید، حیرت می‌کند. "یعنی نقشه‌ای در کار نبوده." زن دست‌هایش را بی‌اختیار پایین می‌اندازد و نگاه سرگردانش روی صورت آرام و آرایش‌کرده‌ای که پیش چشمش است، ثابت می‌ماند. طاقت این نگاه را نمی‌آورد و می‌گوید، "نیامده‌ام که انکار کنم." صورت زن چنان درهم‌شکسته است که تنهایی آن که ته چاه مانده را از یاد می‌برد. مرد بی صدا پیش می‌آید و لیوان لیموناد را روی میز می‌گذارد. هیچ‌کدام نگاهش نمی‌کنند. مرد که برمی‌گردد و دور می‌شود، زن انگشت‌های درهم چفت شده‌اش را روی شکم می‌فشرد و با صدایی خش‌دار می‌گوید، "باورم نمی‌شود بعد از این همه سال من را تنها بگذارد." از واماندگی صدای زن یکه می‌خورد. تند می‌گوید، "این را که نگفته، گفته؟" نیم‌خند تلخی روی لب‌های خون‌افتاده‌ی زن می‌نشیند و با صدایی خفه‌تر از پیش می‌گوید، "فقط گفته که عاشق شده." آن که ته چاه مانده، آنی از پریشانی درمی‌آید. بیش‌تر از این که نمی‌خواستیم. لب‌هایش بی صدا می‌جنبند. ناگهان دلتنگ مرد می‌شود. خون به صورتش می‌دود و گر می‌گیرد. سیگاری آتش می‌زند. زن کند و کشار کلمه‌هایی را به زبان می‌آورد. حواس‌پرت، حرف‌های زن را می‌شنود و نمی‌شنود. هوای رفتن و دویدن و رسیدن به مرد کلافه‌اش کرده است. نگاهش را پی کلاف دود که سست روی هوا می‌سُرد و باز و ناپیدا می‌شود، می‌دواند و میان بوته‌های درهم حاشیه‌ی حیاط که در سایه مانده‌اند، می‌ایستاند. آن بوته‌های دیشب هم حالا در سایه مانده‌اند؟ با کف دست دهانش را می‌پوشاند. وسوسه‌ی فرار از صدای غمگین زن و رسیدن به بوته‌هایی که نه دیشب، که انگار هزار سال پیش پناهشان داده بودند، بی تابش می‌کند. مرد از خودبی خود و

"می بینید که دارم می‌روم." زهر در گلویش ماسیده است. زن بلند می‌شود تا خداحافظی کند. آن که ته چاه است، بی صدا گریه می‌کند. زن به آشپزخانه می‌رود. مرد تا دم در حیاط خانه بدرقه‌اش می‌کند و آهسته می‌گوید، "باور نمی‌کردم که بیایی." نه جوابش را می‌دهد، نه نگاهش می‌کند. از در که می‌گذرد، مرد صدایش می‌کند. برمی‌گردد و آبی به آن که پشت توری سیمی حریم خانه ایستاده و پرخواهش نگاهش می‌کند، خیره می‌شود. مرد می‌پرسد، "دو باره می‌بینمت؟" حالا از ته چاه صدای گریه را می‌شنود. مرد دو باره می‌پرسد، "نمی‌بینمت؟" آن ته یکی به دیواره‌ی چاه خنج می‌کشد. رو برمی‌گرداند. مدعی‌العموم اعتنایی به متهم و محکوم ندارد. حکمی داده شده و کار تمام شده است. "... زانی و زانیه به سزای عمل خود می‌رسند." از خانه دور می‌شود تا به خیابان دراز برسد و راه رفته را برگردد. سر خیابان که می‌رسد، دیگر نشانی از مدعی‌العموم نمی‌بیند. حالا با آن که ته چاه سینه خراش می‌دهد، تنها مانده است. پوست خراش خورده جز جز می‌کند. چشمش سیاهی می‌رود. دیواره‌ی چاه به پیچ‌وتاب می‌افتد و تیره‌تر و تارتر می‌شود. پلک‌هایش را می‌بندد تا خیابان را که از جمعیت سیاهی می‌زند، نبیند. حلقه‌ی دورادورش دم‌به‌دم تنگ‌تر می‌شود. میان سیاهی جز چشم‌هایی که زلزله به او نگاهش می‌کنند، چیزی نمی‌بیند. برقی غریب از تخم چشم‌ها بیرون می‌جهد و کمانه‌کشان بر سر و رویش می‌بارد. وحشت‌زده چشم باز می‌کند. باور نمی‌کنم! لب‌ها جنجیده‌اند و صدای زخم خورده از ته گودترین چاه دنیا بالا آمده و در حنجره‌ی سوخته‌اش خفه شده است. روزنامه‌ی کهنه را از روی میز کوچک پایه‌لق کافه‌ی خیابانی برمی‌دارد و تا می‌کند و در کیف دستی‌اش جا می‌دهد. سیگاری دیگر آتش می‌زند و برای آخرین بار به خیابانی نگاه می‌کند که در آن تابستان به آخر نرسیده را سنگسار کرده‌اند. از این سنگسار نه مردی که حاشیه‌ی جدول پیاده‌رو، زیر نور ماه تمام، مستانه قیقاج می‌رود، خبر دارد؛ نه زنی که زل آفتاب بعدازظهر بی‌تاب به راه رفته می‌رود.

نیوهی‌ون، ۲۰۰۵ میلادی

(از کتاب: سنگسار تابستان. پاریس: ناکجا، ۲۰۱۵)

چشم‌بسته روی چمن نمناک دراز کشیده و به زمزمه‌ای پرخواهش صدایش می‌زند. کنارش، زانو به بغل گرفته، به تماشای صورت مهتابی نشسته و نوک انگشت‌ها را به نوازش روی پیشانی و پلک‌های بسته می‌سراند تا به لب‌ها برسند. کاش این شب صبح نشود! صدای پرحسرت ته چاه حبس می‌ماند. شب به صبح رسیده و از ظهر گذشته و به بعدازظهری تفزده ختم شده که رویای نیمه‌تمام را خاکستر را کرده است. نگاهش را از بوته‌ها می‌کند. سیگار را در زیرسیگاری خاموش می‌کند. لیوان لیموناد را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد. زن هم‌چنان حرف می‌زند و گذشته‌ای دراز را مرور می‌کند تا حالایش را باور نکند. آن که ته چاه مانده، ساکت می‌پایندش. شاید مرد هم از پشت پنجره می‌پایندش، یا بی‌قرار از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود تا وقت حکم آخر بشود. سردرگم است که چه حکمی بدهد. رو به زن می‌گرداند و می‌پرسد، "از من چه می‌خواهید؟" زن یک‌خورده از سوالی که رشته‌ی دراز ناله‌هایش را بریده، ساکت می‌شود. نگاهش ترسیده است. لب‌های نازک به خون افتاده و خشکش را با نوک زبان تر می‌کند. صدایی از دهان زن بیرون نمی‌آید. از خودش بدش می‌آید. نگاهش را از نگاه زن می‌دزد و زیر لب می‌گوید، "فکر کردم اینجا آمده‌ام تا جواب پس بدهم." زن تقلائی می‌کند و به زحمت می‌گوید، "گفتید که انکار نمی‌کنید." با پشت دست عرق پیشانی را خشک می‌کند. می‌خواهد بگوید که اعترافی هم در کار نیست. نمی‌گوید. با صدایی نرم و ناآشنا می‌گوید، "پرسیدم از من چه می‌خواهید؟" زن هنوز بهت‌زده است، اما ترس از نگاهش رفته است. صدایش را صاف می‌کند. چفت انگشت‌ها را از هم باز می‌کند. هر دو دست را با هم بالا می‌برد. انگشت‌های باریک لرزان را دندان‌های شانه می‌کند و در موی آشفته‌ی تابدار فرو می‌برد و ناگهان تند و عصبی دو چنگه‌ی مو را میان دو مشت می‌فشرد و می‌نالد، "کمکم کنید نگهش دارم." از این همه واماندگی زن وا می‌رود. زیر لب می‌پرسد، "آخر با چه؟" زن با یقین می‌گوید، "عادت از عشق قوی‌تر است. فقط اگر..." حرفش را می‌برد و می‌پرسد، "اگر بروم؟" زن همه‌ی یأسش را در نگاهش می‌تاباند و چشم از او برنمی‌دارد. دیگر بس است! صدا را در گلو خفه کرده است. بلند می‌شود. دامنش را صاف می‌کند،

BEHRUZ HESHMAT
The artist's work is a series of sculptures that explore the concept of 'home' and 'belonging'. Each sculpture is a stylized tree with a dark, textured trunk and branches. The canopy is a simple, geometric shape, often a house-like form, in various colors and materials. The sculptures are arranged in a line, creating a sense of a path or a journey. The artist's work is a series of sculptures that explore the concept of 'home' and 'belonging'. Each sculpture is a stylized tree with a dark, textured trunk and branches. The canopy is a simple, geometric shape, often a house-like form, in various colors and materials. The sculptures are arranged in a line, creating a sense of a path or a journey.



حسین نوش آذر



تا بهشت راهی نیست

چشمم افتاد به یک سوار که به اسب سفیدش هی زد و چهار نعل به طرف هواپیما تاخت. ترسیده بودم. مسافران تازه پیاده شده بودند و داشتند به طرف اتوبوس می‌رفتند.

گفتم: «مهشید جان، اون سوار رو نگاه کن با اسبش.»

مهشید گفت: «دیوونه شدی؟ کدوم سوار؟»

گفتم: «بین، اونجاست. مثل اینکه پاش هم قطع شده.»

گفت: «من که چیزی نمی‌بینم.»

وقتی اتوبوس راه افتاد، فقط می‌توانستم به سوار و اسبش نگاه کنم. یک اسب سفید از نژاد عربی با یک خال سیاه وسط پیشانی‌اش. سوار روی گردن اسب خم شده بود و به تاخت به طرف ما می‌آمد. مسافرها هیچکدام متوجه نبودند. وارد فرودگاه مهرآباد که شدم، از هر نظر حال خوب بود. ایستاده بودیم در صف گذرنامه که کسی روی شانهام زد. وقتی برگشتم، سربازی را دیدم که یک نوار سبز به پیشانی بسته بود. لباسش خون‌آلود بود و وقتی که خوب نگاه کردم دیدم از چند جا تیر خورده است. گفتم: «حسینا!» و مرا در آغوش گرفت.

به هر زحمتی که بود، خودم را از آغوش این شخص بیرون کشیدم. گفتم: «ببخشید آقا! مثل اینکه حالتون زیاد خوب نیست.»

خندید. گفت: «چی، سوسول، می‌ترسی لباسات کثیف شه.»

مهشید کنارم ایستاده بود. ظاهراً متوجه سرباز مجروح نبود. زخم گردنش زیاد عمیق نبود. گلوله خراشی داده بود و رفته بود. اما زخم شکم عمیق بود و خون‌ریزی داشت.

گفتم: «دست رو بذار روی زخم، تا برسونت بیمارستان.»

خندید. گفت: «حسینا! مثل اینکه نشناختی.»

گفتم: «نه والا. به جا نیآوردم.»

دست گذاشت روی شانهام و به چشم‌هایم نگاه کرد. لبخند می‌زد و مهربان و صمیمی بود. هر چی فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد او را کجا دیده‌ام.

گفت: «پیرانشهر. کوه‌های تمرچین. یادت آمد؟»

در این لحظه مهشید آستین بارانی‌ام را کشید. گفت: «مگر نمی‌بینی صف جلو رفته. کجا ماتت برده؟»

گفتم: «مگر نمی‌بینی خانمم؟»

گفت: «چی رو؟»

گفتم: «این سربازه رو که مجروحه.»

نبود. مهشید گفت: «خیلی بی‌مزه‌ای به خدا. حالا وقت این حرف‌هاست آخه؟»

از مرز گذشتیم و چمدان‌ها را از روی نوار برداشتیم و از بازرسی چمدان‌ها هم بی‌دردسر رد شدیم. اتفاقی نیفتاد و من دیگر نه حاج احمد با اسب سفیدش را دیدم و نه آن سرباز گمنام را که ظاهراً رفاقتی با من داشت.

ده، دوازده روزی مرخصی داشتیم. قرار بود که در این مدت هر کس خانه‌ی بستگانش زندگی کند. خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. تا سه روز بعدش هم هیچ اتفاق عجیبی نیفتاد. آن شب رفته بودم توی حیاط سیگاری چاق کنم که زنگ زدند. گفتم: «مراد در می‌زنن. برو در رو باز کن.»

مراد، اسم برادرم بود که با زن و بچه‌هایش آن شب آمده بودند دیدن من. گمانم نه، نه و نیم شب بود. برادرم ایستاده بود در قاب در. گفتم: «من که صدای زنگ نشنیدم.»

گفتم: «چرا. یکی زنگ زد.»

گفت: «کی؟»

گفتم: «همین پیش پای تو.»

مراد گفت: «مادر، شما صدای زنگ شنیدید؟»

مادر چادرش را انداخته بود روی سرش، آمده بود توی ایوان. مضطرب بود. گفت: «کیه؟»

جوابی نیامد. گفتم: «به جای این حرف‌ها یکی بره درو باز کنه.»

مراد خندید. گفت: «داداش، مثل اینکه فرنگ بهت نساخته.»

گفتم: «حالا که اینطوره خودم می‌رم.»
در را که باز کردم، دیدم همان سرباز گمنام ایستاده است دم در. همانطور خون‌چکان. تعجب کردم، اما به روی خودم نیاوردم. پیش خودم فکر کردم، مردم چقدر جان سخت شده‌اند توی این مملکت. یارو گلوله خورده، آن هم از سه جا و در این سه روز هیچ طوریش نشده. گفتم: «بفرمائید.»
کوچه کاملاً تاریک نبود. اما سرباز مجروح جوری ایستاده بود که نیمی از چهره‌اش در تاریکی بود. گفتم: «ما با هم شش ماه توی پیرانشهر توی یه سنگر زندگی کردیم.»
حدس می‌زدم او را جایی دیده باشم. اما کاملاً فراموشش کرده بودم. گفتم: «اصغر تویی؟»

با یک لحن کشدار گفتم: «آره خودم پسر.»
و مرا تنگ در آغوش گرفت. می‌ترسیدم لباسم خونی بشود. ولی وقتی خودم را به زحمت از آغوش او جدا کردم، دیدم نخیر، این خون، زمین را رنگین نمی‌کند. در بیست سال گذشته هیچ تغییر نکرده بود. تعجب کرده بودم، اما به روی خودم نیاوردم. گفتم: «بفرما تو حالا.»

گفتم: «نه. مزاحم نمی‌شم. دلم برات تنگ شده بود. نمی‌تونستم تا هفته‌ی دیگه صبر کنم. می‌بایست می‌دیدمت.»

و بعد باز مرا تنگ در آغوش گرفت. از خودم پرسیدم: مگر قرار است هفته‌ی دیگر چه اتفاقی بیفتد؟

یک لحظه برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. حاج احمد هم با اسب سفیدش ایستاده بود سر کوچه و داشت ما را می‌پایید. یک مرد دیگر هم به قد و قامت خودم، کمی دورتر از ما ایستاده بود. نزدیک‌تر که شد، دیدم دستش را که از بازو قطع شده بود با دست دیگرش گرفته و با این وضع دارد به طرف ما می‌آید. ترسیده بودم. اصغر گفت: «اون روز که من شهید شدم، این برادرمون همون طرفا بود که خمپاره زد دستش رو ناسور کرد.»

گفتم: «آقا، بفرمایید تو، در خدمت‌تون باشیم.»
مردی که دستش ناسور شده بود گفت: «ممنونم. بعداً سر فرصت خدمت می‌رسیم.»

بعدش هم خندید. یعنی هر دو خندیدند. از دست این یکی هم خون می‌ریخت روی زمین. اما زمین را رنگین نمی‌کرد. هر طور بود جلوی خودم را گرفتم و در حالی که سعی

می‌کردم ظاهراً خونسرد باشم، گفتم: «حالا تو چرا این قدر می‌خندی امشب؟»

گفتم: «از زرنگی تو خندهم گرفته حاج حسین!»
گفتم: «من چه زرنگی کردم آخه مرد حسابی؟»

گفتم: «تو بایست پونزده سال پیش می‌مردی. اما زنده موندی و رفتی خارج عشق کردی.»

مادرم مرا صدا می‌کرد: «حسین جان. حسین آقا!»
اصغر گفت: «حالا برو فعلاً. خوب نیست. بنده خدا نگرانت

شده. اما به‌ش چیزی نگي‌ها.»
گفتم: «پس خداحافظ دیگه.»

گفتم: «خداحافظ»
و رفت و من هم بی‌صدا در را بستم. مادر ایستاده بود وسط حیاط. گفتم: «کی بود پسر؟»

گفتم: «طوری نیست. شما بفرمائید تو. یکی دو تا از بچه‌ها بودن.»

مادرم گفت: «اینا از کجا فهمیدن که تو برگشتی؟»
خندیدم. گفتم: «فهمیدن دیگه. حالا که طوری نشده مادر.

شما چرا نگران شدین؟»
گفتم: «چرا تعارف نکردی بیان تو؟ خیلی بد شد.»

گفتم: «هر چی اصرار کردم نیومدن.»
مادرم گفت: «حالا چه کارت داشتن پسر؟»

گفتم: «کار مهمی نداشتن. دلشون تنگ شده بود.»
دل من هم تنگ بود. برای همین وقتی برادرم و زن و

بچه‌هایش را راهی کردم، تلفن کردم به مهشید. دیروقت بود. چند بار تلفن زنگ خورد تا مهشید گوشی را برداشت.

خواب‌آلود بود. گفتم: «چته؟»
بغض کرده بودم. گفتم: «چیزیم نیست. دلم تنگ شده

برات.»
گفتم: «من تو رو می‌شناسم. حتماً اتفاقی افتاده.»

نمی‌توانستم ماجراهایی را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کنم. گفتم: «نه. خیالت راحت باشه. طوری نیست. زنگ زد

که بهت بگم فردا من کار دارم. باید برم کرج.»
گفتم: «کرج چه خبره؟»

گفتم: «رد یکی از دوستام رو پیدا کردم. باید برم بینمش.»
همان شب تصمیم گرفتم ته و توی ماجرا را در بیاورم. تا

آنجا که به یاد داشتم، پانزده سال پیش، با سربازی به نام

و مرا تنگ در آغوش گرفت. تعجب کردم. مصیبی که من می‌شناختم، جوان و رشید و شاداب بود. مردی که در آغوش من خود را رها کرده بود، یک مرد قزمیت بود که بیش از هر چیز به مراقبت و پرستاری نیاز داشت.

گفتم: «باورم نمی‌شه. تو چقدر تغییر کردی؟»

گفت: «تو اما ماشاءالله هیچ تغییر نکردی. بفرما. بفرما تو.» رفتم تو. مصیب در راه که بست، از پی او به راه افتادم. سینه‌اش خس و خس می‌کرد. حوضی وسط حیاط قرار داشت با مجسمه‌ی یک فرشته که از مشعل شکسته‌ای که به دست داشت می‌بایست آب فواره کند. باغچه بی‌گل بود و معلوم بود که سال‌هاست بیل نخورده. کفشم را جلو در از پا درآوردم و وارد شدم. خانه بوی تریاک و دود سیگار می‌داد. از نشیمن گذشتیم و به اتاقی وارد شدیم که با فرش نیم‌دار فرش شده بود. چند نفر در اتاق نشسته بودند. روی یک سفره‌ی پارچه‌ای بساط منقل و وافور قرار داشت و مردی نسبتاً چهارشانه روی منقل خم شده بود و تریاک می‌کشید.

وقتی وارد شدیم، مصیب مرا به جمع معرفی کرد:

- حسین آقا، از بچه‌های جبهه. تازه از خارج برگشته ایران. مصیب نشست و به من هم تعارف کرد که بنشینم. دقیقه‌ای نگذشته بود که همان خانم پیر چای آورد. بلند شدم که سینی را از دستش بگیرم. هر چه اصرار کردم سینی را نداد. ناچار نشستم و وقتی که پیرزن با آن قامت دوتا مقابل من خم شد و سینی را جلوی من گرفت، یک استکان چای و یک حب قند برداشتم. دست پیرزن می‌لرزید. مردی که تریاک می‌کشید، جای خود را به دیگری داد. به دیوار تکیه داد، به من نگاهی انداخت و گفت: «خیلی مخلصیم، به خدا»

گفتم: «خواهش می‌کنم.»

مرد دوم که پشت دستگاه نشسته بود، وافور را روی ذغال گرم کرد، بستی چسباند. گفت: «بفرما»

گفتم: «متشکرم. من نیستم. نوش جان.»

در وافور که دمید، مثل این بود که سازی به صدا درآمده باشد. از دیدن این وضع متأسفم بودم اما در همان حال کنجکاو هم بودم. بعد از خدمت من به خارج رفتم، اما

مصیب تا تهران همسفر بودم. ما مرخصی بودیم که حمله شروع شد. می‌دانستم که مصیب کرج زندگی می‌کند. صبح هر چه مادر اصرار کرد، نتوانستم صبحانه بخورم. یک فنجان چای خوردم، ماشین درست گرفتم و رفتم کرج. آدرس نداشتم، ولی عجیب بود که بعد از این‌همه سال راه را بلد بودم. مثل این بود که در همه‌ی این سال‌ها چیزی مرا به آن خانه مرتبط کرده بود. به راننده گفتم: «آقا، شما هر جا که من گفتم برو.»

کرج تغییر کرده بود. قدیم از اتوبان که بیرون می‌آمدم به یک میدان نه چندان وسیع اما فوق‌العاده شلوغ می‌رسیدم. از این میدان می‌افتادم توی خیابانی که به جاده‌ی قزوین منتهی می‌شد. پیش از آنکه از شهر خارج شوم، دست چپ خیابانی بود خاکی با کوچه‌های تنگ در اطراف و خانه‌های توسری‌خورده‌ی نوساز با نمای آجری. می‌بایست هر طور بود خودم را به این محل می‌رساندم. به راننده نشانی دادم. خوب گوش داد. بعد گفت: «پس با این آدرسی که ماشاءالا شما بلدید تا شب علافیم دیگه.»

گفتم: «حالا شما ما را برسون به اون میدون که گفتم. از اونجا به بعدش یه کاریش می‌کنیم.»

همین‌طور هم شد. به میدان که رسیدیم، پسران پسران خودمان را رساندیم به آن محله‌ی نوساز که حالا محله‌ی شلوغ و نسبتاً آبادی بود با خانه‌هایی که از آبادانی و رفاه سهمی برده بودند. نماها دیگر آجری نبود و پیش می‌آمد که نمای خانه‌ای از سنگ باشد و با این حال خانه‌ها همچنان بدقواره و کوچه‌ها هم تنگ و شلوغ بود. در آهنی خانه در این مدت اصلاً تغییر نکرده بود. پیاده شدم، کرایه را دادم و زنگ زد. پیرزنی خمیده‌قامت در را باز کرد.

گفتم: «سلام عرض می‌کنم خانم. من یکی از دوستان آقا مصیب هستم. تشریف دارن منزل؟»

پیرزن جواب نداد. اما در راه هم نیست. بعد از دقیقه‌ای مصیب دم در پیدا شد. نسبتاً بلند قد اما فوق‌العاده لاغر بود و قوز داشت و چهره‌اش تکیه بود و رنگ پوستش هم مثل کسی که به یرقان مبتلاست زرد می‌زد. گفتم: «مصیب، خودتی؟»

گفت: «حسین!»

مصیب ماند و بعد از یکی دو سال در دانشگاه آزاد شیراز قبول شد.

سه چهار نفری که در اتاق نشسته بودند، همه وافوری بودند. از رنگ پوست و لب‌های کبودشان معلوم بود که سال‌هاست تریاک مصرف می‌کنند. پیش از آمدن من احتمالاً حرفشان کرک انداخته بود و حالا چون مرا نمی‌شناختند غریبی می‌کردند. یکی بلند شد. مصیب به او گفت: کجا چیز جون؟ - دستشوئی می‌رم.

- بشین، بشین دو کلوم چیز یاد بگیر

- ما با این حاج حسین دو سال توی جبهه پیرانشهر خدمت کردیم. ما انباردار بودیم. اواخر خدمت‌مون بود که وقتی سرشماری کردن، دیدن یه خرده خرت و پرت توی انبار کمه. ما می‌دونستیم کار یکی از گروه‌باناس. یکی از همین ستوان سولاخیا جلو ما دراومد که مصیب! گفتم، بله جناب سروان. گفت، کار کی بوده؟ ما با این گروه‌بانه رفیق بودیم. زن و بچه داشت بیچاره. مام که می‌دونین سرمون بره، رفیق چی؟ لو نمی‌دیم. داری جواد آقا مجلسو؟ گفتم: جناب سروان کار خودم بوده. حسین آقا شاهده. مگه نه حسین آقا؟

چیزی نگفتم. سرم را انداخته بودم پایین و به گل‌های قالی نگاه می‌کردم. یکی گفت: «ای ول لا.»

- چاکرتیم.

- لابد حسابی حالتو گرفت؟

- حالمو گرفت؟

- یه ماه انفرادی گذاشت تو کاسه‌م.

- دمت گرم آقا مصیب، خیلی مردی.

- البته، هر کی جای من بود همین کارو می‌کرد. جبهه آدمو می‌سازه. درست بار می‌آره. مگه نه، حسین آقا؟

او که می‌خواست برود مستراح، از جاش بلند شد. مصیب گفت: کجا؟

- می‌خوام برم دستشوئی.

- بشین. مگه نمی‌بینی حرفم تموم نشده هنوز

مردک دوباره نشست. او که داشت تریاک می‌کشید، وافور را با دقت کنار منقل گذاشت و روی ذغال‌های گداخته خاکستر ریخت. تکیه داد به مخده. راحت کرده بود. مثل

این بود که باری از روی دوشش برداشته باشند. گفت: «دیروز ترکش خمپاره، امروز ترکش‌های زمونه»

مصیب پوزخند زد. گفت: «نفهمیدم؟ تو رو چه به این حرفا عملی؟»

- بی خیال آقا مصیب

- بی خیال یعنی چی؟ تو مگه جبهه بودی مرتیکه؟ تو اصلاً می‌تونی آب دماغتو بالا بکشی. ما داریم از مرام و انسویت صحبت می‌کنیم، بعد تو زر می‌زنی این وسط که چی بشه؟ - صلوات بفرستین بابا.

گفتم: «مصیب جان..»

گفت: جان دلم..»

گفتم: «بریم بیرون کارت دارم.»

خندید. وقتی می‌خندید جای خالی یکی از دندان‌هایش توی ذوق می‌زد. بلند شدیم و با هم رفتیم توی حیاط. گفتم: «مصیب، یه مشکلی برام پیش اومده.»

گفت: «می‌دونم.»

گفتم: «تو از کجا می‌دونی؟»

گفت: «همه منتظرت بودن. منتظر من هم بودن. وقتی درسم تموم شد، دیدمشون.»

گفتم: «کی رو دیدی تو، مرد حسابی؟»

گفت: «حاج احمد و خیلی‌های دیگه رو.»

گفتم: «اسب سفیدشم دیدی؟»

گفت: «آره. دیدم که به این روز افتادم. من مهندس‌م. تحصیلکرده‌م اروای ننه‌م. فکر کردی چی؟ فکر کردی راحت؟»

گفتم: «یعنی هیچ راهی نداره؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «اگه برگردم خارج چی؟»

گفت: «نبایس برمی‌گشتی. حالا که برگشتی، باید تحمل کنی. مثل همه‌ی ما.»

گفتم: «مگه کسای دیگه هستن.»

گفت: «همه هستن. همه اونایی که فکر می‌کردن جون سالم به در بدن.»

گفتم: «خیلی خب، من دیگه باس برم.»

گفتم: «برو به سلامت. مراقب خودتم باش»

گفتم: «پس خداحافظ. از مادرتم خداحافظی کن.»

شکم اسب حاج احمد از خون او گلگون بود. اما خونس به زمین نمی ریخت. وقتی مرا دید، دست بلند کرد. گفت: جمال حاج حسین رو عشق است. و دیگران، یک صدا گفتند: شهیدان زنده‌اند الله اکبر، به خون آغشته‌اند، الله اکبر. عجیب بود که راه‌بندان نشده بود. نه اینکه خیابان خلوت نباشد. خیلی هم شلوغ بود. اما این آدم‌های آش و لاش راه خودشان را پیدا می‌کردند. مثل این بود که از جنس نوراند. حجم و بعد داشتند، اما، با این حال می‌توانستند از اشیاء بگذرند. حاج احمد با اسبش به دل یک اتوموبیل پراید زد و وقتی به چهارراه رسید، اسب روی دو پایش بلند شد و شیهه کشید. با هر بدبختی بود یک تاکسی درست گرفتیم. یک پیکان قراضه بود. در عقب باز نمی‌شد، برای همین نشستیم روی صندلی جلو. به راننده گفتیم: «بریم.»

راننده حرکت نکرد. حالا حاج احمد با اسب سفیدش از چهارراه گذشته بود. ایستاده بود کنار چراغ راهنما. مثل این بود که دارد به من نگاه می‌کند. راننده گفت: «آقا کجا می‌خوان برن؟»

- شادمان

راه افتاد. از شهر که بیرون رفتیم، خیالم کمی راحت شد. در اتوبان به پشت سر که نگاه کردم، نشانی از حاج احمد و لشکر شهدا ندیدم. اما چند کیلومتری تهران، وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم، باز هم دیدمشان. حاج احمد روی یال اسب سفیدش خم شده بود، شمشیرش را از نیام برکشیده بود و چهار نعل می‌تاخت. مثل این بود که با ما کورس گذاشته باشد.

گفتم: «آقا این لگن تندتر نمی‌ره؟»

سرعت ما حداکثر هفتاد هشتاد کیلومتر در ساعت بود، اما با این حال چهارستون ماشین می‌لرزید. وقتی که راننده گاز داد، صدایی بلند شد. گفتم: «آقا، ببخشید. مثل اینکه اتفاقی افتاده»

- نه مشکلی نیست. موتورش بعضی وقتا بازی درمی‌آره.

به پشت سر که نگاه کردم دیدم حاج احمد راهش را کج کرد، به اسبش هی زد و از روی حصار کنار جاده پرید و وارد اتوبان شد. گفتم: «با ابوالفضل»

- نترسین آقا، طوری نیست.

گفت: «کاری داشتی زنگ بزنی.»

گفتم: «به کجا؟»

خندید. گفت: «مگه ندیدی که همه جا این اعلان رو چسبوندن؟»

گفتم: «کدوم اعلان؟»

گفت: «مکالمه با خورشید. تا بهشت راهی نیست. گوشی دلتان را بردارید. شماره هفت رقمی آسمان را بگیر. الو. الو. بهشت. شهدا.»

جای خالی دندان جلوش دوباره معلوم شد. گفتم: «شیرفهم شدم. ممنون»

خداحافظی کردم و از در رفتم بیرون. تا خودم را به خیابان برسانم، هر جا که نگاه می‌کردم، با خط بچگانه‌ای این اعلان را به دیوارها نوشته بودند: مکالمه با خورشید. تا بهشت راهی نیست. نترسیده بودم. مثل این بود که کسی وسط یک فیلم سینمایی از سینما بیرون بیاید و بعد از پانزده سال ادامه‌ی همان فیلم را در سینمایی دیگر ببیند. این فیلم «مکالمه با خورشید» نام داشت.

به خیابان اصلی که رسیدم، پای پیاده به طرف مقصد نامعلومی راه افتادم. نمی‌خواستم به خانه برگردم. در کرج هم جایی را نمی‌شناختم. سعی می‌کردم به چیزی فکر نکنم. مثل این بود که کابوس می‌دیدم. به یک کتابفروشی که رسیدم، مقابل ویتترین ایستادم و به کتاب‌ها که به قاعده در ویتترین چیده شده بودند نگاه کردم. در شیشه‌ی ویتترین کتابفروشی سایه‌ی اسب و سواری را دیدم. وقتی برگشتم، حاج احمد را دیدم که روی اسب سفیدش نشسته بود. از پی او عده‌ای مثل لشکریان صدر اسلام به صف شده بودند و در خیابان قدم‌آهسته می‌رفتند. در هر صف دست‌کم پنج - شش نفر آدم مجروح با لباس رزم به چشم می‌خورد. یکی دست نداشت، یکی پا نداشت، یکی چشم نداشت، یکی حتی ترکش خمپاره درست نشسته بود وسط پیشانی‌اش. بعضی‌ها دست یا پایشان را به دست گرفته بودند و دست و پایشان را مثل تفنگ در حالت دوش‌فنگ، گذاشته بودند روی شانه‌شان. نظم و ترتیب درستی نداشتند. بیشتر به گروهانی از یک لشکر شکست‌خورده می‌مانستند که از بیمارستان صحرائی گریخته باشد.

گفتم: «مرد حسابی مگه کوری؟»
 حاج احمد حالا دیگر به ما رسیده بود. سمت راست جاده را گرفته بود، طوری که از پنجره ابوطیاره نوک شمشیرش را می‌دیدم. خیال می‌کردم می‌خواهد بلایی به سرم بیاورد. اما اشتباه می‌کردم. موتور ماشین در این میان باز هم صدایی داد و از سرعتش کم شد. حاج احمد به سرعت از کنار ما گذشت، اسبش از روی حصار کنار اتوبان جستی زد، روی دو پا بلند شد و ایستاد. حاج احمد مثل یک فرشته‌ی ریشو که نگهبان ما باشد، از روی اسبش به ما نگاه می‌کرد. از موتور ماشین صدای عجیبی بلند شد و بعد کاملاً از کار افتاد. راننده ماشین را به زحمت کنار جاده نگه داشت. گفتم: «کرایه‌ت چقدر می‌شه؟»
 گفت: «شما مهمون مائید.»

خندید. ترسیده بودم. آن روز با مکافات خودم را به خانه رساندم. وقتی رسیدم، دیدم مهشید و پدر و مادرش و یکی از برادرهایش با زن و بچه‌اش و دو عمویم با خانواده‌شان به دیدن من آمده‌اند. پریشان بودم. دلم می‌خواست با مهشید تنها باشم. از میان آدم‌هایی که در پذیرایی نشسته بودند، فقط از دیدن مهشید شاد شدم. نشسته بودم کنار او. هر کس حرفی می‌زد. حرف‌ها توی هوا موج می‌خورد و با هم یکی می‌شد و مثل همهمه‌ای بی‌معنی به مخ من نفوذ می‌کرد. سرم درد می‌کرد. وقتی مهمانان رفتند، دست مهشید را گرفتم و او را به کناری کشیدم.
 مهشید گفت: «چی شده عزیزم؟ چرا این قدر پریشانی؟»
 گفتم: «دنبالم هستن.»

گفت: «کی؟»
 گفتم: «باورت نمی‌شه. اگه بگم فکر می‌کنی دیوونه شدم.»
 گفت: «مگه تو کاری کردی که دنبالتن؟»
 گفتم: «داستانش طولانیه. وقتی سرباز بودم، مدتی توی جبهه‌ی پیرانشهر، بعدشم توی جبهه‌ی ایوان غرب خدمت می‌کردم. اونجا با یک عده بسیجی و سپاهی آشنا شدم. خیلی‌هاشون شهید شدن. من اما جون سالم به در بردم. یعنی تقصیر من نبود. باور کن قسمت این بود. من به زندگی نچسبیده بودم. به کسی هم خیانت نکردم.»
 گفت: «اصلاً معلوم هست تو داری چی می‌گی؟»

گفتم: «ببین مهشید جان. اینا می‌خوان هر طور شده زندگیم رو از من بگیرن.»
 گفت: «خدا اون روزو نیاره. عزیز دلم. این حرفا چیه می‌زنی. مطمئنی که به خاطر استرس سفر نیست؟»
 گفتم: «من نمی‌دونم این چه وضعیه توی این مملکت که هر جا می‌رم، اینا رو می‌بینم. مثل لشکر خالد بن ولید به صف می‌شن. سرکرده‌شونم سوار یه اسب سفیده که روی پیشونیش یه خال سیاه هستش.»
 دستم را گرفت. گریه‌ام گرفته بودم. دلم می‌خواست به آغوش همسر زیبایم پناه ببرم، سرم را میان موهای بلوطی‌رنگش فروکنم و موهای او و گردن بلندش را ببویم. مهشید گفت: «نگران نباش. با هم راهی پیدا می‌کنیم. اول باید ببینیم چرا اینا دنبال تو راه افتادن.»

گفتم: «من خیلی فکر کردم. تنها دلیلی که برآش پیدا کردم این بود که تصادفاً قبل از اینکه حمله شروع بشه، به من یه مرخصی یک هفته‌ای خورد. من تهران بودم که حمله شروع شد. وقتی برگشتم، جبهه دیگه آروم شده بود. خیلی‌ها هم توی اون حمله شهید شدن. معلومه که من همه‌شون رو نمی‌شناختم. اما اون چند نفری رو که می‌شناختم، توی این لشکر شهدا که دنبالم راه افتادن هستن. من راننده بودم. پاترول فرماندهی دست من بود. یه روز که داشتم توی جاده ایلام رانندگی می‌کردم، دیدم سرکرده‌شون که اسمش حاج احمد ایستاده کنار جاده. اگه اون روز وانمی‌ایستادم کنار جاده و این مرتیکه رو سوار نمی‌کردم، شاید هیچکدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد.»
 مهشید به فکر فرو رفته بود. طفلک خیلی نگران بود. سرش را که بلند کرد، دیدم چشم‌هایش به اشک نشسته است.
 گفتم: «نگرانت کردم؟»

گفت: «نه. این یه مشکل متافیزیکیه. وقتی آدم به طور نابه‌هنگام، مثلاً در اثر حادثه‌ای غیرمنتظره بمیره، جسمش از بین می‌ره، اما روحش سرگردونه.»
 گفتم: «یعنی چی؟ یعنی قسمت بود که من بمیرم و اگه من می‌مردم، نظم وقایع به هم نمی‌خورد و روح این اشخاص هم آمرزیده می‌شد؟»
 گفت: «دقیقاً همین‌طوره.»
 گفتم: «برای همینه که این دیوثا از من طلبکارن؟»

مehشید گریه می کرد. نه می توانستم او را در حضور این همه آدم در آغوش بگیرم و نه می توانستم برای آخرین بار روی او را ببوسم. بله. این آخرین بار بود که ما همدیگر را دیدیم. به هر حال، آن روز ایستادم تا هواپیما پرواز کرد. وقتی کاملاً مطمئن شدم که هواپیمای مهشید از زمین بلند شد، از فرودگاه آمدم بیرون. تازه در این لحظه متوجه شدم که دقیقاً از ساعت هشت شب تا آن لحظه که ساعت تقریباً ده و نیم صبح بود حاج احمد و لشکریانش خودشان را به من نشان نداده بودند. کمی امیدوار شده بودم. رفتم به ایستگاه تاکسی، از باجه فیش گرفتم و با تاکسی فرودگاه برگشتم تهران. قصد نداشتم برگردم پیش مادرم. دلم نمی خواست بنده خدا، پیرزن را بی جهت نگران کنم. خوبیش این بود که چمدانها با هواپیما رفته بود. دستم خالی بود و سبک بودم. راننده گفت: «آقا کجا می خوان برن؟»

این جمله و طنین صدای راننده به نظرم آشنا آمد. تازه در این لحظه بود که راننده را شناختم. همان راننده ای بود که ابوطیاره اش در اتوبان کرج از کار افتاده بود. تعجب کردم. گفتم: «عجیبه. باز شما؟»
- قسمته دیگه.

- این حرفا یعنی چی؟ شما مگه تاکسی فرودگاهی؟
- بعضی وقتا.
- با این لکنته؟
- ایشالا طوری نمی شه.

خواستم پیاده شوم. اما در باز نمی شد. هر چه تلاش کردم بی فایده بود. راننده خندید. گفت: «آقا نگفتن کجا می خوان برن.»

- این در صاب مرده چرا باز نمی شه؟
راه افتاده بود. گفتم: «کجا داری می ری، مرد حسابی؟ نگه دار، پیاده شم.»

- آقا، کجا می خوان برن؟
بی فایده بود. بدیش این بود که حتی خودم هم نمی دانستم کجا می خواهم بروم. گفتم: «هر جا دوست داری برو. دیگه هیچی مهم نیست.»

در طول راه، برخلاف انتظارم راننده حتی یک کلمه حرف نزد. به راه آهن که رسیدیم، جلو یک مسافرخانه ایستاد. گفت: «رسیدیم.»

گفت: «حالا، وقت این حرفا نیست. به هیچکی چیزی نگو. همین فردا چیزی رو بهانه می کنیم و برمی گردیم آلمان.» همدیگر را بوسیدیم. هنوز بوی او را می شنوم. در واقع این بو تنها چیزیست که مرا به زندگی مرتبط می کند. نمی ترسم. نگران هم نیستیم. نمی توانم بگویم افسوس می خورم یا دلتنگم. مثل فکر کردن به یک خاطره ی خوش است. آدم دلش می خواهد آن خاطره تکرار شود و با این حال می داند که تکرار آن امکان پذیر نیست. هر طور بود آن شب را به صبح رساندیم. با هر مخالفتی که بود به خانواده ها تفهیم کردیم که باید زودتر از موقع برگردیم آلمان. صبح آن روز، ناشتا خداحافظی کردیم، آژانس گرفتیم و خودمان را رساندیم فرودگاه. خوشبختانه در هواپیمای لوفت هانزا چند صندلی خالی بود. تاریخ بلیطها را یک هفته جلو انداختیم و رفتیم به بخش گذرنامه. گذرنامه ی مهشید مشکلی نداشت. از مرز رد شد. وقتی نوبت به من رسید، افسر باجه نشین نام مرا به کامپیوتر داد، بعد از مدتی سر بلند کرد و گفت: «ممنوع الخروجید شما.»

گفتم: «حتماً اشتباهی پیش اومده جناب سروان. حتماً تشابه اسمی یه»

گفت: «برید اداره گذرنامه. اگه اشتباهی پیش آمده باشه، برطرف می کن.»

گفتم: «من پروازم رو از دست می دم. کار و زندگی دارم، آقای عزیز. بیکار که نیستم»

گفت: «همون که گفتم. مراجعه کنید به اداره ی گذرنامه.»
گذرنامه ام را بست و به دستم داد. مهشید می خواست برگردد. اما پاسبانی جلو او را گرفت.

- کجا خانوم؟
- می خوام برگردم پیش شوهرم

از صف آمده بودم بیرون. گفتم: «نه، مهشید جان. تو برو آلمان. می ترسم. می ترسم اتفاقی بیفته. تو برو. حتماً تشابه اسمی پیش اومده. توی این مملکت تا دلت بخواد امیر حسین امینی پیدا می شه. کارم که درست شد...»

- محاله من تو رو تنها بذارم.
- نگران نباش. از دست تو که کاری ساخته نیست. شاید قسمت این بوده. شاید این هم بخشی از ماجراست. شاید این اتفاقها باید پیش می اومد.

گفتم: «یعنی پیاده شم؟»

گفت: «آقا، اگه دوست دارن پیاده شن.»

گفتم: «کرایهت چقدر می شه؟»

گفت: «بفرمائید. شما مهمون مائین»

معلوم بود که تعارف نمی کند. عجیب بود که این بار، در ماشین بدون هیچ مشکلی باز شد. پیاده شدم و بدون خداحافظی رفتم به طرف مسافرخانه. وقتی وارد مسافرخانه شدم، ایستادم و به خیابان نگاه کردم. راننده هنوز کنار خیابان توقف کرده بود. سعی کردم به او فکر نکنم. بی دردرس اتاقی گرفتم و به اتاقم رفتم. اتاق به ظاهر تمیز بود، ولی بوی مسافری که شب قبل در این اتاق خوابیده بود، هنوز توی اتاق مانده بود. پنجره را که باز کردم، اتاق پر از هیاهوی شهر شد. دلم گرفته بود. هر چه که در این مدت ساخته بودم و می توانستم به آن تکیه بدهم به مخاطره افتاده بود. باید حواسم را جمع می کردم. اگر مراقب بودم، شاید می توانستم از این مخمصه نجات پیدا کنم. با لباس و کفش روی تخت دراز کشیدم. دستهایم را گذاشته بودم زیر سرم و به پره‌های پنکه که از سقف آویزان بود نگاه می کردم. بعد از مدتی رفتم پای پنجره. امید داشتیم که حاج احمد و لشکریان آش و لاشش را ببینم. اما هر چه نگاه کردم از آن‌ها هیچ نشانی ندیدم. نمی توانستم اتاق را تحمل کنم. برای همین زدم بیرون. تازه در این لحظه متوجه شدم که گرسنه‌ام. از دیشب هیچ چیز از گلویم پایین نرفته بود. قدم‌زنان خودم را رساندم به یک چلوکبابی و غذا سفارش دادم. چلوکبابی خیلی محقر بود و به نظر نمی آمد چندان پاکیزه باشد. امیدوارم بودم که دست کم غذایش قابل خوردن باشد. هنوز غذا را نیاورده بودند که دیدم مردی از در وارد شد و یکراست سر میز من آمد. قد نسبتاً کوتاهی داشت، ریشو بود و یک اورکت از مد افتاده‌ی ارتشی تن کرده بود. گفت: «حسین آقا؟»

- بله. خودم هستم. کاری داشتین؟

چشم‌هایش ناگهان پر از اشک شد. گفت: «شناختی منو؟» در همان نظر اول شناختمش. با این حال گفتم: «نه. متأسفانه. به جا نیاوردم»

گفت: «ممد. جبهه. ایوان غرب.»

گفتم: «بفرما، بشین.»

نشست. بغض کرده بود و نزدیک بود زار زار گریه کند. تعجب کرده بودم. جز راننده‌ی آن پیکان لکنته هیچکس اطلاع نداشت که هنوز در تهران هستیم. از خودم می پرسیدم این شخص مرا از کجا پیدا کرده است؟ مطمئن بودم که چیزی ما را مثل نخ تسبیح به هم مرتبط می کند. گفتم: «تو رد منو از کجا پیدا کردی؟»

گفت: «دیشب خواب دیدم. خواب دیدم که تو پشت این میز، توی این چلوکبابی نشست. باید هر طور بود می دیدمت.»

گفتم: «مزخرف نگو، مرد حسابی. این حرفا تو کت من یکی نمی ره. شما جانورا رو خوب می شناسم. با هم دست به یکی کردین که منو به خاک سیاه بشونین.»

سرش را انداخته بود پایین. گفت: «اشتباه می کنی.» شاگرد چلوکبابی داشت میز را می چید. گفتم: «ناهار که نخوردی؟»

گفت: «گرسنه نیست.»

گفتم: «حالا چرا ناز می کنی. یه چیزی سفارش بده که غذا از گلو منم پایین بره. از دیشب هیچی نخوردم.»

سر بلند کرد و خندید. چشم‌هایش مثل بچه‌های بازیگوش می درخشید. دلم سوخت برایش. به خودم گفتم: «این بیچاره چه تقصیری داره؟»

غذاش را که سفارش داد، گفت: «اخلاقت عوض نشده توی این مدت.»

گفتم: «انتظار داشتی که چی بشه. انتظار داشتی که مثلاً با یه مرد هویت‌باخته روبرو بشی؟»

سرم را بردم جلوتر. گفتم: «این حاج احمد و لشکر آش و لاشش از جون من چی می خوان؟»

گفت: «می خواد جونت رو بگیره. مفهومه؟»

مثل بیسیم‌چی‌ها صحبت می کرد. گفتم: «نه. مفهوم نیست. جون منو بگیره؟ آخه چرا؟ مگه من چی کار کردم؟»

گفت: «فقط تو تنها نیستی. منم هستم. یکی دو نفر دیگه هم هستم. ماها بایس می مردیم. مفهومه؟»

گفتم: «چی؟»

ناگهان بلند شد. صدلی‌اش افتاد زمین. با صدای بلند، تقریباً به فریاد گفت: «یا زهرا. عراق تا اینجا اومده بود. تا

اینجا. ما اینجا سنگر دیده‌بانی داشتیم. به خاطر اون نامردا من اینجا رو...»

مردم لقمه توی گلوشان گیر کرده بود. همه، قاشق چنگال به دست، با دهان پر یا نیمه‌پر داشتند به خل بازی‌های این مردک نگاه می‌کردند. گفتم: «بشین بابا. چه خبرته؟»

گفت: «چه خبر بود! محشر کبرا. به خاطر اون نامردا من اینجا رو... دنیا چرا اینطوری می‌شه حسین؟ کی به کی به؟ ما داریم تاوون چی رو پس می‌دیم؟»

مثل این بود که داشت توی فیلم دفاع مقدس بازی می‌کرد. برگشت و چند قدم به طرف در رفت. گفت: «احمد! خودتو به من نشون بده. من که می‌دونم تو اونجائی. تو کجائی حاجی؟ تو شکم نهنگ؟ حاجی جون. من خسته‌م. از من چه انتظاری داری؟ خودتو به من نشون بده. برین کنار. همه‌تون برین کنار. شما رو به مقدسات برین کنار.»

یکی دو نفر بلند شده بودند، کتفش را گرفته بودند و با زحمت به کمک قهوه‌چی او را نشانند روی صندلی. دست زدم برایش. گفتم: «جای ابراهیم حاتمی کیا خالی. آفرین. چند بار آژانس شیشه‌ای رو دیدی؟»

خندید. گفت: «عجب فیلمی بود.»

گفتم: «نه. بابا. تو فیلمی. ابراهیم حاتمی کیا کیه؟»

گفت: «می‌ترسم.»

گفتم: «از چی؟»

گفت: «می‌ترسم یه روز این حاج احمد منو ترک اسبش بشونه.»

گفتم: «مهم نیست. بالاخره دیر یا زود همه باید ترک اسب عزرائیل سوار شیم.»

گفت: «یعنی تو نمی‌ترسی؟»

گفتم: «چه فرقی می‌کنه؟ من فقط از این ناراحتم که شماها نمی‌تونین ببینین مردم دارن زندگی‌شون رو می‌کنن. نمی‌فهمم اصلاً چرا شماها اینقدر طلبکارین. اگه به خاطر اعتقاداتون جنگیدین، کشته شدین یا مجروح شدین، تقصیر مردم چیه؟»

گفت: «هیس. کار دستمون میدی ها، با این حرفات.»

به شاگردقهوه‌چی گفتم: «آقا! صورتحساب.»

صورتحساب را که پرداختم، از در آمدم بیرون. گفتم: «نگفتی چطور رد منو پیدا کردی.»

گفت: «قول می‌دی پیش خودمون بمونه؟»

گفتم: «آخه، مرد حسابی من کی رو دارم توی این شهر؟»

گفت: «حاج احمد منو فرستاده که بهت خبر بدم کارت ساخته‌س.»

یادم نیست چند وقت توی خیابان‌ها بی‌هدف قدم می‌زدیم. گمانم رسیده بودیم به طرف‌های جوادیه. چند قدم جلوتر دو دختر جوان ایستاده بودند مقابل ویتترین یک مغازه‌ی کفاشی. مانتو کوتاه پوشیده بودند و روسری رنگی سر کرده بودند. وقتی از کنار آن‌ها گذشتیم، به پشت سرش نگاه کرد. گفت: «بعضی وقتا از خودم می‌پرسم اسلامیت این حکومت کجاست؟»

گفتم: «چطور مگه؟»

گفت: «آدم توی این شهر راه می‌ره، شق‌درد می‌گیره.»

گفتم: «خب، اگه جنبه نداری تو نگاه نکن.»

خندید. گفت: «مگه می‌شه نیگا نکرد، حسینا!»

گفتم: «کی تو حاج احمد رو دیدی؟»

گفت: «دیشب رفته بودم یه تک پا سر خیابون که حاج احمد رو دیدم. از اسبش پیاده شده بود، دهنه‌ی اسبش رو گرفته بود به دستش و تکیه داده بود به تیر چراغ برق. نزدیک بود زهره ترک بشم. چه هیبتی داشت. چه قد و قامتی. یه ردای سفید تنش بود و یه شال سبز هم بسته بود به کمرش. از صورتش نور می‌بارید تو کوچه.»

گفتم: «مطمئنی اشتباه نگرفتی؟ حاج احمدی که من دیدم ردای سفید تنش نبود. شال سبز هم نبسته بود به کمرش. صورتشم آفتاب‌سوخته بود.»

گفت: «تو حتماً باید آدمو پیش خودش ضایع کنی؟»

گفتم: «بی‌خیال. چی گفت حالا؟»

گفت: «هیچی. نشونی تو رو داد. گفت برو فلان جا، فلان ساعت توی فلان چلوکبابی بهش بگو کارش ساخته‌س.»

به ساعت نگاه کردم. ساعتی از ظهر گذشته بود و ما توی خیابان‌ها بی‌هدف پرسه می‌زدیم. مهشید حالا حتماً رسیده بود دوسلدورف. تا ساعتی دیگر می‌رسید منزل. دلتنگش بودم. گفتم: «تو مگه کار و زندگی نداری؟»

جواب نداد. گفتم: «زندگی‌ت رو از کجا می‌گذرونی؟»

گفت: «از بنیاد یه چیزی می‌گیرم. طبقه‌ی بالای خونمم اجاره دادم. می‌گذره. خدا رو شکر، بد نیست.»

گفتم: «از بیکاری حوصلهت سر نمی‌ره؟»

گفت: «من از صبح که از خواب بیدار می‌شم فیلمای حاتمی‌کیا رو می‌بینم.»

گفتم: «خسته نمی‌شی؟»

گفت: «نه. خیلی باحاله.»

گفتم: «خیلی خوب. من باید برم.»

دلش نمی‌خواست از من جدا شود. بهانه‌ای آوردم، خداحافظی کردم و از او دور شدم. می‌ترسیدم از پیام بیاید.

برای همین از کوچه پس‌کوچه‌های اطراف ولی‌عصر خودم را رساندم به خیابان انقلاب. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که دیدم حاج احمد سوار اسب سفیدش مقابل در ورودی دانشگاه ایستاده است. اول خیال کردم دانشجویان شلوغ کرده‌اند. چون بسیجی‌ها هم با همان وضع آس و لاش توی پیاده‌رو پخش و پلا بودند. اما وقتی خوب نگاه کردم، متوجه شدم که دانشگاه آرام است. دوست نداشتم آن طرف‌ها آفتابی بشوم. برای همین رفتم به آن دست خیابان و ایستادم منتظر تاکسی. اما عجیب بود که هیچ مسافرکشی مقابل من نمی‌ایستاد. اگر راه باز بود، با دیدن من گاز می‌دادند و به سرعت از کنارم می‌گذشتند. اگر چراغ قرمز بود، راننده از من رو برمی‌گرداند. کاریش نمی‌شد کرد. رفتم توی پیاده‌رو و پای پیاده به طرف میدان فردوسی به راه افتادم. نمی‌دانم چند ساعت در خیابان‌ها سرگردان بودم. ساعتی از اذان مغرب گذشته بود که خودم را به مسافرخانه رساندم. به اتاقم رفتم و با کفش و لباس روی تخت دراز به دراز افتادم. یک ساعتی خوابیدم. تمام مدت خواب‌های پریشان می‌دیدم. وقتی بیدار شدم، رفتم پشت پنجره. اتاقم در طبقه‌ی سوم قرار داشت و به میدان راه‌آهن مسلط بودم. از پشت پنجره به آمد و شد مردم نگاه می‌کردم. شب شده بود. همیشه این موقع روز، در همه‌ی شهرهای جهان آدم‌های بی‌خانمان، آدم‌های خسته و داغان، آدم‌های بی‌پناه مثل لجن یا کثافتی که ته‌نشین شده باشد، توی شهر جا می‌ماندند. من هم جا مانده بودم. در پانزده سال گذشته تلاش کرده بودم که خودم را از لجن و کثافت ته‌نشین شده توی این شهر بیرون بکشم. اما این تلاش هم مثل خیلی کارهای دیگر در زندگی احمقانه بود. چون تازه داشتم به این حقیقت پی می‌بردم که کثافت در واقع یک کثافت

تاریخی بود که توی وجود ما ته‌نشین شده بود. با جابجایی جغرافیایی یکی مثل من نمی‌توانست خودش را از آن پاک کند. زندگی یا مرگ من چه فرقی داشت؟ از این فکر پریشان‌تر شدم. چه چیزی در ایران وجود داشت که مرا تا این حد منفعل می‌کرد؟ به خودم گفتم: من زنده‌ام و می‌خواهم زنده بمانم و عشق بورزم و کار کنم و در کنار

مehشید پیر شوم. این تنها آرزوی من بود. حالا باید چه می‌کردم؟ بدیش این بود که هیچ کاری از من برنمی‌آمد. نه کسی را می‌شناختم و نه جایی را سراغ داشتم و نه اصلاً به کسی یا به چیزی می‌توانستم اعتماد کنم. به دلم آمده بود که تا طلوع آفتاب همه چیز تمام می‌شد. اتاق تاریک بود. برگشتم که چراغ را روشن کنم، دیدم حاج احمد، سه کنج دیوار ایستاده و به شمشیرش تکیه داده است. تعجب کردم. اسبش کجا بود؟

گفت: «نگران نباش حاج حسین. به تیر چراغ بستمش.»

از پنجره که نگاه کردم، دیدم واقعاً افسار اسبش را به تیر چراغ بسته است. گفتم: «چطور اومدی تو؟»

گفت: «تو هم اگه شهید شده بودی، هیچ مانعی جلوت نبود.»

گفتم: «من اما زندگی رو بیشتر دوست دارم.»

گفت: «دوست دارم با هم بریم قدمی بزنینم.»

فکر خوبی بود. سختم بود که با کسی که از جنس نور است و با این حال حجم و بعد دارد در اتاق محقر مسافرخانه‌ای در میدان راه‌آهن سر کنم. مثل این بود که دیوارها هر آن روی سرم آوار می‌شد.

مسافرخانه‌چی نشسته بود پشت پیشخوان، دستش را گرفته بود روی چراغ علاءالدین و داشت چرت می‌زد. مرا که دید، گفت: «کی تشریف می‌آرین، آقای مهندس.»

گفتم: «یه ساعتی در خدمت حاج آقا هستم، زود برمی‌گردم.»

گفت: «حاج آقا کیه؟»

به اطراف که نگاه کردم، کسی را ندیدم. تازه در این لحظه متوجه شدم که حاج احمد نیست. گفتم: «هیچی. با پدرخانم. بیرون منتظره.»

از در که بیرون رفتم، حاج احمد را در پیاده‌رو دیدم. با متانت اسبش را که باز کرد، افسار او را به دست گرفت. ما

دوشادوش هم در پیاده‌رو قدم‌زنان می‌رفتیم. اسب سرش را پایین انداخته بود و از پی ما می‌آمد. خیابان‌ها آن وقت شب نسبتاً خلوت بود. اما هنوز تک و توک رهگذرهایی در خیابان‌ها پلاس بودند. مثل این بود که آن‌ها ما را نمی‌دیدند. پیش می‌آمد که عده‌ای از خیابانگردها و کارتن‌خواب‌ها سر گذر توی بشکه آتش روشن کرده بودند و گرد آتش حلقه زده بودند. آن‌ها هم ظاهراً به ما اعتناء نمی‌کردند. وقتش بود که بعد از آن همه سال ناگفته‌ها گفته شود. اما ترسیده بودم و راستش امیدم را هم از دست داده بودم. گمان می‌کردم هر تلاشی بی‌فایده است. مثل گرگی بودم که در یک روز زمستانی خیلی سرد در بیابان از گله‌اش دور افتاده باشد و از روی تصادف پایش توی تله گیر کرده باشد. حتی نا داشتم زوزه بکشم یا ناله کنم.

حاج احمد گفت: «می‌بینی چقدر تهران تغییر کرده؟»

گفتم: «جون هر چی مرده دست از سر ما بردار. بذار زندگی مون رو کنیم.»

با صدای دورگه‌ی مردانه‌ای گفت: «مردا همه مردن. صاحبای حجله‌های سر گذر کجان؟»

گفتم: «چرا از من می‌پرسی، مرد حسابی. مگر من مسبب اون کشت و کشتار بودم؟ برو از کسانی بپرس که بهت تکلیف کرده بودن.»

گفت: «اومدی نسازی با ما.»

گفتم: «تهدیدم می‌کنی؟»

به آواز خواند: «در دست توام مرحمتی کن/فردا که شوم خاک چه سود اشک و ندامت.»

بی‌فایده بود. از اولش هم حدس می‌زدم بی‌فایده باشد. با این جماعت نمی‌شد دو کلام حرف زد. ایستادم. گفتم: «بین بابا جون، ما اصلاً از یه خانواده نیستیم. تا جوون بودم شماها مجبورم کردین دو سال و خرده‌ای از عمرم رو بذارم توی بیابونای این مملکت. من دینم رو ادا کردم و حالا بعد از بیست سال درگیری و بیچارگی زندگی‌م سر و سامونی گرفته. می‌خوام زندگی کنم. به من چه که شماها نمی‌تونین زندگی کنین؟ ماها باید تقاص چی رو پس بدیم و اصلاً تا کی؟ یعنی بعد از سی سال بس نیست؟»

پایش را گذاشته بود توی رکاب اسب. به سختی خودش را بالا کشید. معلوم بود که او هم خسته است. گفت: «داری

سرکشی می‌کنی. معلومه که می‌خوای خودی نشون بدی. کور خوندی. چه شب‌هایی که تا صبح نخوابیدم. تازه تقصیر من که نبود. اگه دست من بود می‌بردم همه‌تون رو بهشت. خدا خواست که با شما باشم. لابد پیش خودت می‌گی، عجب آدم پوست کلفتی هست این مرد. این همه تنش رو تکه تکه کردیم، اما، - تو که جات بد نبود. به تو که بد نگذشت. من تا آخرش ایستادم. تحمل شماها برای من سخته. من نمی‌تونم آدمای متظاهر و راحت‌طلبی رو تحمل کنم که از درد و رنج چیزی نمی‌فهمن. ولی تیر غیب رو فراموش نکن. به زودی تیر غیب از راه می‌رسه و تکلیف شماها رو معلوم می‌کنه. ما تا آخر و ایستادیم.»

به اسبش هی زد و رفت. خیابان جمهوری آن وقت شب خلوت بود. مدتی ایستادم و به او نگاه کردم. روی یال اسبش خمیده بود و در امتداد جمهوری به طرف شرق تهران می‌تاخت. آن قدر ایستادم تا کاملاً از نظر ناپدید شد. چه باید می‌کردم؟ دلم شور می‌زد. ساعت حوالی یازده شب بود به وقت آلمان هشت و نیم. مهشید این موقع شب کجا بود و چه می‌کرد؟ دلم می‌خواست به جای امنی پناه بیاورم. اما جایی را سراغ نداشتم. ناچار پای پیاده به مسافرخانه برگشتم. مسافرخانه‌چی همچنان دستش را روی چراغ علاءالدین گرفته بود و داشت چرت می‌زد. وارد که شدم، سر بلند کرد. گفتم: «آقا، می‌شه از اینجا به خارج از کشور زنگ بزمن؟»

گفت: «چرا نمی‌شه، خوب می‌شه.»

با کاهلی برخاست و تلفن را از زیر پیشخان بیرون آورد و گذاشت مقابل من. گفت: «بفرما، آقای مهندس.»

چند بار شماره گرفتم تا عاقبت خط آزاد شد و مهشید گوشی را برداشت. گفتم: «راحت رسیدی؟»

- آره. خیلی خوب بود. تو چطوری؟

- بد نیستم.

- کجائی حالا؟

- توی یه مسافرخونه اتاق گرفتم.

- نمی‌خوای پیش مامانت اینا برگردی؟

- نه بابا. بیچاره پیرزن زابه‌راه می‌شه. آلمان همه چی مرتبه؟

- دو سه تا صورت‌حساب سنگین آمده. اما نگران نباش. فردا پرداخت می‌کنم.

- پول داریم توی حساب؟
 - داریم. تازه یه هفته دیگه حقوقمون واریز می‌شه. از اون یارو چه خبر؟
 - باهاش صحبت کردم. ننوستیم با هم به تفاهم برسیم. موندم چی کار کنم. شاید بد نباشه به پلیس مراجعه کنم.
 - حدس می‌زدم. برای همین تا رسیدم پیگیر این ماجرا شدم. تو نازلی رو می‌شناسی؟
 - خب، آره. می‌شناسم.
 - بهش زنگ زد. گفت پارسال برای یکی از بستگانشون یه مورد مشابه پیش اومده بود. خیلی‌ها درگیر این موضوعن.
 - نه بابا؟ جدی می‌گی؟
 - ظاهراً یک جور اپیدمی. می‌گن یه جن‌گیر هست توی یه جایی به اسم... صبر کن... اسمش رو اینجا نوشتم. سعید آباد. آره. سعید آباد توی جاده شهریار. می‌گن این جن‌گیره کاری می‌کنه که طلسم شکسته شه. خرجشم مثل اینکه خیلی زیاد نیست.
 - دست بردار مهشید. تو که اهل این حرفا نبودی
 - می‌گن معجزه می‌کنه
 - کی می‌گه؟
 - نازلی دیگه. پسرخاله‌ش مراجعه کرده، جواب گرفته. خیلی‌های دیگه هستن.
 - شماره تلفنی، چیزی داره؟
 - بنویس.
 آدرس کامل طرف با شماره‌ی تلفنش را نوشتم. بعد خداحافظی کردم. قرار شد فردای آن روز زنگ بزنم و نتیجه را به مهشید اطلاع دهم. تازه در این لحظه بود که متوجه شدم مسافرخانه‌چی تمام مدت بالای سر من ایستاده است.
 گفتم: «چقدر می‌شه آقا؟»
 گفت: «قابل نداره.»
 گفتم: «خواهش می‌کنم.»
 گفت: «سه هزار تومن.»
 سه تا اسکناس هزار تومنی گذاشتم روی پیشخان. گفت: «یه آقایی سراغ شما رو گرفت.»
 گفتم: «کی؟»
 گفت: «بیرون منتظر تونه.»

از پنجره که نگاه کردم کسی را ندیدم. گفتم: «بیرون که کسی نیست.»
 مسافرخانه‌چی خندید. گفت: «تو ماشینش نشسته.»
 راست می‌گفت. همان پیکان قراضه مقابل مسافرخانه توقف کرده بود. چرا زودتر ندیده بودمش؟ گفتم: «کی آمد؟»
 مسافرخانه‌چی گفت: «طوری شده مگه؟» و باز خنده‌ی معنی‌داری کرد. مثل این بود که می‌خواست به من بفهماند از همه‌ی رازهایم باخبر است. عصبانی شده بودم. اما به روی خودم نیاوردم. گفتم: «نه. آقا. طوری نشده. من منتظر یکی از دوستانم بودم. اصلاً فکرش رو نمی‌کردم امشب بیدار سراغم.»
 گفت: «بهش نمی‌اومد رفیق تون باشه. خیلی کم حرف بود. فقط می‌گفت آقا نیامده‌ن؟ هر چی می‌گفتم آقا کیه، انگار نه انگار.»
 گفتم: «خیلی ممنون. از خجالت تون درمی‌آم.»
 بعد خداحافظی کردم و از مسافرخانه زدم بیرون. یگراست به طرف اتوموبیل رفتم. زدم به شیشه. راننده پیاده شد.
 گفت: «آقا کجا می‌رن؟»
 گفتم: «سر قبر پدرت.»
 گفت: «قبرستون روز می‌رن نه شب.»
 گفتم: «بلبل زبون شدی. بشین بریم.»
 نشست پشت رل. گفت: «آقا کجا می‌رن؟»
 گفتم: «سعید آباد.»
 خندید. گفت: «می‌دونستم.»
 حالا دیگر باورم شده بود. عجیب‌تر این بود که به اینگونه ماجراها در این مدت کوتاه عادت کرده بودم. با وجود آنکه این وقایع غیر منطقی، احمقانه و حتی طالمانه بود، اما چون جزو بافت زندگی روزانه بود، بدیهی جلوه می‌کرد. مثل این بود که اگر چنین وقایعی اتفاق نمی‌افتاد، زندگی چیزی کم داشت. در راه با هم صحبت نکردیم. ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود و ماه بدر کامل بود. ما با آن پیکان لکنته با سرعت نسبتاً زیادی در کمربندی‌های اطراف تهران حرکت می‌کردیم. چهار ستون ماشین می‌لرزید و موتور اتوموبیل مثل حیوان زخم‌خورده‌ای زوزه می‌کشید. نور ماه توی بیابان افتاده بود و درختچه‌ها و سنگ‌ها روی زمین سایه‌های ترسناک انداخته بودند. سرم را به شیشه تکیه

داده بودم و به این مناظر نگاه می‌کردم. حال کسی را داشتم که کاملاً تسلیم شده است. به سعید آباد که رسیدیم، دیدم عده‌ای دوری یک گاری جمع شده‌اند. کنار گاری یک چراغ پریموس و روی چراغ یک کتری قرار داشت. کتری داشت می‌جوشید و از روی گاری بخار بلند می‌شد. به تیر چراغ طناب بسته بودند و روی طناب چند تکه رخت مردانه با باد تکان می‌خورد. یکی نشسته بود روی یک پیت حلبی، یکی ایستاده بود پای بساط شلغم و جوانکی هم ایستاده بود کنار. راننده پیچید توی خاکی کنار جاده و توقف کرد. پیاده شدم. گفتم: «شما برو.»

جواب نداد. من هم بیش از این اصرار نکردم. رفتم به طرف بساطی. از دور گفت‌وگوی آن سه نفر را می‌شنیدم.

- کم خالی ببند تقی

- تقی مشدی

- خوبه حالا، دو روز رفته خراسون واسه ما آدم شده

- آدم بود بنده خدا

- تقی شلغمی هستی دیگه

- اگه اسم آدم به کاسبی‌ش باشه، تو هم حسن نباتی هستی

- حسن گرد

- حسن کارراه‌انداز چی؟

هر و کر هر سه بلند شده بود. رسیده بودم پای بساط.

شلغم‌فروش که ظاهراً تقی نام داشت، گفت: «بفرما!»

گفتم: «بیخشید آقا، منزل شیخ صالح کجاست؟»

رفیق نوجوانش گفت: «شیخ صالح؟»

قبل از آنکه آدرس را از کیفم در بیاورم، سومی که ظاهراً

گردفروش بود گفت: «چه کارش داری؟»

- کار مهمی دارم باهاش.

- مأمور که نیستی؟

- نه بابا، مأمور کجا بود.

گفت: «دنبال من بیا»

از پی او در کوچه‌پسکوپه‌های تنگ سعیدآباد به راه افتادم.

کوچه‌ها را به شکل ناچوری آسفالت کرده بودند. خانه‌ها

توسری خورده و سرهم‌بندی شده بود. معلوم بود مردم با هر

چی که به دستشان افتاده سرپناهی برای خودشان فراهم

کرده‌اند. از چند کوچه گذشتیم تا بالاخره رسیدیم. خواستم

به او که انصافاً کارراه‌انداز بود چیزی بدهم، اما قبول نکرد.

پیش از آنکه در بزنم، لحظه‌ای ایستادم و به حسن «کارراه‌انداز» نگاه کردم که پیچید به یک کوچه‌ی دیگر و رفت. در خانه آهنی بود. از صداهایی که می‌آمد معلوم بود توی حیاط کوچک خانه عده‌ای اجتماع کرده بودند. خانه زنگ نداشت، اما وقتی خوب نگاه کردم متوجه شدم در باز است. در را فشار دادم و وارد حیاط شدم. کف حیاط سنگفرش بود و عده‌ی نسبتاً زیادی توی حیاط نشسته بودند. زن‌ها توی خانه بودند و داشتند دعا می‌خواندند و توی سر و کله خودشان می‌زدند. مردها پیشانی‌شان را تکیه داده بودند به دستشان و هر چندگاه یک بار مثل کسی که از چیزی متأسف است سر تکان می‌دادند. خیال کردم مجلس عزاست. اما از خودم می‌پرسیدم این چه مجلس عزایی‌ست که نصفه شب برگزار می‌شود؟ در این فکر بودم که پسرک نوبالغی آمد تا دم در. گفت: «با کی کار دارین آقا؟»

گفتم: «شیخ صالح تشریف دارن؟»

گفت: «وقت قبلی گرفتین؟»

گفتم: «مگر اینجا درمانگاه یا دارالوکاله‌ست که آدم باید

وقت قبلی بگیره.»

گفت: «اینا رو می‌بینی؟»

گفتم: «خب، آره. می‌بینم.»

گفت: «همه‌ی این آدم‌ا التماس دعا دارن.»

گفتم: «آقا، اصلاً بی خیال. مثل اینکه اشتباه اومدم.»

بی‌خداحافظی از در زدم بیرون. با خودم می‌گفتم اگر بناست

که زندگی و مرگ من به دست یکی مثل شیخ صالح باشد،

همان بهتر که زنده نباشم. عصبانی بودم. با خودم می‌گفتم:

آخر این چه مملکتی‌ست که زندگی آدم به دعای

جاکش‌هایی مثل شیخ صالح بند است. بیشتر از خودم

متنفر و خشمگین بودم که این وقت شب آمده بودم در

خانه‌ی چنین شخصی. در این فکرها بودم که به هر ترتیبی

که بود خودم را از کوچه‌پسکوپه‌های ده بیرون کشیدم.

آن سه نفر همچنان ایستاده بودند کنار خیابان. راننده هم

هنوز همان جا توقف کرده بود. رفتم به طرف ماشین. در را

باز کردم و نشستم.

راننده گفت: «آقا حالا کجا می‌خوان برن؟»

تب تند از خواب بیدار شود و خودش را در آینه ببیند. سردم نبود و چندشم نمی‌شد. از دیدن خودم به آن وضع بیزار نبودم. خشمگین نبودم که چرا جنازه‌ام را لای چند متر پارچه‌ی چلوار می‌پوشانند. تعجب هم نکرده بودم. در آن لحظات احساس می‌کردم در زندگی خودم را فریب داده‌ام، اما نمی‌توانستم خوشحال باشم که این فریب با مرگ من تمام شده است. وقتی از مرده‌شویخانه بیرون آمدم، حاج احمد با اسب سفیدش ایستاده بود جلو در. همان لباس ساده سربازی تنش بود. گفت: «بریم؟»

گفتم: «کجا حاجی؟»

گفت: «نمی‌تونی دل بکنی؟ نه؟»

گفتم: «از چی؟»

گفت: «از زندگی.»

حواسم پی جنازه‌ام بود. برده بودند که نماز میت بخوانند.

گفتم: «حاج آقا، من با تو نمی‌آم.»

گفت: «بدبخت، من می‌خواستم تو رو ببرم بهشت. اما تو که

لیاقت نداری.»

به اسبش هی زد. روی قبرها چهارنعل می‌تاخت. می‌دانستم

که خوب یا بد همه چیز تمام شده است.

تنها بودم

جواب ندادم. راننده که راه افتاد برای آن سه نفر دست تکان دادم و رفتیم. آن شب آخرین شب زندگی من بود. ما با سرعت حرکت نمی‌کردیم. جاده خلوت بود و احتمال تصادف هم نسبتاً کم بود. با این حال هنوز به سه راه شهریار نرسیده بودیم که یک کامیون با نور بالا از مقابل پیداش شد. نور درست توی چشم‌هایم افتاده بود و هیچ جا را نمی‌توانستم ببینم. همه چیز در چشم به هم‌زدنی اتفاق افتاد. ماشین از جاده اصلی منحرف شد، توی خاکی حاشیه‌ی جاده رفت، به چیزی اصابت کرد و در آخرین لحظه، پیش از آنکه زندگی من تمام بشود، در اثر این ضربه از جایم کنده شدم و با سر خوردم به شیشه‌ی جلو. آخرین تصویری که در ذهن دارم، تصویر شیشه‌ی جلو پیکان است که کاملاً خرد شده بود. نشسته بودم روی تخته سنگ کنار جاده و داشتم زیر نور ماه به جنازه‌ام نگاه می‌کردم که آش و لاش شده بود. نترسیده بودم. فقط خشمگین بودم. احساس می‌کردم کاملاً برهنه‌ام و از برهنگی‌ام خجالت می‌کشیدم. برای راننده نگران بودم، به جستجوی او به اطراف که نگاه کردم، حاج احمد را دیدم که سرتقاطع راه‌آهن شهریار کنار اتاقلک سوزن‌بان با اسبش ایستاده بود. توی بیابان‌های پیرامون دپوی ارتش، لشکر آش و لاش‌ها پراکنده بود. بیابان همان بیابان بود و از خون هیچکس هم رنگین نشده بود. تازه در این لحظه بود که متوجه شدم کامیون پنجاه متر جلوتر توقف کرده است. راننده کامیون داشت توی سر خودش می‌زد. راننده‌ی پیکان که حالا آهن‌پاره‌ای بیش نبود، دستش را گذاشته بود روی سرش، خط وسط جاده را گرفته بود و سراسیمه و ترسخورده به طرف حاج احمد می‌رفت. از دور دو سرباز زخم‌خورده‌ای که مدتی با آن‌ها همسنگر بودم به طرف من می‌آمدند.

وقتی که جنازه‌ام را به مرده‌شویخانه بردند و از پشت شیشه چشمم افتاد به جسم برهنه‌ام، فهمیدم که چقدر مرگ بی‌پروا و بی‌پیرایه است. جسم برهنه‌ام مثل نعش سگی که زیر ماشین رفته باشد افتاده بود روی سنگ. همان‌طور آش و لاش و خون‌آلود. دست راست و پیشانی‌ام شکسته بود. از زخم پیشانی هنوز خون می‌آمد. چشم‌هایم بی‌حالت بود، رنگم پریده بود و پاهایم بدقواره بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تا این حد زشت باشم. مثل این بود که آدم، بعد از یک دوره



رضا اغنمی



پریشانی‌های پدر بزرگ

پیش چشمش داشتی شیشه کبود
زین سبب عالم کبودش می نمود (مولوی)

آشفته‌گی‌های پدر بزرگ از زمانی شروع شد که کابوس تجاوز به عروسک زیباییش بر دل و جان‌ش نشست. کم‌کم خیالات ورش داشت که اطرافیان خیال دارند عروسکش را برابند. توهمات بالا گرفت. تصویر در خیال را واقعیت پنداشت. ذهن پیرمرد به هم ریخت. به نظرش رسید که عالم و آدم دست به یکی شده‌اند تا سوگلی او را از چنگش برابند؛ معشوقه‌ی زیبایی که بند بند وجودش به او وابسته بود.

وسوسه‌ی شک و تردید عاجزش کرده بود. هر حرکت و رفتار عادی رنگ نیرنگ به خود گرفته بود. آتش به جان‌ش افتاد و به عروسک گفت؛

-با این زبان چرب و نرم و با گلخنده‌های ملیحات، برهوس نانجیبان عطر میپاش.

عروسک توجهی نکرد. چشم‌غره رفت. لبخند زد.
-ناز و ادا میفروشی که مردها، پروانه‌وار از شهیدت لطیفات لذت ببرن!

-مرد من تویی. این فکرها را از سرت بیرون کن!
و با عشوهِ درآغوش پیرانه و سردش فرو رفت. توگوشش دمید:

-دست از این خیالات بردار. دست هیچ مردی به من نرسیده!

از ذهنش گذشت که نر جماعت در هر سن و سالی ادا و اطوارهای زنانه را خوش دارد. تاریک و روشنا برایشان

اهمیت چندانی ندارد! بهتر است با این شیوه آرامش کنم. نتیجه‌ای نگرفت. یک روز که کفرش بالا آمده بود، چاک دهنش باز شد:

-تو آدم ظاهربینی هستی. قدرت دیدت تا نوک دماغت بیشتر نیست. این را همه میدانند. فکر میکنی آدم امروزی هستی. اما نیستی! خودت از هر هیز هیزتری!

-من تو را بزرگ کردم. به شهرت رساندم. گردنت حق دارم. نمیتونی به من نارو بزنی. زیاد فصولی نکن. اگر رهایت کنم تنها میمونی و از گرسنگی میمیری!

-تو نیز در تنهایی می‌پوسی و می‌گندی! درست میگم یا نه؟ همیشه خدا اهل تظاهر بودی. به هر چمن که رسیدی گلی چیدی و رفتی. حتا پشت سرت را هم نگاه نکردی. از بس که نمک‌نشناسی. حالا که اینقدر به من شک و تردید پیدا کردی، بهتر است زیاد مته رو خشخاش نگذاری. خصوصاً که شک و تردیدهای عروسکِ ملوست را بیدار کرده. بفهمی نفهمی خم و چم عشق و عاشقی را یاد گرفته. از نگاه مرد جماعت تازه حالیشه که از او چه میخواهند!

یک شب خواب دید که هابی در حضور پدر بزرگ با عروسک ملوسش نظر بازی میکند. از حرصش شاشید تو جاش. یادش نبود که آخرین بار در چند سالگی این کار را کرده بود. در خواب بود که خواب دید. خواب می‌دید که از یکی میپرسد علت این کار چیست؟ طرف شانه بالا انداخت و با نگاه عاقل اندر سفیه گذشت. با دیدن تابلو کتابخانه فرو رفت توی کتاب‌ها. کتاب‌های قدیم و جدید را ورق زد چیزی پیدا نکرد. آخر سر رفت سراغ کتاب "ترکیب مایعات در جسم حیوان". آن را برداشت و شروع کرد به مطالعه آن؛ "این قبیل پیشاب‌ها و جا تر کردن‌ها در سن و سال بالا بیشتر به پروستات مربوط است. باید به طبیب حاذق رجوع شود".

درعکسبرداری و معاینه معلوم شد جا تر کردن در خواب ربطی به خشم و تحریک اعصاب ندارد و باید عمل جراحی پروستات انجام بگیرد. یک طبیب حاذق که متخصص امراض مربوط به بخش پس و پیش زنان و مردان بود گفت: عروسک‌بازی برای سنین بالا کار پدر بزرگ را زار خواهد کرد. توصیه کرد مراقب حال خود باشد و در مصرف وایاگرا اسماک کند.

پدر بزرگ برآشفته که در این سن و سال اگر با عروسک ملوسش بازی نکند چه کند؟ زندگی او در این ولایت دور افتاده و غریب همین بازی‌هاست!

دکتر که از این پاسخ پیرمرد به خنده افتاده بود گفت هر وقت دلت تنگ شد بیا اینجا با چیزی دیگر بازی بکن. بی‌تربیت!

پدر بزرگ به توصیه دکتر پوزخند زد و عصازنان جا به جا شد. زیر لب گفت این خائن ناکس نیز به عروسک ملوسم نظر دارد. همه اطرافیان دور و نزدیک چشم‌های هیزشان به عروسک من است! در این فکرها بود که دید جماعتی انبوه با چشم‌های دریده به نقطه‌ای در بالای برج ایفل تماشا میکنند. به سرعت عینکش را عوض کرد. از بطری بغلی قلیبی زد و به دیوار تکیه داد درکمال بهت و حیرت دید زیر نور پروژکتورهای پرنور و قوی، عروسک ملوسش تن و اندام عریان خود را به نمایش گذاشته است. فریادی کشید و از حال رفت. دکتر وحشت‌زده شد و بلافاصله پدر بزرگ را بردند به اتاق بیهوشی.

از بیمارستان که مرخص شد عروسک‌بازی را از سر گرفت ولی حس مردانگی‌اش مرده بود. روزها با عصای زرد کوتاهش در پیاده‌روها کنار عروسک قدم می‌زد. وقتی خسته می‌شد از بغلی کتابی قلیبی می‌نوشتید و راه می‌افتاد تا به ایستگاه بعدی برسد و گلوبی تر کند. از نگاه عابران به عروسک احساس غرور می‌کرد. با غبغبی باد کرده و چند طبقه گردن می‌گرفت. دوسه بار قدقد کرد. عروسک اول بار خندید.

بعد اعتراض کرد. پدر بزرگ گفت؛

—خروس خیلی خوب است. از بچگی دوست‌اش داشتم.

گفت دوست داشته باش اما بین مردم ادا درنیار آن هم توی کوچه و بازار!

پدر بزرگ شبها دست در دست عروسک به سورچرانی خانه این و آن می‌رفت. از شنیدن به‌به و چه‌چه اطرافیان بادی زیر غبغب آویزان می‌انداخت و لبخند می‌زد. شبی در یک بزنگاه بگو بگو و بحث داغ از اشارات چشم و ابروی نانجیبیان نمک‌نشناس فهمید که به‌به گفتن‌ها نه برای او، بل که به خاطر عروسک زیبای اوست. بار دیگر خیالات ورش داشت تاجائی که گفت نکند عروسک

نرینه‌ای زیر سر دارد و آن دو پنهانی سرگرم عشق‌بازی هستند!

کار به جاهای باریکی کشیده شده بود. میبایست کاری می‌کرد تا از افکار هولناک خیالی‌اش سرنخی پیدا کند. شبی در تاریک روشنای صبح که عروسک در خواب بود، خواب دید که یکی او را تنگ در آغوش گرفته. سریع وی را از تشک پائین انداخت. لحاف و تشک و ملحفه را سوراخ سوراخ کرد تا از لابلای آنها جوان نرینه را که با او عشق‌بازی می‌کرد پیدا کند!

کابوس تجاوز، پدر بزرگ را لحظه‌ای راحت نمی‌گذاشت. روزها که در باغ قدم می‌زد در منظر دیدش انبوه آشنایانی را می‌دید که دور عروسک حلقه زده و هر یک آلت خویش در دست در انتظار نوبت هستند. دوسه بار به تنگی نفس افتاد و سرگیجه گرفت که مش تقی به دادش رسید و دکتر خبر کرد و او را برای درمان بردند به بیمارستان.

روزی دید که عروسک لخت و عریان در آغوش سزا خوابیده و آن دو بیشرمانه دارند عشق‌بازی میکنند. با اینکه وی را می‌دیدند، اما بی‌اعتنا سرگرم کار خود بودند. هر قدر سرفه کرد و سر و صدا راه انداخت توجهی به او نکردند. غیرتی شد و خون پرید توی کاسه چشم‌هایش. از پشت پرده خون ناگهان میری دراز را دید که با دو لیموی ترد و رسیده عروسک در حال نرمش بود. با خشم جلو رفت. پرسید تو هم قاطی اینایی؟ تو، تو که تیمار همیشگی‌ام بودی؟ تو دیگه چرا؟

میری دراز پیرمرد را کناری زد و گفت مزاحم کارما مباش. از بس که دنبالم پرت و پلا گفتم ای نمک نشناس وقیح! پس از آن رفت به آشپزخانه و کارد بزرگی برداشت. با صدای باز شدن در خودش را پشت پرده پنهان کرد. عروسک لخت و عریان میرفت دستشویی. نوری کدر، مورب از پنجره بر پاهای زن تابید. نگاه پدر بزرگ روی چاک بین پاهای کشیده او ایستاد. دوید طرفش سرفرو برد در لای پای عروسک و چاک نمناکش را لیسید و بوسید. مزه مطبوعی زیر زبانش حس کرد. کارد را بالا برد. اما قبل از فرود آوردن نعره‌ای کشید و از خواب پرید.

یاران پراکنده شدند. پدربزرگ تنها ماند با عروسک زیبا و جوانش. عروسک وقتی اطراف را خالی دید. کم‌حوصله شد. جوانی و شادابی با سری پرشور در کنار پدر بزرگ منقلی، چروکیده و پیر. زندگی برایش جهنم شده بود. تحملش ته کشید. روزی به او گفت؛ نَفَس تو برایم سم است. گفته بود؛ پدربزرگ بو گرفته‌ای. بوی بد و آزاردهنده‌ای داری. شایعاً بوگرفتن پدربزرگ همه جا پراکنده شد. بادهای بیشرم خبر را در همه جا پراکنده. محفل‌گردانهای شبانه و پامنبری‌های وقیح و چشم‌چران بالاخره کار خود را کردند.

یک شب در پشت خمبانه عروسکش را دید در آغوش جوان ترسائی. از حال رفت. نه رؤیا بود و نه کابوس. از آن به بعد زمین‌گیر شد. فریاد می‌کشید و با دهن کف‌آلود نعره سر میداد.

روزی خبر آوردند که کابوس‌های پدربزرگ در ذهن عروسک زیبایش راه یافته، زخم‌های کهنه و بادکرده ترکیده است. گفته بود جنازه‌اش را بسوزانند.

پدربزرگ دل‌سنگ و بدگمان حالا تک و تنها تکیده و پلاسیده، درحالی که هنوز سیاهپوش است. زیر لب زمزمه می‌کند "عشق پیری گر بجنبد ...". در کنار منقل از بغلی قلبی دیگر سر می‌کشد و غرق در تصویر عروسک زیبای از دست رفته که در بالای سرش آویزان است، درحسرت صفا و وفای یاران و روزگاران گذشته در خلسه فرو میرود و زوزه می‌کشد!

Saturday, September 06, 2008

این جویری که همیشه باید کاری کرد. به حساب این نامردها رسید. بی‌شرم‌های نامحرم سر سفره با من عرق کوفت می‌کنند آنوقت عروسک زیبای مرا به فساد می‌کشاند.

خبر آوردند که پدربزرگ در خواب و بیداری فریاد می‌کشد. فریادش مانند نعره‌اشتر سیاه در یوم‌النحر است. در اثر فشار فریادهای دائم، بیضه‌هایش مانند بادکنکهای ساخت وطن متورم شده. چاره‌ای نبود جز سرریز شدن کینه. که پدربزرگ به از نوع شتری‌اش معتاد بود و به این صفت شهرت داشت. او در این حالت بحرانی عنان اختیار از کف به در می‌شد و هر آنچه در دل پیرانه ذخیره داشت بیرون می‌ریخت.

اول حساب کسانی را رسید که می‌گفت جاسوس هستند. حاضران خندیدند. پدربزرگ تشکر کرد. بعد رفت سراغ سزا. گفت تو با دشمنان من ساخت و پاخت کردی. غلطنامه به درگاه مولانا فرستادی. پرسیدند مولانا که باشد؟ گفت من. منم مولای زمان و مرشد مراشد دوران. پس بگیر این هم لگد! به نشان کینه اشترانه تا تو باشی و چشم بد به عروسک ملوسم ندوزی!

گفتند مولانا بودندت بماند جای خود، اما دلیل اینکه نظر بدی به عروسک داشته چیست؟ گفت چند شب پیش خواب دیدم. چپار نشسته پشت پاچال خوابش را برای آجان تعریف میکند. خواب بودم که سزا با عروسک من تلوتلو خوران از اتاق بیرون آمدند؛ با وضعی زننده و شرم‌آور. هر دو لخت بودند. سزا گفت تو هم که لای پای او را در آن شب لیسیدی و بوسیدی؟!

بهت‌زده نگاهش کرد. گفت تو غلط کردی رفتی تو خواب من! اما، درباره سوگلی من حق دارم. شوهر او هستم. ولی تو نامحرم اجنبی چه نسبتی با او داری؟

-من و او عاشق هم هستیم.

-دیگر چه کسی عاشق اوست؟

-خیلی‌ها. اما عروسک فقط عاشق من است.

-هوم. این خوب است. اگر همین یکی‌ست که خیلی خوبه!



کار و اندیشه؛ مجسمه‌ای برای کارخانه ماشین‌سازی تبریز



ابراهیم محبوبی



سرنوشت فرد و نویسنده مستقل چه خواهد شد... او حاضر بود همه چیز خود را در راه مردم زحمتکش و نیز سوسیالیسم از صمیم قلب فدا کند، ولی یک چیز را هرگز از دست ندهد: عقیده شخصی! "توخولسکی، علاوه بر نام واقعی خود، زیر چهار نام مستعار هم مطلب می نوشت. طوری که این نام ها هم جزئی از هویت ژورنالیستی وی شده بود. در این باره، باز کستور او را چنین توصیف می کند: "مردی که برای یک روح در پنج کالبد می نوشت، پیپ می کشید و عرق می ریخت!" با این معرفی کوتاه، دو قطعه طنز و چند نمونه از آفریسم های این نویسنده فقید را می آورم:



مردی با عمر کوتاه و اندیشه های بلند

کورت توخولسکی: مردی با عمر کوتاه و اندیشه های بلند چهل و پنج سال بیشتر عمر نکرد. در برلین به دنیا آمد (۱۸۹۰) و در سوئد چشم از جهان فرو بست (۱۹۳۵). به قولی، خودکشی غیرعمد از طریق مصرف بیش از اندازه داروی خواب آور. یهودی تبار بود، اما در سال ۱۹۱۴ از یهودیت فاصله گرفت و در سال ۱۹۱۸ به پروتستانیسم گروید. حقوق خوانده بود، ولی تمام سال های زندگی اجتماعی اش را به روزنامه نگاری و نویسندگی پرداخت. در جمهوری وایمار، با انتشار مجله Weltbühne (صحنه جهان)، همه فکر و ذکرش تقویت و شکوفائی دستاوردهای نظام نوبنیاد بود. از میلیتاریسم نفرت و وحشت داشت و از همین رو، پاسیفیستی فعال بود. در کنار فعالیت های سیاسی و اجتماعی، به کار بررسی و نقد در حوزه ادبیات و هنر، از جمله موسیقی و فیلم نیز می پرداخت. از اینکه جمهوری وایمار نتواند در برابر دشمنکامی های ارتجاع داخلی و خارجی تاب بیاورد، همیشه نگران بود. "اریش کستور"، با همدلی تمام او را چنین می نامید: "برلینی چاق و خپله که می خواهد با ماشین تحریرش جلوی فاجعه را بگیرد." اما متأسفانه، سرانجام فاجعه رخ داد: در سال ۱۹۳۳، نازی ها، حق شهروندی آلمانی اش را از وی گرفتند، مجله اش را بستند و کتاب هایش را هم سوزاندند. کستور می نویسد: "بیشتر وقت ها افسرده و دلگیر بود. فکری مدام آزارش می داد و آن اینکه، در زمانه حاکمیت خلق،

ماهگیر دیندار

در "آسکونا" ی سوئیس، واقع در ایالت "تسین"، مردی زندگی می کند که به غایت دیندار است و به همه موجودات زنده در این جهان، عشق می ورزد. تا اینجا البته مسئله ای نیست. اما این مرد به ماهگیری هم علاقه وافر دارد. از همین رو، گاهی کنار دریاچه "لاگو ماجوره" می نشیند، پاها را روی هم می اندازد، دستگیره قلاب ماهگیری را در دست می فشارد، به آب چشم می دوزد و در همین حال، ورد می خواند.

او دعا می کند: ایکاش، هیچ ماهی ای به قلاب نیفتد! اما از آنجا که ماهیان گرفتار شده، مدام تقلا می کنند و خود را به این ور و آن ور می پیچانند، مرد دیندار چشم دیدن این صحنه ناگوار را ندارد و در نتیجه، پشت سر هم، دعاهای سوزان به آدرس: "خدای مهربان - بخش ماهیان دریاچه

لاگو ماجوره" ارسال می کند! به این ترتیب، او قادر می گردد ایده آل های آسمانی را با گناه ورزی زمینی به بهترین صورت بیامیزد. کاری که از همه کس بر نمی آید. بدیهی است، این مسئله برای ماهیانی که در کنار وی واپسین نفس ها را می کشند، موضوعیتی ندارد. ولی برای او هرگز چنین نیست. زیرا که اکنون، او دو چیز را با هم دارد: هم ماهی را و هم آرامش وجدان را! هم دنیا را دارد و هم آخرت را!

حال، این صحنه را ترک می کنیم و یک منظره عمومی را می نگریم: در ساحل زندگی و یا بهتر بگوئیم در کرانه دریای زندگی، افرادی در آرامشی دلنشین چمباتمه زده اند. منظره ای که در هر حال زیبا جلوه می کند... آنها همگی در کرانه دریای زندگی نشسته اند، پاهایشان را با حرکاتی موزون می جنبانند و نخ قلاب را درون آب نگه داشته اند تا موفقیت صید کنند! در این وضعیت، اگر اندکی زیرک هم باشند، مدام دعا می خوانند و می شوند همان روسپی های دیندار، بانکداران جامعه گرا، نظامیان دمکرات و روزنامه نگارانی که در خفا حقیقت را دوست می دارند! آری، همه آنها ماهی صید می کنند و دعا می خوانند!

خاندان

"هنگامی که خداوند در روز ششم آفرینش، آنچه را که ساخته بود، بازنگری می کرد، همه چیز را خوب یافت، به جز آنکه جای "خاندان" خالی بود. اما آن خوش بینی اولیه که احتمالا چنان هم می ماند، به زودی دود شد و به هوا رفت! آخر، شوق دست یافتن نوع بشر به بهشت، ریشه در آن آرزوی سوزان دارد که سرانجام روزی بتواند یک بار و فقط یک بار بدون خاندان در آنجا به سر برد. اما راستی خاندان چیست؟

خاندان در اروپای مرکزی، به صورت وحشی وجود دارد و به همین شکل هم به حیات خود ادامه می دهد. تشکیل شده از گروه بزرگی از آدم های مذکر و مونث، که مهم ترین وظیفه شان، فضولی در کارهای تو است! وقتی خاندان بزرگ تر می شود، به آن " فک و فامیل" می گویند. خاندان، به شکل یک توده متراکم ظاهر می شود و در کشمکش ها ممکن است در معرض حمله دیگران قرار

گیرد. خاندان، محل نشو و نمای میکرب یک بیماری شایع است: همه اعضای خاندان، مدام از یکدیگر دلخورند. عمه خانوم پر نفوذ، که همیشه روی تشکچه معروف خود می نشست و به مخده لم می داد و ورد می خواند، خود، نوعی جعل تاریخ است! زیرا، چنین عمه ای، اولاً هرگز تنها نمی نشیند و ثانیاً هر چیز و هر کس را انگولک می کند و در همان حال، از همه چیز هم شکوه می کند!

در خاندان، همه از همه چیز یکدیگر خبر دارند. خاندان همه چیز را می داند ولی در باره آنها نم پس نمی دهد! برخلاف دنیای سرخپوستان که در آن، قبیله ها یا در جنگ و ستیزند و یا سیگار صلح و دوستی با هم دود می کنند، خاندان می تواند در آن واحد، هر دو نقش را بازی کند!"

و اینک چند آفورسیم یا گزین گوئی از توخولسکی:

- جشن گرفتن با نمایش های نظامی، نوعی تبلیغات برای جنگ بعدی است!

-های و هوی، انواع و اقسام دارد. اما تنها یک سکوت وجود دارد!

-خوشا به حال خواننده که همواره می تواند نویسنده اش را خود انتخاب کند!

-من، کاتولیک شکاک را به آتئیست مؤمن ترجیح می دهم!

- بدترین جنبه عصبانیت این است که آدم به خودش زیان می رساند بی آنکه فائده ای به دیگران رسانده باشد!

-سوسیالیسم زمانی پیروز می شود که دیگر وجود ندارد!

حسن زرهی



داستان دل انگیز زندگی خفاشان

چهار جلد داستان بلند و خواندنی نویسنده کانادایی ساکن تورنتو کنت آپل برای کودکان و نوجوانان را خواندم و بسیار دوست داشتم. داستان‌ها عبارتند از:

بال نقره‌ای
بال آفتابی
بال آتشین
بال تار

موضوع داستان‌ها شباهت زیادی به داستان‌های کودکان مانند ماهی سیاه کوچلوی زنده یاد صمد بهرنگی و جانانان مرغ دریایی ریچارد باخ دارد. هم در آن داستان‌ها و هم در این چهار جلد هر یک از نویسندگان، زندگی و سنت زیستی درازمدت ماهی‌ها، مرغان دریایی و خفاش‌ها را مورد پرسش و چالش قرار می‌دهند.

ماهی سیاه کوچلو از مرداب و جوی کوچک آباجدای به دریا می‌رسد، جانانان هم دل و جان به پرواز در آسمانها می‌سپارد. در این داستان خواندنی هم خفاش جوانی می‌خواهد سر از زندگی تاریک و ترسناک خفاشان در بیاورد و هنگام که دل به آسمان می‌زند و پرواز در نور را تجربه می‌کند می‌بیند دیگران و بسیاری سوادای همین شیدا که خودش (شید کوچولو) شیفته‌ی آن شده، داشته‌اند و نه تنها نخستین نیست که ادامه‌دهنده‌ی راه پر سنگلاخی است که دیگران جان و زندگی خویش را بر سر آن نهاده‌اند.

تفاوت داستان کنت آپل با دیگران در انتخاب نوع حیوان است. انواع دیگر، هم به لحاظ ظاهری و هم از منظر مهر و علقه‌ای که می‌توانند در خوانندگان خردسال خود ایجاد کنند، از پیشینه و پس زمینه‌ای مثبت به سود ماجرا بهره‌مند هستند. یعنی کودکان از ماهی‌ها و یا پرندگان خاطره‌های خوش و تصویرهای دل‌نشین در ذهن دارند. امری که در مورد خفاشان صدق نمی‌کند. از خفاشان نه تنها تصویرهای زیبا و دل‌نشین در جامعه و ادبیات و داستان‌ها دیده نمی‌شود، بلکه خلاف آن رایج است. خفاشها به خونخواری و بیماری‌پراکنی و بدگلی شهرت دارند. برای همین پرداختن داستانی که بتواند همدلی هنرپذیر را بویژه در سنین کودکی و نوجوانی جلب کند، کار چندان آسانی

نخواهد بود. آپل اما از منظر دیگر و بهتری، هم خفاش‌ها را دیده و هم با مطالعه همه‌جانبه زندگی و زیست آنها به ظرافتی دست یافته است که تصویر پیشین و منفی این پستانداران پروازکننده‌ی پرجمعیت روی زمین را در ذهن خواننده به کلی دیگرگون می‌کند.

در کوشش‌های کنت آپل بسیاری از ویژگی‌های شناخته شده‌ی خفاشان به کمک جذابیت بیشتر داستان می‌آیند تا هم خواننده بیشتر با این پستانداران پرنده آشنا شود و هم داستان از هیجان فزون‌تر و بهتری بهره‌بردار.

در جهان ۱۲۴۰ گونه خفاش وجود دارد. این رقم یعنی نزدیک به ۲۰ درصد کل گونه‌های پستاندار دنیا. خفاش‌ها را می‌توان به دو دسته‌ی اصلی و بسیاری دسته‌های فرعی تقسیم کرد. دسته نخست خفاشان بزرگ هستند که به خفاشان میوه‌خوار مشهورند که در پیدا کردن راه و چاه خویش نسبت به دیگر جانوران چندان ویژه محسوب نمی‌شوند. این نوع خفاش را گاه روباه پرنده نیز نامیده‌اند، به دلیل شباهت ظاهریشان با روباهان. دسته دیگر را خفاشان کوچک می‌نامند. این خفاشان همانها هستند که برای پیدا کردن مسیر خویش از روش پژواک آوایی سود می‌برند. علاوه بر خفاشان، نهنگ‌های دندان‌دار و چند دسته از جانوران حشره‌خوار و دو گونه پرنده‌ی غارنشین نیز از همین روش پژواک آوایی برای راه‌یابی به مقصد بهره‌می‌برند. پژواک آوایی یا به سخن دیگر انعکاس صوتی بیشتر برای ردیابی در تاریکی استفاده می‌شود. از آنجا که توان دید خفاشان زیاد نیست، و آنها تنها در شب شکار و فعالیت می‌کنند، به همین دلیل از نوعی سیستم ناوبری نوابسته به بینایی استفاده می‌کنند. آنان صدا ایجاد می‌کنند و به تغییرات صوتی بازتافته از اطراف گوش فرا می‌دهند و از همین روش راه‌خود را پیدا و موانع را شناسایی می‌کنند. در نتیجه کشف موقعیت اشیاء و تجزیه و تحلیل محیط اطراف با همین شیوه برای خفاشان ممکن می‌شود. خفاشان با بالهای ظریفشان که به بالهای ایرفول شهرت دارند به توانی دست‌می‌یابند که سبب حرکتشان به پیش و پرواز می‌شود، به این عمل پیشرانش می‌گویند.

خفاشان از رسته‌ی بال‌دستان هستند. هر بال خفاش پنج انگشت دارد. بال خفاش با بال پرندگان دیگر تفاوت دارد، پوست این بال مانند چرم است. و خاصیت ارتجاعی دارد و به همین دلیل بالها در درازای استخوان‌های دست و انگشتان حرکت می‌کنند. بال زنی خفاشان مانند پرندگان دیگر نیست. یعنی بالهایشان را بالا و پایین نمی‌برند، بلکه انگشتانشان را کامل باز می‌کنند و چون انگشتان بلندی دارند که با پوست نازکی پوشیده شده‌اند در نتیجه می‌توانند مانند بال عمل کنند.

خفاشان شکارچیان خبره‌ای هستند، خفاش قهوه‌ای در یک ساعت می‌تواند ۱۲۰۰ حشره در مقیاس پشه را شکار کند. و نزدیک به بیست میلیون خفاشی که در غارهای براکن تگزاس در آمریکا زندگی می‌کنند از نوع دم‌آزاد مکزیکی هستند هر شب نزدیک به ۲۰۰ تن حشره شکار می‌کنند. خفاش‌های خون‌آشام به معنایی که در اذهان

عموم هست نیستند. اگر در مکزیک گاوی را ببیند که خفاشی بر پشت او نشسته و او را گاز گرفته است، متوجه می شود که خفاش خون گاو را لیس می زند.

از ویژگی های دیگر خفاشان این است که چاق نمی شوند. سوخت و ساز بدنشان به گونه ای است که می توان از نوع سوخت و ساز ایده آل نامیدش، تا بدان پایه که آنها قادر هستند انبه، موز و انواع توت ها را در زمانی نزدیک به ۲۰ دقیقه هضم کنند.

تازگی ها در براق خفاش خون آشام ماده ای کشف شده است که گفته می شود ممکن است برای درمان بیماریهای قلبی مفید فایده باشد. زیرا ماده ای که باعث جاری ماندن خون از بدن قربانی خفاش می شود خاصیت جریان بخشی به خون انسان را هم دارد.

خفاشان در سال یک نوزاد به دنیا می آورند. عمر شان از سگهای خانگی هم بیشتر است. با اینکه گونه های مختلف خفاشان عمرهای متفاوتی دارند، اما گونه ای از خفاش قهوه ای تا سی سال هم می تواند عمر کند. خفاشان به آرایش خویش توجه دارند و حتی پشت گوشهایشان را هم می شویند. روش دیگر آراستن و شستشو دادن خفاشان لیس زدن یکدیگر برای چندین ساعت است.

درباره ی زندگی خفاشان بسیار بیشتر و دقیقتر می توان نوشت، من اما این اندک را به دلیل آشنایی خواننده با داستان خواندنی کنت آپل نوشتم که خالی از ذهن، و یا با پیشداوری منفی به استقبال داستان نرویم.

جلد اول

بال نقره ای

فصل اول

شید

شید هنگام که بر فراز کناره ی رودخانه در پرواز بود، به دور و بر دقت نمی کرد. اما پژواک آوایی توجهش را جلب کرد و دید سوسکی در حال گرم کردن بالهایش است. بر سرعت پروازش افزود چنانکه گویی به سوی آوای محزون اما گوش نوازی روان است.

با این که در ظلمات شب چیز زیادی دیده نمی شد، اما پوست تیره و ضخیم سوسک زیر نور مهتاب می درخشید. سوسک نوزاد موجودی با پوسته و دو بال بیش نبود. و شید هنوز نتوانسته بود با چشم ببیندش. تنها از طریق پژواک آوایی شناسایی اش کرده و می خواست شکارش کند. در ذهنش پوست سوسک به جیوه درخشانی می مانست که در سر او وز وز می کند.

به پایین که شیرجه رفت باد در گوشه های قیف ماندنش سوت کشید. ایستاد. و با غشای دم سوسک را شکار کرد. شکار را سوی بال چپ کشاند و به دهان برد. در دهان چرخاند و پوسته ی سخت را با دندان شکست و گوشت خوشمزه به گلویش حال تازه ای بخشید. اندکی ملج ملوچ و مزه مزه اش کرد و آخر به تمامی بلعیدش. خیلی خوشمزه بود. سوسک ها همیشه خوشمزه ترین غذای جنگل بوده

اند. کرمها و پشه ریزه ها هم بدک نیستند، اما به پای سوسک نمی رسند. پشه ها یا زیادی ظریف اند، یا تیغ تیغ، هرچند آسان ترین شکار همانها هستند. امشب افزون بر ششصد پشه شکار کرده و خورده بود، عدد درستش را به خاطر نمی آورد چیزی در همین حدود.

پشه ها تنبل و دست پاچلفتی هستند کافی است دهانت را باز نگهداری و هرچند وقت یکبار قورشان بدهی. شید به امید شکار حشرات شبکه ی آوایی خویش را روانه ی دور و بر کرد. با وجودی که حس می کرد سیر است، اما یقین داشت که باید بیشتر بخورد. مادرش گفته بود باید بیشتر بخورد (در همه ی ده شب گذشته همین را تکرار کرده بود). که بخورد تا چاق و چله بشود. زیرا زمستان در پیش است.

شید کرمی را از روی برگ درختی قاپید و قورت داد و روی ترش کرد. امکان داشت روزی او هم چاق شود! سفر درازی در پیش بود، می بایست به جنوب و خوابگاه زمستانی می رفتند، جایی که همه گروههای خفاشان زمستان را آنجا سپری می کردند.

انعکاس صدای بال نقره ای های دیگر که مانند برق و باد در جنگل در پرواز و شکار بودند را شید توی آن شب سرد و خشک پاییزی می دید و می شنید. بالهایش را می گشود و آرزو می کرد بلندتر و قوی تر بودند. دمی چشمانش را بست و با انعکاس آوایی پیش رفت و حس کرد هوای خنکی پوست صورت و شکمش را نوازش می دهد، که یکباره سوزش سوزنی صدایی در گوشه های پیچید، آوای بال شاپرک در پروازی بود. بال راستش را کج کرد و سوی طعمه چرخید. اگر موفق شود شاپرک را شکار کند، شب هنگام در "بهشت درختی" (۱) داستان دل انگیزی برای تعریف خواهد داشت. اما کیست که نداند شکار شاپرک چقدر دشوار است. بالهای نرم و نازکش را گشود و ناشیانه حرکت کرد. مضحک بود با اینکه درست بالای سر شاپرک بود و می توانست به راحتی شکارش کند باز شبکه ای از اصوات دورش تنیده شده بود که کار را برایش دشوارتر می کرد، برای این که بهتر بتواند خیز بردارد بالهایش را توی هم جمع کرد. اما گرد بادی از پژواک های آوایی پراکنده توسط شاپرک در چشم برهم زدن بینایی آوایی و نیروی خیال او را نقش بر آب کرد، و یکباره دید که نه یکی بلکه یک دوجین شاپرک این سو و آن سو در پروازند. توی همان آشفتنگی و پریشانی دقت کرد و دید شاپرک همچنان پیش روی اوست. و با چشمان خویش می بیندش. توانست شبکه آوایی را متوقف کرده و با خود زمزمه کند:

از چشمانت استفاده کن همین حالا فقط از چشمانت استفاده کن. با شتاب بیشتر پرید و با سرعت زیاد پایین آمد، پنجه گشود و با بالهای پر باد پس نشست و برای گرفتن طعمه دم جلو داد... شاپرک اما به آسانی بالهایش را جمع کرد و خود را از دسترس او بیرون برد.

شید در آن حرکت تند قادر به توقف نبود برای همین تعادل از دست داد و پا در هوا ماند پیش از آن که بتواند بار دیگر تعادل به دست آورد دمی سقوط کرد، اما توانست بر

اوضاع مسلط شود، برای لحظه ای حس کرد شاپرک را در جنگ دمشق دارد، هرچند به زودی دید که این طور نیست و شاپرک دارد بر بالای سر او با خونسردی پرواز می کند.

"اوه نه، تو نخواهی توانست!"

بال برهم زد و آرام اوج گرفت. به شاپرک نزدیک شده بود که ناگهان خفاش دیگری در برابرش ظاهر شد و در چشم برهم زدنی شاپرک را شکار کرد و در دهان نهاد. شید داد زد: "آهای، اون مال منه!"

خفاش گفت: "تو بخت رو از دست دادی!"

شید صدا را شناخت؛ شینوک بود، یکی دیگر از بچه های گروهشان. پافشاری کرد: "شاپرک من بود!"

شینوک جواب داد: "شک دارم." و با ولع شاپرک را جوید و بال هایش را از لای دندانهایش تف کرد: "به راستی همتا نداره." و از روی عمد ملج ملوچ کرد. "شاید یکی از همین شبا شانس به تو هم رو کنه جوجه ی لاغر و مردنی!"

شید با شنیدن خنده دانست که خفاش دیگری هم آنجاست. آن یکی نوزاد به طرف آشیانه شان که همان نزدیکی ها بود پرواز می کرد. شید با خود اندیشید لابد در دو شب آینده همه درباره ی این ماجرا حرف و حدیث خواهند کرد.

شینوک بالهای شکوهمندش را جمع کرد و با زیبایی تمام فرود آمد. پنجه های پشتی اش را روی شاخه ی درخت پهن کرد و وارونه تاب خورد. شید وقتی دید خفاشان دیگر برای شینوک جا باز می کنند، با حسی آمیخته ی خشم و حسادت نگاهش کرد. دید جرود (۲) که هیچوقت بیش از یک بال زدن از شینوک دور نمی شد و اگر شینوک از او می خواست که میان توفان و صاعقه بر فراز درختان پرواز کند بی گمان نه نمی گفت آن جاست، علاوه بر او یار(۳) و اسریک(۴) و پنومبرا(۵) هم بودند، گروهی که همیشه با هم به سر می بردند و شید دوست نمی داشت در جمع شان باشد. و حالا، همپروازی با آنان برایش شکست محسوب می شد. برای همین اندکی دورتر روی شاخه ای نشست. و دانست که به خاطر پرواز در آسمان بازوی راستش کمی درد می کند و از این که جوجه ی لاغر مردنی خوانده می شود متنفر است.

واقعیت بودنش را اما نمی توانست انکار کند. در مقایسه با شینوک و کوچلوهای دیگر جثه ی او نحیف تر و کوچکتر بود. خیلی کوچک، پیش از موعد به دنیا آمده بود. حتی مادرش امید نداشت زنده بماند. این ر مادر بعدها به او گفته بود. نوزاد ریزه میزه ی بی مویی بود. پوستش شل و ول بود به قدری ضعیف و و نحیف بود که به سختی می توانست آویزان پوست مادرش بشود. در نتیجه مادر او را همه جا همراه خود می برد، حتی هنگام که شکار می رفت. و وقتی پنجه های بی جان و رمق شید شروع به لرزیدن می کردند، مادر مجبور می شد با چنگال های خود نگاهش دارد. شید شیر مادر نوشید و اندک اندک رشد کرد و قوت گرفت. پس از چند هفته حتی توانست برخی حشرات نرم تن را شکار کرده و بخورد. حال دیگر بدنش شروع به مو در آوردن کرده

بود. موهای سیاه و درخشان. وزنش هم افزایش یافت هرچند نه چندان زیاد اما با سنش جور در می آمد.

روزی که برای نخستین بار پدید همه ی بچه های مهدکودک آشیانه حیرت کردند. لحظاتی در همان حال ماند اما پیش از آنکه بر اثر ناشیگری با چانه به زمین بخورد، چند ثانیه ای بال برهم زد و در همه حال توانست جان سالم بدر برد.

آشکار بود که نوزادان دیگر گروهشان از او سریعتر رشد می کردند. حتی جوجه های ماده هم رشدشان از شید بیشتر بود و سینه هایی پهن تر و بالهایی بلندتر و بازوهای قوی تر از او داشتند. در جمع نوزادان همه گان به شینوک امید بسته بودند، به او شکارچی ماهر و هوانورد حادثی بود. شید حاضر بود همه چیزش را از دست بدهد و تن و اندام او را داشته باشد. اما به هیچوجه علاقه ای به داشتن مغز او نداشت.

جرود با شادمانی و خورسندی گفت: "شینوک جوری به طرف شاپرک یورش بردی که باور کردنی نبود، شگفت انگیز بود!"

"این دومی امشب بود!"

جرود پرسید: "دومی؟ راست می گی؟ امشب دوتا شکار کردی؟ ... باور کردنی نیست."

ستایش شینوک تمام شدنی نبود. و وقتی بچه های دیگر هم زمزمه کنان با جرود همدلی کردند، شید غیر آنکه دندان قروچه کند کار دیگری از دستش بر نمی آمد.

شینوک فین فین کنان و در حالی که به نظر می آمد به دیگران و بویژه شید با دیده ی تحقیر نگاه می کند، گفت: "کجاشو دیدین، اگه اوضاع شکار اینجا بهتر بود، از این هم بیشتر شکار می کردم. جنوب وضعیت خیلی بهتر است، برای رسیدن به آنجا ثانیه شماری می کنم."

جرود تایید کرد و گفت: "البته که اوضاع شکار در جنوب بهتر است، باور کردنش سخت است که تو حاضری اینجا هرچه دم دستت می آید می خوری. من هم در انتظار رسیدن به جنوب هستم."

شینوک گفت: "مادر می گه سه شب دیگه اینجا رو ترک می کنیم، و به سوی خوابگاه زمستانی می رویم."

شید زمزمه کرد: "خوابگاه زمستانی؟"

شینوک در حالیکه از نگاه کردن به او خودداری می کرد، گفت: "بله."

جوری وانمود می کرد که گویی شید آنجا نیست. در کل آن جمع شید نادیده گرفته می شد، باورش نمی شد که چرا خود را درگیر گفت و گوی آنان کرده بود. از اینکه می دید شینوک شاهانه رفتار می کرد و سخن می گفت متنفر بود.

۱-Tree Haven

۲-Jorod

۳- Yara

۴- Osric

۵- Penumbra

شینوک ادامه داد: "به آنجا که برسیم، توی غارهای واقعی که از سقفشان قندیل های عظیم آویزان است عمیق و آرام می خوابیم".

شید زیر لبی گفت: "گلفهشنگها"

این نام را از مادرش شنیده بود. و ادامه داد: "قندیل نیستند، مواد معدنی آزادی هستند که از چکه کردن از سقف درست می شوند، آب یخ بسته نیستند".

شینوک شید را نادیده گرفت و به حرفهایش در باره ی قندیل های غارها ادامه داد. شید روی ترش کرد. شینوک

حتی به فهمیدن درست درمان موضوع رغبتی نشان نمی داد و به کلی فارغ از حس کنجکاوی بود. شید شک داشت

که او حتی یخ دیده باشد. خودش سحر که رفته بود از نهر آب بنوشد، متوجه پوسته ی شفافی بر روی آب شده بود

که نا ساحل ادامه یافته بود. در برابر کنجکاویش برای امتحان آن شفافیت نتوانسته بود مقاومت کند، در نتیجه

اندکی نزدیک شده و با چنگالهایی پستی اش به آن ضربه ای زده بود. بار دوم که همین کار را تکرار کرده بود دانسته

بود که یخ با سر و صدای امید بخشی شکسته بود. در این چند هفته شید نشانه های دیگری هم از زمستان دیده بود

که تغییراتی که برگهای فروریخته از درختان پیدا می کردند یکی از آن ها بود. سوز سرما و یخ به شید نشان می

داد که زمستان رسیده بود. و همین موضوع خیال او را بیشتر از پیش آشفته می کرد. دوست نداشت به کوچی که

در پیش رو بود فکر کند. خوابگاه زمستانی میلیون ها بال زنی از اینجا که بودند دور بود. با این وجود ترس جدی

خویش از اینکه نیروی لازم برای این سفر دراز را نداشته باشد در دل خویش پنهان کرد. فکر کرد لابد مادرش هم

نگران است که مدام به می گوید، باید غذا بخورد زیرا اگر هم به خوابگاه زمستانی برسند باز باید چهار ماه تمام را در

خواب به سر ببرند، و این موضوعی بود که شید را دچار ترس و تردید می کرد. مگر می شد که تمام زمستان را غذا

نخورد و در خواب چهار ماهه ای به سر برد که همه ی بدن از برفک پوشیده شود. اندیشید اگر نتواند بخوابد چه خواهد

شد. چه خواهد شد اگر در حالی که به سقف غار آویزان است و دور تا دورش خفاشان در خواب هستند او خوابش

نبرد. به نظرش رسید خوابیدن برای زمانی دراز احمقانه است. کار بیهوده ای است. شاید خفاشان دیگر بتوانند این

همه زمان بخوابند او اما یقین دارد که نخواهد توانست. این امکان نداشت. رخی مواقع حتی یک روز هم برایش

خوابیدن زیادی و مشکل به نظر می آمد. اگر این همه می خوابید آن همه کاری که قرار بود انجام دهد را چگونه می

توانست به انجام برساند. چگونه می توانست، تمرین پرواز، فرود بهتر، شکار بهتر، و صید شاپرک کند. باید بزرگتر و

قوی تر می شد چیزی که به شدت محتاج آن بود، اما اگر قرار بر این باشد که تمام زمستان را بخوابد چگونه این همه

کار خواهد توانست سر و سامان دهد.

شینوک گفت: "برای دیدار پدر دارم ثانیه شماری می کنم".

رشا (۱) هم تایید کنانه گفت: "منم همینطور".

و در باره ی پدرهایشان داد سخن دادند. و داستنهایی را که از مادران و خواهرانشان شنیده بودند تکرار کردند. از وقتی که بال نقره ای ها به دو گروه تقسیم می شدند، بهشت درختی مبدل می شد به مهد کودکی که دسته ی خفاشان مادر نوزادانشان را آنجا مراقبت و بزرگ می کردند. گروه دیگر مردان دورتر در استون هولد (۲) به سر می بردند، هنگام اما که کوچ شروع می شد و سفر به سوی جنوب یعنی به خوابگاه زمستانی دو گروه سرانجام به هم می رسیدند. شید در سکوت به حرفهایشان گوش می داد. و چهره اش هر لحظه جدی تر و عصبی تر می شد و آرزو می کرد همه با هم خفه خون بگیرند.

شینوک گفت: "بالهای پدرم!" هم از بقیه بیشتر حرف می زد و هم منتظر نمی ماند که حرف دیگری تمام شود. توی حرف همه می پرید و برای مجبور کردن دیگران به اینکه حرفش را گوش کنند سخنانشان را قطع می کرد، شید نمی توانست بفهمد چرا شینوک تنها در باره ی چیزهایی که خورده بود و یا شاهکارهای پهلوانانه ای که تازگی ها انجام داده بود و به کوفتگی عضلاتش منجر شده بودند حرف می زد و بس .

شینوک ادامه داد: "طول بالهای پدرم از اینجا تا آن درخت است. او می تونه تو یک شب ده هزار حشره بخوره و از تمام

خفاشان گروه ما سرعتش بیشتره و حتی یکبار با جغدی جنگیده و او را کشته است.

شید معترضانه گفت: "هیچ خفاشی نمی تونه جغد بکشه".

اول بار بود که توی اینهمه مدت شید حرفی زده بود، و می شد توی لحن حرفش خشمی نهانی دید که حتی برای خودش هم تازه گی داشت .

"پدرم کشته".

"جغدها بسیار گنده هستند".

شید یقین داشت شینوک دارد غلو می کند و نمی توانست به او اجازه ی این کار را بدهد.

"امکان نداره".

شینوک گفت: "جوجه ی لاغر مردنی مگه تو همه چیزو می دونی. می خوای بگی من دروغ می گم؟"

شید حس کرد موهایش سیخ شده اند. متوجه شد که عصبانی اش کرده است، و کم مانده بود بگوید، آری، دروغ می گویی. اما کلمات در دهانش قفل شده و زبانش خشک

شده و حرف در گلویش گیر کرده بود. در همین لحظات طنین پر صلابت آواز پرندگانی که در جنگل جولان می

دادند همه ی آنان بر جای خویش میخکوب کرد .

پنومبرا بی آنکه هیچ ضرورتی داشته باشد گفت: "آواز جمعی سحرگانه ای است".

همه می دانستند آن نغمه ها چیست. و افزود: "فکر می کنم باید برگردیم".

شینوک و باقی بچه ها به نشانه ی توافق بال برهم زدند و آماده ی پرواز شدند. شید با خمیازه ای از سر سیری گفت:

1-Rasha
2-Stonehold

" باشه. " شما برید، من می خواهم به تماشای خورشید برم. "

واکنش بچه ها چنان رضایت آمیز بود که او باد در دماغ انداخت.

شید با خمیازه ای از سر سیری گفت: " باشه. شما بروید، من می خوام به تماشای خورشید برم. "

واکنش بچه ها چنان رضایت آمیز بود که او باد در دماغ انداخت تا لبخند پیروزی زده باشد. همه ساکت به او خیره شده بودند. موهای میانی چشمانشان از شدت بهت و ناباوری سیخ شده بود.

شینوک مسخره کنان گفت: " داری در باره ی چی حرف می زنی؟ "

یارا سر جنباند و گفت: " نمی تونی به خورشید نگاه کنی! " " می خوام امتحان کنم. "

این نخستین و مهمترین حرفی بود که تا کنون خطاب به خفاشان نوزاد زده شده بود. هرچند کلی قاعده و قانون دیگه هم بود که به همه و به شید هم مربوط می شد. این ماجرا اما چیزی بود که آموزش آن بسیار جدی تلقی می شد. اینکه نباید هرگز به خورشید نگاه می کردند حکمی ساده اما محکم و قطعی بود.

جرود گفت: " کورت می کنه. تخمهای چشمت می سوزن و از کله ات می پرن بیرون. "

اسریک هم نه با میل زیاد گفت: " خاک و خاک شیرت می کنه! "

شید با خونسردی شانه بالا انداخت. و پنومبرا ناراحت گفت: " اونهاش، جغدها اونجا هستن، فوری باید از اینجا بریم. "

شید صدای مادران را از دوردست می شنید که از نوزادانشان می خواستند به بهشت درختی باز گردند و صدای مادرش آریل (۱) را هم شنید، صدایی که در شناختش هرگز خطا نمی کرد. " شید... شید... "

حس کرد دلش دارد گواهی می دهد که مادر نگرانش خواهد شد. یاد چند شب پیش افتاد که رفته روی زمین نشسته بود (نادیده انگاری یکی دیگر از مقررات گروه). برای آنکه تار عنکبوتی را که می درخشید بتواند از نزدیک تماشا کند، و همین برایش درد سر شده بود، و نه تنها از آن کار منع بلکه در برابر دیدگان دیگر نوزادان به شدت سرزنش شده بود.

شید به بچه های دیگر گفت: " نگاه کوتاهی خواهم کرد، زیاد طول نخواهد کشید. "

و به آسمان دیده دوخت که داشت روشن می شد. اسریک گفت: " تو خیلی توداری! " در همان حال با اشتیاق به شید نگاه کرد. نگاهی که از آن تحسین و غبطه ی توامان می بارید.

شینوک با خشم گفت: " به تماشای خورشید نمی ره، مگه نشنیدین خودش همین حالا همین را گفت. "

شید سر خوشانه افزود: " به بهشت درختی که برگردم خبرش را بهتان می دهم. شینوک نکنه تو هم می خوایی بیایی؟ "

وقتی جرود و پنومبرا و یارا و اسریک همه باهم به شید مانند قهرمان نگاه می کردند، سکوت حاکم بر فضا لذت بخش بود. انگاری مبارزه ای آغاز شده بود که شینوک از همه بیشتر به کنه آن پی می برد. و چه بسا به همین دلیل یکی از چنگالهائیش را در پوست درخت محکم فرو برده بود. شید با شادمانی گفت: " باشه بی خیال این حرفها. "

و آماده ی پرواز شد. شینوک گفت: " ایستا منم بیام. " و با جدیت بیشتر افزود: " منم با تو میام. "

وقتی میان جنگل دور از بهشت درختی در پرواز بودند، شینوک گفت: " حالیمه که این بازی احمقانه ای بیش نیست، به زودی هم معلوم میشه چه کسی زودتر جا خواهد زد! "

شینوک به راحتی بال می زد و به راهش ادامه می داد و این شید را عصبی تر می کرد. به همین دلیل می کوشید تندتر بال بزند و بیش تر تقلا بکنند تا از او عقب نماند.

از بال زدنهای محکم و مطمئن شینوک بیزار بود، اما چاره ای جز آنکه با دقت او را زیر نظر بگیرد و ازش تقلید کند نداشت.

" به بالای تپه که برسیم. " این را در حالی می گفت که امیدوار بود نفسش تا آنجا یاری کند.

" خورشید را خواهیم دید. نظر تو چیه؟ " شینوک آشفته حال و خرخر کنان گفت: " هیچ به جغدها فکر کردی؟ "

شید از اینکه می دید در طنین صدای شینوک نگرانی هست، احساس دلگرمی بیشتری کرد.

" آگه به سرعت به درختا بچسبی جغدها نمی تونن ببینن. "

شینوک بار دیگر خرخر کرد.

حالا آنها از آنچه مادر او همیشه تاکید می کرد که مراعات کنند بسی دور شده بودند.

پرندهگان به طرف زیستگاهها و لانه هایشان در حرکت بودند و نغمه ی

بامدادی می خواندند و پر بر باد می دادند. شید به دیدن پرندهگان در خواب شبانه عادت داشت اما هرگز این همه پرنده بیدار را آنهم در روز ندیده بود. و حال که او و شینوک مانند برق و باد می گذشتند، برخی پرندهگان از دیدن آنان دچار شگفتی شده و داد و فریاد می کردند. به بالای تپه رسیدند و بر سر بلندترین شاخه درختی فرود آمدند و برای استتار خود را به تنه ی درخت چسپاندند. پیش چشمشان

دالان درازی از درختان جنگل بود که به دره ی پر پیچ و تاب می مانست، و بعد جاده ای خاکی که مسیر عبور آدمها بود و چتر در هم تنیده درختان را هاشور می زد. تاکنون بیاد نداشت آدم و یا وسیله ی نقلیه ای که با آن همه سر و صدا در جایی به نام جاده دیده باشد. مادرش مدام تکرار می کرد: " ما از مواهب بسیاری محروم مانده ایم. "

ویژه بزرگان. برای همین هم بود که او خیلی چیزها را شنیده و فهمیده بود که نوزادان دیگر نمی دانستند. جغد دادی زد و از روی شاخه پرید و سوی آسمان به پرواز در آمد. بالهایش بی که صدا کنند بالا و پایین می رفتند، شید نفس راحتی کشید.

شینوک گفت: "من، من نمی تونم". و خود را از شاخه به پایین پرت کرد و به سوی بهشت درختی روانه شد. شید با اینکه می دید شینوک داشت میان شاخ و برگ های درختان دور و ناپدید می شد اما نمی دانست چرا؟

اکنون موقعیتی به دست آمده بود که او هم بتواند برود و حتی ادعای برندگی کند. با خود خیال کرد، این اما کافی نیست. بیش از این می خواست و همین حیران اش کرده بود. می خواست خورشید را ببیند. چیزی که به جد ممنوع بود. در طول دره جویی از نور سفید درخشان از میان درختان دیده می شد. حیران بود که چرا ماجرا این همه دارد به درازا می کشد، با اینکه نیمی از آسمان به رنگ روشن خاکستری بود خورشید اما هنوز طلوع نکرده بود. خورشید خانم دارد چی کار می کند؟ پلک زد و روی برگرداند و دید انبوهی پر در دیدرس اش است. در همان احوال چشمش به جغد گول پیکری افتاد که بر سر شاخی نشسته بود. شید بی صدا خود را محکم به پوست درخت چسپاند. هرچند یقین داشت که جغد او را دیده است. بالهای جغدان سر و صدا ایجاد نمی کنند. به همین دلیل می توانند دزدکی به شکار خویش نزدیک شوند. جغد با چشمان درشتش به او خیره شده بود، بعد دید که سرگنده ی جغد انگاری شاداراش به شکل خوف انگیزی به سوی افق درخشان چرخید که خورشید را ببیند. شید بینایی آوایی اش را سوی جغد روانه کرد و دید پره های ضخیم پرپشتش مانع دیده شدن قدرت درندگی او و منقار شریر قلاب ماندنش هستند که در ثانیه ای می تواند گوشت بدن او را ریز ریز کرده و نوش جان کند.

شید می دانست که جغد برای دیدن او نیازی به استفاده از چشمان کورمکوری اش ندارد، و از بینایی آوایی خویش بهره می برد.

درهمان حال که به جغد زل زده بود حس می کرد از او بیزار است. از دیگر سو یقین داشت که هیچ خفاشی قادر به کشتن جغد نیست. جغدها گول پیکر هستند و گاه جثه شان تا پنج برابر خفاشان و شاید بیشتر می رسد. همین باعث می شد بیشتر بترسد. بویژه که او از خفاشان دیگر هم کوچکتر بود. از سوی دیگر به دلیل همین جثه ی کوچک بود که او می توانست به سوره سنبه هایی برود که جغد گنده بک نمی توانست. شید می توانست میان شکاف های ترش و تنگ شاخه ها خود را گلوله کرده و یا لای درز پوست و تنه ی درختان پنهان شود. حتی از این بخت برخوردار بود که با چسپاندن خود به پوست درخت نامرئی شود.

حال همسرایی بامدادی که آغاز شده و آنها را در خود محصور کرده بود از منظر شید یکی از همان مواهب به حساب می آمد.

"چرا می خوای خورشید را ببینی؟"
"می خوام ببینمش همین".
"کنجکاو، تو نیستی؟"

مکث کوتاهی کرد و گفت: "نه!"
شید داشت کیف می کرد برای تنوع هم که شده بود شینوک داشت به او گوش می داد، همین برایش امنیت خاطر می آورد.

شینوک گفت: "مادرم داستان خفاشی را تعریف می کرد که، بالها، استخوانها و دندانهایش بر اثر دیدن آفتاب به خاکستر تبدیل شده بود."
"اینها قصه هستن".

خودش اما به دلپچه افتاده بود.
چند لحظه بعد شینوک گفت: "بیا برگردیم، به همه می گیم خورشید رو دیدیم. نمی زاریم رازمون برملا بشه. باشه؟"

شید دید شینوک دارد ازش خواهش می کند. همین باعث شادمانی و احساس قدرت د راو شد.
گفت: "تو برگرد!"

خودش اما قصد برگشت نداشت، نمی خواست با محافظه کاری پیروزی را از دست بدهد.
حال آسمان در مشرق بسیار روشن بود. روشنتر از هر زمان دیگری که آنان دیده و بیاد می آوردند.

حس کرد موهای دور و بر چانه اش درد می کنند، درد خفیف دیگری هم در پشت چشمانش احساس کرد. اگر این داستانها درست باشند چه؟ چه بر سرمان خواهد آمد. اگر خورشید کورش می کرد چه؟
با خود زمزمه کرد: "خیلی طول نخواهد کشید".

شینوک بر سر شاخه جابجا شد و تالهایش بر روی پوست درخت به خش و خش افتادند.

شید از همان بالا نهیب زد: "هیس" و ازش روی گرداند.
جغدی روی شاخه ی یکی از درختان کناری چونان سنگی ساکت و خاموش نشسته بود و کوشیده بود خود در پس پرده ای از برگها پنهان کند. شید زبرلی از شینوک پرسید:
"نمی ترسی؟"

شینوک جواب داد: "یک خفاش قدرتمند از هیچ چیز نمی ترسد".

شید اما ترسیده بود، هرچند مطمئن نبود که جغد دیده باشدشان، اگر هم دیده بود می دانست که تا پیش از طلوع آفتاب حق حمله به آنان را ندارد. این قانون بود. یقین نداشت که شینوک از این قانون خبر داشته باشد. زیرا از زمره ی چیزهایی که مادران به فرزندان می گویند نبود. او هم در یکی از روزها که مادرش گمان می کرد او خواب است و داشت بابرگان گروه همین قانون را مطرح می کرد شنیده بودش.

این هم از امتیازات ریزه میزه بودن است. وقتی که کوچکتر بود مادر او را با خود همه جا می برد، حتی به نشست های

توی همین افکار بود که هجوم یکباره ی هوایی را از پشت سر حس کرد، دید مادرش دارد بال بال می زند .
مادر غریب: "بیر، فوری بیر!"

لحن مادر چنان همزمان ملتمسانه و خشمگین بود که شید بی درنگ در پی او به پرواز در آمد. سوی پایین تپه روانه شدند و ردیف دراز درختان را در نور دیدند، شید از بالای بال به پشت سر نگاه کرد و جغد را دید که با فاصله ی اندکی آنان را تعقیب می کرد و بالهای بزرگش آهسته بالا و پایین می رفتند. خورشید هنوز افق را در نه نور دیده بود که بر فراز نهری به پرواز در آمدند و جغد همچنان در تعقیبشان بود. شید در بالهایش حس حرارت کرد و دید دارند می درخشند، خورشید بر آمده بود. آریل از فراز بال داد زد: "برو لای درختان، به پشت سر نگاه نکن."

نگاه کرد نهر نور کوچکی از سرچشمه ی خورشید افق را روشن کرده بود. و نور درخشان کور کننده ای بر سراسر دره می تابید. چنان نیرومند و چنان متراکم که نفس بر بود. چشمانش را بست. با بینایی آوایی به مادر قفل شد. و هنگام که مادر به میان درختان رسید او هم در پی اش روانه شد. و از وقتی که چنگالهای جغد از کنار دمش غیرعجیب کنان می گذشتند و کم مانده بود که بالهایش را آش و لاش کنند تنها چیزی که در دماغش مانده بود بوی گند او بود که سر انجام از بالای سرش دزدکی رد شده بود.

شید در لابلای درختان پیش می رفت و اطرافش پر از پرندگانی بود که با ترس و تردید می پریدند و ترسان و جیغ زنان از او و مادرش دور می شدند.

با ویراژهای دیوانه وار در میان شاخ و برگ درختان خود را با مشقت بسیار مجبور می کرد که از مادرش جدا نماند. سر انجام به فضای باز جنگل رسیدند. جغد همچنان از فراز درختان تعقیبشان می کرد. به آنها رسید و خود را مانند دانه ی تگرگی به سویشان پرت کرد. شید و مادر به سمت مخالف چرخیدند تا از شر چنگالهای خوفناک او در امان بمانند. یکبار دیگر توانستند کنار هم قرار گرفته و مانند برق و باد به سوی شاخه های گره در گره بهشت درختی و آشیانه ی امن خویش رفتند تا در درون آن آرام و قرار بیابند.

بخش دوم

بهشت درختی

بهشت درختی بلوط کهنسال تنومندی بود، پوست پر چین و چروک و ریشه های محکم گره اندر گرهی داشت و کج و معوج از زمین به آسمان قد کشیده بود. صدها سال پیش آتش برق آذرخشی به جانش افتاده و سوزانده و خشکانده بودش. بر اثر گذشت زمان بخش هایی از پوست بیرونی بلوط که از زمین فاصله ی کمی داشت به صورت سنگ در آمده بود. خفاشان بال نقره ای تنه ی سترگ و شاخه های انبوه بلوط را برگزیدند تا در آنها برای خویش آشیانه بسازند و بلوط یا بهشت درختی نامی که دیرتر پیدا کرد آشیانه ی کودکان خفاشان گروه بال نقره ای شد. هر بهار خفاشان

ماده به بهشت درختی می رفتند تا زایمان کنند و نوزادانشان را پرورش دهند.

بهشت درختی برای مهدکودک خفاشان مسکن کم ماندنی بود. تنها چند ورودی نا پیدای مطمئن داشت و خفاشان هر غروب و بامداد از آنجا و یا به آنجا در رفت و آمد بودند. هیچ پرنده و یا جانور دیگری به بهشت درختی راه نداشت. خفاشان آشیانه هایشان را بر روی دیواره های پر از خزه ی درون تنه ی بلوط و شکاف های آن و یا حفره ها و طاقچه های انبوهش که از جاهای گوناگون تنه بیرون زده بودند و در هوا ماریچ ادامه داشتند تمهید می دیدند. شید وقتی همراه مادر به لانه رسید، خفاشانی که در ورودیها مشغول استراحت بودند با ترس و تردید نگاهشان کردند، بیرون بهشت درختی جغدی با خشم فریاد می زد و چنگال بر درخت می کشید و پیش از آنکه پرواز کند و دور شود با کینه ی بسیار یکی دوبار دیگر هم جیغ و داد کرد. شید آرام کنار مادر فرود آمد، اما قلبش تند تند می زد، با این وجود با پرسش های از سر خشم روبرو بود:

"چی شده؟ چرا این همه دیر کردین؟ مگر آواز جمعی سحرگاهی رو نشنیدین؟ چطور تونستین از دست جغد فرار کنین؟"

آریل پرسش ها را ناشنیده گرفت و با شتاب به سوی شید برگشت:

"اذیت شدی؟"

"فکرشم نکن."

و بالها و دم شید را نگاه کرد و دنده ها و دمش را خوب بوکرد تا یقین کند هیچ جای بدن پسرش نشکسته و یا شکاف بر نداشته است. بعد میان بالها جایش داد و زمان درازی محکم در آغوش فشردش. شید متوجه شده بود که به مجردی که مادر رهایش می کرد می لرزید. مادر در همان حال که چشمانش پر خشم و ترس بودند پرسید:

"چرا این کار رو کردی؟"

شید نگاهش را از مادر دزدید و به دور دست خیره شد. از آنجا که می دانست خفاشان دیگر هنوز همان دور و بر هستند و حرفهایشان را می شنوند، چیزی نگفت. اما حس کرد پوست صورتش دارد گر می گیرد. آهسته گفت: "شینوک هم آنجا بود... و ادعاهایی در باره ی پدرش کرد و مدعی شد که پدرش با جغد جنگیده و جغد کشته است. من هم لجم گرفت و تحریک شدم کاری کنم. می خواست از شجاعت حرف و حدیث کند که مادر حرفش را برید: "کار بچه گانه و پر مخاطره ای بود."

آریل با اینکه هیچ تلاشی برای پایین آوردن طنین صدای بلند و خشمگین خویش به خرج نمی داد گفت:

"ممکن بود تو و شینوک با اینکار تان کشته شوید."

شید در حالیکه نوک بالش را در هوا تکان می داد پرسید:

"شینوک را کجا دیدی؟"

"وقتی دنبالت می گشتم دیدمش."

شید با تمسخر گفت: "که انیطور پس اون بهت بهت گفت."

"بخت بهت رو کرده بود که گفت."

و به شید زل زد و افزود:

"این از همان قبیل دیوانگی هایی بود که پدرتو به کشتن داد".

شید برای لحظاتی زبانش بند آمد. اما بعد گفت: "اونم می خواست خورشیدو ببینه؟"

آریل تا کنون با پسرش در این باره حرفی نزنده بود. تنها چیزی که در پیوند با مرگ پدر می دانست این بود که بهار پیش شبی دیر هنگام از خانه بیرون رفته و به میزان زیادی از آشیانه دور شده و جغدی در روشنای بامدادی شکارش کرده و کشته است. نام پدرش کاسیل (۱) بود.

آریل با دست و پاچگی سر تکان داد و گفت:

"بله همیشه در باره ی این مسائل حرف می زد، نه به این دلیل که کنجکاو بود... بلکه برای اینکه خیلی کله شق بود. برای اینکه نمی خواست فکرشو به کار بندازه".

جوری که گویی خشم فرو خورده اش فوران کرده باشد ادامه داد:

"این نباید برای تو اتفاق بیفته، طاقت ندارم تو یک سال هم شوهر و هم پسرم رو از دست بدم. طاقت ندارم".

شید ناگهان و از سر خشم گفت: "چرا به من چیزی نگفتی؟"

"نمی خواستم این فکر باطل رو تو سرت بندازم، به قدر کافی خودت از این فکرای صدتا یه غاز تو سر داری".

آریل آه کشید و چشمانش از عصبانیت افتادند:

"مطمئنی حالت خوبه؟"

"چرا بابا می خواست خورشید رو ببینه؟"

"به من قول بده که دیگه هرگز این کارونکنی؟"

"پدر هم بهت قول داده بود؟"

آریل پافشاری کرد:

"بهم قول بده!"
شید اخم کرد و گفت: "یه چیزی نادرست به نظر میاد، فکر می کنم این جغدها هستن که مانع می شن ما خورشید رو ببینیم، مادر قبول نداری این حرف منطقیه؟"

آریل از سر خشم آهی کشید و برای لحظاتی چشمانش را بست و گفت: "این ماجرا به منطقی و غیر منطقی و درست و غلط بودن مربوط نیست، رسم روزگار اینه..."

و یک مرتبه خشمش فوران کرد: "نمی خوام باهات بحث کنم، باید کاری رو که می گم بکنی. این بهتره، ساده تره، نمی بینی با کارات برای همه مون دردسر درست کردی؟"
"آخر چرا مادر، ما می تونیم نجات پیدا کنیم، ما..."

جمله اش را تمام نکرده بود که مرکوری (۲) پیغام آور بزرگان گروه آهسته و با تمهید خاصی در آشیانه فرود آمد و کنارشان نشست و پرسید: "هر دو خوبین؟"
"بله".

"بزرگان نگرانان هستند و می خواهند باهاتان حرف بزنند. حاضر شوید برویم به اقامتگاه بزرگان".

1-Cassiel

2-Mercury





داستان نویسی (نقد و بررسی)

مهدی استعدادی شاد، بهجت امید، منیره برادران،
رضا بهزادی، کوشیار پارسی، فرج سرکوهی، اسد
سیف، عباس شکری، فهیمه فرسایبی، محمود
فلکی، ساسان قهرمان، مسعود کدخدایی، مسعود
کریم خانی (روزبهان)

مهدی استعدادی شاد



رویکرد ادبی

برای جبران خسران زندگی

پس از سلام به حاضرین، در این همایش و یادبود دوست‌مان شهروز رشید فرصت کوتاه را مغتنم می‌شمارم و نگاهی به تلاش و کنش‌مندی وی می‌کنم. می‌بینید که عنوان وداع نمادین خود با دوستی سی و پنج ساله را چنین گذاشته‌ام: "رویکرد ادبی برای جبران خسران زندگی".

یادآوری زندگی دوست هم نسل، در اینجا یک پرنسیپ اخلاقی را دنبال می‌کند تا به سهم ناچیز خود امر سلبی و مانع باشد. آنهم در برابر مصادره به مطلوبهایی که در بستر عمومی زندگانی ما و در شرایط سوگواری و آئین مرسومش صورت می‌گیرد. بطوری که به میراث و دستاوردهای شخصیت در گذشته نگاه ابزاری اعمال می‌شود. یعنی وقتی فعل ناگوار "مرده خواری" به حادثترین شکل خود مشغول کار است.

اینجا وقتی بخش حافظه و یادآوری ذهن خود را فعال می‌کنیم تا از شهروز رشید بگوئیم سه نمونه از سه نوع کار ادبی وی را در نگر می‌گیریم و بدانها اشاره اجمالی داریم. از این نمونه‌ها یکی شعری از وی با عنوان "ایکاروس" است. شعری که رشید در آن یک آشناندایی با مفهوم و با معنای مرسوم افسانه و اسطوره یونانی را به انجام رسانده است. وی با ایکاروس رفتاری از نوع دیگر دارد و تلقی خاص خود را نمایان می‌سازد. یعنی در شکل هیجان بخشی عمومی به هم‌نوع آن را مصرف نکرده و بصورت مخاطب سرگذشت شخصی خود قرار داده است.

ایکاروس که معمولاً نماد بلندپروازی انسانی محسوب شده و به صورت استعاره‌ای برای روند تحقق و خودپویایی سوژه و فاعل شناسا کاربرد داشته، در شعر رشید مخاطب روندی میشود که شخص شاعر پشت سر گذاشته است. چنان که آنجا، یعنی در سرانجام سروده، شاعر از وداع خود گفته است. در پایان شعر، رشید اشاره دارد که "امروز نه ولی فردا پرپر خواهیم شد".

نمونه دوم جُستار و یادداشتی است که رشید در مورد غلامحسین ساعدی نوشته؛ جُستاری که نه فقط ارزیابی‌ای از کارنامه ساعدی بدست می‌دهد بلکه به بررسی دو نسل پی در پی و دست‌اندرکار ادبیات فارسی مینشیند که البته تبعید را هم تجربه کرده‌اند. وی در نوشته خود به شرایط متفاوت نسل قبل از انقلاب اسلامی پرداخته که در دهه های چهل و پنجاه خورشیدی مشغول آفرینش ادبی بوده است. سپس از شرایط نسل خود می‌گوید که پس از تحقق "انقلاب شکوهمند اسلام عزیز" و تثبیت نظام خلیفگانی با چه مسائل و مشکلاتی برای رشد ادبی خود دست و پنجه نرم کرده است.

سومین متن مورد اشاره، ترجمه‌ای زیر عنوان "مزایای تبعید" است. یعنی مطلبی از امیل سیوران (یا به گویش زادگاهی وی، امیل چپوران) که با همت شهروز رشید به فارسی در آمده است. در هر صورت آن سیوران که در رومانی دنیا آمده و در پاریس زندگی تبعیدی خود را طی کرده، یکی از نمونه‌های نگرش بدبینانه به زندگی محسوب میشود. وی در قرن بیستم میلادی بعنوان یکی از شخصیت‌های شاخص طرز تفکر یاد شده بشمار رفته است. همین که بدانیم معروفترین اثر او به بررسی ایده زیر نشسته که "زندگی چیزی جز مصیبت دنیا آمدن نیست"، با شیوه نگرستانش آشنا گشته‌ایم.



سال، سال ۱۹۸۴ است. سالی که به سال جورج ارول و آن رمانش در توصیف توتالیتاریسم مخوف مشهور گشت. البته هنوز برلین شهری دویاره و از هم جدا است و دیوار مشهوری میانش استوار.

تقریباً در همین زمانه، رشید در شهر "پیرمازنس" (جنوب غربی آلمان) یکدوره چندماهه را به انتظار پذیرش پناهندگی بسر برده است.

شهر روز، که در میان ما فقط همسرش اینگونه صدایش میزد، در ۱۹۶۰ در نوک یکی از گوشه‌های "گره" بدنیا آمده است. گره‌ای که بصورت تمثیلی برای جغرافیای ایران در دوره پهلوی دوم به کار رفته است.

زادگاهش پارس آباد در دشت مغان در نزدیکی مرز کشور و رود ارس است. خانواده‌اش به عشایر شاهسون تعلق دارد؛ و شاهسون یعنی شاه دوست. به حتم لالایی مادری را به زبان آذری شنیده است. وی بتدریج با دیدن قیافه و لباسهای رنگارنگ اطرافیان و چادرها و خیمه‌های پُر جاذبه اقوام بر دشت و صحرا دنیا برایش معنا شده است.

سپس در اردبیل به مدرسه رفته و با مشق الفبا و خواندن کتاب با زبان فارسی آشنایی و رابطه یافته است. تا همین جا چند ضد و نقیض، یا دست کم بگوئیم حالت و رویه متفاوت، به زندگی‌اش راه یافته و تا آخر بر سرگذشتش موثر است. حتی میشود گفت که خسرانهای عمده زندگی‌اش حاصل چالش این تفاوتها و تناقضها بوده است.

بنابراین پنهان شدن از دست زیان و هراس به ذات ثانوی وی بدل میگردد. از او قهرمانی تراژیک یا پُر غم میسازد؛ که سرنوشتش را دورهٔ مُدرنیته جهانی رقم میزند.

او با هراسی بخاطر دوری مادر، خانه و حس ایمنی بزرگ میشود. هولی از دست شهر غریبه دارد که فرقی نمیکند اردبیل بوده باشد یا تهران؛ سپس دُچار وحشت از گشت و پیگرد گروههای فشار رژیم بنیادگرای شیعه در کل کشور است. و از همه این دلوپسیها طولانی‌تر و موثرتر، ترس و ریسک عبور از مرز و مرزها است تا بلافاصله با جهانی در قاره دیگر روبرو شود که کاملاً ناآشنا است. نا آشنایی که به ضرب تجربه و آگاهی البته کنار میرود. ولی دانستنیهایی بعدی روشن میسازند که میان بیرون و درون آدمی در این

باری. با این سه نمونه اشاره شده از سه نوع کارکرد شهروز رشید با خبر گشته‌ایم که اینجا برای یادبودش گرد آمده‌ایم. در هر صورت یادآوری مرگ اهل قلم، فقط یک نوع نیست. گاهی در رسانه‌ها، یعنی در روزنامه یا در سایت این رادیو و آن تلویزیون، برخی اجرای شغل میکنند. چنان که در مورد حادثه‌ای مثل مرگ نویسنده‌ای خبر میدهند. البته شکل و کلام خبر دهی، عیار واکنش گزارشگر را نیز نمایان میسازد. آنجا در رسانه‌ها برای مخاطب عام مینویسند؛ نوشتنی که معیار، فایده و سواد خاص خود را دارد.

اما گاهی هم هست که یادآوری وداع ادیب ارجمند، ادای دین به دوست و دوستی است. بنابراین در جمع دوستان اهل ذوق و بدون چشمداشتی شکل میگیرد. اینجا با مخاطب خاص روبرو هستیم که با آثار ادیب مورد نظر آشنا و دمخور بوده است. بدین ترتیب در فضای حاضر از ظرایف دسترنج نویسنده وداع کرده میشود گفت و تفاوتهای ریز کارش را با سایرین قیاس و آشکار کرد.

* * *

در مورد وداع شهروز رشید، آن ادیب تازه سفر کرده ما، گزارشها و یادداشتهای متفاوتی در شبکه‌های اینترنتی نوشته شده است. تعدادی از آنها را خوانده‌ایم. بخشی از آنها را که مثبت بوده در خاطر و برای بایگانی خود وجین کرده‌ایم. اما باقی را که حاصل تولید انبوه اینترنتی و محصول قلم اندازیهایی ناشیانه در شبکه‌های مجازی است، در نگر نباید گرفت.

باری. برای نگارنده چشمگیرترین گزارش در مورد مرگ شهروز رشید یادداشتی در سایت بی بی سی بوده به قلم یا در واقع با صفحه کلید رضا نوری؛ با عنوان "مرثیه‌های شاعر تبعیدی در برلین".

بخاطر کیفیت گزارش یادشده، تاکید ابتدایی سخن را با آن شروع میکنم. پس از زادگاه و مدرسه رفتن و روند رشد شهروز رشید میگویم. گرچه با لحن و اشارههای خودمانی تر.

"آقای رشید"، که ما او را همیشه به اسم فامیلی صدا میزدیم، پایش در سن بیست و چهار سالگی به برلین غربی رسیده است.

به جوانی، یعنی پس از اقامت و مدرسه رفتن در اردبیل، برای مدتی به تهران می‌آید. در کارگاه‌های صنعتی در و پنجره سازی به کار مشغول می‌شود.

پیش از جابجایی اخیر میان شهرستان و پایتخت، و گویا آنطوری که به صورت خاطره‌ای محو به یاد دارم، در ارتباط با اصلانیان شاعری که شعر معروف "شب است و چهره میهن سیاهه" را سروده، به فعالیت اجتماعی وارد شده است. در نتیجه به کار تشکیلاتی در "راه کارگر" (یکی از سازمانهای چپ‌گرای مخالف سیستم) رو می‌آورد که محمد رضا شالگونی به دهه‌ها نظریه پردازش بوده است. به همین علت نیز پس از دگرگونیهای پسا انقلابی و خشم و عصبیت رژیم حاکم علیه رقبا و مخالفان سیاسی مجبور به خروج از ایران می‌شود.

خروج از ایران یک پیامد در رفتار وی را نیز در بر دارد. او برای همیشه قلمرو فعالیت سیاسی تشکیلاتی را به سمت کنشگری فرهنگی ترک می‌کند. دوره‌ای فقط به سرایش می‌پردازد و بعد آن با یادداشت و جستار و گفتار با فرهنگ زبان فارسی وارد داد و ستد سنجشگرانه می‌گردد. گرچه در این رویکرد انتقادی به فرهنگ و ادبیات مثل هر کس دیگری در کنار دستاوردهای چشمگیرش بی نقص نیست. با این حال نقص و ضعف آشنایی وی در مواجهه با پدیده‌ها را پیشاپیش با سن کم او میتوان توجیه کرد. ولی برای کسانی که بعدها به میراثش می‌پردازند مایلیم نکته زیر را در حاشیه روایت سرگذشتش بگویم. این که بنظرم رشید در جوانی و هنگام اقامت در ایران با دو پدیده بسیار مهم در ساختار اجتماعی و فرهنگی ایران آن طوری که باید مماس و همجوار نشده است. یکی از اینها بازار است و دیگری ارتش. وی نه در بازار کار کرده و نه به خدمت سربازی رفته است.

سامانه اولی حافظ و حامی مذهبی است که دروغ‌گویی یا بقول خودشان تقییه را مشروع می‌خواند و باعث ریاکاری در رفتار عمومی می‌گردد.

سامانه دومی یگانگی زبان رسمی را در ایران عمومیت و تداوم بخشیده است. یگانگی مسئله ساز. زیرا امکان دمکراتیزه شدن گویشها و آزادی آموزش به زبان مادری را

جهان فراگیر شکافی دهان گشوده است. پس دلهره پشت دلهره، پی در پی می‌آید و سر ریز می‌گردد.

قدیمها نیاکان ما به غار و پناهگاه عقب نشینی میکردند؛ وقتی بیرون هولناک میشد. خانه بر اساس همین حس دیرینه بنا شده تا حفاظ باشد. حفاظی که در، نقشی اساسی در آن دارد و با کارکردی روشن حیطه خصوصی را از حوزه عمومی یعنی از میدان و خیابان جدا می‌سازد.

اما وقتی چرخ روزگار به ناگواری می چرخد و سیطره بیرونی به خانه نیز یورش می‌آورد. آنگاه دیگر چاره‌ای نیست. بایستی فضای مانوس و ایمن را رها کنی و بگریزی. آنهم با این امید که شاید حفاظی دور از دسترس سیطره دیگر ستیز پیدا کنی .

اینطور ماجرای کوچ و پناهجویی و زندگی در غربت و تجربه تبعید شکل گرفته است.

البته همیشه خانه را که ترکش کرده ولی فراموشش نکرده- ایم، در غربت باز می جوییم. تمامی تلاش ما در غربت صرف بازبایی خانه و جایگزینش میشود.

در هر صورت، شهروزشید فرزند محلی است که پارس آباد نام دارد ولی در آن مردمان به زبان آذری سخن می‌گویند.

ساختار زندگی خانوادگی‌اش ایلیاتی و با کوچیدن توامان است. ولی او به زمان عاقل مردی (چه در بیانیه‌های نظری خود و چه در گپهای خصوصی) آرزوی شهروند شدن را داشته است که با سکونت و استقرار ردیف میشود .

همچنین در مقابل "شاه دوستی" طایفه شاهسونی خود، از همان جوانی باور به جمهوری را چاق و قبراق ساخته است. چون امکان باروری عدالت و آزادی را در نظامی با حاکمیت مردمی مهیاتر دیده است.

در عرصه فرهنگ‌ورزی، جایی که عمده تلاش و کنش‌مندی اش شکل یافته، آدم با پشتکار و خودآموز و کنجکاو بوده است. آنهم به شکل فوق العاده‌اش. چرا که، بدون داشتن دیپلم و تحصیل دانشگاهی، قادر شد ادبیات کلاسیک فارسی را تدریس کند و رمان از آلمانی به فارسی برگرداند. باری. او در روند تجربه فراز و نشیبهای زندگی که سرانجام به فقدان والدین و گسست کامل ارتباط با زادگاه و محیط مانوس میرسد، بیشتر تلخی را میچشد. در گذار از نوجوانی

مانع گشته است. این تحدید و خلاصه سازی فرهنگی بی پیامد نبوده و نیست.

البته رشید زبان فارسی را بدون هر گونه لوجه‌ای صحبت میکرد. به فوت و فن زبانی و صنعت ادبی آن بخوبی آگاه بود. حتما این را باید گفت که وی با فارسی به امورات خویش اندیشیده و شعر گفته است. آنهم به زبانی فاخر. آنهم ویژگی که البته میتواند کمبود حس زبانی را تا حدودی بپوشاند.

در هر حالت نگارنده در حاشیه خواندن شعرهایش این تلقی را داشته که فخر زبان وی اما به تمامی آن حسیاتی را درونی نکرده است که معمولا از بطن لالایی‌های مادرانه و خاطرات و دنیای طفولیت برون میراود.

گمان میکنم که به چندین سال پیش یکی از معدود شرحها را بر دفاتر شعرهایش نوشته و در کتابم با عنوان "در ستایش تبعید" منتشر کرده‌ام. البته آنموقع هنوز به نکته بالا اشاره نکرده بودم. توجه وقتی حاصل آمد که در شعری از او حس کردم که به جای کفش از واژه پوتین استفاده کرده است.

درست به دلیل صمیمیتی که با او داشته‌ام، اینجا به خود اجازه میدهم که در یادبودش فقط در تجلیل و رثایش حرف نزنم. اغراقها را باید به کسانی بخشید که او را از نزدیک نمیشناختند یا از نگرش رئالیستی محرومند. بنابراین اینجا میخواهم به راحتی و صراحت حرفم را بزنم. اگر که کمبودی را در کار و نگارش وی دیده و یا حس کرده‌ام.

دوستی ما همواره بر اساس همدردی و احترام متقابل بود. بی آن که ضعف و سستی را لاپوشانی کند. بارها همدردی با هم داشته‌ایم. هنگام سوگواریها یا وقتی در رابطه عاطفی و عشق ناکام گشته و شکست خورده بوده‌ایم. باری از شعر به عشق و عاطفه رسیدیم و از اینها به لزوم همدردی و حال جا دارد که به قلمرو فرهنگ برویم.

در این رابطه لازم است نکته زیر را نیز بیفزایم که اتفاقا بخاطر تجربه زندگانی با دوستانی نظیر شهروز رشید و کاظم امیری، امروزه بیش از پیش بدین مسئله باور پیدا کرده‌ام که آموزش بزبان مادری اقوام متفاوت ایران بایستی از سوی مدیریت کشوری پشتیبانی و ممکن گردد. هیچ اجباری در

مورد یادگرفتن زبان دیگر نباید بر شاگردان مدرسه اعمال گردد.

باری، سه شهروز رشید را در سی و پنج سال گذشته در زیستن و مراوده تجربه کردم. اولی، یک میل و تمنای شاعری کردن و سرودن بود و نیز در پیامد همین سرایش بود که مواجهه شد با بحرانهای معنایی و فرمی شعر بعد از نیما و پیروان شاخصش. دوم آن شهروز رشیدی را دیدم که در واکنش به خودش در مرحله اول، بسمت جستارنویسی و مطالعات پژوهشی روی آورد. بنظرم ظرفیت شاعرانگی خود را با این کار افزایش داد. با فاصله بیشتری به شعر معاصر فارسی مینگریست. سومین رشید همان فاعل شناسایی بود که در ادبیات سایر ملل کنجکاو شد. از متامورفوز اوید تا کمدی الاهی دانته را خوانده، از فردوسی تا نظامی را بررسی کرده است. بنظرم از همه مهمتر در روند عشق ورزی او با ادبیات کلاسیک، تاثیر و الهامی است که از میشل دو مونتین گرفته و در کار جستار نویسی خود بهره برده است.

بدین ترتیب کارنامه قابل توجهی از خود برجا گذاشته که با ترجمه چند روایت از شاندر مارای و سز نتبوم، آمه عوز و توماس برنهارد پر بار تر شده است. من هنوز دو مجموعه مقاله وی را نخوانده‌ام که بترتیب "مهلتی بایست تا..." و "دوکا ... " است. به حتم راجع به آنها نیز یادداشتی خواهم نگاشت تا حرمت دوست نجیب و سخنپرداز خودم را تداوم بخشم.



بهجت امید

هر مهاجری باید ماهیت خود را پنهان کند (دینا نیری)



رمان "سه نفر، یک روستا است"، از دینا نیری، نویسنده‌ی ایرانی‌تبار در انتشاراتی مار mare آلمان به چاپ رسیده است. ویژگی بارز این بنگاه که در نیمه‌ی سال‌های ۱۹۹۰ آغاز به کار کرد، در نشر آثاری خلاصه می‌شود که در آن‌ها به‌گونه‌ای به دریا و آب‌های پهناور اشاره شده باشد یا این دو پدیده در بافت داستان نقشی بازی کرده باشند. به این دلیل ساده که پایه‌گذار این انتشاراتی، نیکلاس گلپکه (Nikolaus Gelpke) خود پژوهش‌گری در رشته‌ی زیست‌شناس دریایی بوده است.

دینا نیری، زاده‌ی ایران است و در ده سالگی، پس از دو سال زندگی با مادر خود در اقامت‌گاه‌های پناهندگان، به آمریکا مهاجرت می‌کند. او پس از اتمام تحصیلات در پرینستون و هاروارد به هلند می‌رود و دو سال ساکن آمستردام بوده است.

او نویسندگی را در کارگاه‌های نویسندگی دانشگاه آیوا آموخته. از نیری تاکنون دو رمان منتشر شده است: "یک قاشق چای‌خوری خاک و دریا" در سال ۲۰۱۳ و "پناهنده" در سال ۲۰۱۷.

مصاحبه‌ی زیر، برگردان گفت‌وگویی است که ویراستار بنگاه نشر "مار" با دینا نیری در سال ۲۰۱۸ انجام داده است:

مار: نیلو، شخصیت اصلی رمان تازه‌ی شما، در کودکی با برادرش از ایران به آمریکا فرار کردند؛ جایی که چندان با آغوش باز ازشان استقبال نشده. در ابتدای

رمان شما به شرح این بخش نپرداخته‌اید و از زمانی آغاز کرده‌اید که نیلو سی ساله است و ظاهراً به عنوان زنی جهان‌دیده زندگی بی‌دغدغه و مدرنی را در اروپا می‌گذراند. داستان نیلو در بسیاری از موارد و مراحل، به زندگی خود شما شباهت دارد. آیا این رمان واقعا داستان خود شما است؟



دینا نیری: من این داستان را رمانی واقعی - تخیلی و شبه‌زندگی‌نامه‌ای می‌نامم. زیرا بخش بزرگی از زندگی و احساساتم را در این رمان جاری کرده‌ام. نیلو شباهت زیادی به من دارد. اما با وجود همه‌ی این شباهت‌ها، داستان تخیلی است. تفاوت من و نیلو تنها در رشته‌ی تحصیلی و شغل‌های ما نیست. ما هم‌چنین با ماجراهای فرار و درام زندگی تبعید خود، به‌طور یک سان کنار نیامده‌ایم. زخم‌ها و آسیب‌هایی که نیلو از این وقایع تلخ دیده، با دردها و ناراحتی‌های من تفاوت دارند. به این خاطر هم، واکنش‌های نیلو شدیدتر است.

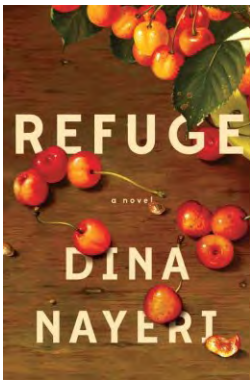
بیشترین شباهت‌هایی که زندگی من و نیلو با هم دارند، چهار بار دیداری است که من در طول زندگی‌ام با پدرم داشته‌ام. او وقتی من ده سال داشتم و با برادر و مادرم به آمریکا فرار کردیم، در ایران ماند. من در سی سال گذشته تنها توانسته‌ام در موارد استثنایی‌ای که او ویزای توریستی گرفته و به خارج آمده، ملاقات کنم؛ مثل پدر نیلو. این دیدارها تقریباً همان‌طور که در کتاب شرح دادم، اتفاق افتادند. این موارد را در مقاله‌ای که برای "نیویورکر" نوشتم، هم شرح دادم. از این طریق می‌شود پی برد، تا چه اندازه رویدادهای رمان با واقعیت زندگی من همخوان است.

یک واقعه‌ی دیگر هم هنگام نوشتن الهام‌بخشم بود، این که یک پناهجو در میدان کلیسای جامع آمستردام خود را آتش زد. سرگذشت این شخصیت در رمانم واقعی نیست، ولی این حادثه در سال ۲۰۱۱ واقعا اتفاق افتاده است. نام این مرد کامبیز روستایی است و من در حال حاضر در حال پژوهش هستم تا کتابی درباره‌ی زندگی او بنویسم. برای این که به پرسش شما پاسخ بدهم، می‌گویم که "سه نفر، یک روستا است"، یک به یک رویدادهای زندگی مرا بازگو نمی‌کند، ولی داستان نیلو خیلی به سرگذشت من نزدیک است.

شما سال گذشته مقاله‌ای برای گاردین نوشته‌اید و در آن داستان مهاجرت خود و ورود به آمریکا را شرح داده‌اید و این سؤال را مطرح کرده‌اید که آیا پناهجویان باید تا آخر عمر سپاس‌گزار کشوری باشند که آن‌ها را پذیرفته. چه انگیزه‌ای برای طرح این پرسش داشتید؟

- یک دلیل خاص نبود. این سؤال اصولا برای من خیل مهم است: آیا باید ممنون آمریکا باشم؟ آیا این وظیفه‌ی من بوده که خودم را از نو اختراع کنم؟ من سال‌ها کوشیدم، خودم را با شرایط وفق بدهم. و به مرور زمان هم حسابتی در این کار وارد شدم، یک کم شبیه یک سوسمار کوچک. این وضعیت، سرنوشت محتوم همه‌ی نسل‌دومی‌های مهاجر است. تو می‌توانی خودت را با هر شرطی وفق بدهی، ولی تقریبا ناممکن است که بتوانی بفهمی کی هستی. این جستجویی است پایان‌ناپذیر که باید به تنهایی انجام بدهی و کسی نمی‌تواند کمکت کند. آن‌ها بیشتر سعی می‌کنند از تو کسی را بسازند که به نظرشان یک مهاجر خوب و سپاس‌گزار می‌تواند باشد. و به ندرت کسی موفق می‌شود، ترا آن‌طور که هستی بپذیرد. من از این بابت کسی را سرزنش نمی‌کنم، ولی این امر به یک سری کنش و واکنش با تاثیرات متقابل می‌انجامد که شاید در ابتدا با نیت خیر شروع بشود، ولی سرآخر تاثیر تعیین‌کننده‌ای بر زندگی من دارد. ولی احتمالا این هم از خصوصیات انسان است.

در زندگی روزمره‌ی نیلو در رمان اغلب مواردی پیش می‌آید که همسر فرانسوی‌اش، گی، انتظار واکنش‌های دیگری از آنچه او نشان می‌دهد، دارد: مثلا یک اتومات پول خراب است واکنش عصبی شدیدی در نیلو ایجاد می‌کند. چون این اتفاق او را به یاد محرومیت‌ها و نیازهایی که در روزهای فرار داشته و برآورده نشده‌اند، می‌اندازد. این که مثلا گی شیشه‌ی ادویه‌ای که مادر بزرگش از ایران برای نیلو فرستاده، بدون فکر دور می‌اندازد، به یک بحران زناشویی ختم می‌شود.



آیا به نظر شما رابطه‌ی میان زوجها با فرهنگ‌ها و ریشه‌های متفاوت، از ابتدا محکوم به شکست است؟

- نه اصلا و ابدا این طور فکر نمی‌کنم. من در حال حاضر در حال زندگی با مردی هستم که از نظر پیشینه‌ی فرهنگی تفاوت زیادی با من دارد و رابطه‌ی بی مسئله و خوبی است. پیش از آن ولی با کسی دوست بودم که اصلا یکدیگر را نمی‌فهمیدیم. موقعیت‌هایی که در رابطه با دستگاه خودکار پول و شیشه‌ی ادویه در رمان شرح داده‌ام، تجربه‌ی شخصی خودم است. داستان شیشه‌ی ادویه، مو به مو همان‌طور که شرح دادم، زمانی اتفاق افتاد که اختلاف من با همسر سابقم به کلی بالا گرفته بود. شیشه‌ی ادویه‌ای که مادر بزرگم از ایران فرستاده بود، برای من خیلی ارزش داشت و وقتی متوجه شدم که شیشه را دور انداخته، به کلی منقلب شدم. این برایم یک فقدان بزرگ بود. مسئله این بود که همسرم،

اصلا نمی‌توانست این حس را بفهمد. از نظر او ادویه‌ها اصلا ارزش مادی نداشتند و نمی‌فهمید که چرا من عصبانی شدم. فکر می‌کنم که از این بابت حتی ناراحت شد. ولی نشان نداد. چون آگاه نبود که آن شیشه چه ارزشی برای کسی مثل من می‌تواند داشته باشد. من معمولا زیاد آشپزی نمی‌کنم. ولی چندین بار برای او و مهمانانم غذاهایی درست کردم که با آن ادویه پخته می‌شد. ولی او متوجه نشده بود. وقتی کسی چنین لحظات و نشانه‌هایی را درک نمی‌کند و نمی‌فهمد که به چه دلیل دل آدم می‌سوزد، آن وقت یک جای قضیه در رابطه لنگ است. دیگر مهم نیست که تحت تاثیر چه فرهنگی بار آمده. مهم این است که فرد واقعا به علایق شریک زندگی‌اش توجه کند و از خودش بپرسد، چه طبیعت و چه خصلت‌هایی دارد.

داستان دستگاه خراب پول را من زمانی تجربه کردم که تازه با دوست پسر کنونی‌ام اسباب‌کشی کرده بودم. همان وقت‌ها ما صاحب فرزند شدیم. بعد از این که من مثل نیلو در کتاب، حسابی از کوره در رفتم، چون دستگاه کارت بانکم را قبول نمی‌کرد، شروع کرد با من حرف زدن. گفت: «دینا، واقعا خیلی عجیب بود. توضیح بده که چه اتفاقی افتاد.» بعد هر دو ماجرا را از دید خود روی کاغذ نوشتیم. وقتی درباره‌اش صحبت کردیم، هر دو خیلی خندیدیم. این که من عصبانی شده بودم، باعث ناراحتی او نشد. بلکه فوراً سعی کرد بفهمد چرا عصبانی شدم. اگر مسایل این‌طوری حل و فصل شوند، آن وقت تفاوت‌های ملی - فرهنگی نقش مهمی بازی نمی‌کنند.

نیلو پس از ورود به آمریکا، مدت زیادی می‌کوشد ارزش‌های غربی را از آن خود کند و به یک "آمریکایی کامل" تبدیل شود. بعد از این که چند بار با پدر و یک گروه از پناهجویان ایرانی در آمستردام دیدار می‌کند، متوجه می‌شود که از این طریق، به نوعی وجود خود را انکار کرده است. به نظر شما مهاجران باید بتوانند از ریشه‌های خود فاصله بگیرند تا از سوی فرهنگ دیگر پذیرفته شوند؟

- فکر می‌کنم وقتی گفتم که من مدتی مثل یک سوسمار کوچک عمل کردم، می‌خواستم به همین نکته اشاره کنم. آدم برای این که در محیط جدید پذیرفته شود، باید اندکی ماهیت خود را پنهان کند. پناهجویان ولی ریشه‌های خود را به هر حال از دست می‌دهند. در واقع اگر انسان حق انتخاب برای بازگشت نداشته باشد، در همان لحظه‌ای که زادگاهش را ترک می‌کند، از اصل و ریشه‌اش هم جدا می‌شود. این روند نه به تصمیم فردی شخص بستگی ندارد، نه به این که بعدها به چه شکلی در می‌آید و نه به تلاش فرد برای این که از سوی محیط پذیرفته شود. اما اگر فرد امکان این را داشته باشد که در مورد بازگشت خود تصمیم بگیرد، آن وقت مسئله‌ی پشت‌سر گذاشتن، رها کردن و جدایی، آن هم به صورت فعالش، مطرح می‌شود. به این دلیل ساده که توانایی و امکانات ما برای این که هویت خود را تعریف کنیم، محدود است؛ درست مثل توان تمرکز و توجه و طول عمرمان. وقتی ما آگاهانه تصمیم می‌گیریم و همه‌ی تلاش خود را بر این هدف متمرکز می‌کنیم که از ابتدا شروع کنیم و کس دیگری بشویم، آن وقت باید بخشی از خاطرات و گذشته‌مان را رها کنیم. من فکر می‌کنم که در زندگی همیشه باید سبک و سنگین کرد. چون ما فقط زمان معینی را در اختیار داریم.

در پایان رمان، نیلو جسارت این که زندگی جدیدی را آغاز کند، به دست می‌آورد و زندگی زناشویی و محل زندگی‌اش را ترک می‌کند. با این وجود تعادل خود را از دست نمی‌دهد و بی‌ریشه و تکیه‌گاه نیست. برای این که مادر و پدر او که به همان اندازه از زندگی پیشین خود ریشه‌کن شده‌اند، از او حمایت می‌کنند و با او یک واحد کوچک اجتماعی را پایه می‌ریزند. خود شما در جواب این سؤال که میهن‌ات چه کسی یا کجا است، چه پاسخی دارید؟

- وطن من دخترم است. من مثل نیلو که در پایان در کنار مادر و پدرش خود و خانه‌اش را یافت، میهنم را در وجود دخترم پیدا کرده‌ام. وقتی شروع کردم ریشه‌های او را در

زمین محکم کنم و برایش خانه‌ای بسازم، متوجه شدم که من هم سهم بزرگی از آن را دارم و با وجود همه‌ی مسایل و دشواری‌ها، ظرفیت زیادی برایم باقی مانده است. من حالا احتیاجی به این که در صدد جستجوی گذشته‌ام بر بیایم، ندارم. به جای آن برای دخترم چیز تازه‌ای می‌سازم.

نوشتن به وطن دیگر من تبدیل شده است. وقتی می‌نویسم می‌توانم گذشته و آینده‌ام را ببایم و دنیاها را جدیدی خلق کنم که فقط به من تعلق دارند و آن‌ها را با دیگران تقسیم می‌کنم.



منیره برادران



تلاش برای خوانش "مرثیه‌ای برای شکسپیر"، اثر شهروز رشید

کتاب از مقدمه و هفت بخش تشکیل شده است: زهدان غول آسا، مرثیه ای برای شکسپیر، رویای اسکندر، رسوایی شاعران، مقدمه ای بر لحن سهراب، سلام سیمرغ و آه ایوب. بخشهای کتاب در حین اینکه می توانند مستقل از یکدیگر خوانده شوند، ربط و پیوندی بینشان برقرار است، که اما در مسیر خطی داستانی دنبال نمی شود. آن نقطه، آن محوری که این هفت فصل را بهم پیوند می دهد، دغدغه نوشتن و نیز نانوشتن، ردپای ادبیات، در اسطوره و تاریخ در هستی امروز نویسنده و ما خواننده است. بین متن چندلایه است. گذشته، این حافظه جمعی ما، و پیرامون حی و حاضر نقاب هائی برای ما تعیین کرده یا خود از میانشان برگزیده ایم، که نمی بینیم شان. نویسنده تلاش دارد که حضور آنها در هستی جمعی و فردی ما حس کند، ببیند و چرخش روایتها بین اول شخص "من"، "ما" و قالب گزاره تمهیدی است برای حس این حضور در خود و در پیرامون.

در بخش "مرثیه ای برای شکسپیر" راوی "من" که در برلین زندگی می کند، زیر آوار کتابها، بین واقعیت و رویا سرگردان است. "دو سر دایم یکی بر روی زمین و دیگری بی مکان و در فضا شناور" سر شناور خود را در نقش قهرمانان ادبیات بزرگ می بیند و دست به عمل زدن و پرداختن به مسائل روزمره زندگی را کسر شان خود، بیماری

و درد را علامت شاهکارنویسان می داند، تمارض به صرع می کند، رنجی کاذب را بر خود هموار می کند تا رنج واقعی اش را که ناتوانی تاریخی در نوشتن است، بیوشاند. وجود خیالی شناور می خواهد زنی داشته باشد که رنج او را اداره کند. با زن که پایش روی زمین است، روز به روز بیشتر بیگانه می شود. اصلا او را نمی بیند. زمانی متوجه زن می شود که او را ترک کرده است. دور و برش از دوستان هم خالی می شود. تلاش برای بازگرداندن آنها یعنی بازگشت به دنیای واقعی، که به معنای سقوط از قصر رویاها است. در عوض به کتاب ایوب پناه می برد و ناتوانی خود را از تطبیق با دنیای واقعی و شانه خالی کردن از بار مسئولیت زندگی را با عاریه گرفتن از متون تسلی می دهد "هر چقدر کمتر دیده شویم، زیباتریم".

این بخش با پرتاب شدن راوی به دنیای واقعیت با طنزی تلخ پایان می یابد. می فهمد که از "شبهات است که اشتباه برمی خیزد" و درمی یابد که از عمل خودکشی هم ناتوان است. زندگی ملال آور ادامه دارد. اینجا با نوعی همسانی بین راوی ما با دن کیشوت روبرو هستیم با این تفاوت که عصر دن کیشوت پایان عصر داستانهای حماسی و لحظه تولد رمان و شاهکارهای ادبی و شکسپیر است و راوی ما، حسن تبعیدی ایرانی، از یک نوع ناتوانی در نوشتن، که فراتر از ناتوانی فردی، بلکه از یک کمبود و ضعف تاریخی حکایت دارد، رنج می برد. و از سوی دیگر برای راوی ما، که در عصری زندگی می کند که شاهکارهای بزرگ را پشت سر گذاشته، تقلید آنها تهی کردن شان از حیات جاودانیشان است و چیزی که حاصل می شود، سرودن مرثیه ای است بر آنهاست.



شهروز رشید در کتابی دیگر در نقد درخشان، بی همتا و شجاعانه خود از بوف کور ضمن اشاره به اهمیت و

تاثیرگزاری بوف کور، با دقت و مقایسه تقلید این کتاب را از چند اثر غربی نشان می دهد و می افزاید: "اینکه راوی بوف کور ناتوان از وارد شدن به درون خود است بیش از آنکه به هدایت، جوان بیست و هشت ساله ایرانی برگردد، به فرهنگی برمی گردد که او در آن بار آمده است. و این ناتوانی یک ناتوانی تاریخی است. با اراده یک نویسنده نابغه، قابل حل و فصل نیست." کتاب "مهلتی بایست تا شیر شد" ص ۳۶

با پایان بخش "مرثیه ای برای شکسپیر"، حکایت راوی تمام نمی شود، در بخش "سلام سیمرغ" بار دیگر راوی را می بینیم که کتابها و همه اثاثش را که حافظه گذشته را دارند، بیرون ریخته است. خیال عقیم خلق شاهکار ادبی در اینجا خود را در نماد درد انگشت سبابه بروز می دهد. انگشت اشاره برای دیده شدن است و درد آن، یعنی که نمی تواند با تاستاتور کامپیوتر بنویسد. این درد انگشت است که مانع اوست و همه باید آن را ببینند. دو سال تمام همه حرفهایش با دیگران به درد انگشت ختم می شود. در میان دوستان و آشنایان "انگشت نما" و به حسن انگشت معروف شده و خنده استهزای دیگران را نمی بیند. از تعداد دوستانش کم شده ولی هنوز کسی هست که او را به سفری به جزایر قناری دعوت می کند. از سر مردم داری است یا به منظور بیشتر عیان ساختن جنبه های تمسخرآمیز او با "شلوارک داغ و شاپوی حصیری لبه پهن"؟

بعد از آن سفر دیگر هرگز پایش را از برلین بیرون نمی گذارد، به اتاقکش پناه می برد و تنها برای پرسه زندهای طولانی در پیاده روهای شهر از پناهگاهش خارج می شود. راه رفتن برایش یک ضرورت می شود. قدم می زند که بگوید که هست. هر حضوری را خارج از تحمل خود می بیند. "وجودم از خاطره های کینه آفرین لبریز شده بود" می خواهد با گذشته اش "تصفیه حساب" کند، اشیا خانه و حتی کتابهایش را که می توانستند خاطره کسی باشند، دور می ریزد. پتوئی می ماند و چند دست لباس و کتاب بیهقی، که حسنگ آن، حسن راوی این داستان است. هفت روز در اتاقکش بست می نشیند و در دهلیزهای تاریخ پرسه می زند و تا زمین می چرخد، او دور خود خواهد چرخید و تاریخ

بیهقی را ورق خواهدزد. "و نخواهم دانست چرا؟ و قدم خواهیم زد"

این بخش همانطور که عنوانش "سلام سیمرغ"، حکایت از آن دارد، داستان سفر است. سفر به تاریخ و اسطوره در درون خود، که نویسنده پیشتر در فصل "زهدان غول آسا" آشکار کرده بود که "گودو قرار نیست از بیرون بیاید، گودو در درون ماست."؛ دیگری سفر در دنیای امروز به جزایر قناری، که منظره گروتسکی را به نمایش می گذارد؛ و همچنین حضور حسنگ در برلین، پرسه های او در این شهر بارانی، سفر بی بازگشت. هر یک از این سفرها با حزن و یاسی همراه است در آرزوی سلام و نشانی از سیمرغ، مرغ جوینده حقیقت.

این دو بخش کتاب، که راوی "من" آن را حکایت می کند، بافت داستانی دارند. در سایر فصلهای کتاب نویسنده خود مستقیم وارد نقل و توصیف می شود.

در "روای اسکندر" بوکه فالوس همراه و کاتب اسکندر، حضور پررنگتری دارد تا خود این جنگجو. در گزارش او تخیلات شاعرانه آمیخته است با شرح جنگها. از توصیف شهرها و بازار و بوی ادویه تا شرح طاقهای قصرها تا زیبایی و فراست رکسانا، دختر داریوش و همسر اسکندر تا تردیدهای جنگجو در آتش زدن شهرها. کاتب می خواهد به زادگاهش برگردد و تا دفتر هفتم اسکندر را همراهی می کند و به این ترتیب از آخرین سفر اسکندر اطلاع دقیقی در دست نیست.

عدد هفت که در گزارش بوکه فالوس بارها پدیدار می شود (هفت فرستاده به ارسطو، شهر هفتم و دفتر هفتم) در بخش های دیگر هم نقش آفرین پایان صحنه و حادثه است. "هفت خوان" در "مرثیه ای برای شکسپیر"، در "سلام سیمرغ" راوی هفت روز راه می پیماید. و از سر تصادف نباید باشد که کتاب هفت فصل دارد.

در فصل های "زهدان غول آسا" و "مقدمه ای بر لحن سهراب" جباریتی سرنوشت ما را از پیش رقم زده است. در اولی جباریت آقای ماست فروش، که جای سیلی ی، که به ناحق بر گونه پسرک که ما باشیم، (خطاب این فصل از کتاب به ما نشانه رفته است) نواخته، همچنان در طول زندگی ما حضور دارد. ماست فروش همه جا هست. او "با

سیلی جانانه اش خودش را در وجود شما جاودانه کرده است. از هر طرف که بروید آقای ماست فروش از روبرو می آید."

دومی، داستان فرزندکشی است، پدرها، رستم هائی که به خاطر آئین، پسر خود را می کشند. فرزند، سهراب، نه عدوی پدر، که انکار اوست. اینجا اما، نویسنده نه با اسطوره سهراب، بلکه با "لحن سهراب" سروکار دارد. بازخوانی متن است نه خود متن. "سهراب سطرها" است، که دیگران در باره اش خواهند نوشت. سهراب استعاره، که "با جهان به صلحی سلسورانه تن داده است. او دیگر راز جهان را نه در میدان عمل، بلکه در لابلای سطرها جستجو می کند." این سهراب را برای زندگی نساخته اند، او یک شاعر است. پس آنکه شکست خورده است، سهراب نیست، رستم است و او این خفت را تا پایان جهان با خود حمل خواهد کرد.

در بخش آخر، "آه ایوب"، که از شامل سه قسمت است، "تا بوی گل سرخ"، "اودیسسه های خسته و خشمگین" و "بازگشت هملت" نوعی مانیفست انسان سرگشته امروز است، از امید فریبنده به فردا تا مرگ ایمان، تا واژه های در خدمت نقابها، تا دهلیزه های مگاک های تاریخی درون خویش و نوشتن شاید گذر از این دهلیزه ها را امکان پذیر کند. "می نویسم تا از این دهلیزه های سوزان بگذرم."

کتاب متنی چند لایه است، از سرگردانی و گم گشتگی در زمان و مکان، رفتن و رفتن نماد تلاش برای شناخت تجربه های تاریخی خود و درونی کردن آن تجربه ها و یافتن سبک و سیاقی از آن خود، که در عنوان هائی هم که شهروز رشید برای هر بخش برگزیده، خود را به نمایش می گذارند. در خوانش از "بوف کور" شهروز رشید اشارات مستدلی دارد که هدایت در دوره اول نویسندگی خود نمی توانست ادبیاتی بیافرید که دنیای آن را تجربه نکرده است. و آخرین اثر نویسنده هم که "دفترهای دوکا" باشد، کلنجار رفتنها با این موضوعات است. "انسان زاده موقعیتهای بیرونی ست، زاده دوره های تاریخی. آن دوره تاریخی ست که پرسشهای خود را به او املا می کند." دفترهای دوکا، ص ۱۲۹.

شهروز رشید این فقدان تجربه درونی را در "شازده احتجاب" هوشنگ گلشیری هم می بیند آنجا که گلشیری جوان در روش ادبی "جریان سیال ذهن" نتوانسته است ما

را به "درون افراد، اقلیم های پنهان" راه دهد. شهروز رشید گاه به اشاره و گاه به روشنی معضل ادبیات ما را در این می بیند که جایگاه خود را نیافته و در تقلید گیر افتاده است. دغدغه نوشتن برای شهروز رشید بسیار جدی است و خود این موضوع، در سیر و سیاحت در متنها، در فلسفیدن، در خودکاوی، در دنیای ادبیات که برای او بی مرز است، موضوع کتابها، نوشته ها و حتی اشعار او واقع می شود. و او می داند که کلید آفرینش ادبی در زبان است.

"گاهی هجوم ایده ها، طرح ها و تصویرهاست. از تمام جهت ها می آیند. نمی دانی به کدامشان میدان بدهی. مثل آدمی که دیری سخن نگفته، از خود چیزی بروز نداده، مثل آدم دردمندی که تا همدلی، گوش شنوائی پیدا می کند، جنون حرف زدن به او دست می دهد. می خواهد در آنی همه ناگفته هایش را روی دایره بریزد... اما تمام مسئله در آن میدان، در آن سخن گیر است، در آن ظرف بیانی. شیوه و طرز سخن را تا نیافته باشد، نخواهد توانست نگفته های خود را بر زبان بیاورد." دفترهای دوکا، ص ۶۹

زبان شهروز رشید از چنان گیرائی و توانائی برخوردار است که حتی می توان به تنهایی و خارج از متن هم از خواندندش لذت برد، مثل حافظ. البته این توانائی زبان او با وسعت دانش ادبی و وررفتن با ادبیات - و اینها هیچ از فروتنی قلم او نمی کاهد- بی ارتباط نیست. رشید قدر واژه ها را می داند، حرمتشان را دارد، واژه های گم شده و مورد بی مهری واقع شده زبان فارسی را از صندوق خانه زبان نوشتاری و شفاهی بیرون می کشد و در جای مناسب شان بکار می گیرد. به راستی اگر ما از محدودیت دایره لغات زبان فارسی می نالیم، چقدر با واژه های فراموش شده مان مهربان بوده ایم؟

"مرثیه ای برای شکسپیر"، اثر شهروز رشید، تاریخ انتشار ۱۳۸۵
نشر اینترنتی جنگلیان،
این کتاب به زودی توسط نشر مهری به صورت کتاب ارائه خواهد شد.

رضا بهزادی



نگاهی کوتاه به تأثیر جامعه بر رمان

ما تا به امروز شاهد مقالاتی در خور توجه در باره داستان و رمان ایرانی بوده ایم اما به ضرورت تحول و نگرشی نو در این علم کمتر اشاره شده است. نوشتن برخورد خلاق با عناصر موجود در دست نویسنده است. برای برخورد خلاق نویسنده نه تنها تجربه بلکه به علم تکیه می کند. وابستگی به یک جریان فکری و طرفداری از آن در داستان خود به خود جوهر و محتوای خلاق داستان را از بین میبرد. من در آوای تبعید شماره ۸ بطور خلاصه در مورد داستان کوتاه و با آوردن یک مثال به این علم اشاره ای کردم و در این مقاله که باز به اختصار میباید در مورد رمان و نقس جامعه، فرهنگ و تحولات اجتماعی در رمان ادامه میدهم و اشاره ای دارم در مورد رمان **سهم من** که در ایران نوشته شده و یکی از موفقترین و پرفروشترین کتابها بوده است و بطور خیلی خلاصه اشاره ای دارم به رمان **بر بال باد نشستن** اثر ارزشمند خانم پارس پور که در خارج از مرزهای ایران نوشته شده است (قصدم نقد و بررسی این رمان نیست، فقط برای مقایسه نقش جامعه در رمان از آن استفاده کرده‌ام.

تحولات انقلاب مشروطه و جنبش تنباکو و بحران جنگ جهانی اول که در اصل در این دوره سی ساله شاهد خشونت، زور و تحولات عمیق اجتماعی و سیاسی در کشورمان بودیم دستمایه اصلی کار اولین داستان‌نویسان بزرگ ما مانند جمالزاده، چوبک و هدایت بوده‌اند. خشونت و زور در بحران مشروطه مانند دیگر پدیده‌ها در این دوران از تناقضات عمیق جامعه سرچشمه گرفته بود. خشونت محمدعلی شاه و کودتای او و سرکوب مشروطه‌خواهان و کشتار آزادیخواهان دورانی سیاه را به دنبال داشت که تا سال‌های بعد از این ماجرا، همچنان سایه شوم آن بر جامعه احساس می‌شود. همان‌طور که همگی آگاه هستیم خشونت محصول جهل و ناآگاهی می باشد و اما دوران قاجار دوران آشنایی ما با اروپا و مدرنیته نیز بوده است و بزرگترین دستاورد یک چنین پدیده‌ای میتوانست برای ما در دوران متلاطم سال ۵۷ تجربه بزرگی باشد اما متأسفانه ما نه تنها از این تجربه درس نگرفته‌ایم بلکه شعور سازنده رابه شور و شوق ویرانگر تبدیل کردیم و این ویرانگری و عدم استفاده از درس‌های دوران مشروطه و جنبش نفت باعث شد که ما در زمینه هنر و ادبیات نه تنها دچار بیماری مزمن بشویم بلکه سکنه‌ای کرده بودیم که ما را فلج کرد و ما آرام آرام در سال‌های اخیر توانسته ایم با کمک دنیای مدرن حضور خود را بازیابیم و دوباره زندگی هنری و به خصوص کار داستان‌نویسی ما شروع تازه ای را به ارمغان بیاورد.

البته در کشورهایی که به شکل توتالیتر اداره میشوند و یا زیر بنای حکومت به شکل مذهبی و دیکتاتورمآبانه است، به عنوان نمونه؛ دوران هیتلر در آلمان و یا دوران خونین استالین در روسیه و یا پینوشه در شیلی، ادبیات و به خصوص **رمان و داستان** زیر نفوذ این دیکتاتورها دچار سکنه‌های ناقص شده است. ما در آثار ماکسیم گورکی سالها به دنبال نویسنده محبوب خویش می‌گشتیم، اما متأسفانه

در تمام آثار این هنرمند بزرگ دستورات حزبی و تبلیغات مارکسیسم لنینیسم را به وضوح میدیدیم و همیشه غبطه میخوردم که چرا ماکسیم گورکی خود را به عنوان یک نویسنده از این تارهای دست و پاگیر جدا نمی کند .

رمان نویسی در ایران بعد از انقلاب مشروطه و تحولات آن شکل گرفته است. در اصل رمان در ایران محصول این پدیده است و اگر ما نگاهی به اروپا و به خصوص فرانسه، انگلیس و آلمان داشته باشیم ، به خوبی با تحولات و تغییرات اجتماعی بعد از رنسانس که در قرن هجدهم و نوزدهم شکل گرفته است و در قرن بیستم به کمال خود رسیده است، آشنا میشویم. ما اگر شروع رمان نویسی نو را با کار **دنیس دیدرو(ژاک قضاقدری)** آغاز کنیم میتوانیم در اوایل قرن بیستم با جیمز جویس به تکمیل آن برسیم. پس رمان پدیده‌ای است که در تحولات اجتماعی شکل می گیرد و عناصری از این تحولات را با خود حمل می کند. نوشتن، برخورد خلاق با دنیای جدید و عنصرهای آشنا و ناشناخته است و تجزیه و تحلیل این تحولات شاید وظیفه نویسنده نباشد، اما نشان دادن و اشاره به آنها کار نویسنده است و طبیعتاً دخالت ایدئولوژی، خلاقیت را از نویسنده می‌رباید و نوشتن خلاق را دچار اشکال می کند. اگر ما نگاه کوتاهی به داستانهای جمالزاده، هدایت، صادق چوبک و جمال صادقی بیندازیم، به درستی این خلاقیت و پویایی را حس خواهیم کرد و بخصوص در کار آقای جمال میرصادقی به علم داستان نویسی برمی‌خوریم که این نویسنده با علم و هوشیاری قابل ستایشی انجام داده است گرچه در بعضی آثار هدایت مانند طلب‌آمزش، توپ مرواری و کاروان اسلام ضدیت نویسنده با این ایدئولوژی و قضاوت او با اسلام آنچنان آشکار است که خواننده متوجه ضدیت نویسنده با این دین و سیاست دینی میشود.

همانطور که اشاره شد رمان محصول تحولات و تغییرات اجتماعی میباشد و این پدیده و تحولات است که رمان را نیز دچار تغییر و تحولات میسازد. همین‌طور در فرانسه، انگلیس، آلمان و آمریکا با تحولات و تغییرات اجتماعی، جوامع فرمی جدید به خود می‌گیرند که این تغییر فرم دقیقاً در کار داستان ولی به خصوص در رمان شکل خواهد گرفت و ما میتوانیم این تغییرات را در فرمهای مختلف رمان نویسی جهان ببینیم. همانطور که در بالا اشاره شد در کشورهایی که به شکل توتالیتر و دیکتاتوری اداره می شوند نوع تغییرات در خدمت حکومت می باشد، اما کم و بیش بعد از زمانی کوتاه به اجبار به فرم جهانی هنر و ادبیات خواهند پیوست. اگر ما به کار داستان و رمان در اوایل انقلاب و به خصوص دوران جنگ توجه کنیم ، به درستی در می یابیم که آن آثار با آثار ۲۰ سال اخیر در ایران فاصله ای بسیار عمیق دارند. چه در فرم و چه در محتوا . اگرچه ما همگی شاهد مقالات زیادی در مورد داستان و ادبیات داستانی بوده ایم، اما به همان نسبت کمتر در مورد رمان و تاثیرات حاصل از تحولات در فرم و بدنه آن سخن گفته شده است و آن هم از دیدگاه جامعه شناسی و به خصوص در مورد مبنای شناخت جامعه که نویسنده رمان میتواند با آزادی قلم و بدون تعصب سازمانی و حزبی، بی‌طرفانه به آن به آن بپردازد. به عنوان نمونه نویسنده بزرگ کشور پرو **ماریو بارگاس یوسا**، که همگی می‌دانیم طرفدار کدام ایده است و چه کارها که برای ایده خود نکرده است، در کارهایش هیچ گونه نزدیکی و یا حتی اشاره‌ای به ایده او نمی بینیم. حتی در اثر بزرگش "آرزوی سلت‌ها"، در بخشی از این رمان که به مبارزه ایرلندی ها بر علیه دولت انگلیس مربوط می شود، بی طرفانه به قلم زدن پرداخته است. و یا در کاری دیگر به نام "پرده برداری" حکومت را به طور مشخص زیر سوال می برد اما نه با ایما و اشاره بلکه با اتفاقی که برای چند خبرنگار و چند ثروتمند در کشور پرو افتاده

است. و این مثال در مورد **یوسا** نشان دادن همان بیطرفی و فاصله گرفتن هنرمند از ایدئولوژی و ایده خود می باشد. شاید کار شاعر، ذهنی و از درون فریادی کوتاه و بلند باشد اما کار نویسندگان بیشتر ندای بیرونی است و باید عناصر برای خواننده روشن و واضح باشد. و یا مانند **ارنست همینگوی**، که با همان نویابی، بازنگری، روشننگری و مهمتر از همه، به داستان و رمان به عنوان یک رشته علمی نگاه کردن است.

آنچه که مهم است آزادی نویسنده از ایدئولوژی‌های دست و پا گیر است و اینکه دفاع از اصل آزادی اندیشه و بیان را به صورت مسئله‌ای فراگیر و جدید در بیاوریم. نگاه نویسنده در حین کار و در حین قلم زدن با نگاه یک دولتمرد و یا نماینده مجلس و یا وزیر فرق می کند. نگاه وزیر و وکیل دولت در خدمت دولت و ایدئولوژی آن است، اینکه حکومت توتالیتر باشد و یا دیکتاتوری و یا دموکراتیک. نگاه نویسنده در خدمت ادبیات، داستان، رمان و علم داستان نویسی است و نه در خدمت آرزوهای فکری و ایده های گروهی و حزبی.

طبیعتاً در رمان شخصیت ها نقشهای متفاوت و کاراکترهای متفاوتی دارند و در پروسه بازی رمان، شخصیت‌ها به کنار گذاشته می‌شوند. یکی میمیرد، یکی خداحافظی می‌کند و دیگری آگاهانه می رود. نویسنده با روانکاوی خاص خویش آن‌ها را جابجا میکند. گاه آن‌ها را به مسافرت می برد و گاه در اتاقی زندانی می کند. گاه به آنها قدرت سخنرانی می دهد و گاه قدرت سخن گفتن را از آنها می گیرد. گاه به توصیف طبیعت می پردازد و گاه از ظلم حکومت و یا دوری دو عاشق می نویسد. می خواهیم کوتاه بگویم که خواننده رمان باید گوش شنوا و چشمان بیدار داشته باشد تا به سر منزل برسد. و مانند داستان کوتاه که خواننده این وقت را ندارد. گوش شنوایی اش کوتاه، بینایی چشمهایش کوتاهتر و وقتش بسیار کمتر است، در رمان نه تنها صبر بلکه هنگام خواندن خواننده نیز به تجزیه و تحلیل می‌نشیند و برای خود جایگاهی در رمان باز میکند که او را به تفکر و تعقل

وامیدارد. منظوم ارتباط ذهنی و عملی خواننده است که اینرا باید نویسنده ماهر در خواننده ایجاد کند.

به دلیل زندگی در تبعید و دیگر مشکلات طبیعتاً دستیابی به تمام آثار ادبیات داستانی و رمان که در ایران از نویسندگان ایرانی چاپ شده‌اند مشکل است. اما چند نویسنده نظرها را جلب کرده‌اند که **زویا پیرزاد و پری نوش صنیعی** که در ایران زندگی می کنند و **شهرنوش پارسا پور** که در خارج از ایران زندگی می کند جزو این افراد بودند. می‌توان بر این افراد چندین نام دیگر نیز بیافزاییم، از جمله منیره روانی پور و یا محمود دولت آبادی. و به نظر من شاید بشود کار مدرن **رضا قاسمی** که در فرانسه زندگی می کند را نیز به آنها اضافه کنیم.

خانم **زویا پیرزاد** در کتاب **"چراغها را من خاموش می‌کنم"** به عنوان یک نویسنده توانسته است با خواننده ارتباط ذهنی، عملی و احساسی بسیار نزدیک ایجاد کند و دقیقاً در رمان **"سهام من"** اثر خانم پرینوش صنیعی نیز این ارتباط به خوبی احساس می شود. با اینکه نگرش نویسنده **"چراغها را من خاموش می‌کنم"** عمیقتر و قابل تحملتر است.

در اینجا به طور خلاصه به این دو رمان و نقش جامعه و تغییر تحولات اجتماعی سیاسی فرهنگی آنها خواهیم پرداخت. رمان **سهام من** اثر خانم پرینوش صنیعی اشاره‌ای کوتاه به تغییر تحولات قبل و بعد از انقلاب ۵۷ می نماید. البته راوی داستان از طریق تغییرات رفتار چند شخصیت رمان و به شکل روان شناسانه و روانشناختی سعی دارد خواننده را به این تباهی و ضد ارزش‌ها متوجه سازد و او به خوبی گسست برادر بزرگ خود با خانواده، و فرهنگ حاکم در شهر و محله و فامیل را نشان می‌دهد و رابطه راوی داستان به خاطر حفظ ارزشهای مورد نظرش با برادر بزرگش و جنگ و دعوای روانی و فیزیکی را هرچند

"همیشه از کارهای پروانه تعجب می‌کردم اصلاً به فکر آبروی آقا چون نبود توی خیابون بلند حرف میزد.... هرچی میگفتم زشته بیا بریم محل نمیگذاشت.... حتی یک بار منو از اون طرف خیابون صدا کرد اون هم به اسم کوچیک نزدیک بود از خجالت آب بشم برم توی زمین. خدا رحم کرد که هیچ کدوم از داداشام نبودند وگرنه خدا میدونه چی میشد"

از همان آغاز خواننده متوجه دو دنیای متفاوت فرهنگی اجتماعی می‌شود یکی فرهنگ خانواده معصوم و دیگری فرهنگ خانواده پروانه و متوجه می‌شویم که نویسنده آگاهانه و با هوشیاری می‌خواهد خواننده را به دنبال داستان بکشاند و به صراحت می‌گوید برادران من چگونه فکر میکنند. آنان از غمخواران من و همدرد من نیستند، بلکه زندانبانان من هستند. خانواده معصوم که یک خانواده سنتی و مذهبی می‌باشد از قم به تهران آمده‌اند و از همان روز اول تیغ تیز و برنده فرهنگ سنتی گریبانگیر معصوم می‌شود چون باید به مدرسه برود و نه مثل دخترهای مدرسه تهران؛ بدون چادر. حتماً باید چادر سر کند و اگر چادر نداشته باشد به او دختر خراب می‌گویند و او نمیداند دختر خراب یعنی چه؟ عمو عباس تنها کسی بود که او را دلداری میداد و به او قوت قلب می‌داد و هم او بود که با پدر به گفتگو نشست و پدر را قانع کرد که معصوم باید به مدرسه برود. اما در طول داستان تا زمانی که پدر زنده بود هوای دخترش را داشت و دختر خود را خوب می‌شناخت (راوی). حرفهای برادرش، عباس عموی معصوم او را وا داشته بود که به تفکر بنشیند و همین به تفکر نشستن او را وارد دنیای جدیدی کرد و آرام آرام از سنتهای آزاردهنده فاصله گرفت هرچند به ظاهر مجبور به حفظ بعضی از رفتارهای خود نیز بود. برادر بزرگ معصوم، محمود وارد بازار میشود و در طول داستان چهره یک خرده بورژوازی سنتی و مذهبی را به نمایش می‌گذارد و نویسنده به خوبی موفق شده است که چهره‌ی محمود را بخصوص در روزهای پر

پراکنده اما به ویژگی خاص و متفاوت از دیگر نویسندگان نشان می‌دهد. نویسنده زندگی برادر راوی را که به قول خود برادر، از خداجویان است و به طرف خدا می‌رود را به شکلی نمونه می‌کند که این شخصیت نه خدایی بلکه جستجوی اهریمنی می‌باشد. و اما در رمان بلند بر بال باد نشستن اثر خانم شهرنوش پارس‌پور جستجوی عمیق و پژوهشی بسیار گرانبها در تغییر و تحولات ایران در ۳۰ یا ۴۰ سال قبل از به ثمر رسیدن انقلاب ۵۷ می‌باشد. نویسنده به خوبی شکل‌گیری هسته‌های اولیه مبارزه سیاسی صنفی طبقه متوسط را ترسیم می‌کند. او مسائل جامعه‌شناختی را در عین پیچیدگی‌اش با بودن چند شخصیت ساده خواسته یا ناخواسته به نمایش می‌گذارد و جان تازه‌ای در کالبد جامعه‌شناختی فرهنگ و ادبیات مدرن ایران می‌دمد. این رمان دارای لغزش‌های بسیار خفیفی نیز هست، اما شیوه انتخاب ساختارگرایی، بخصوص ارتباط آن با جامعه‌ی آن دوران و نگاه انتقادی شخصیت‌های داستان نه تنها به جامعه بلکه به شیوه مبارزه برای حل این معضلات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی بیانگر کار طاقت فرسا و فشرده این نویسنده بزرگ ما می‌باشد. امیدوارم که زمانی بتوانیم این رمان با ارزش را بررسی کرده و دین خود را به کار عظیم خانم شهرنوش پارس‌پور ادا کرده باشیم و اما می‌رویم سراغ رمان سهم من.

هر رمان ارزش‌های ویژه‌ای دارد که با رمان‌های دیگر متفاوت است و همینطور در مورد ساختار، پیام، تنه، عناصر تشکیل‌دهنده و عنصرهای کننده و دیگر محورهای تشکیل‌دهنده‌ی رمان. گرچه مکانیسم‌های مشترکی در بین رمان‌ها دیده می‌شود که ناشی از زمان و حوادث اجتماعی سیاسی یک منطقه و جهان می‌باشد.

رمان سهم من با رفتار و گفتار پروانه که توسط راوی رمان، "معصومه" روایت می‌شود، آغاز می‌گردد.

به دانشگاه برود. معصوم گیج از افکار آزاد همسرش نفس راحتی می کشد و به جز برای پدرش هرگز دلش برای خانواده اش تنگ نمی شود. او از سنت و خرافات فاصله می گیرد و به دنیای واقعی، به دنیای علم و به زندگی خو می گیرد. نویسنده کمتر از شرایط مشخص جامعه و بیشتر از خانواده سخن می گوید. شخصیت‌های برادران و دیگر اعضای رمان را ماهرانه و با شناخت روانشناختی و روانکاوای به خوبی نشان می دهد اما گاه میدان عمل را نیمه کاره رها می کند و وارد دنیای دیگر میشود و این بخصوص در آخرهای رمان بیشتر به چشم می خورد. گاه به علم و گاه به عشق بدهکار میشود، گاه به خانواده می پردازد و گاه به خود و آینده ووو. محمود، برادر بازاری با شروع سخنرانی‌های مذهبی به رهبری روحانیون، خود را به این گروه نزدیک می کند و در روند رمان و با گذشت زمان و به خصوص تثبیت حکومت اسلامی، شخصیت واقعی خود را بیشتر نمایان می کند. به طوری که از لو دادن افراد خانواده به قول خودش به خاطر اسلام و امام هیچ ابایی ندارد. بخاطر اینکه خود را به مردان مهم شهر بخصوص افراد سرشناس مذهبی نزدیک کند، حاضر به لودادن داماد و خواهر خود می شود، گرچه تا قبل از پیروزی انقلاب ۵۷ از حمید و دوستانش حداکثر استفاده را به قول خودش برای پیروزی انقلاب کرده بود و با تثبیت نظام آنها را نجس و کافر خواند و چهره واقعی خود را که ناشی از قشر طبقاتی و خاستگاه فکری اش نتیجه می شد نشان داد.

ارسطو می گویند اشخاص داستان خصوصیات را ارائه می کنند اما شادی و غم آن چیزی است که انجام می دهیم. برخلاف درام که جوهره‌ی شادی‌ها و غم‌ها نشناخته هستند، در رمان حتماً نباید این اتفاق صورت بگیرد و نویسنده رمان می تواند درباره اشخاص شاد و ناشاد، با واسطه آنها سخن بگوید. نویسنده زندگی درون اشخاص رمان را در دست دارد و چه بسا برخلاف اشخاص داستان که گاه عاجز از بیان این غم و شادی هستند، میتوانند و اجازه این را نیز دارد که آن را گاه به شکل دیالوگ بیان کند. در پروسه حرکت رمان حوادث و اتفاقاتی صورت خواهد گرفت که آرام آرام خواننده به پیچیدگی‌های رمان

تلاطم جنبش سال ۵۷ و به ویژه بعد از شکل گیری نظام اسلامی به نمایش بگذارد، چهره‌ای که برای همه ما شناخته شده است و عملکرد آن در تمام شهرهای ایران تقریباً یکسان می باشد، مثلاً جمع کردن پول برای رضای خدا. لو دادن مردم برای رضای خدا و انقلاب و امام، توهین کردن و زدن انسانها به اسم خدا و انقلاب ووووو دیگر رفتارهای ناشایست و غیرانسانی که معرف همگی ما می باشد از جمله به جوخه اعدام سپردن جوانان و دیگر اعمال جنایتکارانه که به قول خودشان با خواندن دو رکعت نماز در شب، بخشیده خواهند شد و فرشتگان آنچنانی در دنیای آنچنانی منتظر مردان این چنانی هستند.

برادر دیگر راوی احمد که هیچ هدفی برای زندگی و آینده ندارد، بدون قید و بند زندگی می کند و در طول داستان تبدیل به یک لمپن خیابانی می شود و معصومه بارها و بارها چاقوی او را دیده و حس کرده بود. او ابتدا به مشروب‌خواری و پس از آن آرام آرام آلوده به مواد مخدر می شود. در نهایت گویا جسدش را در خیابان پیدا می کنند. او تمام آزادی‌های اجتماعی را برای خود و مردان می دانست و اگر پدر نبود، حتی اجازه نمی داد که معصوم وارد خیابان بشود چه برسد به اینکه به مدرسه برود و با دیگر دختران به گفتگو بنشیند. برادر کوچک علی شخصیتش از برادر بزرگتر ساخته شده بود. افکارش به مرور زمان سنتی تر و متعصب تر از دیگران و دست به زدن و توهین‌هایش شدیدتر از دیگران شده بود. معصوم بخصوص در دوران دبیرستان از دست علی جاننش به لب رسیده بود. ازدواج اجباری اش با حمید او را نجات داد، با اینکه شب ازدواج میخواست رگ خود را ببرد. نه معصوم و نه حمید هیچکدام خواستار این ازدواج نبودند، اما خانواده‌ها هر یک بنا به برنامه و سیاستی می خواستند که فرزند خود را یکی از آبروریزی و آن دیگری به نام بند کردن پای مرد به زندگی، مجبور به دو نفر شدن بکنند، یعنی همان تشکیل خانواده.

بعد از ازدواج و آشنایی به خصوصیات هم، آرام آرام معصومه متوجه میشود که همسرش نه تنها مخالفتی با بیرون رفتن او ندارد بلکه می خواهد که در صورت تمایل

خو میگیرد و در این حوادث بحران و تحولات رمان خود را جلوه می‌دهد و اگر خواننده به دنبال راه حل و جواب باشد که در اصل از خود آن را به شکل چرا؟ مطرح می‌کند، نشان‌دهنده پختگی این رمان می‌باشد که در اصل ستون اصلی رمان که همان طرح می‌را دارد و همان طور که می‌دانیم این طرح بر اساس علت و معلول حوادث و یک روند منطقی نیز به خود می‌گیرد که به قول ناباکوف به آن علم رمان می‌گوییم و نویسنده باید جایگاه موقعیت تاریخ رمان را در دستور کار خویش قرار بدهد و دانش کافی در مورد تاریخ رویدادهای آن واقعه در جامعه، گروه‌ها، خانواده و افراد مهم رمان داشته باشد.

در رمان بر بال باد نشستن خانم شهرنوش پارسی پور دوران خواسته شده در رمان به خوبی ارائه شده است و خواننده خود را در گیر و دار آن دوره تاریخی در جامعه در حال رشد و در عین حال سرشار از درگیری‌های اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و تاریخی حس می‌کند. گاه خواننده خود را درون رمان می‌بیند و حتی می‌تواند راه حل ارائه بدهد چون خواننده خود را جزئی از اشخاص رمان نیز می‌داند گرچه این رمان دارای دهها شخصیت می‌باشد اما نویسنده با زیرکی و با تجربه‌ای که از کارهای گذشته داشته است خواننده را به دنبال خود می‌کشد و این چرا که خواننده از خود سوال می‌کند، تقریباً تا آخر داستان ادامه دارد و حتی محمود به فرزند خود راز زندگی خود را نمی‌گوید اما خواننده میتواند به ماجراجویی همچنان ادامه بدهد. این رمان در مهاجرت نوشته شده است و برای من یکی از رمان‌هایی بوده است که نه تنها به دلم نشست بلکه مرا روزها به تفکر و حتی به تحقیق و جستجو واداشته است.

طبیعتاً در رمان شخصیت‌ها نقشهای متفاوت و کاراکترهای متفاوتی دارند و در پروسه بازی رمان، شخصیت‌ها به کنار گذاشته می‌شوند. یکی میمیرد، یکی خداحافظی می‌کند و دیگری آگاهانه می‌رود. نویسنده با روانکاوی خاص خویش آن‌ها را جابجا میکند. گاه آن‌ها را به مسافرت می‌برد و گاه در اتاقی زندانی می‌کند. گاه به آنها قدرت سخنرانی می‌دهد و گاه قدرت سخن گفتن را از آنها می‌گیرد. گاه به

توصیف طبیعت می‌پردازد و گاه از ظلم حکومت و یا دوری دو عاشق می‌نویسد. می‌خواهیم کوتاه بگوییم که خواننده رمان باید گوشی شنوا و چشمان بیدار داشته باشد تا به سر منزل برسد. و اما در داستان کوتاه خواننده این وقت را ندارد. گوش شنوایی‌اش کوتاه، بینایی چشمهایش کوتاهتر و وقتش بسیار کمتر است. خانم زویا پیرزاد در کتاب "چراغها را من خاموش می‌کنم" به عنوان یک نویسنده توانسته با خواننده ارتباط عملی و احساسی بسیار نزدیک ایجاد کند و دقیقاً در رمان "سهم من" اثر خانم پریروش صنیعی نیز این ارتباط به خوبی احساس می‌شود. این رمان عالی شروع می‌شود و خوب پیش میرود اما قسمت آخر دچار نقاط ضعفی است که قابل تصحیح بوده.

بیشتر نگارش و نگاه نویسنده سهم من به درون است اما نگاه و نگرش نویسنده دیگر به جهان بیرون است؛ به واقعیت و حوادث و تغییر و تحولات درون جامعه.

معصومه، راوی رمان سهم من آموخته است که برای زندگی و هدفش مرتب تغییر کند و برای به دست آوردن زندگی نو و خارج از تعصب و سنت تغییرات درونی به خود بدهد. او برای هفته‌ها و ماهها به تنهایی نشست و از زندگی‌اش با دیگران و ارتباطش با خانواده، دوستان و فامیل چشم پوشید. همانطور که اشاره شد این تغییرات درونی است و اما آن چیزی که در درون راوی داستان از اول تا آخر به چشم می‌خورد ترس است، ترس از شکست، ترس از بی‌خانمانی و آواره ماندن، ترس از دست دادن حمید، ترس از دست دادن پدر، ترس از جامعه، ترس از برادران، ترس از مردم، ووووو! او در اوایل زندگی مشترکش با حمید این ترس را با خواندن کتاب‌ها و آن هم به مدت طولانی پشت سر گذاشته بود با آنکه بارها و بارها گریسته بود اما می‌دانست که باید بجنگد و عنصر ترس را از خود دور کند چراکه از خرافات و احکام مذهبی خانواده دوری می‌جست و به خاطر همین است که با به دست آوردن آرامش در خانه

رابطه فکری و حسی محکم تری با پدر دارد تا با مادر. راوی در تمام طول رمان فقط دو یا سه بار از مادر یاد می کند و اما در تنهایی و همیشه و هر روزه به یاد پدر است. در رمان سهم من از دوستی و جانفشانی خبری نیست، برخلاف رمان بر باد با نشستن که با عروسی شروع می شود و با خنده و یادگیری و به هم کمک کردن ادامه پیدا می کند. گرچه آنها از طبقات مختلف هستند و در چند مورد خواننده متوجه دشمنی فکری میان آنها می شود اما آنها از کمک به همدیگر هیچ دریغ ندارند و بخصوص در آن روزهای طوفانی بگیر و ببند و دستگیری، هوای همدیگر را دارند! شخصیت‌های داستان او به درستی می دانند که در روزهای تنگ به کجا بروند و ما در جایی می خوانیم افسری روزها و هفته‌ها در خانه دیگری به سر می برد و ما با دو شخصیت زن جالب مواجه هستیم که به شکلی خواننده را هم خوشحال می کند و هم غمگین. یک شخصیت جمیله است و آن دیگر همسر مهندس ابهری. جمیله که با هر جمله‌اش کفر محمود را در می آورد، سمبل زنی است که برای همگی ما آشنا است و همسر مهندس ابهری با هر جمله‌اش سوال و تعجب دیگران را برمی‌انگیزد، گرچه مریض است.

رمان سهم من یکی از پرفروش‌ترین و موفق‌ترین رمان‌های ایران می‌باشد و بیشتر به خواننده درون ایران تعلق دارد، اما رمان بر باد نشستن به دلیل تجربه شخصی نویسنده و تجربیات تازه‌تر در خارج از مرزهای ایران و داشتن اطلاعات از مبارزان مذهبی و سیاسی دوران سلطنت و نگاه تازه‌اش به دموکراسی و مبارزه سیاسی توانسته است یکی از بهترین رمان‌های ایران را ارائه بدهد و همانطور که می بینیم دقیقاً به قول ناباکوف به مبنای جامعه اشاره کرده است و تغییر و تحولات به شکلی که برایش مقدور بوده است را به چالش کشیده است. قصد من بالا بردن یک رمان و یا پایین آوردن آن نیست، قصد من نگاه برونی و درونی رمان‌نویس و تأثیر حوادث جامعه در رمان است.

همسرش آرام آرام به قدرت یادگیری، صلح و پیشرفت ایمان آورد و همانطور که در ادامه داستان می‌بینیم هرگز از پای نشست، چون می‌دانست که هیچ معجزه‌ای در کار نیست و او منجی خویش است و بس. برخلاف نویسنده‌ی سهم من که کمتر از تغییرات و تحولات اطراف خود و حتی اشخاص داستان اطلاعی به خواننده ارائه می‌دهد (بگذریم از تغییرات و تحولات سال ۵۷)، نویسنده رمان بر باد با نشستن ماهرانه و با تجربه‌ای که خود از حوادث آن دوران دارد این تغییر و تحولات را چه در شخصیت‌های رمان و چه در شهرها، چه در جامعه روشنفکری و چه در موارد صنفی سیاسی به کار برده است و خواننده نه تنها این را به خوبی حس می کند بلکه در تمام رمان آنرا با خود همراه می‌بیند و در درون خود نیز با آن بازی می کند. گاه فکر می‌کنم که به قول یک ضرب‌المثل قدیمی نویسنده اول جای پایش را خوب برانداز می کند، بالا و پایین می‌کند، اندازه می‌گیرد و بعد پایش را با خیال راحت بر زمین می‌گذارد. در رمان خانم شهرنوش پارسی پور ما چندین شخصیت داریم که برای خواننده بسیار جالب هستند از جمله مهندس ابهری و شازده‌ها و به خصوص جمیله و محمود و حتی خواهر جمیله که زمانی طولانی به تنهایی زندگی می‌کند. خواننده نمی‌داند که آیا مهندس ابهری چیزی می‌داند یا نمی‌داند و به خوبی متوجه می‌شود محمود تشنه یادگیری است. محمود برای هر چیزی فکر می‌کند، نیرو می‌گذارد و وقت می‌گذارد. می‌خواهد دموکراسی و علم را در کنار عرفان نیز بیاموزد و به همین خاطر به هر سه جلسه این‌ها سر می‌زند. نویسنده نیز کوتاه به فرار مبارزین چپ آن دوران به کشور اتحاد شوروی و روابط و مشکلات آنها نیز اشاره‌ای می‌کند، گرچه این اشاره بسیار کوتاه می‌باشد اما قابل تحمل و برای خواننده جالب است چرا که باز برمی‌گردد به تغییر و تحولات جامعه دوران نفت که یکی از بحرانی‌ترین دوران‌های کشور ما، بین جنگ جهانی دوم و انقلاب ۵۷ می‌باشد.

نگاه و نگرش راوی در رمان سهم من به پدر و رابطه خود با او مانند رمان به سوی فانوس دریایی اثر ویرجینیا ولف می‌باشد چرا که پدر نه تنها به او توجه می‌کند، بلکه



My House Dimmed by Clouds
Iron/teon, 40 x 50 x 232 cm, 2014



کوشیار پارسی



جسد سلین ضد سامی در گنجه؟

لویی فردینان سلین (۱۸۹۴-۱۹۶۱) بزرگ‌ترین و به دلیل نفرت از یهودیان؛ کنار گذاشته‌ترین نویسنده‌ی فرانسوی سده‌ی بیستم به شمار می‌آید. انتشارات گالیمار به سال ۲۰۱۸ بر آن شد که سه نوشته‌ی ضد سامی او از سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۱ را منتشر کند.

سلین خود نمی‌خواست این نوشته‌ها خوانده شود. آرزویی که بیوه‌اش لوست دتوش [Lucette Destouches] – اکنون ۱۰۵ ساله – به آن احترام گذاشت، و سال‌ها بعد زد زیر قول.

وقتی به سال ۱۹۳۲ رمان 'سفر به انتهای شب' از نویسنده‌ی ناشناس لویی-فردینان سلین منتشر شد، سر و صدا و شگفتی و شایعه‌ی بسیار انگیخت. ادبیات زیبای فرانسه عادت نداشت به این‌همه نفرت، پوچ‌انگاری، نومییدی و نگاه کین‌توزانه به انسان. هم‌زمان اما شاهکاری بی‌چون و چرا به شمار آمد. رمانی درخور دریافت جایزه‌ی گنکور – که نگرفت. حتا دادگاه نیز رأی ابلهانه صادر کرد که سلین به دلیل آسیب جدی به زبان فرانسه، شایسته‌ی دریافت این جایزه نیست.

رمان اما موفقیت زیاد داشت و در اندک زمان پنجاه هزار نسخه‌ی آن فروخته شد. سلین با رمان 'سفر به انتهای شب' و از پس آن 'مرگ قسطی / اعتباری' از تأثیرگذارترین نویسندگان سده‌ی بیستم است. او ادبیات را به جایی هدایت کرد که ناشناخته بود: پارگین، زبان کوچه و بازار و ناسزاگویی بی‌انتها. ادبیات به دست او از آلوده‌ترین

سنگرهای بی‌چشم‌انداز جنگ نخست جهانی بیرون کشیده شد. گزارش‌های جنگ اریش ماریا رمارک، آنری باربوس یا رابرت وان رانک گریوز در کنار رقص مرگ سلین، صفحه‌ی تمیز کاغذ به شمار می‌آیند. معاصرانش چنین می‌اندیشیدند. ادبیات پس از ۱۹۱۸ دگرگون شده بود، سوررئالیست‌های غریب سر برآورده بودند، اما در کنار سلین افسانه‌ای دلپذیر به شمار می‌آمدند و بس.



لویی-فردینان سلین، ۱۹۳۲

سلین بارها درباره‌ی جنگ نخست جهانی نوشته است. از 'دفتر یادداشت روزانه‌ی سرباز پیاده دتوش' که شگفتی آسیب‌پذیرش را نشان داده است تا 'سفر به انتهای شب' که از دمی آغاز می‌شود که همزاد سلین، باردامو به جنگ می‌رود و بعد پاره‌ای بازمانده از 'گوشت دم توپ' که دست‌گرمی برای رمان 'مرگ قسطی' بود. بعد جنگ دوم جهانی درگرفت که در رمان‌های 'شمال' و 'قصر به قصر' به آن پرداخته است. می‌شود گفت که مدام، حتا به زمان صلح نیز، دنبال جنگ می‌رفت. پزشک باتجربه در 'سفر به انتهای شب' می‌گوید: 'می‌بینی باردامو، جنگه که با امکانات بی‌نظیرش می‌ذاره تا رشته‌ی عصب رو آزمایش کنیم، یه وسیله‌ی محشر واسه ورود به روح بشر.' برای پی بردن به اهمیت ادبی سلین کافی‌ست بدانیم که نویسندگانی چون هنری میلر و چارلز بوکوفسکی وام‌دار او هستند. ژان پل سارتر نیز از او تأثیر گرفته بود. سلین زبان مردم کوچه و بازار را در ادبیات قابل پذیرش کرد. بی‌هوده نیست که او را 'رابله‌ی دوران اتم' خوانده‌اند. زبان غنایی نو

سه گانه‌ی مرگ

سه نوشته‌ی 'Bagatelles pour un massacre' از ۱۹۳۷، 'Bagatelles pour un massacre' و نیز 'Les beaux draps' از ۱۹۴۱ با شرح رژی تتامانزی [Régis Tettamanzi] سلین شناس که رساله‌ی دکترایش نیز در باره‌ی همین سه بیانیه است، به بازار آمده است. هم او به سال ۲۰۱۲ نیز این سه رساله را با شرح و تفسیر انتشار داده بود.

نشریه لوموند در نقد کار، نام‌گذاری "مجادله‌ی کانادایی" را شگفت‌آور خواند. از دید روزنامه، تتامانزی کوشیده تا سرپوش بگذارد بر کار نویسنده‌ی محبوب‌اش، با این دلیل که ضد سامی‌گری، پیش از جنگ جهانی در فرانسه بیش‌تر ایده بود تا جنایت جنگی.

این استدلال درست نیست، زیرا به سال ۱۹۳۹ نیز نژادپرستی و به ویژه ضد سامی‌گری جرم بود.

سرژ کلارسفلد [Serge Klarsfeld] شکارچی نازیان عزم کرد تا از انتشار این سه کار پیشگیری کند. دیگران بر این ایده‌اند که 'جسد را نباید در گنجه پنهان داشت'، زیرا پنهان کردن کتاب، انگیزاننده‌ی کنجکاو و رازواره‌گی است. این نوشته‌ها نیروی جادویی ندارند که خواننده یک‌باره به ضد سامی - فرد اعلا - تبدیل شود. تازه، همه‌ی نوشته‌های نویسنده‌ی مهم باید در دسترس باشد.

پی‌یر آندره تاگوییف [Pierre-André Taguieff] فیلسوف و تاریخ‌دان به انگیزه‌ی انتشار مشکوک است با این استدلال که 'کسی مخالفت ندارد که ردای میوه‌ی ممنوعه از تن تبلیغ هیتلری سلین افکنده شود. وراث و بیوه‌ی سلین همیشه مخالف بازنشر کارها بوده‌اند. اکنون که موافقت کرده‌اند، هیچ دلیلی جز منافع مالی ندارد.' گالیمار هم موافق انتشار کتابی نیست که برای هر جمله‌اش شرح و تفسیر و پانویس و توجیه نوشته شود. از این‌رو باید منتظر ماند تا با شرح تتامانزی چه خواهند کرد.

لویی فردینان سلین در آخر عمرش هیچ راضی نبود از نخستین رمان‌اش "سفر به انتهای شب". پس از جنگ دوم جهانی ناچار شد از فرانسه بگریزد و گناه آن را نه نوشته‌های ضد سامی، که رمان نخست‌اش می‌دانست. آخر،

از تلخی، دشنام و اعتراض آفرید. در 'سفر به انتهای شب' تازه باید راه می‌افتاد. نگاهی چون 'اون فرمانده کیری تا ما رو هر شب نمی‌فرستاد تو دهان مرگ، آروم نمی‌گرفت و تازه وقت غروب حالش سرجا می‌اومد' یا 'تو این دنیا یا با کشتن یا دوست داشتن وقت می‌گذرونی، یا با هر دو تا ش.' این جمله‌ها به زمان خود شوک بود و حالا پس از هفتاد سال عادی و معصومانه. در کتاب‌های بعدی توپخانه‌ی دشنام‌اش بیش‌تر به کار افتاد در شلیک ناسزا. جمله‌ها کوتاه‌تر شد و نصفه نیمه. در 'سفر به انتهای شب' جمله‌ها هنوز کامل‌اند. آن‌که غنای کوچه بازاری سلین می‌جوید، به‌تر است برود سراغ کارهای بعدی. خواندن فریاد نویسنده‌ای افسارگسیخته، تجربه‌ای غریب نیز هست. انگار روبه‌رو شده باشی با بیماری که هیچ امیدیه بهش نیست، اما حالا سرحال و قبراق دارد حرف‌های عاقلانه می‌زند. سال ۱۹۴۹ درآمدی افزود بر کتاب که بیش از پیش پاشیدن نمک بر زخم بود. پاشیدن خشمی دیوانه‌وار و گیجی‌آور، از این‌که جهان ادبیات او را به عنوان سازش‌کار نازی و ضد سامی ابلیسی بیرون رانده بود: 'آخ، ببخشید! هزاربار عذرخواهی می‌کنم! کفرم بالا می‌آید! انگار بخواهی از درون پوست خودت بپری بیرون! می‌لرزم! حالم به هم می‌خورد! آدم‌های دورو! چرندیات! به دام‌تان نمی‌افتم. این 'سفر ...' است که شما را سوزانده. زیر گیوتین هم نعره خواهیم زد! این تسویه حساب من با دیگران است! خوب که نگاه کنی ... باور نمی‌توان کرد ... زهرخوردی رازند اینان! چه قدر کثیف!

در 'سفر ...' با همه‌ی نفرت از انسان و بی‌اعتمادی که به آن گرفتار آمده بود (همه‌ی زندگی‌نامه نویسان سلین با این موافق‌اند که از تجربه‌اش در جنگ نخست جهانی برآمده)، هنوز بر خود چیره بود. باردامو، سرباز جوان هنوز رویاها دارد؛ که به امریکا برود و وقتی به توگو - مستعمره‌ی فرانسه - می‌رود، به شرح غروب زیبای افریقا می‌پردازد. میان دلخوری و احساس شکست هنوز درخشش نوری هست. نگاه شوک‌دهنده و شیوه‌ی نگارش سلین، پس از هفتاد سال دیگر آن قدرت گذشته ندارد. این را باید در همان سال ۱۹۳۲ دید. گام نخست ادبیاتی که شیوه‌ی دیگری از آگاهی تاریخی به ارمغان آورد.

به عنوان پزشک خواسته بود کارش را خوب انجام دهد و سر و کارش افتاده بود با جهان ناعادلانه‌ی ادبیات.

نویسنده‌ای نیست که چون سلین این همه جاذبه داشته باشد. کافیست یکی از کتاب‌هایش را دست بگیری و کار تمام است. می‌گویند 'شیوه‌ی روایت‌اش است!' درست. پیش از آن که به خود بجنبی، گیج گرداب روایت‌اش شده‌ای. خود گفته‌است 'این شگرد من [موسیقی کوچک] است [Ma petite musique]'. درست. انگار داری صدایش را می‌شنوی. از این‌رو شیوه‌ی روایت‌اش را زبان عامیانه دانسته‌اند. اما این توجیه سطحی است. اگر این بپذیریم، پس بیسی از ادبیات مد امریکایی 'dirty' و از پس آن 'realism' را باید بی‌ارزش بخوانیم. سلین خود همیشه انکار کرده است که لحن‌اش ربطی داشته با خودجوشی زبان گفتاری. 'برگ کاغذ هیچ نمی‌پذیرد از بیان ظاهری، گیرم که خوش به گوش بنشیند.' آن چه اهمیت داشت، احساس زبان گفتاری بود. با پژواک زبان گفتاری در نوشته‌هایش به آن رسید. راز او این است: او وراجی بی‌شکل زبان گفتاری دنبال نمی‌کند، آوای آن پژواک می‌دهد. از نوشته‌های او بالا بردن صدا، اوج گیری خشم، تردید، لکنت و ترس می‌شنوی. این بار احساسی است که تاثیرگذار می‌شود. در گفت‌وگویی گفته‌است: 'شیوه‌ی کارم این است که به شکلی از اشکال جنبه‌ای به جمله‌ها بدهم تا از معنای معمول دور شوند، به این منظور که از هم بازشان کنم.' می‌گوید 'حمله‌ی بزرگ من به واژه!'. می‌دانید، در کتاب مقدس آمده که در ابتدا کلمه بود! نه، در ابتدا احساس بود. کلمه از پس آن آمده تا جای احساس بگیرد. هم‌چون یورتمه که جای چارنعل گرفته است. چارنعل کار طبیعی اسب است و یورتمه را پس از آن می‌آموزد!

چارنعل: تصویری زیبایی از گذر سلین در نوشته‌هایش -
عکس لنگ لنگان رفتن بسیاری کارهای ادبی.

تصویر دیگری که بارها در بیان شیوه‌ی کارش گفته، چوب در آب است. تا ببینی که صاف در آب ایستاده، باید بشکنی‌ش. 'شکستن' زبان: جمله‌های بس کوتاه و وصل کردن سه نقطه‌ها به هم. سه نقطه: دمی درنگ، تردید، و

اندیشه‌ی نویسنده که دستور زبان برایش بس کند است و دست و پاگیر.

سلین در سال‌های آخر بیش‌تر این شیوه به کار گرفت. چندان تواضع هم نداشت: 'چرا می‌نویسم؟ می‌توانم بگویم: تا کار دیگران غیر قابل خواندن کنم.'

پس از انتشار 'سفر به انتهای شب' (۱۹۳۲) هیچ نمی‌خواست نویسنده خوانده شود. بیش‌تر می‌خواست همان مرد باتجربه‌ای باشد که از سر اتفاق گذارش افتاده به ادبیات. در گفت و گوهای بارها گفته 'من پزشک هستم.' ترجیح می‌دهم با روپوش سپید در درمانگاه محله‌ی کلیشی کار کنم. 'این‌جا، در این درمانگاه، به کار واقعی پزشکی می‌پردازم، با فقیران، کارگران!' این حرفه‌ای صادقانه است، بسیار متفاوت از ادبیات. نوشتن کتاب کاری نبود که در خانه به آن پرداخته شود. 'مردکی که کتاب می‌نویسد! همیشه این را کار احمقانه‌ای می‌دانستم. یارویی که می‌نشیند پشت میز و فکرهای بزرگ بر قلم می‌آورد. این را کاری شرم‌آور، بی‌هوده و بی‌ربط می‌دانم!'

گفت و گوها و نامه‌هایش به دوست‌اش آلبرت پاراز [Albert Paraz] خوب نشان می‌دهد که سلین جایگاه‌اش را خوب می‌شناخته و گزیده. هم از آغاز در گفت و گوهایش کاریکاتور از خود به دست می‌داد. بارها به اعتراض گفته که از سر اتفاق گذارش افتاده به ادبیات. 'دست‌نوشته را بدون نام و نشانی گذاشته بودم جایی. پیچیده در کاغذی که خدمتکارم برای پیچیدن به دور کفش‌هایش استفاده می‌کرد. این جور نام مرا یافتند و برای خودم اسم مستعار انتخاب کردم، زیرا هیچ اهمیتی برای خودم قایل نیستم، به همان اندازه که جایزه‌ها و کار ادبی برام اهمیت ندارند.' (قابل توجه آن 'قدر' که خود 'مرد اول ادبیات ایران' می‌خواند).

با این شیوه می‌ایستاد در برابر جهانک هنر. او بود که از جهان واقعی آمده بود.

با خواندن بخش نخست 'سفر به انتهای شب' می‌دانی که این‌جا مردی در سخن است که زیسته است، و راضی نیست.

کسی که زندگی فریب‌اش داده و حقیقت تلخ را کوبیده تو صورت‌اش.

'انباشته‌ی نفرت و سربه راه، گاییده شده، ربوده، نابود و همیشه هم زبون. (-) ما چیزی عوض نمی‌کنیم! نه جوراب، نه ارباب، نه ایده، نه هر چیزی دیگری که به زحمت‌اش بیارزه. وفادار به جهان اومدیم و وفادار داغون خواهیم شد. سربازانِ مفتی، قهرمانانِ دیگران، میمون‌های سخنگو، کلماتی که خودِ خودِ آزارند. ما محبوب پادشاهِ حقارتیم.' و یکی دیگر: 'همه‌مون نشستیم تو یک قایق؛ و سخت پارو می‌زنیم، نمی‌خوای ادعا کنی که این‌طور نیست!... درب و داغونیم و باید تا آخرش پارو بزنینم! و چی به دست می‌آریم؟ هیچی! تنها ضربه‌ی چماق، بدبختی، بهانه و حقه‌بازی‌های دیگه. می‌گن اینجا کار می‌کنن! این کیفیت‌تر از بقیه‌شه که ادعا می‌شه دارن کار می‌کنن. ما اون زیر نشستیم، نفس نفس زنان، از عرق بو گرفتیم و جون می‌کنیم، همین و هیچی دیگه نیس! (-) اونی هم که نمی‌خواد تو دریا به درک واصل شه، می‌تونه تو خشکی داغون بشه، اون جا همه چی زودتر از این جا پیش می‌آد!' 'پس عشق چی، باردامو!' 'آرتور، عشق یه چیز بی‌انتهاست که ریده شده توش.'

'سفر به انتهای شب' شکایت است. شکایت مردی که نمی‌تواند جنگ از سر در کند، که به جوانی بسیار خشونت‌ها دیده و بوی مرگ نشسته در سلول‌های تن‌اش.

سلین با نام لویی-فردینان دتوش [Louis-Ferdinand Destouches] جنگ نخست جهانی تجربه کرد. گروه‌بان هنگی بود که علیه آلمانی‌ها می‌جنگید. به پدر و مادرش نوشت: 'زنده‌ها مدام جای مردگان می‌گیرند، آن قدر مرده هست که انباشته رو هم آتش می‌زنند و در جاهایی از رودخانه‌ی ماس [Maas] می‌شود از رو جسد آلمان‌های کشته شده رد شد که قصد داشتند به این‌سو بیایند و توپخانه‌ی ما له‌شان کرد.'

چند ماه بعد گلوله خورد به بازوی راست و باید جبهه را ترک می‌کرد.

اما نتوانست جنگ را فراموش کند. آن چه آموخت این بود که انسان‌ها، بی آن که بدانند، مرگ با خود دارند. 'حالا می‌تونی بو بکشی، تو هوایی که مرگ ازش گذشته، این بوی ترش باورنکردنی‌رو. از هم دریده شده... وسط خودمون... همه جا هس... ما رو می‌شناسه و ما هم می‌شناسیم‌اش. هرگز از اینجا نمی‌ره.' - از رمان دوم‌اش 'مرگ اعتباری / قسطی' - (۱۹۳۶)

با این‌همه در خواندنِ کارِ سلین از سرنوشت‌باوری نشان نمی‌بینی. به عکس، در برابرش می‌ایستد. پر از هیجان است. با همه‌ی توان مقاومت می‌کند، نه در برابر مرگ، که در برابر فریبی که جامعه نام دارد - از این‌رو که به انکار مرگ می‌خیزد و مرگ برای وطن افتخار می‌داند.

امیدواری سلین پس از جنگ شگفت‌انگیز است. هیچ شبیه بسیاری از جنگ برگشته‌گان نیست. شورِ غریب پیروزی اجتماعی دارد و تشنه‌ی دانستن است و شناخت حقیقت. شاید هم به زمان جنگ عزم کرده تا پزشک بشود.

نامه‌هایی که به سال ۱۹۱۶ از غرب آفریقا نوشته، تصویر روشنی از 'دتوش' که هنوز 'سلین' نشده بود، به دست می‌دهد. شده بود مسئول مزرعه‌ی کاکائو که در کامرون از آلمانی‌ها گرفته بودند. می‌خواست زود به ثروت هنگفت برسد. جنگ هنوز دور بود و او در ۲۳ سالگی فرصت فکر به آینده داشت. آن که سلین را از کتاب‌هاش می‌شناسد، به شگفت خواهد شد که هم‌او نوشته است: 'من از آن آدم‌ها نیستم که ادعا می‌کنند انسان عوض نشده. روشن است که خیلی بهتر از پیش شده است، و هر بار از پیشرفت‌اش به شگفت می‌آیم، هرچند خُرد، اما همین خردک پیروزی بر نادانی که در آن به سر می‌بریم، خجسته است.'

در نامه‌های آفریقا، خیلی به این جمله‌ها برمی‌خوریم: 'از دید دانش...!', 'دانش نشان داده که..!' و جایی نوشته است: 'همیشه احترام بسیار داشته‌ام برای حقیقتِ واقعی.'

در خدمت به آفریقای سیاه و دانش، بی آن که مجاز باشد، داروخانه دارد و بی آن که پزشک باشد به درمان کارگران مزرعه‌اش می‌پردازد. 'باقی وقت به پژوهش با میکروسکوپ می‌پردازم' و 'تا خودم را قانع کنم که الکل زیان‌آور است،

روی میمون‌ها آزمایش‌های کوچکی انجام می‌دهم. با شش لیتر الکل ناب موفق شدم به اندازه کافی فورفورال به دست بیاورم که می‌تواند یک گوریل را در جا بکشد!

دتوش جوان، تا زمانی که سلین نویسنده شود، شیفته‌ی این باور بود که دانش انسان را در پیشرفت یاری می‌دهد.

از آفریقا که برگشت برای کار به اتحادیه‌ی خلقی رفت، برای مبارزه با بیماری سل. سال ۱۹۱۹ به تحصیل در رشته‌ی پزشکی پرداخت و بعد در محله‌ای از پاریس به کار پزشکی مشغول شد.

در نگاه به زندگی سلین پس از جنگ نخست جهانی، هیچ نشانی از تلخی دیده نمی‌شود. از این رو می‌توان 'سفر به انتهای شب' را نه چون توجیه سنتی 'سفر از زندگی سیاه به مرگ'، بلکه سفر کسی دانست که از مرگ بازگشته و می‌کوشد تا زندگی از دست رفته باز یابد.

تلخی، نفرت و کینه که از ویژگی‌های نوشته‌ها و نویسندگی سلین شناخته شده‌اند، باید از دل نوشته خاسته باشد. انگار که گناه جنگ و جوانی‌ش (شرح داده در **مرگ اعتباری**) را بازگردانده تا سرچشمه‌ی همه‌ی فاجعه بخواند.

خود همیشه گفته که 'سفر به انتهای شب' او را به دل حادثه پرتاب کرده است. اما به این گفته‌اش چندان اعتنا نشده، زیرا 'سفر به انتهای شب' کتابی‌ست که از او این ساخته که هست: یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان همه‌ی سده‌ها.

اگر بخواهیم از کتاب‌هایی نام ببریم که برایش مشکل‌ساز بوده‌اند، همان سه بیانیه‌اند. در آن‌ها نفرت از یهودیان و علاقه به آلمان نازی بیان شده‌است. زبانی که او به کار برده چنان است که هنوز در فرانسه اجازه‌ی چاپ نمی‌تواند داشته باشد: 'تفاوت میان یهودی خوب و یهودی بد؟ حرف بی‌ربطی است. یهودیان قابل قبول هم‌وطن و یهودیان غیرقابل قبول ناهم‌وطن؟ مزخرف! (-) اینان آدم‌های مبتذلی‌اند که زندگی را غیرقابل تحمل می‌کنند. همه‌جا دنبال چیزی در پشت قضا یا هستند. احساس می‌کنم چنان دارم به ابتذال می‌افتم که ناچارم نژادپرست بشوم. نه نژادپرست عادی! صد در صد نژاد پرست! خیلی‌ها بر این

باورند که سلین این بیانیه‌ها را از ترس درگرفتن جنگ دیگری نوشته است. سهم خود داشت و می‌خواست به هر قیمتی و به ویژه به قیمت جان یهودیان، دوستی با آلمان‌ها حفظ کند. انگار با آنان جهان قابل تحمل‌تر خواهد بود. سلین نژادپرست، به راستی و بر اساس 'دانش' شده بود نژاد پرست.

'نژادشناسی' در این ایده می‌گنجد. غریب این‌که واژه‌ای از حرف‌های نژادپرستانه پس نگرفت، حتا پس از جنگ که باید می‌دانست اندیشه‌ی آریاییان محبوب‌اش جهان را به کجا کشانده بود. نه، تنها دلخور بود از این‌که نازی‌ها نتوانستند کار به خوبی پیش ببرند. در نامه‌ی ۱۶ آپریل ۱۹۴۷ نوشته است: 'نازی‌ها هرگز نژادپرستی را جدی نگرفتند - از آن برای جذب رأی آدم‌های کوتوله‌ای چون من سود جستند. نژادپرستی چیزی بیش از فریب دهاتی‌ها نبود. هرگز آن را جدی نگرفتند، نمی‌توانستند که جدی بگیرند، کارمندان اداری و فیلسوفان‌شان آدم‌های بسیار متوسط بودند.'

این‌که سلین 'سفر به انتهای شب' و نه بیانیه‌هاش را سبب‌ساز مشکلات‌اش پس از جنگ می‌خواند، غریب می‌نماید. شاید هم نه. این ربطی به رمان ندارد، اما با هم این رمان به جهان ادبیات آمد. او که می‌خواست به عنوان پزشک با بیماری و مرگ بستیزد و کار نیک انجام دهد، پا گذاشت به جهان غیرواقعی ادبیات. با ناسزاگویی به 'سفر به انتهای شب' می‌خواهد بگوید که هرگز نباید می‌نوشت، زیرا اگر نوشته بود، آن بیانیه‌ها را نیز هرگز نمی‌نوشت و آن‌گاه همه چیز سر جاش بود.

قلم او که چنان قوی خواننده به خود می‌کشاند، شاید خود او را نیز به جاهای تاریکی کشاند که هرگز نمی‌خواست باشد. با خط نوشتن بر کاغذ گولی بیدار کرد که هرگز نمی‌خواست بیدار کند، غول نفرت، 'نفرت واقعی که نهفته است در اعماقات، در اعماق نوجوانی، و پنهان شده به زمانی که ناتوان بوده‌ای. این نفرتی‌ست که نابودت می‌کند. اما از این رو که در اعماقت هست، همیشه چیزی ازش باقی خواهد ماند. روی زمین خواهد ماند و همه چیز را مسموم

خواهد کرد، تا تنها نکبت بتواند رشد کند میان مردگان، میان انسان‌ها!

پس از جنگ، سلین تبدیل شد به پیامبرِ آخر زمان، زیارت‌گاه بلا و بلوا. 'سفر به انتهای شب' و 'مرگ اعتباری' گونه‌ای اعتراض اجتماعی خوانده شدند، کتاب‌هایی که پس از آن نوشت توهم آخرالزمان بود و فراخواندنِ شر و رام کردنِ ابلیس. نفرت و خشم دیگر از آنِ مردی نبود که قامت راست کرده بود در برابر بی عدالتی، بلکه غده‌ی سرطانی بود که در تنِ جهان رشد می‌کرد. بلای طبیعی. 'پیش‌تر از دوزخ گفته بودند، ما اکنون در میانِ آن هستیم!' این روش سلین بود در بیان این‌که کاری نمی‌توانست کرد و همه‌چیزی به سرش آمده بود.

عادی جلوه دادنِ شر، شگردِ بیانی او بود: بدتر از باقی که نیست، تازه هم این 'راه باریکه‌های کژ' می‌توانند نیروهای کثیف جهانی را کم‌رنگ کنند. هبوط است این! 'بله! پدیده‌های طبیعی... می‌نویسم‌شان! ... باید همه‌چیز را برایتان بنویسم! (-) و این کار می‌کنم! بعدها همه کتاب‌ها را خواهند خرید، خیلی خیلی بعد، وقتی که مرده‌ام، تا ببینند نخستین لرزه‌های پایان زمین چه بوده است، و این‌که انسان چه چیزهای کثیفی در سر دارد، چه انفجاری در ژرفای جان‌اش رخ خواهد داد... نمی‌دانستند، اما حالا خواهند دانست!' این را در 'مقررات [Normance]' نوشته است.

در سه‌گانه‌ی آلمانی (قصر به قصر، شمال، ریگودون) و کارهای بعدی دیگر به گریز خائن به وطن نپرداخته؛ فرو افتادن به دوزخ را نشانه گرفته. گو که هم‌این گریزی‌ست به دلِ ادبیات. دیگر اعتنا ندارد به گریز و دانش، و ایده‌هایی که باید بپردازد ('دانش‌نامه پر است از این‌ها!')، سرعت می‌گیرد در سه نقطه‌هاش، سرعتی دیوانه‌وار، از آن دست که نمی‌توان از پی‌اش دوید. در کتاب‌های پس از جنگ، چرخه‌ای دیوانه‌وار از شر آفریده است. و از فراز سر و صدا و همه‌همه صداش را می‌شنوی که بی‌گناه است، که کسی نمی‌خواهدش، نویسنده‌ی طفلکی که کار بدی نکرده. به نیرنگ فریاد سر می‌دهد که می‌خواهند مورش یادش بدهند، زیرا نویسنده است. (گفته‌اند که) 'من نویسنده‌ی

کثیف الفیه سلفیه‌ام... حشری و خائن، وحشت‌ناک‌ترین آدم هم‌هی این قرن!... که شاش‌دانی هم شرم می‌کند از من! فرانسه و زبان فرانسه باید پاک شود از این کثیف‌نگار، این دشمن دستور زبان که وطن معصوم و میراث ادبی‌ش را بی حیثیت کرد!... که فرانسه دیگر آن فرانسه‌ی قدیم نخواهد بود اگر پوست این گراز کنده نشود! آن گراز من بودم! انگار که برای توانایی ادبی مورد تعقیب گرفته. به آلمان و دانمارک گریخت و زندانی شد، چون با شیوه‌ی روایت‌اش به وطن خیانت کرده بود.

نه، سلین خوب می‌دانست که هنر نویسندگی تنها راه بود برای نجات خودش. او شده بود نویسنده، همانی که پیش‌تر ازش می‌گریخت، همان مردک نشسته در پشت میز تا فکرهای بزرگ بر برگ کاغذ بنویسد. اما نمی‌خواست دیگر حقیقت را ببیند. باید که به اجبار پنهان شود پشت ادبیات، تا بگوید این خودِ شر است و چاره نداشته جز نوشتن به ایجاز.

آخرین دهه‌ی سده‌ی بیستم، دوسال پس از زادروز صد ساله‌گی سلین موجی فراز آمد از نوشته‌ها درباره‌ی سلین. کنار زندگی‌نامه‌ها، جستارها و بازنشر برخی کارهاش، حتا 'کتابِ کوچک فحش‌نامه‌ی سلین' هم درآمد.

زندگی تصویری لویی دتوش که نام مادر بزرگ‌اش را کرد اسم مستعار نویسنده‌گی، از ۱۸۹۶ آغاز می‌شود با عکس پس‌رکی خندان در کالسکه. و پایان آن تصویری است از مردی لاغر و شلخته و بی اعتماد به انسان؛ با سگ‌ها و گربه‌هاش. میان این دو تصویر، سده‌ای آرمیده است، به گفته‌ی آنتونی برجس: وحشت‌ناک‌ترین سده‌ای که بشریت شناخته است.

سلین در ۲۶ اگوست ۱۹۳۵ به یکی از دوستان -دختر-ش (نوازنده‌ی پیانو؛ لوسین دلفورژ) نوشت: 'درست مثل او (مادرم) روی میز انبوهی نفرت دارم که باید به انجام برسانم. کاری که پیش از آخر کار باید تمام کنم. تو همیشه مرا مثل آدمی می‌بینی که غیر قابل تحمل است، زیرا در فضایی آکنده از کابوس و بلا پا به جهان گذاشتم و بعد جنگ در گرفت و بسیاری چیزهای وحشت‌ناک دیگر و شوربختانه

عادت‌های قابل درک است که همیشه منتظر بدتر از این باشی و سرسختانه بگریزی از استعدادهای زندگی که نفرت دارم ازش!

'سفر به انتهای شب' سه سال پیش تر منتشر شده بود و داشت روی 'مرگ اعتباری' کار می‌کرد. 'نمی‌خواهم بمیرم پیش از آن که همه چیز را از انسان و باقی تجربه کرده‌ام، بر کاغذ بیاورم. این آرزوی من است.' او از 'انسان و باقی' تجربه‌های بیش‌تر به دست آورد و تا مرگ‌اش به آن پرداخت. پرداخت / نوشت؟ یا که نفرت تبدیل شده به زبان، تَف کرد؟

زیباترین ادبیات و جبران‌ناپذیرترین آسیب زندگی انسان می‌تواند یک سرچشمه داشته باشد. هیچ نوشته‌ای قوی‌تر و موجزتر از بخش دوم و سوم 'سفر به انتهای شب' در نقش زدن به دیوانه‌گی وحشت‌ناک جنگ نخست جهانی وجود ندارد. در پس گرفتن این حرف و ادعا نتوانم. هر جمله‌ای و هر بندی توان می‌گیرد از جمله‌ها که پیش و پس از آن آمده است. متن چونان قطعه‌ای موسیقی است که تنها با شنیدن چندین نُت حق مطلب ادا نکرده‌ای. منظور سلین همین بود وقتی به گالیمار نوشت: 'بیش‌تر سمفونی ادبی است و نه رمان که احساس می‌انگیزد!'

چهارده سال پیش از نوشتن داستان، در ذهن به آن مشغول بود. در یکی از نخستین نامه‌هاش به گالیمار - آپریل ۱۹۳۲- نوشت: 'متن سفر به انتهای شب را (حاصل پنج سال کار) برای شما می‌فرستم.' و با اعتماد به نفس افزود که '... غذایی برای یک سده ادبیات، جایزه‌ی گنکور ۱۹۳۲ برای ناشر خوش‌بخت.' گنکور به سلین داده نشد. دادند به گی مازلین [Guy Mazeline]. چه کسی نام و کار این نویسنده به یاد دارد؟

تخم واکنش سمل‌ویس [Simmelweisscomplex] بی‌تردید از همین زمان در سلین کاشته شد. حق با تو باشد، اما نادیده گرفته شوی، یکی به دلیل حسادت و دیگری از این‌رو که از زمانه پیش‌تری. سلین رساله‌ی دکترایش را نیز درباره‌ی همین پزشک مجاری نوشت. جنگ دوم جهانی در دهه‌ی سی هرچه نزدیک‌تر می‌شد، سرنوشت خود بیش‌تر به آن پزشک نزدیک می‌دید.

در نامه‌ی بالا به گالیمار، به خواسته‌ی ناشر، خلاصه‌ای از داستان باردامو - همزادِ نویسنده- هست که به جنگ می‌رود، زخمی می‌شود، در جهان پرسه می‌زند و آخرش نامزدی می‌گزیند. 'خوش‌بختی شهروند سر به راه. اما چیزی جلوش را می‌گیرد تا در آن بخت خوش، در عشق و اطمینان خاطر مادی لانه کند. چیزی؟ ها! این همه‌ی کتاب است! توجه کنید! از نامزد و از بخت خوش می‌گریزد (...)'.

آن 'چیز' همه‌ی کتاب است. در عکس‌های دهه‌ی سی می‌توان هنوز چیزی از آن کودکِ لویی دید: چشم‌های درخشان و نگاه نافذ، خنده‌ی زیبا و فریبا. اما جنگ نخست جهانی ضربه‌ی کاری ماندنی بود بر تن و جان سلین. زخمِ جنگ بر بازوی راست از او جانباز هفتاد و پنج درصدی جنگ باقی گذاشت. درباره‌ی ضربه‌ی رازآمیز به سرش بسیار نوشته‌اند. از علت سوت در گوش تا سردرد و 'هذیان‌های دوزخی' که با اغراق سلینی و آمیخته به دروغ - قابل اثبات - نوشته است. روشن نیست این پدیده‌ها از چه زمانی آغاز شد. نمی‌توان حدس هم زد، زیرا آدمی که از درد مزمن رنج می‌برد، نمی‌تواند پس از جنگ سخت کار کند: سفر به افریقا، کار در بنیاد راکفلر در مبارزه با سل، گرفتن کارنامه‌ی دبیرستان به چهل ساله‌گی، پس از آن ازدواج و پدر یک دختر شدن و درس پزشکی خواندن. نمی‌توان هم پذیرفت: پزشکی سخت‌کوش در خدمت بخش بهداشت اتحادیه‌ی خلقی، سفرها و ماموریت‌های جهانی به امریکا، کانادا، افریقا که اعضای نشست‌های جهانی او را 'سخت‌کوش و خسته‌گی ناپذیر' و 'با ذهن دقیق و نقاد' بنامند. این پزشک فقرا، در دهه‌ی سی سخره‌گر شد و نویسنده‌ای آکنده از نفرت که پزشک وجود هرچه بیش‌تر از خود راند.

در آسیب روحی تردید نیست. درسی که سلین در میدان‌های جنگ آموخت، همراه ارتش فرانسه که آوازه‌خوان و با گل بر لوله‌ی اسلحه سوی جبهه شتافت، این بود: 'حقیقت این جهان مرگ است. تو می‌توانی میان مرگ و دروغ بگزینی.' انگار از گزینه‌ی نخست گریخت تا زندگی بگزیند: درس پزشکی، خدمت در بهداری. اما حقیقتِ مرگ بس نافذ بود، زخم‌ها درمان نشد و با گذشت زمان به چرک نشست. همه‌ی ترس، درد، خسته‌گی سال‌های جنگ در

۱۹۱۴ انگار چند سالی دفن شد در ظاهرِ مردی موفق، پزشکِ در سفر با دوست دخترهای فراوان. تا از پس آن، با اوج گرفتن وهم، سایه بیندازد بر جان‌اش. همه‌ی جزییات تصویرهای وحشت‌ناک چند ماه نخست جنگ را تا پایان زندگی نوشت که رها شود.

بخشی از توانِ 'سفر به انتهای شب' در فاصله‌ای است که برای روایت گزیده شده. 'ندیدمش اول. چون به خاطر انفجار پرتاب شده بود بالای تپه، دراز به دراز به پهلو، تو بغل به پیاده نظام (...). هم‌دیگه رو بغل کرده بودند، اون دو تا، حالا تا ابد، اما اون پیاده نظام دیگه سر نداشت، فقط یه سوراخ می‌دید بالای گردن، با خون که می‌جوشید، مثل پلقِ پلقِ مریا تو دیگ. شکم سرهنگ پاره شده بود، صورت‌اش حالت وحشت‌ناکی داشت. شک ندارم وقتی اتفاق افتاد، خیلی درد کشیده بود.' زبان سلین خیلی زود تبدیل شد به اغراقِ بیش‌تر: 'از اون حمومای خون سرخ که فکر کنی زمین مٹ فرنی شده، مزرعه‌ها پر از گوشت و استخوانای تکه تکه، روهم روهم کپه کپه! و دره پر از جسد، بعضیا هنوز زنده و دارن نفس می‌کشن! همون جا که عراده‌های توپ رد می‌شن! حمله! خب آره معلومه!'

راه زندگی سلین جوان، از آن دم دیگرگون شد که آموخت 'انسان هرگز نمی‌تواند به اندازه‌ی کافی بترسد! که برای او انکار همه‌ی معیارها، زندگی و مرگ بود. 'چگونه می‌توانستم زمانِ ترک میدانِ کلیشی این را بدانم؟ چه کسی پیش از تجربه‌ی جنگ می‌دانست چه چیزها در درون این آدم‌های کثیف، قهرمان و کاهل نهفته بود؟' اما همه‌ی تصویر زمانی دیدنی می‌شود که عکسی از این آدمِ خلاف جریانِ داغان شده در زندان دانمارک، پس از جنگ دوم جهانی ببینیم. وهمِ تحت تعقیب بودن شده بود واقعیتِ زندگی‌ش - با نوشتن همان سه بیانیه‌ی ضد سامی. بعدتر خواست تا تسویه حساب ادبی و سیاسی کند با هم‌وطنانی چون سارتر، آراگون، پل کلودل و فرانسوا موریاک. شگردی هم برای بازگرداندن خوانندگان‌اش. با یک تیر دو نشان: یکی از سر بلاهت و دیگری حمله. 'من خطایی نکرده‌ام، تنها کوشیده‌ام فرانسه را از جنگ دیگری نجات دهم!' و 'این که مرا نشانه گرفته‌اند تنها از سر حسادت است. آن همه جیغ کشان دورو

خودشان خطاکار بوده‌اند.' در این دوره می‌خواست تصویر ضد سامی خود تبدیل کند به صلح‌خواهِ ضد جنگ. در بندهایی از نامه‌هاش به ویراستار گالیمار می‌توان چنین دریافت: 'وقتی به یهودیان حمله کردم و آن بیانیه‌ها را نوشتم، نمی‌خواستم بگویم که یهودیان باید قتل عام شوند. هر کسی جز این ادعا کند، برود به درک. من از یهودیان خواستم تا با اضطراب‌شان ما را سوی آدم‌کشیِ دیگری، بدتر از ۱۹۱۴-۱۹۱۸ نرانند. این فرق دارد با آن چه دیگران می‌گویند (...). اشتباه من این بود که به صلح‌جویی هیتلری‌ها باور داشتم - اما خطایی بیش از این نداشتم!' (۱۵ آوریل ۱۹۴۸). از سلینِ نفرت‌جو به سلینِ مظلوم که سازش‌کاران و سودجویان واقعی ازش سوءاستفاده کردند و او، واقعی‌ترین وطن پرستِ فرانسوی را آماج حمله قرار دادند. 'فرانسوی‌ها باید دست آخر بکوبند تو سرِ خوکیِ بلاهت‌شان که من یکی از اندک ابلهانی‌ام که همه چیز از دست دادم، همه چیز به قمار گذاشتم، همه چیز تحمل کردم برای حفظِ زندگیِ کثیف‌شان.' و معصومانه ادعا می‌کند: 'برای آنان نکردم، برای فرانسوا کوپرن، ژروز [شخصیتی از رمان آسوموار، امیل زولا] و کلمان ژانکن کردم.'

این گفتاوردها از نامه‌نگاری با گالیمار، تنها گزیده‌اند و باقی نامه، مثل همه‌ی نامه‌های نویسنده و ناشر است. درباره‌ی حق تالیف، چک که هنوز نرسیده، صوت حساب اشتباه و گله از این که به اندازه‌ی کافی تبلیغ نشده.

در سده‌ی بیست و یکم سلین به فراموشی سپرده نشد. در این سده نیز هنوز حضور قوی دارد با زندگی‌نامه‌ها، بازنشر نامه‌ها و یادداشت‌هاش. بیان ترس، درد و خسته‌گی از جنگ کارِ این پزشکِ در سفر بود. سفرش هنوز ادامه دارد.

دو نمونه از برگردان فارسی یک بند.

مسافرت به عمق ظلمت، دایره‌المعارف فارسی

سفری به آخر شب، پیش‌نهاد جلال آل احمد در کتاب ارزیابی شتابزده

سفر به نهایت شب، پیش‌نهاد احمد شاملو

سفر به انتهای شب، پیش‌نهادِ فرهاد غبرایی

برگردانِ بند آغازینِ رمان که احمد شاملو به سال‌های ۵۲-۱۳۵۱ با یاری شهرآشوب امیرشاهی - ساکن فرانسه و آشنا به زبان کوچه و بازار فرانسوی - آغاز کرد و به دلیل بیماری ادامه نداد:

اُفضیه همین جوری شروع شد. من به کل چیزی نگفته بودم. هیچی. آرتور گانات سرِ تاسم نشانده و به حرفم آورد. آرتور دانشجو است. او هم طب می‌خواند. یک رفیق. باری، تو میدان کلیشی می‌رسیم به هم. بعد از ناهار بود. می‌خواهد با من حرف بزند. گوشم به‌اش است. می‌گوید "بیرون نمونیم! بریم تو!" باش می‌روم تو. خوب. در می‌آید که "این قهوه‌خونه تخم‌مرغ عسلی خوبی داره! از این ور بیا!" آن وقت متوجه این نکته شدیم که هیچکی تو کوچه و خیابان نیست. برای خاطرِ گرما. نه ماشینی نه چیزی. وقتی هوا خیلی سرد می‌شود هم تو کوچه و خیابان دیارالبشری به هم نمی‌رسد. یادم که می‌آید، می‌بینم خودِ او بود که سربندِ این مطلب گفت: "حالتِ مردمِ پاریس جوریه که پنداری مدام سخت گرفتارن، اما عملاً! صُب تا شب ول می‌گردند. دلیلش هم این که اگه هوا برای پرسه زدن مساعد نباشه، زیادی سرد باشه یا زیادی گرم، دیگه نمی‌بینی‌شون. همه‌شون چپیده‌ن تو، قهوه و خامه می‌خورن یا آبجو لیوانی می‌زنن. این جوریه! خوداشون می‌گن: قرنِ سرعت! کوش پس؟ - ورّ تغییرات عمده رو می‌زنن! آخه چه جوری؟ راستشو بخوای هیچی عوض نشده. هم‌ه‌اش یک‌ریز مشغولِ منم زدن. همین و بس! اینم تازگی نداره. فقط لغت‌ها عوض شدن، اونم نه زیاد. یک دو سه تایی، این‌ور و اون‌ور، از پیش پا افتاده‌هاش..."

آن وقت، مغرور از رو دایره ریختنِ این حقایقِ سودمند، همان جا گرفتیم نشستیم و ، شاد و خوش مشغول دید زدنِ خانم‌های چایخانه شدیم. [

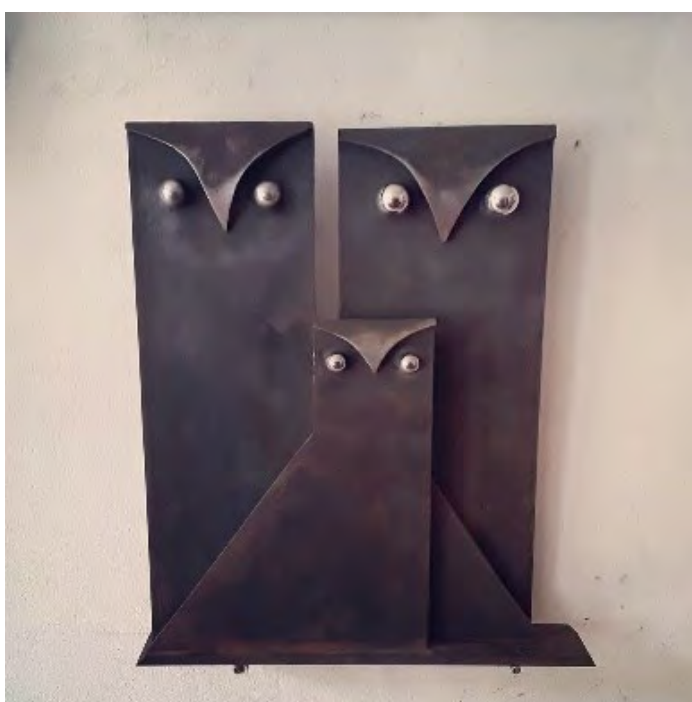
همین بند با نثر فرهاد غبرایی:

آماجرا این طور شروع شد. من اصلاً دهن وا نکرده بودم. اصلاً. آرتور گانات کوکم کرد. آرتور هم دانشجو بود. دانشجوی دانشکده پزشکی. رفیقم بود. توی میدان کلیشی به هم برخوردیم. بعد از ناهار بود. می‌خواست با من گپی بزند. من هم گوش دادم. به من گفت: "بهتر است بیرون

نمانیم! برویم تو." من هم با او رفتم تو. آنوقت شروع کرد: توی این پیاده رو تخم مرغ هم آب‌پز می‌شود! از این طرف بیا!" آنوقت باز هم متوجه شدیم که توی کوچه و خیابان به خاطر گرما نه کسی هست و نه ماشینی. پرنده پر نمی‌زد. وقتی هوا سوز دارد، کسی توی خیابان‌ها نیست. یادم است که خودش هم راجع به این قضیه می‌گفت: "مردم پاریس انگار همیشه کار دارند، اما در واقع از صبح تا شب ول می‌گردند، دلیلش هم این است که وقتی هوا برای گردش مناسب نیست، مثلاً خیلی سرد است یا خیلی گرم، غیبشان می‌زند، همه می‌روند قهوه‌خانه تا شیر قهوه و آبجو بخورند. بله! می‌گویند قرن سرعت است! ولی کو؟ تغییرات بزرگی رخ داده! ولی چه طوری؟ راستش هیچ چیز تغییر نکرده. طبق معمول همه قربان صدقه هم می‌روند، فقط همین. این هم که تازگی ندارد. بعضی حرف‌ها عوض شده، تازه نه آنقدرها. حتی کلمه‌ها هم زیاد عوض نشده‌اند! شاید دو سه تایی، اینجا و آنجا، دو سه تا کلمه ناقابل...!" و بعد به دنبال بلغور کردن این واقعیت‌های پر فایده باد به غبغب انداخته همانجا لنگر انداختیم و از تماشای علیامخدرات قهوه خانه محظوظ شدیم. [

(غریب این که مترجم - فرهاد غبرایی - در یادداشت مفصل از زبان سلین یاد کرده؛ اما در ترجمه گفت و گوها، زبان رسمی به کار برده. بعد، در همین آغاز ببینید یکی می‌نویسد 'تخم مرغ عسلی' و دیگری 'تخم مرغ آب‌پز'. یکی می‌نویسد 'راستشو بخوای هیچی عوض نشده. هم‌ه‌اش یک‌ریز مشغولِ منم زدن.' و دیگری: 'راستش هیچ چیز تغییر نکرده. طبق معمول همه قربان صدقه هم می‌روند، فقط همین.' تازه این آغاز رمان است که مترجم بی‌تردید دقت بیش‌تری داشته. هرچه پیش‌تر برویم، دادمان درمی‌آید و مثل خودِ سلین خواهیم گفت: **دَر تونو بذارین بزنین به چاک بابا!**)

نرخا، اگوست ۲۰۱۸



فرج سرکوهی

رغم محرومیت از فضاهای باز فرهنگی، پریر شدن خود را در آثار ماندگار به ادبیات و فاجعه عینی را به تراژدی ادبی برکشید.

قاضی ربیحاوی، که به شهادت آثار خود تجربه دردناک اما غنی سرکوب، جنگ و آوارگی را زیسته، درونی کرده و بازآفریده است، از نخستین نویسندگان برجسته این نسل است که فاجعه جنگ و آوارگی را در داستان های خوش ساختار، منسجم، جذاب و پرکشش ثبت کرد. این نوشته به معرفی داستان بلند «لبخند مریم» می پردازد که به تازگی، انتشارات مردمک در خارج از ایران تجدید چاپ کرده است.



چهار فصل و دو راوی در بازآفرینی خلاقانه

چهار فصل داستان بلند لبخند مریم را دو راوی از منظر و با زبان و لحن متمایز خود روایت می کنند.

زمان واقعیت داستانی لبخند مریم به یک شبانه روز و فضای روایت به «ساختمان کمپ آوارگان جنگ» در حاشیه تهران و بیابان، که به «پادگان» یا «زندان» شباهت می برد، محدود است اما هر دو راوی با برگشت به گذشته هائی که با پاساژهای استادانه، تکنیک های «نقل حادثه به زمان وقوع» و «نقل گذشته در حال» را پیوند می زند، زمان و مکان محدود داستان را به زندگی خود و دیگران و به تمامی کشور گسترش داده و موقعیت تراژیک داستان را نه با صفت و توصیف های کلی و مجرد که در قالب رخدادهائی جزئی، منفرد و عینی روایت می کنند.

پیرنگ پرکشش داستان لبخند مریم خواننده را به دنبال می کشد. ضرباهنگ همگن با ساختار نثر زیبای داستان، دیالوگ های با مهارت پرداخته شده، تکنیک های روایتگری خلاق و چفت و بست های محکم بافت داستان، موقعیت داستانی را به خوبی تصویر و زبان و لحن متناسب با هویت دو راوی، تمایز شخصیت های متفاوت لبخند مریم را بازآفرینی می کنند و این همه به کارآمده است بی آن که تکنیک و زبان حضور خود را به رخ بکشانند یا داستان، به

برکشیدن فاجعه ویرانی به تراژدی ادبی

نگاهی به رمان "لبخند مریم"

"روی سینه کش دیوار بالا می رفت. چه فرار رقت انگیزی! رقت انگیزتر از فرار ما در بیابان... گریه بر رف شکاف جا گرفته است و می نالد. هنوز نه راه پس داشت و نه راه پیش. گیر افتاده و هیچ کمکی از کسی ساخته نیست. از هیچ کس. عرض رف فقط به اندازه های است که گریه خود را پهلوی به پهلوی دیوار بچسباند و بر آن بایستد. اگر سطح دیوار این طور صاف و صیقلی نبود شاید می توانست خود را بر دیوار بسرائند و پائین بکشاند اما حالا ایستادنش بر آن رف معلوم نیست تا کی ادامه خواهد یافت یا نالیدن اش." (نقل عزرا، لبخند مریم)

قاضی ربیحاوی از خلاق ترین نویسندگان نسلی است که شور و شوق آرمان گرایی را در انقلاب زیست و جوانی آن در میدان تجربه های همین انقلاب به پیری زودرس رسید. توفان های سیاسی نخستین سال های جمهوری اسلامی فضا را بر حضور ادبی این نسل تنگ کرد و نخستین تجربه های آن را در خلق فرهنگی به خون کشید، هشت سال جنگ، آوارگی و ویرانی، زخم درهم شکستن آرمان ها و سانسوری که دیواره های آن هر روز تنگ تر شد، خلاقیت فرهنگی را بر این نسل دشوار کرد، اما این نسل، به رغم این همه، و به

روال برخی داستان های دو دهه اخیر در ایران، به صنعت گری و بازی های تصنعی یا به نقل و نقالی تقلیل یابد.

پی آیندی رخدادهای در روایت به ناچار بر تمایز خطی گذشته و حال و آینده بنا می شود اما ریبیحاوی با شکستن زمان تک خطی و بازگشت به گذشته روایت لبخند مریم را گسترش داده و با بهره گیری از پاساژهای زیبا احساس همزمانی زمان های متفاوت را در خواننده برمی انگیزد.

کشف و بازآفرینی زبان و لحن زنانه

از آثار موفق چون «چراغ ها را من خاموش می کنم» که بگذریم، در اغلب داستان های فارسی سه دهه اخیر، حتی داستان هایی که زنان نوشته اند، قهرمانان زن نیز با لحن و زبان مردان یا با لحن و زبان نویسنده سخن می گویند و جهان عاطفی، حسی، زبان و ذهن زنان داستان نامکشوف می ماند.



وقتی فاجعه رابطه انسانی را کور می کند

عیسی و عزرا، دو آدم اصلی داستان، در عشق و در طلب هم می سوزند اما موقعیت نانسانی که در آن گرفتار آمده اند، راه را بر رابطه انسانی آنان بسته است.

کنار هم، اما پشت به هم، بر رختخوابی در یک ساختمان کمپ آوارگان جنگ دراز کشیده و بی سخن، حال و حس و فاجعه درونی خود و موقعیت نانسانی بیرونی را برای هم نقل می کنند.

پدر عزرا در آتش پالایشگاه سوخته و او که به دوران پیش از انقلاب دانش آموزی «موفق» بود و می توانست به شاعر و نویسنده موفق برکشد، چون بسیاری از جوانان هم نسل خود به انقلابی می پیوندند که توفان آن ساختارهای جامعه را درهم شکسته و نیروهای نهفته جامعه را آزاد می کند.

قاضی ریبیحاوی با خلق ذهن و زبان و جهان عاطفی و حسی زنانه عزرا و جمیله، موفقیتی جدی را در کارنامه نویسندگی خود ثبت کرده است

عزرا و فرنگیس، خواهر عیسی، چون بسیاری از جوانان پرشور نسل خود به انگیزه «آزادی»، «حمایت از طبقات محروم» و درمان «درد مشترک» به سازمان های سیاسی می پیوندند و عیسی راه، که پیش از انقلاب فقر و کارگری را تجربه کرده و در نخستین سال های انقلاب به عزرا دل می بندد، به دنبال خود می کشند.

اما داس های تیز، آرزوهای زیبای این نسل را درو می کنند و جنگ و آوارگی نیز در پی می آیند. عیسی و عزرا از شهر جنگ زده خود می گریزند. «همه جا پر آتش بود حتی تنها جاده خروجی شهر ما مجبور شدیم پیاده راه بیفتیم توی بیابان با مریم پنج ماهه که در شکم می غلتید و بازی می کرد».

اما تبردار فاجعه قربانیان خود را رها نمی کند. «پس از ۱۱ ساعت پیاده روی بیابان برهوت ناگاه هواپیمای دیگری که این بار درست بالای سرمان بود از شکم آسمان پرت شد به قصد هلاک ما. صدای جیغ و فریاد که پیچید من دستپاچه شدم و خودم را به داخل یک گودال انداختم بی آن که بدانم تخته سنگی بی رحم در کمین نشسته تا بر سر مریم مفلوکم فرود آید و زبان و پاهای او را برای همیشه از او بگیرد».

در زمان داستان، عیسی، درمانده و درهم شکسته، آبدارچی یک دفتر سینمایی در تهران است و در جهان او «مانعی هست. دیوار سیاه نامفهوم که ناگاه فرو می روی در آن، بعد وسط مانع می مانی با تقلای زیاد؛ اما نه راه پس مانده نه

راه پیش، چون حالا دیوار سیاه تبدیل شده به باتلاقی که ذره ذره تو را می بلعد».

عزرا در ساختمان کمپ آوارگان و در موقعیتی اسیر است که آرزوهای گذشته «حالا فقط یاس مرا بر می انگیزند و نه افتخاری را یادآوری آن موفقیت های حقیر روحیه شکست را در وجودم شدت می دهد» و فرنگیس «حالا با ۴ تا بچه در زنجان در یک خوابگاه پرت و دورافتاده زندگی می کند».

و مریم؟ «مریم اگر سالم بود حالا به مدرسه می رفت مثل دختر بچه های دیگر با روپوش آبی و موهائی که زیر مقنعه پوشانده بود. نازنینم حالا می نشست پشت میز کلاس سوم با چشم های درشت و مژه های بلند گوش می سپرد به درس و مشق حتم دارم شاگرد اول بود».

مریم لال و فلج با حفظ فردیت خود نماینده نسلی است که قربانی آرمان گرایی یا سادگی پدران و مادران خود، قربانی جنگ و آوارگی و فقری است که موقعیت بر او آوار کرده است. «نازنین موجود افتاده در این تبعیدگاه که تنها نگاه می کند و آدم نمی داند چه کند با نگاه اش».

عیسی و عزرا در دامچاله برباد رفتن آرزوها و آرمان ها و در فقر و آوارگی به دام افتاده اند و همراه با مریم، صلیب بر دوش به مسلخ می روند اما در موقعیتی که «مسیح اگر ناچار بود صلیب بر گرده تا ابد پیش برود به سوی مسلخ و اگر هرچه می رفت نمی رسید و مقصد او باز فاصله می گرفت از او»، «پشت بام ساختمان، کنج دیوار، در تاریکی» به تنها پناهگاه گریستن بدل می شود.

آدم های دیگر کمپ آوارگان نیز اسیر در غربت و فقر و درماندگی، برای گریز از واقعیت ها به رویاهای دست نیافتنی پناه می برند و بر دست نیافتنی بودن رویاهای خود آگاه اند.

مریم لال و فلج با حفظ فردیت خود نماینده نسلی است که قربانی آرمان گرایی یا سادگی پدران و مادران خود، قربانی

جنگ و آوارگی و فقری است که موقعیت بر او آوار کرده است .

جی جو، که با بانو می خوابد، عاشق زنی است که عکس او را در مجله ای دیده است. جمیله، زن جوان از همسر جدا شده ساختمان آوارگان که گاه شب ها نیز به خانه نمی آید، عاشق «کشاورزی موفق در جامائیکا» است که عکس او را در مجله ای دیده است اما نمی داند «جامائیکا کجا است». بی بی متی در غربت و تنهائی می میرد و به گفته عیسی «وقتی بی بی رو به بیابان از ترس مردن در غربت گریه می کرد هیچ کاری به عقل من نرسید جز درفتن» و... کابوس ها «نه در خواب که در خود خود بیداری» آدم های داستان را «عذاب می دهند».

حلزون در لاک سنگی و گربه گرفتار

داستان لیچند مریم با مرگ «حلزون» مریم آغاز می شود و با مرگ گربه ای پایان می یابد که می کوشد خود را زندان کمپ رها کند.

حلزون که «جی نی» نام دارد و «در لاک سنگی» خود زندانی است شاید از گرسنگی، از غیبت فضای حیاتی، می میرد. «از قاطی بودن خط اشک و آب بر پهنای صورت مریم فهمیدم جی نی تبدیل شده به یک سنگ خشک و خالی به یک سنگ سفت بی جان انتظار مرگ او را از همان شب اول داشتم چون هیچ کدام نمی دانستیم غذای او چی است».

«جی نی» نیز چون نسل عزرا و عیسی، که در غیبت فضای رشد متناسب پرپر شدند، اکنون «فقط یک سنگ مرده بود افتاده در زاویه دو دیوار اتاق این تبعیدگاه و معلوم بود که آخرین تقلایش را برای فرار کرده».

«کفتر راه گم کرده در باران» فصل سوم کتاب نیز گریزگاهی نمی یابد. «فاتحه کفتر گم شده در باران را باید خواند چون هر سرنوشتی برای او غم انگیز است». عیسی

در همین فصل چون کفتر گم کرده راه به دامی «خفت بار» می افتد.



گرچه اما در نقل عزرا، سر تسلیم شدن ندارد و می کوشد تا بالا رفتن از «دیوار صاف سیمانی» بگریزد. چون عیسی و عزرا، که در کمپ آوارگان پناه گرفته اند، چندی در شکاف دیوار، جایی که «راه پیش و پس ندارد» پناه می گیرد.

حتی اگر مادر عزرا نگفته بود که «روح تمام کسانی که در زندگی زجر کشیده اند و مرده اند در داخل بدن گرچه های سیاه جا گرفته اند» و عیسی نگفته بود که «گرچه پنجه می کشد مدام به پشت تخت پیشانی ام» خواننده یگانگی گرچه و دو راوی داستان را درمی یافت.

از نگاه عزرا «دیوار صاف سیمانی اگر آجری بود و ضخامت داشت و این قدر صاف نبود مثل دیوار زندان شاید این گرچه مفلوک می توانست خود را بر آن بغلطاند و آهسته پائین بخزد اما انگار دیوار را یک طوری درست کرده اند که حتی حیوانات این ساختمان هم نتوانند از این جا فرار کنند».

در آخرین پاراگراف های داستان تراژدی بسته و کامل می شود: «صدای کوبش کله مفلوک گرچه بر لبه یک میز فلزی. انگار بالاخره تمام شد. آن جا در آن رف ماندن برای او برزخ بود. بهتر شد که رها شد از درد».

مریم در خواب می گیرد و در بیداری می خندد. مادر نمی داند که مریم از جهان پرنج او چه می داند اما ریبحاوی با خلق لبخند مریم حکایت جهان پردرد نسل خود را برای مریم ها به تراژدی ادبی برکشیده است.



*داستان بلند "لبخند مریم" در سال ۲۰۱۱ توسط انتشارات مردمک در خارج از ایران تجدید چاپ شده است. این نوشته بخشی از نوشته‌ای بلندتر است که متأسفانه متن کامل آن را نیافتیم.

اسد سیف



شوایک، سرباز ساده‌دل

داستان "ماجراهای شوایک، سرباز ساده‌دل" اثر مشهور یارسلاو هاشک (۱۹۲۳-۱۸۸۳) نویسنده مشهور چک که در سال ۱۹۲۱ منتشر شد، از روزی شروع می‌شود که امپراتور اتریش، فرانسیس فردیناند، در سوءقصدی در سارایوو کشته می‌شود. در این روز شوایک به اتفاق دوستش در میخانه‌ای نشسته، میان میگساری از این حادثه سخن می‌گفتند. یکی از جاسوسان رژیم به آن دو مشکوک می‌شود و در گزارشی به مافوق، آن‌ها بازداشت شده، به دادگاه کشانده می‌شوند. شوایک به علت این که دیوانه است، آزاد می‌گردد و دوستش به ده سال زندان محکوم می‌شود. آتش جنگ جهانی اول که شعله‌ور می‌شود، شوایک نیز به خدمت نظام فراخوانده می‌شود. او را پیش‌تر یک هیأت پزشکی به علت دیوانه بودن، از خدمت نظام معاف کرده بود. حال پنداری دیوانگان باید بچنگند.

از همان آغاز رمان، با مردی آشنا می‌شویم که در دنیای خودش سیر می‌کند. به نظر می‌رسد اسیر حوادث است و فرمان از مافوق می‌برد. در نخستین فصل رمان، به راه جبهه

جنگ، آن‌جا که ترمز قطار را بی‌موقع می‌کشد و بابت آن بیست کرون جریمه باید پردازد، در پاسخ به مردی که خیرخواهانه پول جریمه او را می‌پردازد و به او توصیه می‌کند؛ مواظب خودت باش و بکوش تا بهبودی در جنگ کشته نشوی، می‌گوید؛ از این بابت خاطر جمع باشید. شوایک از قطاری که او را به جبهه می‌برد، عقب می‌ماند. غم به دل راه نمی‌دهد. با تنی چند به میگساری مشغول می‌شود. سربازانی را می‌بیند که با شتاب به سوی جبهه روانند. آینده آن‌ها را در ذهن مجسم می‌کند؛ به عالی‌ترین افتخارات نظامی مفتخر خواهند شد و بر بالای قبر هر کدام صلیبی چوبی از سوی میهن قدرشناس به آن‌ها تقدیم خواهد شد که بر روی آن نشان خاندان امپراتوری نقش بسته است.

او در این رابطه دو خاطره را یادآور می‌شود که شنیدنی‌ست:

- چندی پیش نشان گنده‌ای به یکی از سربازان به نام میلیچکا دادند. او یک پایش را در جنگ از دست داده بود. به عنوان قهرمانی بزرگ، پایی چوبی برایش ساختند. شبی این قهرمان جنگ به کافه آمده بود. مابین او و یکی از وابستگان رژیم دعوا شد. آن مرد از پای چوبی میلیچکا گرفت، و آن را بر فرق سرش کوفت. ملیچکای مغموم از آن پس نشان افتخار را از سینه کند و بر دیوار اتاقش آویخت. به همین علت دادگاه به عنوان توهین به امپراتور، هم مدال و هم پای چوبی را از او پس گرفت.
- در ویچ‌گراد پیرمردی زندگی می‌کند که پسرش در جنگ کشته شده است. او نشان افتخار پسرش را به میخ توالت آویخته بود. موضوع گزارش شد. پیرمرد را به عنوان جاسوس بازداشت کردند.

۱۳۵۸ ایرج پزشکزاد تحت عنوان شوایک: سرگذشت سرباز پاکدل بخش‌هایی از آن را ترجمه کرد که توسط نشر زمان منتشر شد. متن کامل آن را کمال ظاهری ترجمه و در سال ۱۳۸۴ نشر چشمه منتشر کرد. شنیده‌ام که منوچهر محجوبی نیز این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

Jaroslav Hasek, Der brave Soldat Schwejk, Suhrkamp Verlag, Frankfurt 2000

از این رمان تا آن‌جا که من خبر دارم، تا کنون چهار ترجمه به فارسی موجود است. برای نخستین بار حسن قائمیان تلخیصی از آن را در سال ۱۳۳۱ با عنوان مصدر سرکار ستوان منتشر کرد. پس از انقلاب در سال

شوایک چون پول ندارد تا با قطار به هنگ خویش بپیوندد، پیاده راه می‌افتد و چون چیزی از مسیر نمی‌فهمد، خلاف جهت، به سوی مشرق راه پیش می‌گیرد؛ در هوایی برفی و سرد، یقه پالتو را بالا می‌کشد و راه می‌افتد. در فصل سوم رمان شوایک به صرف این‌که اونیفرم یک سرباز روس را پوشیده تا ببیند به چه شکلی درخواهد آمد، به اتهام جاسوس بازداشت می‌شود. شوایک هیچ مدرک هویتی در دست ندارد تا ثابت کند سربازی چک است. می‌گوید که احتیاجی به مدرک نیست. در واقع نیز چه فرق می‌کند و چه ارزشی دارد مدرک هویت برای کسی که قرار است به عنوان سرباز در جبهه جنگ بمیرد. می‌خواهند او را اعدام کنند. تنها پُر حرفی اوست که رئیس دادگاه نظامی درمی‌یابد دیوانه است. او را به جبهه بازمی‌گردانند.

در پیوستن به هنگ به علت فرار از خدمت زندانی می‌گردد؛ در این جا ما از گاو و گوسفند هم کم‌تریم. آن‌ها را که به مسلخ می‌برند، فحش بارشان نمی‌کنند... در زندان تازه آدم متوجه می‌شود که جنگ چقدر آدم‌ها را خشن و بی‌رحم می‌کند.

در زندان شوایک با زندانیانی مجاری و چک همبند است که نخواستند به جبهه بروند و در ارتش اتریش-هنگری آدم بکشند و یا کشته شوند. شوایک در دفاع از این افراد، آن‌ها را افرادی شریف می‌نامد که "چون نخواستند کسی را بکشند، حالا می‌خواهند آن‌ها را بکشند". شوایک که نمی‌داند خدا کجاست و اصلاً آیا وجود دارد، مُدام و در هر کجا از زندگی سگی خود می‌گوید.

شوایک می‌کوشد سربازی وظیفه‌شناس باشد و همین وظیفه‌شناسی است که کار دستش می‌دهد. شوایک نه دیوانه است و نه عقل گم کرده؛ ساده‌دل است و می‌کوشد ساده نیز نمایانده شود. جز این راهی ندارد. اگر ساده‌دلی را وانهد، به خط مقدم جبهه اعزام خواهد شد و عمرش دیری نخواهد پایید. اگر ساده‌دل نباشد، نمی‌تواند واقعیت‌های زندگی را چنین ساده و بی‌پیرایه نتیجه‌گیری کند. شوایک نه قصد جنگ کرده و نه می‌خواهد کشته شود. شوایک و رفتار و کردار او مضحکه نیست، آن‌چه مضحکه است، جنگ است و تراژدی زندگی سربازها در جنگ.

شوایک می‌کوشد سربازی وظیفه‌شناس باشد و همین وظیفه‌شناسی است که کار دستش می‌دهد. شوایک نه دیوانه است و نه عقل گم کرده؛ ساده‌دل است و می‌کوشد ساده نیز نمایانده شود. جز این راهی ندارد. اگر ساده‌دلی را وانهد، به خط مقدم جبهه اعزام خواهد شد و عمرش دیری نخواهد پایید. اگر ساده‌دل نباشد، نمی‌تواند واقعیت‌های زندگی را چنین ساده و بی‌پیرایه نتیجه‌گیری کند. شوایک نه قصد جنگ کرده و نه می‌خواهد کشته شود. شوایک و رفتار و کردار او مضحکه نیست، آن‌چه مضحکه است، جنگ است و تراژدی زندگی سربازها در جنگ.

شوایک شانس می‌آورد و از حوادث، زنده جان بدر می‌برد که این البته منطق کم‌دی است. اگر کشته می‌شد، دیگر نمی‌شد به واقعیت‌های جاری جامه‌ای کمیک پوشاند. او آسیب‌ناپذیر است تا امپراتوری اتریش را به مسخره گیرد و جنگ را یک بازی پوچ بنمایاند.

دنیای شوایک دنیای کوچکی است؛ ساده و بی‌پیرایه، در میان دنیای پُر آشوبی که در دود جنگ دارد خفه می‌شود. این‌که شوایک همه‌ی کارهایش خنده‌دار است و هر رفتاری از او احمقانه به نظر می‌آید، به دنیای پیرامون او برمی‌گردد که پوچ و بی‌معناست. او می‌داند که از شکوه امپراتوری چیزی به او نخواهد رسید، ولی در ساده‌دلی خویش می‌کوشد وظیفه‌شناس باشد و در این راه از تفریحات خود دل بر نمی‌کند؛ می‌نوشد و می‌خندد و یک‌ریز حرف می‌زند. پنداری گزارشگر جامعه و موقعیت جنگی کشور است.

شوایک نیز چون سانچوپانزا که در رکاب دن کیشوت جهانی نو را تجربه می‌کرد، گماشته افسری از ارتش است، با این تفاوت که شوایک در توهم زندگی نمی‌کند. می‌داند که از این جهان جز فقر گرسنگی و جنگ بهره‌ای نخواهد برد. افسر رئیس شوایک نیز خلاف دن کیشوت می‌داند که به جنگی بیهوده کشانده شده و دلوری شوالیه‌ها را ندارد. هاشک زمانی که این رمان را می‌نوشت، به حتم نمی‌دانست که جنگ جهانی اول تکرار خواهد شد و آتش جنگ جهان را در بر خواهد گرفت. او نمی‌دانست که آوازه شوایک هم‌چون دن کیشوت، خالق خویش را پشت سر خواهد گذاشت، از داستان بیرون خواهد آمد و به شهری جهانی خواهد رسید.

می‌شود و پس از آن به تاریخ خواهد پیوست. شوایک داستان ناتمام تاریخ معاصر جهان است. حوادث آن به شکلی در جهان امروز بازساختنی هستند.

شوایک داستان سرباز غیرمسلحی است که حقوق شهروندی او از دو سو به تاراج رفته. از یک سو رژیم توتالیتر و از سویی دیگر رژیم اشغالگر. شوایک نافی هر دو است، اما نیرو و توان لازم برای دفاع از خویش ندارد. او نمی‌تواند بر این موقعیت سر به شورش بردارد، پس در صف "توده مردم" آتش دم توپ می‌شود.

شوایک دل خوش به زندگی دارد، نمی‌خواهد بمیرد. با تمامی سادگی و ساده‌دلی خویش می‌داند که قهرمان شدن در این فرهنگ کلاه گشادی است که بر سر توده‌ها می‌گذارند. او میان عقلی که بر تجربه استوار است و احساس، جانب عقل را می‌گیرد. در برابر شعارهای توخالی رژیم توتالیتر، مبارزه‌ای منفی را آغاز می‌کند، به این امید که روزی جهان هم‌چون دنیایی که در سرش وجود دارد، ساده و بی‌پیرایه گردد.

شوایک خود را در این جنگ کاملاً غریبه احساس می‌کند. نمی‌داند چرا باید بجنگد و برای چه کسی کشته شود. او از اهداف این جنگ نیز چیزی نمی‌داند و هیچ دلیلی برای ادامه‌ی جنگ نمی‌شناسد. با تمام وجود زشتی و پلشتی و خشونت جنگ را لمس می‌کند و برای همین نیز جنگ برایش بی‌معناست، خود را نه به جنگ، بل که چیزهایی حاشیه‌ای مشغول می‌دارد. برای شوایک پنداری بودن در جبهه و یا فرار از آن فرقی نمی‌کند. او برای فراریان نیز احترامی ویژه قایل است و با آنان همدلی می‌کند و سخنانشان را تأیید.

شوایک به اتهام فرار از جنگ بازداشت می‌شود. او به این اتهام اعتنایی ندارد، هیچ اشتیاقی از خود در رد آن و پیوستن به جبهه نشان نمی‌دهد. رفتار شوایک هیچ نفرتی در خواننده ایجاد نمی‌کند، برعکس او را می‌خنداند و همراه خویش می‌گرداند. رفتار شوایک اصلاً نفرت‌برانگیز نیست. کسی او را بزدل و یا خائن نمی‌داند. جنگ برای او بی‌ارزش است. او برای اهداف امپراتور هابزبورگ هیچ پایبندی در خود احساس نمی‌کند، اصلاً نمی‌داند امپراتور از جنگ چه

می‌خواهد و چرا شوایک باید برای خوشبختی امپراتور و خانواده‌اش بجنگد.

شوایک سربازی است ساده و تابع مقررات. با اعتراض و شورش و تمرد میانه‌ای ندارد، فردی ست مطیع که هر دستوری را چنان جدی می‌گیرد که در اجرای آن ناخودآگاه مضحکه می‌آفریند. او فکر نمی‌کند، عمل می‌کند و در همین رفتارهاست که با چهره خندان و امیدوار خویش عمق فاجعه جنگ و هولناکی آن را برملا می‌کند.

شوایک مردی است آرام، برخاسته از مردم عادی که ناخواسته سرباز می‌شود. جنگ او را از زندگی بی‌دغدغه و آرامی که داشت، جدا می‌کند. او آدم صلح است. با جنگ میانه‌ای ندارد، کار دنیا را نه در جنگ و خونریزی، بل که در صلح و صفا می‌پسندد. و در این راه همیشه لبخندی گرم و صمیمی بر لب دارد. اگر جهان به کام فرو رود، او اما احساس پیروزی می‌کند. شوایک آنارشویست است، بی‌آن که خود بداند؛ آنارشویستی صلح‌طلب. وجود او را می‌توان هر آن‌جایی که انسان‌ها را مجبور می‌کنند تا برای مقاصد عالی دیگران بجنگند، دید.

ساده‌دلی شوایک آینه‌ای می‌گردد تا خواننده داستان نیز در آن به این جهان بهتر بنگرد. رفتار او رخت زیبایی را از تن جهان بدر می‌کند تا وقاحت سیمای دنیای موجود، آشکار گرداند. در جنگی که بین اتریش و روسیه درگرفته، نه او و نه خلق او جایی ندارند. چرا باید آنان فدای کسانی شوند که در واقع عامل بدبختی‌هایشان هستند.

شوایک نمی‌خواهد قهرمان باشد. او ضدقهرمان است، انسان ساده‌ایست که رفتارش ضد قدرت حاکم می‌شود و در واقع خلاف جریان پیش می‌رود. با پایان جنگ شوایک قهرمانی می‌شود جاودان. هر آن‌جا که جنگ باشد، هر جایی که استبداد و اقتدارگرایی حاکم است، او نیز آن‌جا در کنار مردم است تا به مسخره گیرد خودکامگان را.

جنگ‌ها پایان می‌گیرند و به تاریخ می‌پیوندند، شوایک ضدجنگ اما در ادبیات جاوید می‌ماند و از بایگانی شدن در تاریخ سر بازمی‌زند. شوایک به نماد بدل شده است، آن‌سان که دن کیشوت نماد شد. هر دو زاده و پرورده همان نابسامانی‌ها و نقیض‌هایی هستند که بایسته طنز است.

شوایک آنگاه خلق شد که رژیم توان بسیج توده‌ها را برای جنگ از دست داده بود. برتولد برشت در زمانی دیگر، آنگاه که اقتدار نازیسم را بر آلمان تجربه می‌کرد، به اقتباس از شوایک، شوایکی دیگر آفرید که به زمان توان رژیم در بسیج توده‌ها تعلق داشت.

این نیز گفتنی‌ست که هاشک معاصر کافکا بود. دو نویسنده از یک کشور که به دو زبان و از دو منظر به جهان پرداخته‌اند. یوزف کا و شوایک دو فرد از یک دنیا هستند. دو ضدقهرمان؛ یکی در یاس و آن‌دیگر در طنز که نماد شدند.



عباس شکری



حکایت زندگی از زبان مرگ

نگاهی به داستان «دمدمای دم» نوشته: حسین رحمت

داستان «دمدمای دم» مانند بیشتر قصه‌های حسین رحمت، قصه‌ی تنهایی انسانِ تنها است. منظور از تنهایی این نیست که راوی کسی را ندارد که با او حرف بزند، بخندد، بگرید یا رابطه جنسی داشته باشد؛ بلکه تنهایی به‌طور خاص است در میان جمعی که تو و راوی را درک نمی‌کنند. تنهایی انسانِ تنها بیشتر وقت‌ها در ذهن می‌گذرد و دیگران از آن خبر ندارند. در این معنا بیرون انسانِ تنها شخصیتی است جدا از شخصیت درون‌اش. او می‌خندد درحالی‌که در درون خون می‌گیرد. او در جمع است اما کسی که او را درک کند، نمی‌یابد.

انسانِ تنهایی قصه‌ی حسین رحمت پریشان حال است. نه که جنون دارد که به حال خودش نیست. او با تابوت حمل جسدش حرف می‌زند. تنهایی، پس از مرگ هم دست از سرش برنمی‌دارد. تنهایی حتی در تابوت و گور هم همراه او هستند زیرا، احساس تنهایی با تنها بودن فرق دارد. تنهایی در واقع حس نداشتن ارتباط است. به این معنا که اطرافیانت واقعاً تو را درک نمی‌کنند و تو آن رابطه معناداری که می‌خواهی، با آن‌ها نداری. انزوا می‌تواند یکی از عوامل این موضوع باشد اما تنها عامل نیست. ممکن است در میان جمعیت احساس تنهایی کنی و به‌عکس زمانی که تنها هستی احساس خوشبختی و حتی آرامش داشته باشی.

داستان «دمدمای دم» چنین شروع می‌شود:

“ساعت چهار بعدازظهر است ولی حجم سیاهی که مدام جابه‌جا می‌شود فضای اتاق را تاریک کرده است. روز قبل اندک‌اندک فروغ خاطره‌ها با فروافتادن روز، به نقطه پایان تجربه‌ها نزدیک شد. خیالم آسوده نبود و به نظر آدم احمق بی‌آزاری می‌آمدم که با شهر مردگان فاصله چندانی نداشتم. گاه‌به‌گاه لکه‌هایی مایل به خاکستری جلوی چشم‌ام را می‌گرفت و در همان وقت‌ها با زبان بی‌زبانی و با گردش چشم، مثل اینکه بخواهم معمایی را بازگو کنم، دنبال گوش شنوا می‌گشتم ولی حرف با آه از دهان خارج می‌شد و برای هر نصیحتی سر به تصدیق نشان می‌دادم.”

راوی تصور می‌کند که آدم احمق و بی‌آزاری بوده و به مرگ نزدیک است. در همان وقت با زبان بی‌زبانی و با گردش چشم، مثل اینکه بخواهد معمایی را بازگو کند، دنبال گوش شنوا می‌گشته ولی حرف با آه از دهانش خارج می‌شده است. این نوع نگاه به زندگی مگر از نظر روانشناسی ویژگی انسانِ تنها نیست؟ تکرار کنم که منظورم از تنهایی آماری نیست که روحی است و درون مدار. پیامد تنهایی درونی هم اگر جنون نباشد تردید ندارم که آرزو بر باد دادن است. می‌شود گمانه زد چنین انسانی نمی‌تواند بین اراده و آرزو هم خط تمایزی بگذارد. او نمی‌تواند بین آنچه آرزو دارد و آنچه می‌تواند تمیز قایل شود.



از نظر روانشناسی؛ آرزو Wish مقدم بر اراده Will است. خواستن فقط نیرو و عزم نیست، بلکه نوعی بالقوگی است که ارتباطی تنگاتنگ با آینده دارد. ما از طریق اراده خود را به آینده پرت می‌کنیم و آرزو آغاز این فرایند است. آرزو اذعان به این مسئله است که می‌خواهم آینده فلان طور باشد.

فروید بر اساس فراوان‌شناسی‌اش، آرزو را مظهر ذهنی یک سائق خوانده است. همان‌طور که فروید بارها اشاره می‌کند: فقط یک آرزو می‌تواند دستگاه ذهن را به حرکت وادارد؛ آرزو، میل به رهایی از تنش است.

آرزو یعنی: بازی تخیلی با احتمال به واقعیت پیوستن یک عمل یا وضعیت. آرزو نخستین گام در فرایند خواستن است. فرد تنها پس از آنکه آرزو کرد، ماشه تلاش را می‌کشد و باقیمانده کنش خواستن، تعهد و انتخاب که در عمل به اوج می‌رسد را آغاز می‌کند.

اراده بدون آرزو خون لازم برای زنده ماندن را از دست می‌دهد. راوی داستان «دمدمای دم» همه‌ی رؤیاهای و آرزوهایش را سوخته می‌انگارد: «بوی سوخته‌ی رؤیاهای، جلوه‌های خیالی و تأثیر داروهای مسکن مرا به یک مراسم آیینی سوق می‌داد. در خیال می‌دیدم که در برکه‌ای بی‌سروصدا، یک سوار سفیدپوش با لباس درویشی با مشعلی فروزان به انتظار ایستاده است. «رؤیاهای سوخته جلوه مشعلی فروزان در دست دیگری هستند. دیگری که شاید هیچ‌گاه وجود خارجی نداشته و تنها در خیال پرورده شده است.

یادمان باشد، رؤیا اگر به‌درستی دیده شود، بسیار هم مفید است؛ برخلاف چیزهای دیگری که در زندگی می‌آیند و می‌روند... رؤیاهای هیچ‌وقت نمی‌روند. در آخر زندگی می‌توان تنها یک تصویر از خود و زندگی داشت که در آن یا رؤیاهای تبدیل به واقعیت شده‌اند، و یا با حسرتی عمیق تا آخرین لحظه عمر با صاحبش مانده‌اند.

از منظر تنهایی انسان تنها، حتا عشق هم سردرگم می‌ماند. به این صورت که چنین کسانی، انگار هیچ‌گاه به عشقی که داشته‌اند دست نیافته‌اند. گویا همیشه در حسرت آرزوی دست یافتن به عشقی هستند که تا مرگ هم به آن فکر می‌کرده‌اند. راوی داستان «دمدمای دم» اگرچه به‌هیچ‌وجه از چنین رازی پرده برنمی‌دارد اما شیفتگی‌های انسان عاشقی که نتوانسته به یار و محبوب برسد را برملا می‌کند. آخر ویژگی پریشان و سرگستگی چنین آدم‌هایی بی‌قراری است و پریدن از یک کار نیمه‌تمام به کار دیگر. راوی داستان در جایی می‌گوید:

«برای اینکه به خودم روحیه بدهم می‌رفتم کنار ساحل تایمز و کشتی‌ها را نگاه می‌کردم. دفعه آخر که رفتم به نظرم آمد که این گشت و تماشای هفتگی دیگر از شکل افتاده است و باعث شده بیشتر احساس تنهایی کنم. فکر کردم بروم کار دیگری بکنم. بروم و مدتی در یک شهر ساحلی زندگی کنم. ولی با این وضعی که داشتم به نظرم آمد که هیچ جای این لامکان، هیچ چیز هیجانی در من برنمی‌انگیزد. موسیقی هم به فکرم رسید و اگر امکان بیرون رفتن پیش می‌آمد، دوروبر خیابان‌ها و توی راهروهای مترو پای بساطشان می‌نشستم. ایده‌های مشکوکی هم به ذهنم خطور کرد ولی به تجربه دریافتم که توی این شهر بوی صبح، بوی ظهر و بوی عصر با بوی بقیه‌ی شب فرق ندارد.

مگر می‌شود در شهری بزرگ مانند لندن، بوی صبح همانی باشد که ظهر و شب. همین گفتمان‌های بعد از مرگ راوی است که حالا با برگشت به عقب شرایط زندگی‌اش را بر ما روشن می‌کند. او برای تابوت و دیوارهای آن حرف می‌زند یا در گورش با خودش. ترس از تنهایی در مرگ هم دست از سرش بر نداشته و او را ناخواسته به زندگی برمی‌گرداند. او که خودخواسته مرگ را انتخاب کرده و مداوا و درمان را کنار گذاشته، حالا روزهای ناخرسند زندگی را روایت می‌کند.

در تلقی هایدگر سکونت سقفی سایبان و زمینی زیر پای گزیدن نیست بلکه بودن و مسکن گزیدن، وجودی در معنا می‌باشد و نه اقامت در مکانی. لذا پدیدارشناسی در مفهوم مسکن‌گزینی در تمدن مدرن معتقد است کمی اندیشی در معماری شهری موجب نزول کیفی زندگی گشته است. به تعبیر هایدگر انسان در جایی اقامت دارد که مسکن او نمی‌باشد، خانه‌ی انسان آن جایی است که آسمان سقف آن باشد. هایدگر معتقد است طرز بودن انسان بر زمین سکونت گزیدن آن است اما امروز انسان در نسبتی بیگانه تنها در پی تصاحب خانه‌ای است.

راوی داستان «دمدمای دم» مهاجر است. یعنی به هر دلیلی در سرزمین مادری‌اش زندگی نمی‌کند. مهاجرت یعنی کنده‌شده از گذشته و گام زدن در جایی که نمی‌شناسدش. در مهاجرت گاه فرد دچار گسستگی یا بحران هویت

می‌شود، اعتماد به نفس او خدشه‌دار می‌شود و این سرآغازی است برای اضطراب، افسردگی و در نهایت تنهایی. بدیهی است که میزان ابتلا به آسیب‌های روانی پس از مهاجرت تحت تأثیر عوامل مختلف نظیر سن، جنس، نحوه مهاجرت، شرایط اقتصادی اجتماعی مهاجران و عوامل دیگر متفاوت است. اما مخرج مشترک همه‌ی آن‌ها پیشینه فرهنگی افراد است. فرد از یک فرهنگ نیمه‌سنتی و نیمه‌مدرن یک‌دفعه کنده می‌شود و به یک جامعه سرمایه‌داری پا می‌گذارد و این موجب ایجاد گسست‌هایی از نظر انطباق فرد با محیط جدید می‌شود. گسستی که تنهایی او را رقم می‌زند و کم‌پولی. در این گسست تنها موردی که می‌تواند او را نجات دهد، بازگشت به زبان مادری است که برای بیشتر مهاجرهای ایرانی گوش دادن و دیدن برنامه شبکه‌های خبری و سرگرم کننده است.

”طبق عادت صبح‌ها زود از خواب بیدار می‌شدم. بعد از خوردن چای می‌رفتم سروقت اخبار ایران. تکرار مکررات. هیچ چیز بدرد بخوری پشت حرف‌ها نبود. دیگر هیچ عزت و احترامی برای مسائل جهان باقی نمانده. برای مرعوب کردن و یا عادت دادن، یکنواخت و احمقانه هزار معنا و مفهوم را وارونه جلوه می‌دادند و به‌طور فزاینده‌ای جهت و سوی دلخواهی را دنبال می‌کردند.“

بعد از خواندن اخبار به حال خود رها می‌شدم. محض تنوع به یکی دو تا از دوستان قدیمی تلفن می‌کردم و کم‌وبیش نسنجیده حرف می‌زدیم. بعد توی پذیرایی بر کانپه لم می‌دادم و خیال در خیال افلاک را بر سرم خراب می‌کردم. دستم به جیب نمی‌رسید و گرنه یک سفر می‌رفتم دور دنیا. زیر کیودی این گنبد، دیدن امور دم دست، مردمان سرزمین‌های ندیده، گاهن می‌توانست چیزی ژرف باشد که بر سلاست متن رمانی که روی دستم مانده، تأثیر بگذارد. حالا البته در این بی‌پولی چیزهای متفاوت به ذهنم خطور می‌کند. یعنی به ضرورت‌هایی که باهاشان دست‌به‌گریبانم. مثلن غبار این سینه، یا دل‌مردگی هرروزه. یا اینکه چرا یک سرخوشی و سر مستی نسبی و مداوم نصیبام نشده.“

گفتم انسان از فرهنگ نیمه سنتی به جامعه‌ای مدرن و عریان پا می‌گذارد که همه چیز عیان است و آشکار؛ حتا نوع بیماری و زمان مرگ اگر روشن باشد. در فرهنگ سنتی

بعضی از بیماری‌ها را به مریض نمی‌گویند و اگر بدانند تا یک هفته دیگر جناب مرگ تشریف می‌آورد، فقط دیگران در پنهان گریه سر می‌دهند. در این دیار اما نخستین کسی که از سرطان‌اش خبردار می‌شود، خود بیمار است و زمان مرگ هم. نیازی به پنهان‌کاری و دروغ، چنانچه در فرهنگ سنتی رواج دارد، نیست. راوی می‌گوید:

”راستش اسم این مرض لعنتی فکر و ذکر آدم را از کار می‌اندازد و پنهان ساختن آن با خشم و دلخوری همراه است و ادب و آداب را از تو دور می‌کند و آدم را چنان به گه‌گیجه می‌اندازد که برای حفظ آبرو تا مرز دروغ گفتن پیش می‌روم. وانمود می‌کنم خلق و خوی‌ام به جاست و سعی هم می‌کنم سر نخ‌ی برای این پریشانی به جا نگذارم.“

چرا چنین است؟ چرا بیماری موجب آبروریزی می‌شود؟ چرا...؟

اما حکایت عشق پنهان را می‌توان از گفتمان زیر دریافت. از گفتمان پس از مرگ راوی و انتظارش که دیوار می‌بایست طبله می‌کرد و او را زودتر به دیار مرگ می‌برد. گفتمانی که تأکید دارد بر “عشاق موجوداتی غیر از معشوق می‌بینند که صفتی از آن‌ها مانند معشوق است.“

”شاید نپذیرید ولی در یکی از مراسم‌ها “سلطان طریقت” را ملاقات کردم. “خواجه احمد غزالی” را. “سلطان طریقت”ی که شاهدباز قهار بود و همو در بدایت عشق گفته است “عشاق موجوداتی غیر از معشوق می‌بینند که صفتی از آن‌ها مانند معشوق است.“ و برای همین اکرامش کردم و اندیشیدم که جفا شرط نیست. جرات هم نکردم احوالپرس برادرش “ابو حامد” بشوم. اگر می‌پرسیدم لابد متانت کلام به جا می‌آورد و تعریف می‌کرد. نظرم این بود که بپرسم که چرا طول و عرض طریقت را به ناف آسمان گره می‌زده است..

عین‌القضات امر کرد که “در درون رو، که یافت هست اما از یافت خبر نیست“

توی این سیر و سفر همچنان که بر تخت دراز کشیده‌ام و کتاب روی سینه‌ام خرناسه می‌کشد یاد سال‌های زندگی می‌افتم و صورت‌های زیادی را در درگاه اتاق می‌بینم. خیلی‌ها به دردی، یا به دلیل ناموجهی و یا به بهانه‌ای زیر دست و پای شکنجه‌گران سر به نیست شده‌اند. این یادها



وحشت به سر و پایم می‌اندازد. پرت می‌شوم در کانون وضعیت فعلی.“

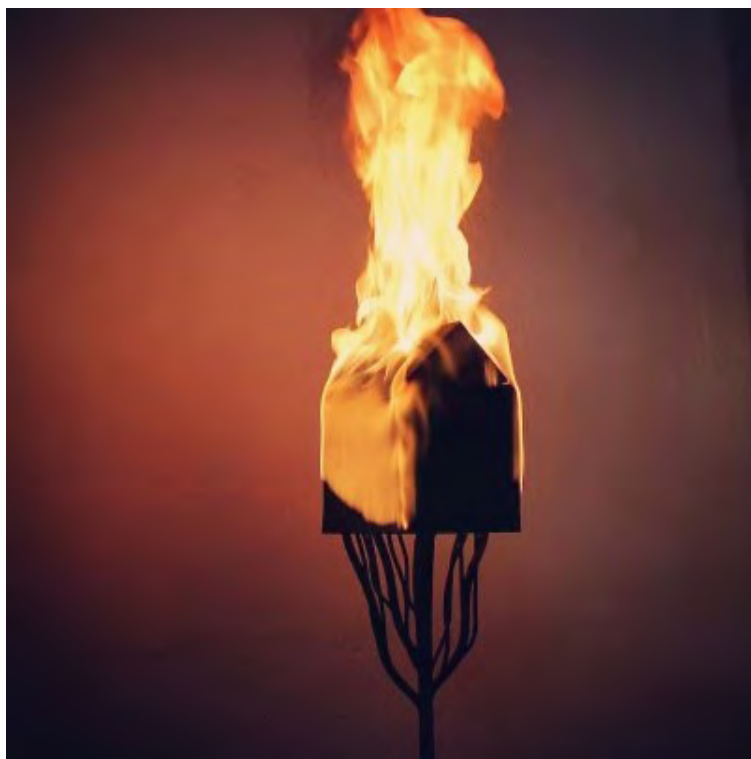
و سرانجام در پایان داستان، راوی به آرزوهای بر باد رفته‌اش بازمی‌گردد. بازگشتی که برای نویسنده مهاجر، نویسنده‌ای که در لندن زندگی می‌کند و در کوچه و خیابان‌های ایران همراه با هم‌وطنانش موهایش سفید می‌شود و می‌میرد، ناگزیری روزگار است. امید به فروپاشی نظام تاریک‌اندیش اسلامی در خاک پاک ایران که همان طبله کردن دیوار است و نگاهی نافذ که اگر کاری باید صورت گیرد مردم درون ایران باید انجام دهند را با نشان دادن خستگی و تنهایی راوی نشانه می‌رود.

این‌جا، در سرزمین دشمن مثل یک سرباز خسته و تنها، غرق در تصویری غریب، با کابوس‌های شبانه تنهاییم و همچو که چشم به سقف دارم، زهر خند مشکلات توی ذهنم می‌نشینند.

مشکل دیگر دیوار است. خداییش منتظر بودم قبل از مرگم این دیوار طبله کرده، یک جوری فرو بریزد تا مجبور نباشم همین‌جا که هستم بمانم. ولی حالا که جواز دفنم صادر شده، این را هم اضافه کنم که مشکل عشق هم بود که در فهم من نگنجید.

آنچه نوشتم، نگاهی بود از منظر روان‌شناسی. همین‌جا هم بگویم که زبان و ساختار داستان همانی است که در نقدهای پیشین نوشته‌ام. برای آگاهی بیشتر می‌توانید به کتاب «زیبایی شکوه حقیقت است» مراجعه کنید که نشر آفتاب در نروژ منتشر کرده است.





فهمیه فرسایبی

پس از احمدی نژاد؛ خلاء نشر آثار ادبی نسل
دومی‌ها در آلمان

جستار زیر، نوشته‌ای مستقل و گامی است در جهت تکمیل مقاله‌های ویژه‌نامه‌ی شماره‌ی ششم "آوای تبعید" با عنوان "نویسندگان نسل دوم ایرانی تبار در خارج از کشور". در این شماره که در بهار ۱۳۹۷ انتشار یافت، آثار سه نویسنده‌ی ایرانی تبار در آلمان (نوا ابراهیمی، مهرنوش زائری اصفهانی، شیدا بازیار) و همکاران آنان در فرانسه (نگار جوادی و مریم مجیدی) معرفی و بررسی شدند. در کنار مصاحبه‌هایی با این نویسندگان، کاوش درباره‌ی جایگاه آثار یادشده در پیکربندی ادبیات مهاجرت این دو کشور اروپایی نیز موضوع گفت‌وگو با کارشناسان و مقالات مستقل ویژه‌نامه بود.

نوشته‌ی زیر در ادامه‌ی این پژوهش، سیر انتشار تولیدات ادبی نویسندگان ایرانی تبار را در سال‌های پس از شکست محمود احمدی‌نژاد در انتخابات ۲۰۱۳، تا ۲۰۱۸ بررسی می‌کند.

وجوه مشترک

نشر آثار نویسندگان ایرانی و ایرانی تبار در آلمان پس از روی کار آمدن حسن روحانی، رئیس‌جمهوری ایران، در سال ۲۰۱۳ و تغییر سیاست خارجی این کشور سیر نزولی در پیش گرفت. گویی صاحبان بنگاه‌های نشر نیز مانند سیاستمداران آلمانی در حال سبک و سنگین کردن گفته‌ها

و قول‌های سلف احمدی‌نژاد بودند که رفتاری آشتی‌جویانه با جامعه‌ی جهانی در پیش گرفته بود و پس از انعقاد توافق‌نامه‌ی "برجام" می‌کوشید مفاد آن را پیاده کند. (۱) از پیامدهای ناخواسته‌ی این درنگ و تأمل، کاهش شمار آثاری بود که از نیمه‌ی دوم ۲۰۱۵ تا پایان ۲۰۱۷ به بازار کتاب آلمان راه یافته بودند (۲)*: در واقع افزایش اعتماد جهانی نسبت به سیاست خارجی ایران، تنزل درجه‌ی اهمیت آثار ادبی این کشور را به همراه داشت.

سیر نزولی انتشار تولیدات ادبی نویسندگان ایرانی تبار در آلمان در سال ۲۰۱۸ نیز ادامه یافت. کتاب‌های منتشره از این دست، در کنار کتاب "همدست‌ها" از آنوشکا روشنی، اغلب برگردان رمان‌هایی بودند که پیشتر در سایر کشورها از جمله در ایران، فرانسه (۳) و ایالات متحده‌ی آمریکا به چاپ رسیده بودند. **

وجوه مشترک

ویژگی مضمونی این آثار را می‌توان در جابه‌جایی دید و نحوه‌ی برداشت راویان آن‌ها از واقعیت‌های نامانوس پیرامون خود خلاصه کرد. انباشتگی تجربه‌های هستی‌شناسانه‌ی این نویسندگان که در مراحل مختلف زندگی خود با فرهنگ‌های گوناگون آشنا شده و پاره‌هایی از آن‌ها را نهادینه کرده‌اند، فضایی است که من - راوی رمان‌ها در آن حرکت می‌کند. این ویژگی که از پیوندخوردگی (هیبرید - Hybridity) فرهنگی خبر می‌دهد و به‌طور مستقیم بر قضاوت‌ها و واکنش‌های قهرمانان روایت‌ها تأثیر می‌گذارد، هم‌زمان تفاوت میان آن‌ها و شخصیت‌های آثار نویسندگان نسل اول را نیز برجسته می‌سازد؛ شخصیت‌هایی که اغلب متأثر و ملهم از موازین مسلط نظامی به ظاهر تک فرهنگی، رفتار و داوری می‌کردند.

ارزیابی‌های متفاوت

به‌طور کلی بازتاب مفاهیمی چون پیوندخوردگی (هیبرید - Hybridity) هویت و فرهنگ، در ادبیات مهاجرت تمامی

کشورهایی که خواه ناخواه*** با این پدیده روبرو هستند، به جزء جدایی‌ناپذیر این ادبیات تبدیل شده است. هومی بابا، یکی از مهم‌ترین چهره‌های اندیشمند در پژوهش‌های پسااستعماری معاصر (۴) از پسااخترگرایانی است که بُعدی فلسفی - ادبی - تاریخی - اجتماعی به این مقولات بخشیده است.

کلیدواژه‌ی "پیوندخوردگی"، به تعبیر هومی بابا به شکل‌گیری فرهنگی دو رگه/تلفیقی/پیوندی (Hybrid) ناشی از برخورد چند فرهنگ متفاوت و بازتاب آن در ادبیات جهان اشاره دارد. ویژگی نظریه‌ی هومی بابا را می‌توان در تعریف خاص او از فرآیند درهم‌آمیزی و چگونگی ایجاد یک فرهنگ پیوندی خلاصه کرد. او به نشت و نشر فرهنگ‌ها در یکدیگر و شکل‌گیری فرهنگی تازه، باور دارد. در این تعریف، "تفاوت" میان فرهنگ‌ها جای خاصی را اشغال می‌کند. برای بابا اندیشه تفاوت (difference) فرهنگی، جایگزین گونه‌گونی (diversity) فرهنگی می‌شود. به باور او "تفاوت فرهنگی" فرآیند شناسایی است، در حالی که تنوع فرهنگی، فرآیند تطبیق است و ظرفیت رده‌بندی‌شدن بالایی دارد. اغلب نویسندگان نسل دوم ایرانی‌تبار، موقعیت‌هایی را به تصویر می‌کشند که با شناخت فردی آنان از زوایای زندگی جامعه‌ای که در آن می‌زیند، پیوند تنگاتنگ دارد و دستامد تجربه‌های شخصی آن‌ها است.

موافق اندیشه‌ی بابا، از آن‌جا که فرهنگ‌های معاصر پیوندخورده و هیبرید هستند، فضای (سومی) ایجاد می‌شود که در آن کنش‌گری، آفرینش و تغییر رخ می‌دهد؛ در این فضای سوم است که نویسندگان نسل دومی به تبیین خود و هویت فرهنگی خود برمی‌خیزند؛ فضایی که در آن هیچ‌گونه تفکر دو قطبی، تقابلی و ذات‌باور راه ندارد. از نگاه بابا، جایگاه فرهنگ، به طور کلی، جایگاهی "در-میان" و آستانه‌ای است و در پی آن، هویت‌های فرهنگی نیز هویت‌های "در-میان" و پیوندخورده (هیبرید) هستند.

تغییر در کانون تدقیق

در رمان‌های نسل دومی‌های ایرانی‌تبار به طور کلی بررسی فرآیند دگرگشتی درونی و بیرونی شخصیت اصلی روایت و

هویت‌های "در-میان" و هیبریدی است که زیر ذره‌بین قرار می‌گیرند؛ روندی که معمولاً با مسیر و روال زندگی نویسنده نیز در پیوند است. ملاط ضروری برای ساختن بنای زیبایی‌شناسانه‌ی چنین رمانی، شخصیت‌پردازی - در برابر شخصیت‌نمایی - است. نیکا، پزشک داستان "من دیگر دروغ نمی‌گویم"، از نگار آ. زاده (۵) یکی از این نمونه‌ها است. این زن جوان وقتی همسرش او را به مناسبت تولد ۳۶ سالگی‌اش به صبحانه دعوت می‌کند، متوجه می‌شود که تا آن هنگام ارزشی برای زندگی و گذر عمر خود قایل نبوده و آن را بنا به خواست و تصور دیگران شکل داده است.

نیکا که بر خلاف همسرش در آرزوی داشتن فرزند می‌سوزد، پیش از پاسخ‌دادن به او به یاد می‌آورد: «... سال پیش هم در همین روز فکر نکردم که آخرین روز ۳۴ سالگی‌ام است، همین‌طور که فکر نکردم، اولین روز ۳۵ سالگی‌ام شروع می‌شود. - ص ۱۷۰» با درک این مهم، نیکا به مرور رویدادهای تعیین‌کننده‌ای می‌نشیند که تا پایان ۳۵ سالگی خود آن‌ها را تجربه کرده و تکه‌های پازل شخصیت‌اش را می‌سازند. حدس زدن در این مورد که نیکا در پایان کنکاش خود به نتیجه‌ای رضایت‌بخش نمی‌رسد، چندان دشوار نیست.

خواننده، همدست نویسنده

در این راه خواننده تنها کسی معرفی می‌شود که پزشک جوان رمان به او اعتماد می‌کند و چند و چون رویدادهای مهم زندگی خود را با او در میان می‌گذارد. تنها او است که از وجود معشوق "خوش‌تیپ" نیکا با خبر می‌شود؛ خشم و عناد او را نسبت به مادر ایرانی بیمار و مستبدش درک می‌کند؛ نظر محکوم‌کننده‌اش را در مورد پدر آلمانی "بی‌دست و پا" و درمانده‌اش می‌شناسد و با او از این که زندگی کسالت‌باری را در کنار همسر آلمانی خود سپری کرده، رنج می‌برد. ...

"من دیگر دروغ نمی‌گویم"، داستان زنی ظاهراً خوشبخت را بازگو می‌کند که دیگر قادر نیست زیر حباب پردرخشش دروغ و بدون بازسنجی گذشته‌ی خود به زندگی ادامه دهد؛ داستانی که جا به‌جا از روال زیست و دید چند فرهنگی نویسنده نشان دارد. نگار آ. زاده که در سال ۱۹۷۸

در لندن متولد شده مانند نیکا در پایتخت بریتانیا بزرگ شده و پس از گذراندن دوران تحصیل به ایران بازمی‌گردد تا زندگی جدیدی را آغاز کند. هر چند که چندی بعد، در سال ۲۰۰۰ دوباره به اروپا کوچ می‌کند و در آلمان ساکن می‌شود.

رمان شبه‌زندگی‌نامه

دینا نیری، نویسنده‌ی ایرانی‌تباری که اکنون در لندن زندگی می‌کند، نیز زندگی پر فراز و نشیب مشابهی را تجربه کرده است (۶). او در ده سالگی، پس از دو سال زندگی با مادر خود در اقامت‌گاه‌های پناهندگان، به آمریکا مهاجرت می‌کند و در پی اتمام تحصیلات در پرینستون و هاروارد به هلند می‌رود. او دو سال ساکن آمستردام بوده است.

دومین رمان نیری با عنوان "سه نفر، یک روستا است"، از فعالیت‌ها و تجربیات او در این شهر مایه گرفته است. این نویسنده، در کنار بازگویی داستان زندگی خود در روایت‌ها و مقالات‌اش، به سرنوشت تلخ آوارگان و مهاجران سراسر جهان نیز می‌پردازد. به همین مناسبت، جایزه‌ی "پل اینگل" در سال ۲۰۱۷ به او اهدا شده است. این جایزه هر ساله در آیوا به نویسندگان، ناشران و ویراستارانی تعلق می‌گیرد که موضوعات بروز را با هدف بهبود شرایط تنگ‌دستان و محرومان جهان دستمایه‌ی آثار خود قرار می‌دهند.

"اهل کجایی؟"

نیری در رمان "سه نفر، یک روستا است"، داستان زن مهاجر موفقی به نام "نیلو" را بازگو می‌کند که دوران کودکی و جوانی و تحصیلات عالی‌های خود را در آیوا گذرانده و در آغاز داستان، زندگی مرفه و بی‌دغدغه‌ای را با همسر خود در هلند می‌گذراند. او خود را نمونه‌ی بارز یک ایرانی - آمریکایی که پیرو ارزش‌های شناخته‌شده‌ی غربی است، می‌داند. ولی وقتی روزی با تعدادی پناهجوی ایرانی در آمستردام آشنا می‌شود، هویت فردی خود را زیر سؤال می‌برد و پاسخ درستی برای پرسش ساده "اهل کجایی؟" ندارد. او پس از شنیدن داستان زندگی برخی از پناهجویان، به کنکاش در گذشته‌ی خود می‌نشیند و می‌کوشد در راه دشوار دستیابی به خودآگاهی، ارزش‌های نخ‌نمای تاریخی -

اجتماعی، نمادها، اسطوره‌ها و سنت‌های دست و پاگیر درون و برون مرز را بازبینی کند.

گسست از گذشته

سال‌های کودکی و جوانی "نیلو" بدون درد، رنج و آسیب‌های روحی - روانی سپری نشده است. دشواری جدایی از پدر در ۸ سالگی، تحمل کاستی‌ها و محرومیت‌ها در اقامت‌گاه‌های پناهندگان، سختی و مشقت دوران آغاز زندگی جدید در آمریکا و انطباق خود با نظم مدرسه و اجتماعی تازه در کنار انبوهی از یادهای تلخ و اندک خاطرات خوش، همراه‌های خواسته و ناخواسته، و همیشگی او در این دوران هستند. سخت‌گیری‌های مادر که از موازین مکتب مذهبی خاصی پیروی می‌کند و بی‌اعتنایی پدر که در ایران مانده و معتاد مواد مخدر و تریاک است، پی‌گیری روانی عادی در زندگی را بر "نیلو" ناممکن می‌سازد. با این‌حال او می‌کوشد در مدرسه و در میان هم‌سالانش شاگرد و دختری نمونه و پرکار جلوه کند و سرانجام نیز همه‌ی مدارج عالی تحصیل را با موفقیت پشت سر می‌گذارد. ...

چنین کامیابی‌هایی به باور نیری حاصل توانایی مهاجرت‌بازان در "پنهان‌کاری" است. او می‌گوید: «برای این که فرزند یک مهاجر از سوی محیط تازه‌ای که در آن قرار گرفته، پذیرفته شود، باید دست کم بیاموزد که چگونه خود را پنهان کند.» او با اشاره به تجربه‌های زندگی‌اش، خود را به "سوسمار کوچکی" تشبیه می‌کند که «به محض احساس خطر تغییر رنگ می‌دهد و به رنگ محیط پیرامونش در می‌آید.» او می‌گوید: «من سال‌ها تلاش کردم خودم را با شرایط موجود وفق دهم. و به مرور زمان هم واقعا در این کار مهارت پیدا کردم؛ مثل یک سوسمار کوچک.»

"سه نفر، یک روستا است"، هر چند داستان پرماجرایی گسست از گذشته‌ای مأنوس را باز می‌گوید، با این‌حال رمانی ناامیدکننده و یأس‌آلود نیست. "نیلو" هر چند در پایان این رمان شبه‌زندگی‌نامه‌ای، محل سکونتش را ترک می‌کند و راه دیار دیگری را در پیش می‌گیرد، ولی خود را بی‌وطن و

بی‌ریشه نمی‌خواند. میهن او، پدر و مادر و بیش از هر چیز ارزش‌های خودساخته‌ی است که زندگی‌ای پر از چالش، ولی سرشار از شادی و رضایت برای او به ارمغان می‌آورند.

نگاه مهاجرتی متفاوت

در کتاب "همدست‌ها" نوشته‌ی آنوشکا روشنی، نویسنده‌ی ایرانی تبار آلمانی که سال‌ها است با خانواده‌ی خود در زوریخ سوییس زندگی می‌کند، نیز رابطه‌ی دختری با پدر ایرانی و مادر آلمانی خود در کانون روایت قرار دارد. این رمان هرچند از شناسه‌های کلاسیک ادبیات مهاجرت موافق برداشت هومی بابا - فرهنگ هیبریدی، تفاوت، هویت آستانه‌ای - نشان دارد، با این حال فضا و زاویه‌ی دیدی متفاوت را مطرح می‌کند.

پدر آنوشکا، بیوک، از مهاجرانی است که در اوایل سال‌های ۱۹۶۰ به آلمان آمده و با تلاش و پشتکار به دانشکده‌ی پزشکی راه یافته است. او سرانجام با بهره‌گیری از دانش و توانایی‌های خود به پزشکی ماهر و سرشناس تبدیل می‌شود و زندگی مرفه و ممتازی برای خود و خانواده‌اش فراهم می‌آورد.

سال‌های جوانی مادر آنوشکا نیز روال عادی زندگی یک دختر آلمانی سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰-۱۹۷۰ در غرب آلمان را نداشته است؛ او که مونیخ نام‌گذاری شده ولی ترجیح می‌داده والری خوانده شود، ابتدا به عنوان مدل مورد توجه خاص و عام بوده و پس از سپری کردن این دوره‌ی نه چندان طولانی، در رشته‌ی تعلیم و تربیت تحصیل می‌کند و به کار آموزش رو می‌آورد.

همدست‌های تبهکار؟

آنوشکا روشنی، در کتاب طنزآلود خاطرات خود بیوک و مونیخا یا والری را هر چند زندگی مشترک دیرپایی نداشته و پس از چند سال از هم جدا شده‌اند، "همدست" یکدیگر می‌خواند. به چه جرمی؟ به جرم داشتن ملیت و هویت آلمانی - ایرانی. او پدر و مادر خود را دستامد فرآیندی به نام ملت‌سازی ایرانی - آلمانی می‌داند که هویت فردی‌اشان به دلیل داشتن احساس تعلق به ارزش‌های فرهنگی، تاریخی، اجتماعی این دو کشور شکل گرفته است. نویسنده

با شرح رفتارها و برخوردهای نمونه‌وار ایرانی‌ها که زیر سلطه‌ی حکومت ساواکی‌های شاه و ساوامایی‌های جمهوری اسلامی بار آمده‌اند و مقایسه‌ی آن با کنش‌ها و کارکردهای آلمانی‌های رشد کرده تحت فرمان‌روایی اس‌اس‌های آلمان نازی و خبرچین‌های (اشتازی) آلمان شرقی، به این نتیجه می‌رسد که هیچ یک از آنان در "بی‌جُرْزگی، بی‌تفاوتی، نجات خود به بهای به‌خطرانداختن دیگران" بر دیگری برتری ندارد و هر دو از همدستان تاریخی یکدیگرند. برداشت هجوآمیز روشنی، با الهام از نظریه‌ی "نشت و نشر فرهنگی" هومی بابا حتی محدوده‌ی یک نسل را پشت سر می‌گذارد و به گستره‌ی تاثیر ماندگار ژنتیکی آن بر نسل‌های بعد هم می‌رسد. او به عنوان مثال بازتاب "رفتارهای فاسد" را در هویت خود چنین توضیح می‌دهد: «نازی‌ها، جاسوس‌های اشتازی، خبرچین‌های ساواک، پاسداران جمهوری اسلامی - در دی‌ان‌آی من ظاهراً فقط این موجودات از نظر اخلاقی فاسد داریم با سر و صدا در حال بالا و پایین پریدن هستند. حالا که این‌ها در وجود من لانه کرده‌اند، آیا احتمالاً روزی خودشان را در شخصیت هم نشان خواهند داد؟ آیا اگر یک روز واقعا باید تصمیم مهمی بگیریم، با صداقت عمل خواهیم کرد؟» ص ۱۷۸

کتاب "همدست‌ها"، تنها مجموعه خاطرات نویسنده از دوران کودکی و جوانی خود نیست که با طنز و شاخ و برگ بسیار بازگو می‌شود. آنوشکا روشنی از این خیزش‌های ذهنی شبکه‌ای روانکاوانه تنیده که تار و پود آن را رشته‌های روابط خانوادگی او تشکیل می‌دهند؛ خانواده‌ای که نه به روال محافظه‌کارانه‌ی قشر متوسط دهه‌ی ۱۹۶۰-۱۹۷۰ غرب آلمان زندگی کرده است، هر چند که شرح این روش زیست نیز در کتاب جای ویژه‌ای دارد.

آنوشکا روشنی، در سال ۱۹۶۶ در برلین غربی به دنیا آمده و در رشته‌های زیست‌شناسی و روزنامه‌نگاری تحصیل کرده است. او سال‌ها برای "اشپیگل" در بخش گزارش کار می‌کرد و اکنون با تحریریه‌ی "داس مگازین" در زوریخ همکاری دارد.

وصف چراغ

سال ۲۰۱۸، برای کتابخوانان آلمانی سال پربراری برای آشنایی با آثار نسل دومی‌های ایرانی تبار نبود. "آنوشکا"، "نیلو" و "نیکا" که تنها گوشه‌هایی از زندگی واقعی این نسل را بازگو کردند، نمایندگان وفادار و موفقی بودند که به خوبی از عهده‌ی برانگیختن کنجکاو و توجه خوانندگان آلمانی برای کنکاش بیشتر در دنیای رنگارنگشان برآمدند؛ کنجکاو‌ای که احتمالاً در برهوت کویر خبرهای نابستاری چون "ایجاد ساز و کار مالی ویژه از سوی اتحادیه‌ی اروپا برای حفظ معامله‌های بانکی با ایران - اینستکس"، پخش سخنرانی حسن روحانی در سازمان ملل (۷) و خط و نشان کشیدن‌های بی‌پایان دونالد ترامپ (۸) گُل نکرد و خُشک شد.

این که چشم‌انداز این ادبیات در سال ۲۰۱۹ چگونه رقم خورده، آینده نشان خواهد داد. آن‌چه اکنون روشن است به سخن مولوی این است: شب نگردد روشن از وصف چراغ/ نام فروردین نیارد گل به باغ

(۱) حسن روحانی، بلافاصله پس از تکیه زدن بر مسند ریاست جمهوری ایران در برابر مجمع عمومی سازمان ملل گفت که رهبری کشورش حاضر به مذاکره در باره‌ی برنامه‌ی هسته‌ای آن است. اعلام این خبر، پایان سیاست چالش‌جویانه‌ی ۸ ساله‌ی محمود احمدی‌نژاد را رقم زد. رسانه‌های آلمانی با انتشار خبر آمادگی گفت‌وگو با سران کشورهای غربی در کنار چهره‌ی خندان روحانی، هم‌زمان از سیاست نمایش سطحی و سیاه و سفید جامعه‌ی ایران نیز فاصله گرفتند. مذاکرات رسمی برای طرح جامع اقدام مشترک درباره‌ی برنامه اتمی ایران با پذیرفتن توافق موقت ژنو بر روی برنامه هسته‌ای ایران در نوامبر ۲۰۱۳ شروع شد. به مدت ۲۰ ماه کشورها درگیر مذاکره بودند که در آوریل ۲۰۱۵ تفاهم هسته‌ای لوزان شکل گرفت. توافق جامع و نهایی هسته‌ای وین با عنوان شناخته شده و رسمی برنامه جامع اقدام مشترک یا برجام در راستای توافق جامع بر سر برنامه هسته‌ای ایران و به دنبال تفاهم هسته‌ای لوزان، در

سه‌شنبه ۲۳ تیر ۱۳۹۴ (۱۴ ژوئیه ۲۰۱۵) در وین اتریش بین ایران، اتحادیه اروپا و گروه ۱+۵ (شامل چین، فرانسه، روسیه، بریتانیا، ایالات متحده آمریکا و آلمان) منعقد شد.

(۲) از جمله‌ی این آثار می‌توان رمان "هزار و یک دانه‌ی انار" از مرجان کمالی (آمریکا) را نام برد که در سال ۲۰۱۴ منتشر شده است. کمالی که در ترکیه به دنیا آمده، در کنیا، آلمان و ایران بزرگ شده و چند سالی است که در بوستون زندگی می‌کند. هم‌چنین کتاب "شهر دروغ‌ها - عشق، سکس و مرگ در تهران" (۲۰۱۴) از رامینا نوایی قابل ذکر است. او که در ۱۹۷۱ به دنیا آمده، در ۸ سالگی همراه پدر و مادر خود ایران را ترک کرده است. نوایی از ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۶ خبرنگار "تایمز" در تهران بود. "شهر دروغ‌ها ..." حاصل مصاحبه‌هایی است که نوایی در طی این سال‌ها برای تایمز انجام داده است. او اکنون در لندن زندگی می‌کند. رمان "چون تو به‌خاطر خواهی آورد"، از میترا گاست نیز که در سال ۲۰۱۷ از سوی انتشارات سوژه به بازار عرضه شده، در این چارچوب می‌گنجد. گاست که در تهران به دنیا آمده، در ۱۷ سالگی ایران را ترک کرده و در آلمان ساکن شده است.

* در این ارزیابی کتاب‌هایی که به قلم روزنامه‌نگاران و نویسندگان آلمانی منتشر شده‌اند، در نظر گرفته نشده است. از جمله کتاب "نگاهی از درون - ایران" نوشته کورنلیوس آدباهر، "صداهایی از تهران - مصاحبه‌هایی درباره‌ی هنر معاصر ایران" از هانا یاکوبی و "ایران، اردیبهشت ۱۳۹۶" از کریستیان ولتسباخر.

(۳) دو رمان نگار جواد و مریم مجیدی با عنوان‌های "شرق‌زدوده" و "مارکس و عروسک". آثار این دو نویسنده در بخش فرانسه بررسی شده است.

(۴) استاد زبان انگلیسی و ادبیات و زبان آمریکایی، و مدیر مرکز علوم انسانی دانشگاه هاروارد با بورس آن روتنبرگ است. او با استفاده از نظریه‌های ادوارد سعید، دیدرا و ... کار بابا در اندیشه پسااستعماری بیش از هر چیز ملهم از نظریه

از کشورهای عضو کشورهای مشترک المنافع" (Commonwealth Literatur)، در آلمان به عنوان "ادبیات کارگران مهمان" (Gastarbeiterliteratur) و در آمریکا با نام "ادبیات اقلیتها" (minority discourses) خوانده می‌شدند. اغلب نویسندگان این گروه‌ها، با این گونه مفهوم‌سازی مخالفت می‌کردند و قصد مبتکران آن‌ها را به "حاشیه‌راندن ادبیات مهاجرتباران" و "گتوسازی ادبیات مهاجرت" ارزیابی می‌کردند.

*** برخی از کشورها مانند نیوزلند و کانادا به طور رسمی خود را سرزمینی مهاجرپذیر می‌نامند. آلمان به گروه کشورهایی تعلق دارد که تا اوت ۲۰۱۸ کشوری مهاجرناپذیر خوانده می‌شد. در این سال وزیر کشور وقت، هورست زهوفر، طرح قانونی مهاجرت کاری را در مجلس سراسری این کشور مطرح کرد.



پساساختارگرایی است از جمله واسازی دریدا، روانکاوی لکان و مفهوم گفتمان میشل فوکو^۱. [لینز بابا](#) در مصاحبه‌ای در سال ۱۹۹۵ با دبلیو جی تی میچل می‌گوید ادوارد سعید بیشتر از هر نویسنده‌ای او را تحت تأثیر قرار است. است و واژه‌های جدید و مفاهیم کلیدی مانند دورگه بودن، تقلید، تفاوت، و دلسردی را به این حوزه وارد کرده‌است

(۵) رمان "من دیگر دروغ نمی‌گویم" که در نشر "گلاره" آلمان منتشر شده، ابتدا به فارسی نگاشته شده است.

(۶) از دینا نیری که نویسندگی را در کارگاه‌های نویسندگی دانشگاه آیوا آموخته، تاکنون دو رمان منتشر شده است. "یک قاشق چای‌خوری خاک و دریا" در سال ۲۰۱۳ و "پناهنده" در سال ۲۰۱۷.

(۷) رییس‌جمهور ایران برای دومین بار در سپتامبر ۲۰۱۸ در برابر مجمع عمومی سازمان ملل سخنرانی کرد و پس از انتقاد شدید از خروج آمریکا از توافق‌نامه‌ی هسته‌ای بین ایران و قدرت‌های جهانی موسوم به برجام گفت: "امنیت بین‌المللی، بازیچه مسایل داخلی آمریکا نیست."

(۸) دونالد ترامپ در همین جلسه در سخنرانی خود گفته بود: «ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که این رژیم قاتل به بی ثبات کردن منطقه ادامه دهد آن هم در حالی که در حال پیش‌برد برنامه موشکی خطرناک خود است.»

"سه نفر یک روستا است - ۲۰۱۸" از دینا نیری (آمریکا)، انتشاراتی مار، ۳۶۵ ص

* انتشاراتی کاین و آبر، ۲۵۲ ص، ۲۰۱۸

** جایگاه آثار نسل دومی‌های ایرانی‌تبار در پیکربندی ادبیات این کشورها در سنت دیرپای ادبیات مهاجرت هر یک از آن‌ها ریشه دارد که در فرانسه به ادبیات فرانسه‌زبان (فرانکو فون)، در انگلستان به "ادبیات نویسندگان برخاسته

محمود فلکی

نقش ماضی روایتی^۴ در داستان

نظریه‌ی تخیلیت^۵ در ارتباط با داستان نویسی، به ویژه در رویکرد به تئوری اصل وجود سخن یا زبان در تخیلی بودن یک متن، کامل نخواهد بود، اگر به نگره‌ی نظریه‌پرداز آلمانی، کته هامبورگر^۶ پرداخته نشود. هامبورگر در کتاب "منطق اثر ادبی"^۷ (چاپ نخست: ۱۹۵۷) با طرح نظریه‌ی «ماضی روایتی» به مسئله‌ی تازه و جذابی در ارتباط با شناخت تفاوت بین متن تخیلی و واقعی پرداخت که هنوز تازگی خود را حفظ کرده و در مرکز بسیاری از بحث‌های مربوط به تئوری داستان نویسی قرار دارد.

۱. بی‌اعتباری منطق دستور زبان در داستان در اینجا می‌کوشم با رویکرد به منطق اثر ادبی و با آوردن دو نمونه از گفتاری ساده به توضیح این نظریه بپردازم:

۱- «آقای الف در مسافرت بود» (به‌مثل در یک گزارش شفاهی در برابر این پرسش که آقای الف کجا بود؟)
 ۲- «پادشاه هر شب فلوت می‌نواخت» (از یک واقعه‌ی تاریخی)

این دو مثال به لحاظ دستوری در زمان گذشته و از سوی شناسنده‌ی سخن‌گو مطرح شده‌اند. گوینده‌ی هر دو گفتار یک «من» واقعی است که موضوعی را بدون ذکر زمان و مکان معین بیان کرده است. «من» واقعی گوینده‌ی نخست روشن است: من «اکنون و اینجا» گزارش می‌دهم که آقای الف در مسافرت بود. یعنی آقای الف زمانی در گذشته در مسافرت «بود» و اکنون دیگر در در حال سفر نیست یا از سفر بازگشته است.

در مثال دوم که یک گزارش تاریخی است، «من» واقعی چندان مانند نمونه‌ی نخست آشکار نیست، ولی در هرحال شخصی آن را روایت کرده است، با این تفاوت که چون این گفتار گفتاری تاریخی است نمی‌توان آن را به عنوان یک گزارش «اکنون و اینجا» در نظر گرفت. این جمله گزارشی تاریخی است از زندگی فریدریش کبیر که کوگلر^۸ آن را در ۱۸۴۰، یعنی هفتاد سال پس از مرگ فریدریش، نوشته است. یعنی این گزارش برای خوانندگان زمان نوشتن، هفتاد سال به عقب بر می‌گردد، و با خواننده‌ی که آن را در ۱۹۴۰ خوانده ۱۷۰ سال فاصله دارد. معنای وجودی زمان برای پدیده‌ی تاریخی به فرستنده و گیرنده‌ی آن واقعیت یا به آگاهی‌رسانی در یک مکان واقعی و یک تجربه‌ی واقعی بستگی می‌یابد. خواننده‌ی چنین گزارشی آن را به عنوان واقعیتی که در گذشته‌ی معین روی داده و در گذشته‌ی معین گزارش شده، می‌خواند. به بیان دیگر، وجود زمان ماضی یک گفتار واقعی، به مفهوم سپری شدن موضوع گزارش شده است، یا گزارشی است از سوی یک «من واقعی» در گذشته.

Kugler.^۸

Epische Präteritum^۴

Fiktionalität^۵

Käte Hamburger^۶

Käte Hamburger. Die Logik der Dichtung.^۷

München 1987.

حال ببینیم «ماضی» در یک اثر تخیلی چگونه کار کرد دارد: اگر فرض کنیم جمله‌ی «آقای الف در مسافرت بود» در یک رمان گزارش شود، آن گاه شخصیت «آقای الف» به کلی دگرگون خواهد. در این گزارش حتی اگر زمان معینی ارائه شود (به مثل تابستان ۱۸۴۰) برای من خواننده دیگر به این معنا نیست که آقای الف در مسافرت بود، بلکه آقای الف در مسافرت است (اکنون). اگر چنین جمله‌یی در یک رمان ادامه یابد، می‌تواند چنین باشد: «آقای الف امروز برای آخرین بار در شهر بندری گشتی زد. او فردا با کشتی به آمریکا می‌رود.»

قیده‌های امروز و فردا و کارواژه‌ی (فعل) «می‌رود» که در اینجا برای زمان گذشته صرف شده‌اند (چون آقای الف در مسافرت بود) نمی‌توانند در یک گزارش تاریخی مانند مثال نخست (فلوت زدن پادشاه) عملی شود؛ زیرا یک گزارش تاریخی واقعی از یک زمان معین واقعی بر می‌آید و در نتیجه قیده‌های زمان تنها در گذشته صرف می‌شوند. به مثل «فریدریش در شبی در ژانویه ۱۷۷۰ در تالار کنسرت فلوت نواخت»؛ مگر اینکه یک نفر درباره‌ی فریدریش رمانی بنویسد که در آن صورت می‌تواند این گونه شرح دهد: «امروز عصر فریدریش می‌خواست دوباره فلوت بنوازد.» در این جا دیگر از فضای گزارش تاریخی خارج شده و وارد گزارش تخیلی شده‌ایم؛ زیرا قید «امروز» که برای زمان حال کار کرد دارد برای حادثه‌ای در زمان گذشته به کار برده شده است.

بنا بر این: ماضی اثر تخیلی فاقد کارکرد گذشته‌یی است. به کارگیری قیده‌هایی مثل امروز، فردا در گفتار معمولی واقعی که از گذشته نقل می‌شود امکان پذیر نیست. وقتی فردی از گذشته گزارش می‌دهد ناچار است (ساخت زبان حکم می‌کند) که قید زمان را در گذشته صرف کند. به مثل «دیروز برف بارید» که در آن قید زمان دیروز که متعلق به گذشته است با ماضی باریدن (بارید) صرف می‌شود. اما در یک رمان، کارواژه، موقعیت یا عملکرد خود را از دست می‌دهد، زیرا می‌توان نوشت: «فردا برف بارید.»

اگر گزارشگر حادثه‌یی واقعی (اتفاق افتاده در گذشته) بخواهد از قید فردا در جمله استفاده کند ناچار است بگوید یا بنویسد: «یک روز بعد» یا «فردایش» (فردای آن روز)،

وگرنه مطابق منطق دستور زبان جمله نادرست یا نامفهوم خواهد بود. ولی در یک رمان می‌توان جمله را این گونه نوشت: «آقای ب روز ۱۵ بهمن ۱۳۵۷ وارد شهر شد. فردا برف بارید.» در اینجا قید فردا برای حادثه‌یی در گذشته به کار برده شده است. پس در یک رمان، منطق دستور زبان، اعتبار خود را از دست می‌دهد.

۲. جمله‌ی داستانی یا جمله‌ی تخیلی

برخلاف گفتار یک سخن‌گوی واقعی، متن تخیلی بیانی تخیلی است که از سوی شخصی ارائه می‌شود که خود در آزمون یا تجربه‌ی نهفته در آن متن شرکت ندارد. شخصیت یک رمان، محدودیت طبیعی گفتار انسان واقعی را ندارد. چنین شخصی از فعل در سخن به گونه‌ای استفاده می‌کند که نظام زمانی زبان را گسترش می‌دهد. همان گونه که پیشتر گفته شد، قیده‌های زمانی که نشانگر حال یا آینده هستند با کارواژه‌هایی در زمان گذشته صرف می‌شوند. و این تنها در جهان گفتاری داستان امکان‌پذیر است که کته هامبورگر آن را «ماضی روایتی» می‌نامد؛ مانند «فردا عید نوروز بود و او هنوز برای بچه‌هایش لباس نخریده بود» یا «حالا از سر کار برگشته بود» و... در این مثال‌ها قیده‌های فردا و حالا که در نظام طبیعی دستور زبان باید با کارواژه‌یی در زمان آینده یا حال صرف شوند (فردا عید نوروز است. حالا برمی‌گردد)، در این جا در زمان گذشته صرف شده‌اند. این حالت زبانی تنها در داستان می‌تواند اتفاق بیفتد. بنابراین جمله‌یی از این دست، «جمله‌ی داستانی» یا «جمله‌ی تخیلی» است که سخن را حساس‌تر و متحرک‌تر از جمله‌های واقعی می‌کند و همین نشان می‌دهد که در یک داستان، نه یک شخص واقعی، بلکه یک شخص تخیلی، راوی داستان است.

۳. نظام «اکنون-اینجا-من»

از آن جا که زمان گذشته و قید زمان موقعیت خود را در یک داستان از دست می‌دهند، برای خواننده، داستان در همان لحظه‌یی می‌گذرد که تعریف یا خواند می‌شود. اگر چه ممکن است هومر یا فردوسی از قصه‌هایی بهره گرفته باشند که زمانی (در گذشته‌های دورتر) اتفاق افتاده یا در ذهن

کارواژه‌هایی مانند «رفتن، نشستن، خوردن و...» که حالت یا کنش بیرونی شخص را نشان می‌دهند، «کارواژه‌های جریان بیرونی» هستند، کارواژه‌هایی که ما از بیرون در مورد شخص واقعی شاهدیم یا به کار می‌بریم. اما کارواژه‌هایی مانند «فکر کردن، امیدوار بودن و...» به پهنه‌ی «جریان درونی» تعلق دارند. به این معنا که در مورد یک شخص واقعی می‌توان فعل‌های جریان بیرونی را به کار گرفت، ولی فعل‌های جریان درونی تنها به جهان روایت یا داستان تعلق دارند. اگر در مورد راه رفتن یا نشستن شخص واقعی بتوان با دقت به تشریح پرداخت، نمی‌توان در مورد فکر کردن یا احساس یک شخص واقعی سخن واقعی (دقیق) گفت؛ زیرا در این مورد نمی‌توان دقیقن از فکر و احساس دیگری سخن گفت و خواه ناخواه حدس و گمان نیز دخالت می‌کند. در بیان واقعیت، اصل وفاداری به واقعیت (بیان دقیق) ضروری است. بنا براین به محض استفاده از این نوع کارواژه‌ها وارد جهان تخیل می‌شویم.

۵. زمان تخیلی و گزارش تخیلی

البته ممکن است گفته شود که کارواژه‌هایی مانند فکر کردن، باور داشتن یا امیدوار بودن را می‌توان در مورد اشخاص غیر داستانی، یعنی اشخاص تاریخی نیز به کار برد. به مثل مصدق باور داشت یا امیدوار بود که نفت را ملی کند.

نخست این که این گفته از مدارک و اسناد استخراج می‌شود و عمدتاً با گفتاوردهای غیرمستقیم می‌تواند بیان شود. حتا اگر عین جمله‌ی مصدق به شکل گفتاوردهای مستقیم آورده شود، در یک گزارش تاریخی یا واقعی نمی‌توان مصدق را به عنوان شخصی تجسم کرد که «اکنون- اینجا» (در لحظه‌ی روایت نقل قول) باور دارد یا امیدوار است. افزون بر این، نمی‌توان نسبت‌های زمانی دور را در مورد اشخاص واقعی قائل شد. به مثل نمی‌توان گفت که «ایرج در اوایل قرن دوازدهم اسباب کشی کرد» یا «مروارید ده سال پیش از خواب بیدار شد». یعنی در بیان واقعی یک حادثه تنها می‌توان به زمان‌های گذشته‌ی نزدیک استناد کرد. به مثل

ملتی ساخته شده باشند، ولی وقتی شاعر آن قصه‌ها را تعریف می‌کند، نه به عنوان داستانی که «زمانی» روی داده، بلکه به صورت داستانی که «اکنون» اتفاق می‌افتد نقل می‌شود و خواننده نیز آن را به عنوان داستانی که دارد اتفاق می‌افتد پی می‌گیرد. به همین خاطر است که خواننده خود در داستان شرکت می‌کند. در واقع یک داستان بر پایه‌ی نظام «اکنون- اینجا- من» استوار است. یعنی داستان طوری تعریف می‌شود که انگار همین «اکنون» و «اینجا» توسط «من» روایت می‌شود و ماجرای داستان نیز همین اکنون و این جا پیش روی من (خواننده) می‌گذرد. با ذکر مثالی در پهنه‌ی دیگر می‌توان این نکته را روشن‌تر بیان کرد:

وقتی وارد موزه‌ی می‌شویم برای نخستین بار با اشیاء یا ابزاری روبه‌رو می‌شویم (به مثل متعلق به هزار سال پیش) که خود با آن اشیاء نزیسته‌ایم و به هیچ وجه جزو تجربه یا خاطره‌ی ما محسوب نمی‌شوند. برای ما آن اشیاء تنها در «اکنون» و «اینجا»، در همان لحظه که آنها را می‌بینیم، وجود دارند. یا وقتی به شکل‌ها یا چهره‌های نقاشی شده در یک تابلو بنگریم، آن شکل‌ها و چهره‌ها و همه‌ی پیوندهای درون نقاشی در همان لحظه‌ی دیدار (اکنون ما) وجود دارند. در یک زمان نیز اشیاء و اشخاص و همه‌ی ماجراها در همان لحظه‌ی خواندن وجود دارند. ما خود آنها را در گذشته نزیسته‌ایم تا به عنوان گذشته‌ی ما یا خاطره نمود یابند. این سخن به این معنی نیست که داستان در اکنون می‌گذرد. زمان گذشته در داستان نشان می‌دهد که داستان در گذشته اتفاق افتاده، ولی برای من خواننده در اکنون (در لحظه‌ی خواندن) می‌گذرد، زیرا همان‌گونه که دیدیم، زمان ماضی خصلت گذشته‌ی خود را در داستان از دست می‌دهد.

۴. نقش کارواژه‌ها (فعل‌ها)

مطابق نظریه‌ی هامبورگر دو نوع کارواژه را باید از یکدیگر تمیز داد: «کارواژه‌ی جریان بیرونی»^۹ و «کارواژه‌ی جریان درونی»^{۱۰}.

از آنکه خودش استعفا بدهد. عصبانیت او بیشتر برای اخراج نبود، از اینکه قاطع‌تر عمل نکرده بود، خود را می‌خورد.^{۱۱}

آیا این تاریخ (۲ مارس ۱۹۰۳) گذشته‌ی مشخصی را به دست می‌دهد که در آن، سال انتشار رمان (۱۹۳۱) و انسان‌های واقعی آن زمان را به خاطر می‌آورد؟ آیا این زمان، تجربه‌ی واقعی را به خاطر می‌آورد که به ۲۸ سال پیش از انتشار رمان ارتباط می‌یابد؟ به هیچ وجه. این تاریخ تنها روزی را بیان می‌کند که در زندگی شخصیت رمان بسیار مهم است و از آن طریق ما به عنوان خواننده، آغاز قرن بیستم را به عنوان زیست‌بوم شخصیت رمان (اش) مجسم می‌کنیم که یکی از عوامل مؤثر در نشان دادن نوع ویژه‌ی تجربه‌ی "اش" و معنای آن نوع زندگی است. در این جا زمان، یک اکنون و حتماً امروز تخیلی در زندگی فردی تخیلی است که برای او نقطه‌ی عطفی در زندگی‌اش به حساب می‌آید. این زمان به هیچ وجه «آن زمانی» نیست که در آن، گذشته‌ی تجربه شده‌ی نویسنده و خواننده مطرح باشد. در این جا زمان همان نقشی را ایفا می‌کند که دیگر عناصر سازنده‌ی رمان. این زمان، تنها یک «ماده‌ی واقعیت» است و همان قدر تخیلی است که خانه، خیابان و حتی شهرهای مانهایم و گُلن، که مکانهای این رمان هستند. دوم مارس ۱۹۰۳ همان قدر تخیلی است که سال ۱۹۸۴ در رمان جرج آرول.

۶. مرگِ زمان در داستان

برای روشن‌تر شدن مسئله به رمان تاریخی "جنگ و صلح" می‌پردازم، که در آن شخصیت مشخص تاریخی به نام ناپلئون حضور دارد. طرح این مسئله به طور غیرمستقیم به نظریه‌ی فلسفه‌ی زبان درباره‌ی طبیعت نام شخص ارتباط می‌یابد.

تولستوی از جنگ بین فرانسه و روسیه در ۱۸۱۲، که حادثه‌ی واقعی یا تاریخی است، به عنوان «ماده‌ی واقعیت»

«ایرج سه هفته پیش اسباب کشی کرد» یا «مروارید دو ساعت پیش از خواب بیدار شد»، ولی در یک رمان که ماجرا در آن در هزار سال پیش می‌گذرد، از همه‌ی جزئیات زندگی یک شخص، از بیدار شدن تا حمام رفتن و خرید و... می‌توان سخن گفت. پس زمان در یک رمان خصلت واقعی خود را از دست می‌دهد؛ به عبارت دیگر، زمان در رمان حقیقی نیست. به همین خاطر، چنین زمانی «زمان تخیلی» و ماجرا یا داستان گذشته در آن، «گزارش تخیلی» است. در همین رابطه متوجه می‌شویم که اگر برخی از کارواژه‌های جریان بیرونی را بتوان در مورد اشخاص حقیقی یا تاریخی به کار برد، کارواژه‌های جریان درونی را نمی‌توان در مورد آن‌ها صادق دانست؛ زیرا به محض کاربرد آن‌ها، نه تنها دقت حقیقی یا تاریخی کم رنگ یا بی‌رنگ می‌شود، بلکه با از دست رفتن خصلت حقیقی زمان، گفتار از قلمرو واقعیت خارج می‌شود.

در این جا این پرسش را نیز می‌توان در مورد رمان‌های تاریخی مطرح کرد، که به مثل یک فرد حقیقی تاریخی مانند ناپلئون در رمان "جنگ و صلح" اثر تولستوی را بایستی یک شخص خیالی دانست یا تاریخی؟ اگر ناپلئون در این رمان خیالی نیست، آیا باید این رمان را از حوزه‌ی ادبیات تخیلی خارج کرد؟

دولژل^{۱۱} در این مورد بر این باور است که در یک رمان تاریخی، شخص تاریخی در واقع یک شخص ساختگی است که به شخص تاریخی «بسیار شبیه» است، ولی با او این‌همانی ندارد.^{۱۲}

کته هامبورگر برای توضیح این مسئله به زمان تاریخی زیر عنوان «مشکل زمان در رمان تاریخی»^{۱۳} می‌پردازد، با مثالی از رمان "اش یا آنارش" اثر هرمان بروخ. پاره‌ای از این رمان را با هم می‌خوانیم:

"دوم مارس ۱۹۰۳ روز بدی برای شاگرد مغازه سی ساله، آگوست اش بود. با رئیس دعوا کرده و اخراج شده بود، پیش

^{۱۱} Käte Hamburger: S 101-103.

^{۱۲} Esch oder die Anarchie

^{۱۱} Doležel

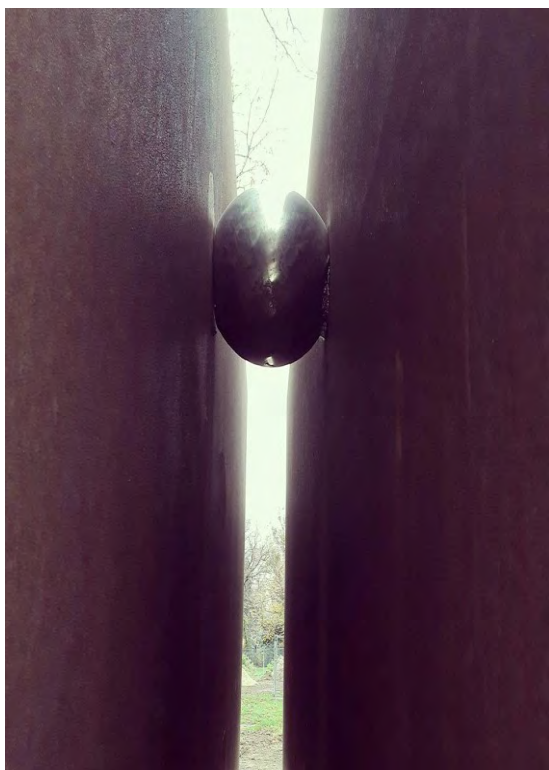
^{۱۲} Lubomir Doležel: Possible Worlds and Literary Fictions. 1989, S. 230. In: Grundzüge der Literaturwissenschaft. München 1997

منطقی که چندان پای‌بندِ زبان معیار نیست. شاید بتوان در این رابطه با اتکا به نظریه‌ی «جهان‌های ممکن»^{۱۵} گوتفرد لاینیتس^{۱۶} گفت که یک متن تخیلی یک یا چند جهان ممکن را می‌سازد. بیان تخیلی متن تنها در پیوند با این «جهان‌های ممکن» حقیقی است، نه در ارتباط با جهان واقعی (خارج از متن).

بهره‌گرفت و رمان جنگ و صلح را نوشت. این رمان امروز برای ما همان اکنونی را به تصویر درمی‌آورد که برای خوانندگان زمان انتشار رمان (دهه‌ی هفتاد سده‌ی ۱۹). حتی در چنین زمانی که ماده‌ی واقعی‌اش تاریخ است و گذشته‌ی تاریخی‌اش نیز مشخص است، من حقیقی، زمان و آگاهی واقعی خواننده در آن حضور ندارند. در این زمان خواننده همان قدر با گذشته‌ی ناآشنایی روبه‌رو می‌شود که در یک رمان کاملن تخیلی. اگر ناپلئون به‌مثل هنگام توالی رفتن تشریح شده باشد، همان قدر برای ما واقعی یا غیر واقعی بودن این صحنه نامعلوم است که وجود شاهزاده آندره که نمی‌دانیم آیا او شخصیت تاریخی است یا خیالی. وقتی راوی شرح می‌دهد که «ناپلئون ساعت ۵/۵ صبح [سوار بر اسب] به سوی روستای شواردینو می‌تازد. هوا به زودی روشن می‌شود...»، خواننده در همان لحظه‌ی خواندن این جمله‌ها، ناپلئون را سوار بر اسب تصور می‌کند. تازه منتظر است که هوا روشن شود (در اینجا آینده هم به نوعی وارد می‌شود)؛ یعنی خواننده هم‌گام با حرکت داستان در آن شرکت می‌کند و هیچ‌گونه فاصله‌ی زمانی بین خواننده و حادثه‌ی داستانی وجود ندارد (من-اکنون-این‌جا). در اینجا، به گمانم، می‌توان از "مرگ زمان در داستان" سخن گفت؛ چون در لحظه‌ی خواندن رمان، فاصله‌ی زمانی بین حادثه‌های داستانی و خواننده از بین می‌رود، و اگر حادثه‌ی داستانی در هزار سال پیش هم روی داده باشد، آن حادثه برای خواننده تنها در همان لحظه‌ی خواندن اتفاق می‌افتد؛ در حالی که در گزارش صرفاً تاریخی، خواننده فاصله‌ی زمانی‌اش را با حادثه‌ی تاریخی حفظ می‌کند.

افزون بر این، در این رمان بسیاری از کارواژه‌های جریان درونی در مورد ناپلئون به کار برده می‌شود که نمی‌توان به لحاظ تاریخی آن‌ها را واقعی یا مستند دانست و تنها ساخته‌ی ذهن تولستوی است.

در واقع در یک رمان، حتی اگر جنبه‌ی تاریخی در آن قوی باشد، قانون زیبایی‌شناختی-سبکی‌یی عمل می‌کند که مشروط به رابطه‌ی بین ناخودآگاه ادبی و منطقی‌زبانی است،



ساسان قهرمان

دانه، برای شکفتن. نبرد - روایتِ انسان شدنِ انسان. هر انسان.

انسان. هفت میلیارد و بیش هنوز بر روی خاک، میلیاردها خاک و خاکستر. بر این گوی آبی - خاکستری چرخان در سایه روشنِ نامتناهی، هر یک در جهانی و با جهانی برای خود، در گردش و تلاقی‌ای مدام با جهان‌هایی همراه و ناهمراه، موازی و متقاطع، همگون و ناهمگون، در گذاری نامرئی در کنار هم، از هم، با هم، بر هم، چنان که گویی در خیال. از این میلیاردها میلیارد اما، چند تا «زنده» اند؟ زنده، به آن معنا که بودن و نبودن‌شان نه تکرار، که جرقه‌ای باشد؛ نه خاموش و فراموش، که تندری، شراری، بارشی، کنشی.

آدم‌ها، نسل‌ها، رابطه‌ها، موقعیت‌ها، اتفاق‌ها، کنش‌ها و واکنش‌ها، بسیار بیشتر از تفاوت‌هاشان، به هم شبیه‌اند و تکرار می‌شوند. هر روز و هر لحظه. در این گردونه‌ی تکرار و تاریکی اما گاه چیزی ناگهان می‌درخشد و می‌لرزد و در همان یک ثانیه لرزش و نور، نقطه‌ای، خطی، راهی، سکویی، پیچی پدیدار می‌شود و گام ما، به سوی تازه می‌چرخد. مثل جهش‌های ژنتیک در پس هزارها میلیون سال سکون و ثبات. آدم‌ها، موقعیت‌ها، اتفاق‌ها و تصادف‌ها، گاه چنین تاثیری بر هم می‌گذارند. یا زمینه‌ی چنین حرکتی می‌شوند.

داستان‌ها هم مثل آدم‌ها هستند. از کنار بعضی‌ها می‌گذریم و نمی‌بینیم‌شان، از بعضی می‌آموزیم، از بعضی می‌گریزیم، بعضی را نمی‌توانیم نادیده بگیریم، بعضی نیامده از یاد می‌روند و یاد بعضی هر لحظه مکرر می‌شود، با بعضی‌ها دوستی می‌کنیم، و بعضی، معدودی، یکی شاید، چنان به بود و نبودمان معنا می‌بخشد که نمی‌توانیم خود را بدون او ببینیم و بشناسیم و تعریف کنیم. در بسیاری از زندگی‌ها، رابطه‌ها، با تمام خواستن‌ها و نیک‌خواهی‌ها و مهرورزی‌ها،



«همذات پنداری مرکب» در انسان و داستان: عصاره‌ی تلاشی دو هزارساله

حرف‌ها و حس‌هایی در نگاه به داستان و نقد داستان چرا داستان وجود دارد؟ چرا به آن اهمیت می‌دهیم؟ چرا می‌نویسیم؟ چرا می‌خوانیم؟

چرا این همه نگاه و نظریه با جدیت در پی گشودن معمای آفرینش ادبی و هنری بوده‌اند و هستند؟

اومبرتو اکو (نویسنده، زبان‌شناس و ناقد ایتالیایی) جایی گفته است: «داستان نوشتن بخشی از فرایند انسان شدن است.» در این جمله (که شوربختانه ماخذش در خاطر من نیست) دو مفهوم می‌توان یافت: یکی، اشاره به انسان به‌عنوان حیوانی روایت‌گر و تعریف جایگاه «روایت» به‌عنوان فرایندی تاریخی در روند تمدن بشریت، و دیگری، اشاره به نقش و تاثیر «داستان»، هر داستان، در روند «انسان شدن» انسان، هر انسان، خاصه آن انسانی که داستانی می‌نویسد، و پس، آن که می‌خواندش. بر این مبنا، تاریخ بشریت، مگر چیزی جز تاریخ روایت است؟ یا تاریخ روایت، مگر جز تاریخ بشریت؟ و تاریخ بشریت، چیزی جز نبرد نیست؛ نبردی مدام و نرم، چون نبرد کرم ابریشم برای پيله شکافتن، یا

در توضیح «داستان کوتاه» بلافاصله حرف «هزار و پانصد کلمه» را پیش می‌کشند و در توضیح «راوی» بلافاصله «اول شخص و سوم شخص و دانای کل» و کار به «فضا» که می‌رسد از «خانه یا کوچه یا اداره» حرف می‌زنند و «اوج و گره و فرود» و گفتار پشت گفتار انواع «شخصیت‌های «مسطح یا کروی» و انواع «درگیری»ها بر مبنای انواع «انگیزه»ها و... و دست آخر، چه مدرس باشند (در به‌اصطلاح «کارگاه»ها) چه درسنامه‌نویس و ناشر فرمول‌های معجزه‌گر «چگونه یک شبه داستان بنویسیم»، با آن تعریف‌ها، قالب/افس‌های پذیرفته‌ی مکرر را به‌خورد می‌دهند تا یا عکس‌برگردان‌های خود را تکثیر کنند، یا کارمندان قلم به‌دست روایت‌های مکرر در مکرر برای چرخه‌ی رونق در بازار کتاب. ولی همچنان که انسان را نمی‌توان با شمارش استخوان‌ها و عضلات و رگ و پی‌ها و اندام‌هاش تعریف کرد، جای «داستان» هم در این تعریف‌ها و فرمول‌ها نیست.

پس کجاست؟

چندی پیش در یادداشتی در همراهی معرفی و توضیح یک مجموعه عکس، نوشته بودم:

«... دست آخر، داستان، مثل هر هنر دیگری، در کنار زبان و ابزارهاش، باید جان بگیرد، و در گونه‌ی خاصی از «ترکیب» است که جان می‌گیرد. یک جور ترکیب با خود. در لحظه. یا لحظه به لحظه. یک جور واکاوی و گریز و کشف و اعتراف همراه، همزمان. یک جور همذات‌پنداری برعکس. یا نه، دوسویه، مرگب.»

این جمله‌ها را که می‌نوشتم، متوجه شدم که تصویر و دریافتم از «همذات‌پنداری» با تعاریف درسنامه‌های رایج و رسمی در حوزه‌ی داستان‌نویسی جور در نمی‌آید. در این

حرکتی در کار نیست. چیزی که بشاید. چیزی که بتواند دیده شود تا اهمیت بیاید، یا اهمیت بیاید تا دیده شود، و حرکتی بیافریند. در بسیاری از روایت‌ها نیز، قصه‌ای در کار نیست. مشت‌توضیح و توصیف و اندرز و درد دل و ضرب‌المثل و جملات قصار حوادث بی‌ربط - همچون بازی‌ها و شیرین‌کاری‌هایی در معرکه‌ای - جان و جای قصه را می‌گیرد. اما داستان زنده، به آدم زنده می‌ماند. نمی‌گذرد. می‌ایستد، دقیق می‌شود، می‌بیند، و می‌گوید. مثل رسیدن به آن لحظه‌ای که دور زندگی در درون و پیرامونت کند می‌شود، محو می‌شود؛ آن لحظه که ناگاه در خود می‌نشینی و با آرامشی غریب به درون خود نگاه می‌کنی و لبخند می‌زنی و چیزی شفاف را می‌بینی. چیزی تازه، اما آشنا. و آنجاست که احساس می‌کنی زنده‌ای، یا باز، یا هنوز، یا زنده بودن، یا تاثیر زنده بودن، ارزش زنده بودن، تفاوت زنده بودن، نبودن و بودن، را می‌بینی و کشف می‌کنی. داستان و کار داستان هم همین است. همین تفاوت. همین که این تفاوت را کشف کنی؛ احساس کنی، بشوی، باشی، ذات تفاوت باشی.

عنوان «داستان» به عنوان یک گونه‌ی ادبی مدت‌هاست که در همه‌ی زبان‌ها جا افتاده و رایج است؛ اما در تمام جوامع و فرهنگ‌ها تعریف روشن یا دریافت یکسانی از آن نیست. اغلب تعریف‌ها طبق سنت بر کوتاه یا بلند بودن متن‌های روایی در این گونه به عنوان اولین یا گاه مهم‌ترین اصل تکیه دارد و در پی آن، بر چند اصل و عنصر رایج و «درسنامه‌ای» دیگر و تاکیدهای گاه بسیار کسالت‌بار و زیان‌آوری بر «عناصر و ابزارهای داستانی». گرفتاری اصلی، در همین «تعریف»هاست و نیاز به تعریف کردن. تعریف‌های رایج و رسمی و درس‌نامه‌ای. تعریف‌هایی که بسیاری‌شان را باید دور ریخت، یا دستکم یک بار مرور کرد و کنار گذاشت. شگردها و ابزارها را نه؛ تعریف‌ها را. تعریف‌هایی که بر فرض

وجودیت یافتن است، و لازمه‌ی موجودیت یافتن هر اثر، نخست کسب موجودیت از آفریننده‌ی خود، از درون خود است؛ و پس، ترکیب، و امکان ترکیب، با عناصر دیگر همجوار. از اینجا به بعد است که در ترکیبی - یا ترکیب‌هایی - نه نهایی، بلکه دیگر - با ذهن هنرپذیر، هستی رنگارنگ و متغیر خود را می‌یابد. اما «ساختن» یک گونه از کار با زبان است، و «زادن - آفریدن» گونه‌ای دیگر. هیچ کودکی، عروسکی بی‌ارتباط با مادر خود نیست، و هیچ داستانی، تنها مجموعه‌ای از واژه‌های چسبیده به هم به انتخاب داستان‌نویس. آن دم که نویسنده‌ای بهترین شکل بیان اندیشه و حسی را پیدا می‌کند، یعنی که آن حس و اندیشه، در ترکیب با حس‌ها و اندیشه‌های جهان پیرامون و در پیله‌ی حس‌ها و اندیشه‌های درون‌گوينده‌ی خود، مهلت یافته تا شکل بگیرد و پروانه شود. «پروانه»، دیگر نه کرم است، نه پیله، نه ابریشم، و پس، در پیله نیز نمی‌ماند و پرواز خود را آغاز می‌کند در گذار خود در جهان. و بر هر زمینه‌ای که بنشینند، آن زمینه را نیز با خود ترکیب می‌کند و در ترکیب با آن، تصویری تازه پدید می‌آورد: همان همذاتی دوسویه و همذات‌پنداری مرکب.

هر داستانی با این سه پرسش شکل می‌گیرد:

- چه اتفاقی رخ داد؟
- چگونه رخ داد؟
- چرا رخ داد؟

و در برخورد با هر داستانی، این سه پرسش طرح می‌شود:

- از کجا و از چی پدید آمده است؟
- معنا و ماهیت آن چیست؟
- گستره‌ی حضور و تاثیر آن چیست؟

عمر آفرینش ادبی و هنری از عمر تاریخ مکتوب بشر کهن‌تر است؛ عمر نگاه به آفرینش‌ها و تدوین نظریه‌هایی برای تبیین و «نظم بخشیدن» به آن نیز. از همان دیرباز، یکی

جور درسنامه‌ها و تدریس‌ها، «همذات‌پنداری» نتیجه‌ی یک «شگرد» در نظر گرفته می‌شود که تیغ آن همواره متوجه «خواننده» است، و نویسنده باید با تکیه بر ابزارهای شخصیت‌پردازی و موقعیت‌آفرینی بکوشد تا فلان شخصیت داستانی‌اش را به مسیری هدایت کند که خواننده و خواننده‌های فرضی، با او «همذات‌پنداری» کنند و در آن مسیر، فلان حس را نزدیک‌تر لمس کند یا فلان مفهوم را بهتر دریابد و داستان را جذاب‌تر بیابد. اما به سویی دیگر، سویی نویسنده، ارتباط نویسنده با روایتش و جهان درون و پیرامونش توجهی نمی‌شود. حالا باور دارم که آنچه در آن لحظه «همذات‌پنداری برعکس یا مرکب» خواندمش، تنها نه یک شگرد و نه از یک سو، بلکه از اساسی‌ترین ریشه‌ها در نطفه‌بندی و شکل‌گیری داستان است. و داستان نویس، تا با نطفه‌ی روایت خود همذات نشده باشد، تا در این همذات‌پنداری مرکب اسیر و جاگیر نشده باشد، نه خواهد توانست از دایره‌ی بازی و تمرین و تکرار و بازار بیرون رود، نه داستانی جاندار و ماندگار روایت کند. با نبضی در رفت و برگشتی چندوجهی، زنده، بی‌بازی. رفت و برگشتی از جهان درون و پیرامون نویسنده، از گذشته و حال و آینده، دور و دایره‌ای درهم پیچ که از همذات‌پنداری نویسنده/پدیدآورنده با جهان پیرامونش آغاز می‌شود و در روند گذارش از پیله‌ی روایت، به مخاطب می‌رسد و در او می‌گسترده، می‌شکفتد و تکثیر می‌شود و در پله‌ای از پله‌های تکثیرش به مبدا خود بازمی‌گردد، و بازو نه تنها این، که حتا بلکه پاسخی به پرسش‌هایی دو هزار و چند صد ساله در پی‌جویی چرایی و چگونگی آفرینش ادبی.

اساس هرمنوتیک جدید بر این است که متن ادبی را از گوینده و عصر آن جدا باید کرد و جدا باید دید و خود آن را به عنوان وجودی مستقل بررسی کرد. بر آن مبنای هر اثر، وجودی مستقل است؛ و لازمه‌ی این استقلال نیز نخست

در این مسیر، بار «معرفت دینی» و سپس تر، «کنش اجتماعی»، مقوله‌ای دیگر را نیز به عنوان محور توجه «ناقد ارزش‌سنج»، در کنار این‌ها نشانند: «وظیفه» یا «مسئولیت»، و نظرها را به «محتوا» یا «پیام» معطوف کرد. بدین‌سان، از افلاتون تا مارکس، مقوله‌ی «وظیفه» و «مسئولیت»، هم «پرسش» ناقد ادبی-هنری بود، و هم «معیار سنجش» او. هم می‌خواست این «وظیفه/نقش» را برای داستان نویس-هنرمند تعیین و تبیین کند، هم اثر را بر مبنای میزان و چگونگی «انجام وظیفه» اش بسنجد و ارزش‌گذاری کند.

از «جمهور» افلاتون و «فن شعر» یا «بوطیقای سخن» ارسطو که تا قرن‌ها، سنگ بنای تبیین و ارزش‌گذاری آثار ادبی و هنری بود، تا هرمنوتیک (علم تاویل / تعبیر) مدرن، نظریه‌ی ادبی و روش‌های نقد و بررسی، مسیری پرفراز و نشیب پیموده است. در این مسیر، از کلاسیسیسم و نئوکلاسیسیسم اوایل رنسانس تا نقد زندگی‌نامه‌ای و رمانتیسیسم «ووردز وورث» و «شیلر»، از زبان‌شناسی «سوسور» و «یاکوبسن» و فرمالیسم روس، تا نقد واقع‌گرا بر بستر خردگرایی و مدرنیسم در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، از نقد نو و نقد روانشناختی و کهن‌الگوها و اسطوره‌شناسی، تا نقد اجتماعی و فمینیستی و تاریخ‌گرایی و نظریه‌ی اصالت فرهنگ و تاریخ‌گرایی جدید، و دست آخر تا هرمنوتیک مدرن و ساختارگشایی و پست مدرنیسم، از پاوند و الیوت تا شکلوفسکی، باختین، بارت، استراوس و سندرز، واز فروید، یونگ، فرای تا لوکاچ، التوسر، جیمسن، و تا فوکو، تودوروف، اکو، کریستوا، دریدا و ... و دیگرانی چون کانت، هایدگر، نیچه، مارکس، سارتر، هابرماس، لیوتار، ریکور و ... همه و همه و یکایک، همین پرسش‌ها را از خود و از نویسنده - هنرمند پرسیده‌اند: چرا؟ چگونه؟ بر چه مبنایی؟ در چه گستره‌ای؟

دو گام پس از آغاز تاریخ مکتوب بشر، تلاش برای تبیین و تعبیر آفرینش‌های ادبی و هنری نیز پا گرفت. در این تلاش، همواره سه پرسش در مرکز توجه به «اثر» قرار داشته است: چرایی، چندی، چونی، یا: منشا اثر (چرایی)، ماهیت اثر (چونی)، و گستره‌ی حضور و تاثیر آن (چندی). طرح چنین پرسش‌هایی، همچنان که طی قرون متمادی «فلسفه» را در محدوده‌ی «مذهب» به مسیر «قضاوت» گرد محور «نیک و بد» هدایت کرد، نگاه به آفرینش ادبی / هنری را نیز به مسیر «نقد» راند. در این مسیر، «نقد» به عنوان «معیاری برای قضاوت» در مورد «نیک و بد» آثار در نظر گرفته شد؛ آن هم بر پایه‌ی تاثیر آن بر «نیک و بد انسان»؛ و رابطه‌ی انسان با «خدا» از یک سو (تعلیم و تزکیه‌ی نفس)، و «جامعه» از سوی دیگر (ارتباط با نظم حاکم و معیارها و محدوده‌های اجتماعی-سیاسی). بدین‌سان، در طول بیش از دو هزار سال، از کلاسیسیسم و نظریات افلاتون و ارسطو تا رمانتیسم در دوران پس از رنسانس و عصر روشنگری، یکایک نظریه‌های ادبی و شیوه‌های نقد و بررسی آفرینش ادبی - هنری، برای - و در انتظار - کشف پاسخی برای این پرسش‌ها پا گرفتند و نقد ادبی «ابزار»ی بود برای تبیین و تعیین ارزش و نیک و بد آثار ادبی / هنری بر پایه‌ی اصول یا نظریه‌هایی که مهم‌ترین‌شان «بوطیقا»ی ارسطو (فن شعر) بود؛ که آن نیز ناکامل به نسل‌های پسین رسیده بود. این نظریه‌ها، در ذات خود قایل به «واقعیت»ی بیرونی بود و است که هنر و ادبیات به «تقلید» آن می‌پردازند، تا روان انسان و جامعه را «تزکیه» کنند. «انسان»، اگرچه به عنوان «عامل آگاه در پدید آوردن اثر» شناخته می‌شود، اما خود «واسطه و مقلد»ی از «واقعیت بیرونی» بیش نیست که «وظیفه»ای روشن در برابر خود دارد: کمک به مخاطب برای آگاه شدن از نقائص خود (از طریق آشنا شدن با «مثال» داستانی خود)، تزکیه‌ی نفس خود، و آرامش یافتن. اما در کنار پرسش‌های سه‌گانه‌ی چرایی، چندی، و چونی،

با وجود همه‌ی محورها، شاخه‌ها، کرانه‌های متعدد و نظرگاه‌های متفاوت در نگاه به آفرینش ادبی، می‌توان این تاریخ را به سه مرحله‌ی کلی تقسیم کرد:

- از کلاسیسیسم تا رمانتیسیسم
- از رمانتیسیسم تا فرمالیسم
- از فرمالیسم تا اکنون

و در این سه مرحله، می‌توان سه محور اصلی را تشخیص داد:

- توجه به نقش و خاستگاه متن (ثر ادبی یا هنری، تقلید است یا آفرینش؟)
- توجه به نقش و خاستگاه مولف (مؤلف اثر ادبی یا هنری، مقلد است یا آفریننده؟)
- توجه به نقش و کران‌مندی خواننده (مخاطب اثر ادبی یا هنری، تاثیرپذیر است، یا تاثیرگذار، یا همراه؟)
- و در این محورها، سه نظرگاه اصلی نسبت به پیام را دید:
- «چیزی» باید با واسطه‌ی پدیده‌ی ادبی به «کسی» «انتقال» یابد
- «واسطه» خود «پیام» است
- «پیام» در روند انتقال و کنش متقابل اثر و نویسنده و مخاطب شکل می‌گیرد

و در این نظرگاه‌ها، سه باور نسبت به معنا:

- معنا به عنوان حامل پیام
- شکل به عنوان حامل پیام
- تسلسل ساخته شدن «معنا» در هر بار و هرگونه رابطه‌ی متن و مخاطب

در دوران دوهزارساله‌ی تسلط کلاسیسیسم، توجه اصلی نظریه‌پرداز و ناقد ادبی-هنری به دو مقوله‌ی اساسی بود:

- چگونگی و میزان تاثیرپذیری مولف از واقعیت در تولید متن (پروسه‌ی تقلید یا خلاقیت)
- چگونگی و میزان تاثیر متن بر مخاطب (پروسه‌ی تاثیر)

دیرتر، با تدوین تئوری «اصالت خواننده» و «مرگ مولف» در اواسط قرن بیستم، توجه به این دیدگاه دوم گسترش یافت و سپس سخن از تاثیر متقابل خواننده و متن به میان آمد. در این محدوده، محورهای مشخصی در مرکز توجه نظریه‌پردازان و ناقدان ادبی-هنری قرار گرفت:

- واقعیت (منشا، محدوده)
- دریافت از واقعیت
- نقش مولف در دریافت / شناخت / واقعیت و تصویر کردن آن
- نقش ابزار / صنایع ادبی در چگونگی و میزان این تصویر کردن
- ارتباط میان واقعیت در جهان بیرونی و جهان متن
- نشانه‌ها
- روش‌ها و محدوده‌ی تاویل و تفسیر
- ارتباط مولف با متن، متن با مخاطب، و این هر سه با واقعیت، پیش و پس از ایجاد اثر

اگر افلاتون «اثر ادبی» (در آن دوران: شعر) را «تقلید از تقلید» به شمار می‌آورد و ارسطو، آن را «تقلید از باید بودها و تواند بودها»، و اگر رمانتیک‌ها «شاعر» را «همکار طبیعت» معرفی می‌کردند و اثر ادبی را نتیجه‌ی «شور و جنون ملهم از درک ظرافت و زیبایی»، از فرمالیست‌ها تا امروز، این حکم پذیرفته است که: «ادبیات، مثل هر امر

و عصر آن باید جدا کرد و جدا دید و خود آن را به عنوان وجودی مستقل بررسی کرد. هرمنوتیک جدید، متن را بر اساس خود «متن» تاویل می کند (تلاش برای معنایابی / برداشت یابی، نه «تفسیر» بر مبنای «سازنده» و «زمینه‌ی متن». این باور، «متن» (اثر ادبی) را از انواع دیگر «کار- نوشتار» مانند پژوهش، مقاله، گزارش، تاریخ... جدا می کند؛ زیرا «کار- نوشتار» باید بتواند مفهوم واحدی را به همگان انتقال دهد، اما «متن» با «ادبیت» خود، نه می تواند و نه می خواهد چنین «معنا» (مفهوم، پیام، نتیجه، تاثیر...) واحدی داشته باشد یا بگذارد.

افلاتون «شعر» را «تقلید»ی از «واقعیت»ی غایب می دانست. ارسطو می گفت مورخ از جهان «بودها» می نویسد و شاعر، از «باید بود»ها و «تواند بود»ها. رمانتیک‌ها وظیفه‌ی شاعر را ظاهر کردن وجه «غایب» از زیبایی طبیعت می دانستند. علم تاویل، در جست‌وجوی یافتن کلید گمشده‌ی رمز در متنی است که کاتب آن و پیام و نیت او غایب است. فرمالیست‌ها، با «آشنایی‌زدایی» زبان «حاضر» روزمره، در پی «غایب کردن» «روزمره‌گی معنا یا معنای روزمره» بودند تا «شکل» بتواند معنای غایب خود را دوباره جان بخشد. به اعتقاد شکلوفسکی: "هنر برای این به وجود آمده است که درکی را که از زندگی داریم و بر اثر تجارب یکنواخت روزانه عادی (غایب) شده است، بار دیگر بر ما آشکار کند." اساس «نشانه‌شناسی» سوسوری بر «غیاب» «چیز»ی استوار است که «نشانه» بر آن دلالت می کند تا خود باز، در ذهن مخاطب، «حضور»ی ذهنی از آن مدلول «غایب» ظاهر کند. همه چیز در «غیاب» است که جان می یابد. نه «می گیرد»، که «می یابد». در عشق هم «غیاب» است که به خیالی جان می دهد که در «حضور» نمی تواند معنا داشته باشد. رولان بارت

خاص دیگری از پدیده‌ای متعلق به نظمی دیگر زاده نمی شود؛ و بنابراین نمی توان آن را به چنین پدیده‌هایی تقلیل داد. پدیده‌ی ادبی / تاریخی، سازه‌ای است پیچیده که در آن، نقش اساسی را «ادبیت» بر عهده دارد؛ عنصری چنان خاص که بررسی آن تنها در چارچوبی ذاتی - تطوری ثمربخش خواهد بود. اگر نقد کلاسیک «وظیفه»ی ادبیات را در آموزش و تزکیه‌ی نفس خلاصه می دید و نقد رمانتیک، آن را در لذت و رهایی احساسات و غلبه‌ی شور حسی بر سنت‌های عقلانی، حکم فرمالیسم تصریح کرد که: «هنر هست تا به ما کمک کند که حس زندگی را بازیابیم؛ هست تا (با عادت‌زدایی و آشنایی‌زدایی) وادارمان کند که چیزها را احساس کنیم، تا «سنگیت» سنگ را حس کنیم... در هنر، «تجربه»ی ما از «فرایند ساختن» است که اهمیت دارد، نه محصول تمام شده، و «تجربه»ی ما از «فرایند خواندن، نه دریافت مفهوم کامل».

در این مسیر، برخی از جدی‌ترین نظرگاه‌های رمانتیست‌ها (نقش ادراک ذهنی در هستی بخشیدن به چیزها/ تاثیرپذیری انسان از سایه‌های پیرامون) ریشه در تعلیمات افلاتون دارد؛ و برخی از جدی‌ترین پایه‌های فرمالیسم و ساختارگرایی (آشنایی‌زدایی / نگرش ذهن‌مدارانه / توجه به زبان و نظام‌مندی پدیده‌ها) از باورهای رمانتیک‌ها سرچشمه می گیرد. توجه جدی و دقیق و درخشان فرمالیسم به «بوطیقا» و چارچوب، نظام‌مندی نظریه‌ی ادبی، عنصر مسلط، عنصر تعلیق، آشنایی‌زدایی در زبان و استقلال متن با عنایت به آنچه «ادبیت» خواندند، پل مستحکمی است که این مرحله از بینش ادبی را - هم‌گام و همراه با نظام‌مندی زبان‌شناسی سوسوری - به ساختارگرایی و تطور آن تا امروز، تا هرمنوتیک جدید، پیوند می زند. اساس هرمنوتیک - علم تاویل / تعبیر - جدید، بر این است که «متن» را از گوینده

داد، و از سوی دیگر، همراه با فرمالیست‌ها، از بی‌توجهی ایدئولوژی‌گرایان و نویسندگان و ناقدان مارکسیست به زیباشناسی و تاثیر حسی متن، انتقاد کرد. باختین همچنین با تکیه بر تعریف زبان‌شناسان از «نظام وساختار» - آنجا که می‌گفتند ماهیت نظام‌مند زبان آن را از گفتار (متن غیر ادبی/ غیر داستانی/ چه روزمره چه پژوهشی/ گزارشی) جدا می‌کند - از «گفتار» رسید به «متن / اثر ادبی»، و این ایراد را مطرح کرد که اگر چنین نظام‌مندی خشکی برای ساختار زبان قایل باشیم، نمی‌توانیم ماهیت زنده و گفت‌وگوگر اثر ادبی را توضیح دهیم. باختین اثر ادبی را «چندصدایی» دانست و «گفتار» یا سخن غیرادبی را «تک‌صدایی». بر این مبنا، ماهیت و موجودیت و نقش و ارزش متن ادبی (در اینجا: داستان) بر «چندصدایی» بودن آن استوار است. تمامی شیوه‌های دیگر روایت (گزارش، تاریخ، پژوهش، حکایت اخلاقی...)، تک‌صدا هستند و یک صدای واحد، می‌خواهد یک نظر واحد، پیام واحد... را منتقل کند. اثر داستانی، نمی‌تواند تک‌صدا باشد. تودوروف در جمع‌بندی خود از نظریات باختین، گفت: «تاویل‌ها به جهانی سازنده‌ی ابهام تعلق دارند. تلاش برای یافتن حقیقت مطرح است، اما خود حقیقت همواره ناپیداست.» بدین ترتیب، می‌توان دوباره بازگشت به همان اساس فرمالیستی که «...در هنر، «تجربه»ی ما از «فرایند ساختن» است که اهمیت دارد، نه محصول تمام شده، و «تجربه»ی ما از «فرایند خواندن، نه دریافت مفهوم کامل.»

به باور تودوروف، دو نوع خواندن وجود دارد: خواندن به نیت نقد، خواندن برای لذت، و دو نوع خواننده: ناقد، خواننده. ناقد، به قصد «یافتن» می‌خواند و خواننده به قصد لذت. «ناقد»، بهتر است که در پی یافتن یک معنای خاص در یک اثر نباشد، به شیوه‌ها، ساخت‌ها، پیوندها بیندیشد و نشانه‌ها را کشف کند. «خواننده»، بهتر است

(جامعه‌شناس، پژوهشگر و فیلسوف فرانسوی) در کتاب «سخن عاشقانه» می‌گوید: «متون ادبی به ما لذت می‌دهند، چون بیرون از ما هستند، و با آن‌ها رابطه پیدا می‌کنیم. اما تنها در «پیوند با ما» است که این لذت ساخته می‌شود. از رابطه داشتن با «خود» نمی‌توان چندان لذت برد. باید بیرون باشد، غایب باشد، اما پیوند یابد، یکی شود.» خواندن به عشق می‌ماند و متن به معشوق. به آن‌ها نیاز داریم زیرا با آن‌ها خود را می‌شناسیم و درمی‌یابیم و از خود دانسته و اکتونی/ بیرونی/ ثابت/ پذیرفته‌ی خود درمی‌گذریم. با آن‌هاست که خود را دوست می‌داریم. زیرا ما را به دایره‌ی ناممکن‌ها/ نادانسته‌ها می‌برند. خواندن نیز چون عشق در گسست است که جان می‌یابد. گسست از تشابه، از عادت‌ها و عادی/ پذیرفته شده‌ها، از روزمره‌گی، هر روزه‌گی، و این، یعنی جهان متن، جهان داستان. فرمالیست‌های روس به گونه‌ای این «گسست» را دیدند که پیشتر از آنان، رمانتیک‌های آلمانی (و سپس دیگران، در قرن هژدهم و اوایل نوزدهم) خواسته بودند ببینند، اما نتوانسته بودند از دو مانع بگذرند: تقلید و مولف. «مقلد دانستن مولف» و توجه به «زمینه‌های درونی و زندگی‌نامه‌ای و ساختار محیطی مولف» برای «دریافت و سنجش» متن، مانع توجه جدی آن‌ها به «متن» بود. آن‌ها هم با نیاز به «زیباتر دیدن یا بازسازی طبیعت به گونه‌ای زیباتر توسط مولف» به همین «شباهت‌زدایی» یا «آشنایی‌زدایی» گام گذاشته بودند و می‌رفتند تا به نقش یگانه‌ی «زبان» و «ساختار» نیز برسند، اما بندشان کوتاه بود. در اوایل قرن بیستم، فرمالیست‌های روس از آن بند و مانع‌ها گذشتند. ژولیا کریستوا و تودوروف، میخائیل باختین را سلاله‌ی گذار به «پسافرمالیسم» می‌شناسند. باختین - از یک سو با نقد مارکسیستی - فرمالیست‌ها، عدم توجه‌شان به نقش فرد و جامعه را مورد انتقاد قرار

که در پی معنا و پیام نباشد و به «لذت متن» بیندیشد. به پیوند با آن و همراهی در کنار آن. کدام عاشقی است که در عشق‌ورزی با معشوق، به شناخت او، پیام او، معنای او بیندیشد؟ «معنا»ی معشوق همان «لذت با او بودن» است و «پیوند». همین «لذت و پیوند» است که از «عاشق» و «معشوق» فرامی‌رود و «دیگری»ای را - هر بار- و در سیر خود- مدام می‌آفریند و می‌پروازاند. در هر رابطه‌ای، نه دو طرف، بلکه سه طرف وجود دارد: یک «من» (در اینجا: پدید آورنده‌ی اثر)، یک «تو» (خواننده‌ی اثر- در هر بار خواندن)، و یک «ما» که از و در ترکیب این دو فرا می‌روید. چنین «ما»یی در رابطه‌های انسانی نیز هست. هیچ‌یک از ما در جریان یک رابطه با دیگری (در هر چهارچوبی) «من» مستقل و واحد و نامتغیر باقی نمی‌مانیم. در هر لحظه از رابطه، هر لحظه از بده - بستان‌های مکرر شونده‌ی ناتمام، مدام و مداوم، «ما»یی پدید می‌آید و چهره‌ی خود را می‌یابد و بر همه چیز تاثیر می‌گذارد و تاثیر می‌گیرد. رابطه، یعنی «ما». رابطه، افزودن ساده‌ی «من» با «تو» نیست. «معنا»ی «من» (در رابطه‌ها، شخصیت، منش، کنش و ...) نه می‌تواند ثابت و واحد شناخته شود، نه منتقل. «معنا»ی متن ادبی نیز نه در آن، که در «ما»یی است که از تجربه‌ی پدید آمدن و تجربه‌ی دریافت/ خواندن آن با «تو»ها، «شما»ها فرا می‌روید. متن فقط وقتی زنده می‌شود که خواننده شود. این نظر- با نزدیکی‌ای ملموس با نظرات تودوروف - از پیروان مکتب «پدیدارشناختی» است که باور دارند «خواندن، جای دادن جهان در خانه‌ی تن است»، زیرا «خواندن یک اثر ادبی ما را در فرایندی درگیر می‌کند که تداوم دارد؛ و لاجرم، خواننده که می‌خواند، خود متغیری در این فرایند درگیر است.»

پس، اگر بازگردیم به آن «همذات پنداری دوسویه - مرکب» و روند مداوم پیوند و گستردن داستان نویسی،

داستان، و مخاطب، نوشتن و خواندن داستان به نوعی رمزنویسی و رمزخوانی است و تفاوت آن با شیوه‌های دیگر ارتباطی و زبانی نیز عمدتاً در همین نهفته است. «زبان»، نظام نشانه‌ها، نیز، بر همین مبنا، از یک سو رمزآفرینی، و از سوی دیگر، رمزگشایی است. نخستین زبان‌ها، موجز و سرشار از نشانه‌ها به جای نام‌ها، سرایش و آفرینش «رمز»ی بوده است برای پدید آوردن امکان ارتباط؛ و این ارتباط، به محض ایجاد شدن و دوسویه شدن، به محض وصل، بدل به «رمزگشایی» شده است. این روند مدام و مداوم و هرلحظه نو شونده‌ی «رمزآفرینی و رمزگشایی» است که در «متن» ادبی، در داستان، جان می‌گیرد و به اوج می‌رسد. با این روند و اوج، اما کار پایان نمی‌گیرد. «رمزآفرینی» نویسنده در جریان پدید آوردن متن، «راز»هایی را نیز در متن جای می‌دهد؛ یا به گفته‌ی دیگر، داستان از تاثیر و ترکیب همان «راز»هاست (چه حس و چه شعور، ترکیبی از تجربه‌ها، آگاهی‌ها، خواسته‌ها، هراس‌ها، امیدها، و... نادانسته و دانسته) با «رمز»ها (معماری اثر در زبان) که پدید می‌آید. در خوانش متن نیز، «رمزگشایی» از سوی خواننده می‌رود تا به «رازگشایی» هم فرا روید؛ یا به آنجا برسد که هر کس، به فراخور حس و اندیشه‌ورزی خود، رازهای خود را از خلال و در خلال رمزگشایی متن، کشف و فاش کند. نه برای دیگری، که برای خود. هرمنوتیک جدید (عمدتاً وامدار نظریات و آثار فریدریش اشلایرماخر، ویلهلم دیلتای، مارتین هایدگر و گئورگ گادامر) نیز در این میان به راهی میانه باور دارد که استقلال مطلق متن و خواننده، هر دو را انکار می‌کند و بر خصوصیات مکمل این دو تاکید می‌ورزد. این نگاه بر این باور استوار است که «واقعیت» ما، به واسطه‌ی «زبان» و «موقعیت تاریخی ما»، نه واقعیتهای ثابت، که «تاویل شده» یا «مدام در حال تاویل» است؛ و پس، هدف نقد آن نیست که به معنای

یک اثر نزد مولف یا مخاطب آن پی ببرد، بلکه هدف آن است که دریابد این اثر برای ما و در اکنون ما چه معنایی ایجاد - القاء می‌کند. و پس، در نهایت کنشی است مبتنی بر فهم خویشتن، فهم واقعیت تاریخی ما و پیوستگی آن با گذشته. متن تنها در فراشد خواندن است که کاملاً هویت و موجودیت می‌یابد؛ فراشده‌ی که طی آن، جهان خواننده و جهان متن با یکدیگر ادغام می‌شوند و از آن مسیر یا در این مسیر، جهان مولف و جهان‌هایی که با او پیوند یافته‌اند نیز، به سیر این مجموعه می‌پیوندند. و این، آیا گویشی یا تعبیری دیگر، از همان «همذات‌پنداری دوسویه - مرکب» نیست؟

پل ریکور - از فیلسوفان برجسته‌ی مکتب پدیدارشناختی - سه مرحله را در فهم هرمنوتیکی آثار ادبی مشخص می‌کند:

- تجزیه و تحلیل کمابیش عینی خود متن
- فراشد خواندن؛ که طی آن جهان متن تحقق می‌یابد
- مرحله‌ی نهایی که معنای خاص متن / خواننده در آن تخصیص و تحقق یافته است

چنین است که در این سیر، اثر ادبی (در اینجا: داستان) ما را به درون می‌کشاند و از «خود» روزمره دور می‌کند، و با این دور شدن است که فهم ما از خویشتن ژرف‌تر می‌شود و کامل‌تر. دیرتر اما، ژاک دریدا (با نظریه‌ی معروف به «ساخت‌گشایی») نگاه متافیزیکی و «معناجویانه»ی هرمنوتیک را رد کرد. دریدا بحث را از مرحله‌ی جست‌وجو برای معنای نهایی فرا می‌برد، از این منظر که جست‌وجوی معنای اصلی در متن بیهوده است؛ نه به این دلیل که امر دشواری است، بلکه به این دلیل که اساساً معنای واحد و ثابتی در هیچ متنی وجود ندارد. دو نکته‌ی اساسی مورد توجه دریدا و دیدگاه‌های او، «غیاب» است و «تمایز». اگر

زمانی فیلسوف یونان باستان - هراکلیت - نظر مشهور خود را درباره‌ی جهان و ادراک متغیر ما از جهان چنین مطرح کرد: «در یک رودخانه نمی‌توان دوبار شنا کرد»، اکنون به نظر می‌رسد که پیام دریدا چنین باشد: «در یک رودخانه نمی‌توان حتی یک‌بار شنا کرد». اگر تا پیش از این دوران، هریک از دیدگاه‌ها در پی یافتن و سپس اثبات منطقی مشخص و نهایی برای «متن» و «معنا» بودند، نیمه‌ی دوم قرن بیستم دوران ترکیب است. از فوکو (که نظریه‌ی «کارکرد مولف» را مطرح می‌کند و ترکیب ادراک مولف و متن و خواننده را در آفرینش معنا ضروری به شمار می‌آورد) تا نظریات دریدا (که بر مبنای آن «همه چیز در غیاب است که جان می‌یابد) تردید و ترکیب برنگاه ناقدان و نظریه‌پردازان این دوران غالب است. از دید دریدا، غیاب / نبود / عدم حضور، زنجیره‌ای از نشانه‌ها را پدید می‌آورد، زنجیره‌ای پایان‌ناپذیر از نشانه‌ها، مبتنی بر «تعلیق و تعویق»، که در تسلسلی مدام و ناتمام، «معنا» را به تعویق می‌اندازند. این تعبیر، به گسترش مدام «فضا» بی‌شبهات نیست. در این لحظه، ستاره‌ای را می‌بینیم، اما نوری در این لحظه به چشم ما می‌رسد، چه بسا صدها هزار سال پیش از آن ستاره‌ی گم ساطع شده است. در این لحظه، و لحظه‌ای بعد، و لحظه‌ای بعد، و از زاویه‌ای دیگر، و دیگر، و از نگاهی دیگر، و دیگر، نه آن ستاره «همان» است، نه فضای درون و پیرامون آن، نه چشم ما، نه جهان و جهان‌های شناخته و ناشناخته... و کدام شناخته و ناشناخته؟ با کدام معیار؟ از کدام دیدگاه؟ در کدام لحظه؟ دریدا دوگونه نگاه تاویلی را در برابر هم مطرح می‌کند: «هرمنوتیک» که می‌خواهد رمزگشایی کند، و «شالوده‌شکنی» که بر تنوع بی‌شمار شهودها بر اشکال باور دارد و می‌کوشد مدام به فراسو رود. و پس، باز، می‌رسیم به «سیر» و «مسیر». چنین دریافتی، در فلسفه و ادبیات کلاسیک ایرانی نیز پیدا است. در عرفان اسلامی - ایرانی نیز نه «رسیدن»، بلکه «مسیر» و «سیر»

است که اهمیت دارد. بارزترین و واضح‌ترین نمونه، حکایت آغازین «منطق‌الطیر» عطار است. در ظاهر، سیمرغی هست (باید باشد/ باور داریم که هست) در پس قله‌ی قافی، که باید از مسیری مشخص (هفت بیابان / هفت وادی / هفت مرحله / هفت شهر عشق) گذشت تا به آن رسید. مرغان در گذر از آن وادی‌ها، در نهایت به چیزی می‌رسند که در این «سیر و مسیر» پدید آمده؛ «ما»یی در هر یک از آنان، از ترکیب آنان با خود، با یکدیگر، با دیگران، با مسیر، با بدهستان‌های درونی و بیرونی، در آن سیر. «سیمرغ»ی و «سیمرغ ازلی / ادبی / نهایی»ای وجود ندارد. «سیمرغ» هر یک از آنان همان «ما»ی هر رابطه، همان «ما»ی نویسنده و متن و خواننده است.

پیش‌تر، این پرسش مطرح شده بود که:

آیا معنا از متن ناشی می‌شود یا از دریافت آن؟ آیا تاویل‌گر مطیع زبان است، یا سرور آن؟

و پیش‌تر:

آیا خودآگاهی به عنوان سوژه‌ی تاویل‌گر یا ذهن منفرد، معنا را تعیین می‌کند، یا رسانه‌ی ارتباطی؟

آیا به گفته‌ی استنلی فیش، منتقد آمریکایی:

متن هیچ معنای از پیش تعیین‌شده‌ای ندارد؛ بلکه معنای آن یکسره محصول نحوه‌ی تاویل ماست؟

یا، چنان که هایدگر مطرح می‌کرد:

ادبیات، بیش از آن که بیان اندیشه‌ها و نیات یک فرد باشد، ارتقای یک جهان یا جهان‌بینی به ساحت آگاهی است؛ در ادبیات، جهانی را تجربه می‌کنیم که مولف تصویر کرده است، و نه حالات ذهنی و نیات خاص و غیرمتعارف او را...؟

آیا چنان که نیچه باور دارد، و سپس فوکو:

اساس و سرشت هر نهاد، مسئله‌ی تاویل است، زیرا تاویل شیوه‌ای بنیادین است که در آن «خواست قدرت» عمل می‌کند، از این‌رو، پایه‌ی تمامی اشکال جهان آشکار است که در آن «خواست قدرت»، تاویل می‌کند...؟

آیا به باور ساختارگرایان:

«متن» نیز، چون «زبان»، نظامی از نشانه‌هاست، که «قرارداد»های آن از پیش تعیین شده نیستند، اما با جست‌وجو در ساختارهای مشابه و کشف رابطه‌ها و توجه به ارتباط بینامتنی در نظام ساختارهای ادبی، می‌توان به معنا رسید؟

یا به باور رمانتیست‌ها:

تجلی عواطف و افکار فردی است که - با توجه به محیط و خاستگاه فرد - اصالت دارد، که زیبایی و هنر نسبی است و احساسات و عواطف بر سایر قوای ذهنی برتری دارد؟

یا چنان‌که نگاه نقد جامعه‌باور و جنسیت‌باور (از جمله پیروان نقد مارکسیستی و نقد فمینیستی) پای می‌فشارد:

سهم عوامل اجتماعی و محیطی، طبقات، نبرد طبقاتی، شیوه‌ی تولید و اقتصاد غالب، پیوند میان انسان و کار و افزار تولید... و یا «زبان» و «حضور» جنسیت مسلط در آفرینش ادبی اساسی است؟

آیا به گفته‌ی ادگار آلن پو:

«آن‌چه برای هنرمند اهمیت دارد این نیست که نظر خاصی را بیان کند یا اندیشه‌ای را پیروانند، بلکه مهم آن است که تاثیری کلی و واحد و یگانه بر خواننده باقی بگذارد»؟

یا به باور ارسطو:

برخلاف مورخ که در پی «حقایق جزئی» است، شاعر به «کشف و دریافت حقایق کلی» نظر دارد؟

«مولف»، آیا مقلد طبیعت است، به باور افلاتون، یا مقلد متخیل طبیعت، به باور ارسطو، یا دستیار و همکار طبیعت، به باور رمانتیست‌ها، یا واسطه‌ای با نقشی پایان یافته، به تعبیر بارت؟

«پیام» آیا در «محتوا» مستتر است، یا «شکل»، یا در ترکیب این دو؟

آیا - به باور فرمالیست‌ها - در «ویرانی زبان روزمره» است که از سلطه‌ی «محتوای فاقد تاثیر» می‌توان گریخت و به «زبانیت» زبان رسید، تا معنا در ما و حس ما بتواند جان گیرد؛ یا در ویرانی «نوشتار»، به باور دریدا، و یا در ویرانی سلطه‌ی جنسیت نوشتار، به تعبیر نقد فمینیستی بر «متن»؟

«متن»، آیا گونه‌ای «معرفت» است، به باور ارسطو، یا ساخته‌ی تخیل و ابتکار مولف است، به باور رمانتیست‌ها، یا پیامی آزاد است مبتنی بر نظامی از نشانه‌ها و در پیوند با دیگر متون، به باور ساختارگرایان، یا زنجیره‌ای از نشانه‌های ناتمام که معنا پیوسته در آن به تعویق می‌افتد تا همین «سیر» به مبنای لذت و تحول بدل شود، به تعبیر پس‌اساختارگرایان؟

و پس، باز، همان پرسش دیرباز:

چگونه یک اثر ادبی معنا دارد؟ چه معنایی دارد؟ مناسب «داستان» با واقعیت چیست؟

تروتان تودوروف باور داشت که هر «متن»، «کنش»ی روایی است. او همچنین دو گونه مناسب درونی بین اجزای سخن ادبی در نظر گرفت: مناسب استوار به غیاب، و مناسب استوار به حضور. پیش از او، فرمالیست‌های روس

نیز - با جدا کردن «داستان» از «طرح» یا «قصه» - معتقد بودند که در هر روایتی «واقعیت» دو شکل دارد: آن سان که بر شخصیت‌های روایت می‌گذرد، و آن سان که در مناسبت دوسویه‌ی گوینده و شنونده درک می‌شود. تودوروف معتقد بود که در نظریه‌ی ادبی دو پرسش اساسی مطرح است و تمایز میان آن دو نگاه و شیوه‌ی بررسی ما را تعیین می‌کند. به گمان او، پرسش نخست به رابطه‌ی «شکل و معنا» مربوط است، و پرسش دوم، به «مناسبت متن با عناصر فرامتن» (نظام، ساختار، نشانه، مخاطب). او همچنین دو «واقعیت» را از یکدیگر متمایز دانست:

- واقعیت مبتنی بر متن
- واقعیت مبتنی بر جهان بیرون از متن

تودوروف همچنین به دو گونه یا گرایش در «خواندن» باور داشت: گرایشی که در خود متن ادبی معنا را می‌جوید، و گرایش دیگر که هر متن را بیان ساختاری تجریدی در پیکره‌ای گسترده می‌یابد. گرایش نخست از دید او «تاویل» است و با عناوینی دیگر چون تفسیر، توضیح و نقد همسو و یکسان است. توجه مرکزی گرایش دوم اما، نه توصیف یا یافتن معنای اثر ادبی منفرد، بلکه دستیابی به قوانین همگانی‌ای است که متن خاص، نتیجه‌ی آنهاست. از مفهوم ارسطویی / افلاتونی «تقلید» که بگذریم، سراسر سیر نگاه به آفرینش ادبی / هنری، از رمانتیست‌ها گرفته تا هرمنوتیک مدرن، بحث بر سر همین مناسبت است و چگونگی آفرینش «واقعیت»ی تازه که در جهان «معرفت» صورت می‌گیرد. آفرینش ادبی، شکستن مرزهاست. سرپیچی از قوانین، فرارفتن از محدودیت‌ها، زایش جهان‌هایی هرلحظه نوشونده، فرارفتن از «خود» برای رسیدن به «خود». و این همه، جز با «لذت خواندن» میسر نمی‌شود.

می‌سازند. و دیدن آن سایه‌ها و گام برداشتن برای برگزشتن از آن‌ها، همان روندی‌ست که می‌گذارد تا «خود تصویر بدل به حس شود»، و داستان، به جهانی از ترکیب نویسنده و خواننده، از هم‌ذاتی – همذات‌پنداریِ دوسویه و مرکب این جهان‌ها، دگرباره و هر باره برشکفتد. با هر داستان، جهانی جان می‌گیرد که از روایت نویسی فراتر می‌رود، به جانب تاریخ، و از تاریخ‌نگاری فراتر می‌رود به جانب روایت، روایتی از روندی، به گفته‌ی اکو، برای انسان شدنِ انسان.

سایه چیست؟ نبودن نور؟ نه. تاریکی نبودن نور است. اما سایه، یعنی وجود یک مانع در برابر نور. سایه، یعنی چیزی هست که نمی‌گذارد نور بگذرد، چیزی که نمی‌بینیمش، اما سایه‌اش را می‌بینیم. یکی از ویژگی‌ها و ارزش‌های مهم «هایکو»های اصیل ژاپنی در خستِ شدیدشان در ساختن و نشان دادنِ تصویر بیرونی، بدونِ افزودنِ توضیحاتی برای بیان حس‌های درونی است، تا بدان‌سان، خودِ تصویر هم انتقال‌گرِ حس باشد، هم چنان به جان بنشیند که خود بدل به حس شود. بخش مهمی از هر «داستان» را سایه‌ها



مسعود کدخدایی

موضوع خشونت در داستان
پاچه خیزک از صادق چوبک

بعضی از داستان‌ها را می‌شود بارها خواند و با هر خوانشی به کشف یا احساس تازه‌ای رسید.

داستان پاچه خیزک صادق چوبک چنین داستانی است. این داستان پر است از واقعیت، شوخی، تمثیل، خشونت و نیز پیشگویی.

پاچه خیزک به معنای فشفشه است و یا آتش بازی. این داستان که با ایجاز تمام نوشته شده و هیچ واژه‌ای در آن زیادی نیست گاهی چون آینه‌ای است که تصویر خود را در آن می‌بینیم و گاه چون جام جهان نما که آینده را نشان می‌دهد.

داستان چنین است که در یک ظهر خرداد ماه، در میدان دهی کارگران و برزگران در نسیم خنکی آرام نشسته‌اند و ناهارشان را می‌خورند که بقال با تله موش بزرگی که موش گنده‌ای در آن است از دکانش بیرون می‌آید و با شادی شکارش را نشان می‌دهد. همه دورش جمع می‌شوند و: «با آستین‌های بالازده و سینه‌های چاک و چشمان وردریده از دیدن تله مست شادی بودند»^{۱۷}

حالا باید تصمیم بگیرند که موش را چگونه بکشند. نعلبند می‌گوید چنان به زمینش بکوبیم که بمیرد. پالان دوز نقشه‌ی دیگری را با ریزه‌کاری چنین پیشنهاد می‌کند که در قفس را کمی باز کنند و دُمش را بگیرند و بکشند بیرون و همینکه نصف تنش آمد بیرون با ضرب در قفس آهنی اول کمرش را بشکنند و بعد از قفسش رها کنند و چون «دیگه نمی‌تونه بدوه، با دوتا دساش راه میره و نصبه تنش دنبالش روزمین می‌کشه. بعد که خوب تماشاش کردیم یه کَغت می‌زنیم روش می‌کشیمش».

ژاندارم پیشنهاد می‌کند با تیر آن را بزند. اما شاگرد شوفر که لهجه‌ی ملیت برترِ تهرانی دارد و به همین خاطر ژاندارم خودش را از او حقیرتر می‌داند پیشنهاد او را مسخره می‌کند.

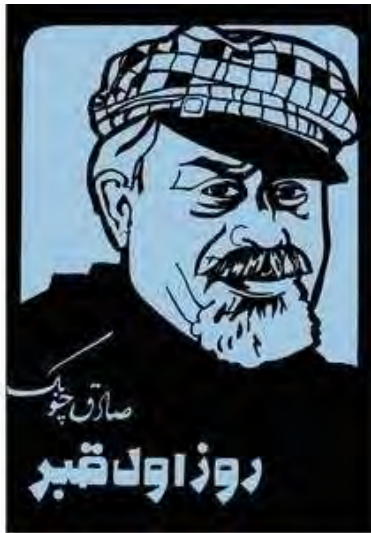
نانوا می‌گوید موش را مثل بچه‌گره‌ای که یک بار در تنور انداخت و افتخار می‌کند که کفاره‌اش را هم داده، در تنور بسوزاند. برزگری می‌گوید یک سیخ دراز بیاورند و همانجا توی قفس کارش را بسازند.

در این میان شاگردشوفر پایتخت نشین با این حرف که: «تو شهر، ما هروخت موش می‌گیریم آتیشش می‌زنیم، همچین می‌دوه بدمسب مئه گول» دهان بقیه را می‌بندد. همین جور که همه دارند برای چگونه کشتن موش پیشنهاد روش می‌کنند، نفتکش بزرگی به پمپ بنزین آن جا وارد و مشغول پر کردن انبار بنزین می‌شود.

با توصیف‌های دقیقی از مکان و موقعیت که چوبک در آن استاد است، موش بدبخت پریشان را می‌بینیم که چگونه به آتش کشیده شده و یک باره شعله می‌کشد. موش آتش گرفته مانند فشفشه درمی‌رود و به هر سو می‌دود تا آنکه به پمپ بنزین می‌رسد و زیر نفتکش می‌رود و تا جمعیت بخواهد به خودش بجنبد نفتکش منفجر می‌شود: «و باران بنزین بر سر مردم و دکانها بارید و دنبال آن ناگهان انبار بنزین، مانند بمبی ترکیب و سیل سوزان بنزین مثل اژدها دنبال مردم فراری توی دهکده به راه افتاد».

^{۱۷} چوبک، صادق: روز اول قبر - لوس آنجلس: شرکت کتاب، چاپ

جدید: ۱۳۶۹



این داستان گوشه کناره های زیادی دارد که توجه را جلب می کند. گفتنی های بسیاری در لابه لای سطرهای آن نهفته که نویسنده از گفتن مستقیمشان پرهیز کرده است. او با چنین کاری این امکان را به خواننده اش داده تا به نکته های بسیاری فکر کند. از جمله مرا بر آن داشت تا نکته های زیر را در آن ببینم:

- به نابودی کشاندن سرچشمه های طبیعی ملتی به دست خودش
- به آتش کشیده شدن هستی ایرانیان به خاطر «نفت»

- نتیجه ی شوم تصمیم گیری های احساسی
- پسماند نتیجه گیری های فوری و بدون محاسبه ی انجام کار
- پیامد برنامه ریزی نکردن و اهمیت ندادن به پروسه ی کار
- مشکل نداشتن مدیریت در انجام کار
- خشونت نهادینه شده در فرهنگ ایران و تربیت ما
- سادیسم ویرانگری که شکنجه را لازم و یا تفریحی می پندارد

یکی از پرسش هایی که با خواندن داستان پاچه خیزک برای من پیش آمد این بود که آیا همین خشونت تنیده در فرهنگ و تربیت ما نبود که در روزهای انقلاب به اوج خود رسید و کشتن اسیران دست بسته را بی محاکمه مجاز داشت؟ و آیا نمی توان پیشگویی آن انقلاب را در این داستان دید؟

در زمستان ۱۳۸۳ کتابی به نام جهودگشان^{۱۸} منتشر شد که من در معرفی آن مطلبی نوشتم. هارون وهومن این کتاب را که از دوران قاجار (حدود ۱۲۸۰ تا ۱۲۸۵ خورشیدی) از نویسنده ای ناشناس به جا مانده

تصحیح کرده است. چیزی که بیش از هر چیز در این کتاب به چشم می خورد خشونتی است که مردم عادی خواستار آنند. صحنه هایی در این کتاب هست که مرا بر آن داشت تا عنوان مقاله را بگذارم «جشن شکنجه و شوق کشتار». نویسنده ی ناشناس کتاب، میدان اعدام را که آن زمان میدان بزرگ نام داشته، در روز برپایی مراسم کشتار و شکنجه که هم چون یک جشن همگانی همراه با سُرنا و نقاره برگزار می شده، چنین تصویر می کند:

«ما مردم شهر و هر جایی اهر محلی، پیش از وقت، برای تماشای موعود، در میدان بزرگ ازدحام نموده، از چهار طرف، بالا و پایین و کنار دیوارها، روی درختها و جلو دکاکین، جای سوزن انداختن نبود. در یک طرف میدان، چند باب خیمه به جهت «بزرگان» و «رجال دولت» و «سُفرا» افراشته، و فراشان با ترکه ها، مشغول جابه جا کردن مخلوق بودند. میوه داران و دوغ فروشان، به آواز بلند و مختلف، تعریف و توصیف متاع خود نموده، مردم را به دوغ تازه و میوه نوچین دعوت می کردند.»

^{۱۸} . جهودگشان. تصحیح: هارون وهومن-سوند: کتاب ارزان، چاپ اول: زمستان ۱۳۸۳ [فوریه ۲۰۰۵]

در وسط میدان، میرغضبان، با لباس‌های قرمز و کلاه‌های مخصوص، ردیف ایستاده، در تهیه شغل شوم خود حاضر و منتظر فرمان بودند.^{۱۹}

و پس از شرح چگونگی آوردن وسیله‌های گوناگون شکنجه، نویسنده‌ی ناشناس کتاب اجرای آن مراسم شوم را در برابر چشم ما زنده می‌کند.

روایت شکنجه‌گران زندان‌های هر دو رژیم و نیز آموزگاران که گویی پیچ و تاب کودکان در زیر شکنجه‌های بدنی و زبانی برایشان لذت بخش است در جامعه به فراوانی وجود دارد. و از این‌ها همه بدتر مردمی هستند که به دیدار شلاق زدن، اعدام و سنگسار می‌روند.

اما وقت که می‌بینیم: «از دوران هخامنشی تا کنون ایران مجموعاً ۴۴۴ تجربه جنگی داشته، به طور متوسط هر ۵،۵ سال یک جنگ، که از این تعداد ۲۳۲ حمله از بیرون به داخل فلات و ۲۱۲ حمله از ایران به خارج صورت گرفته است.»^{۱۹} دیگر چندان جای تعجبی نمی‌ماند که چرا خشونت خواهی و خشونت پسندی در فرهنگ ما چنین پرقدرت به ایفای نقش پرداخته و می‌پردازد.

اریش فروم می‌گوید در وجود همه‌ی ما تا اندازه‌ای مازوخیسم و سادیسم وجود دارد که در رابطه‌های گوناگون روزانه و نیز رابطه‌های برنامه‌ریزی شده پیوسته آن‌ها را به کار می‌بریم. اما اگر تعادل میان این دو روحیه که در همه‌ی آدم‌ها هست به هم بخورد و یکی از آن‌ها برتری یابد، به بیماری تبدیل می‌گردند و مهم‌تر اینکه از میان رفتن تعادل و برتری یافتن سادیسم یا مازوخیسم در میان شمار زیادی از مردم یک جامعه، می‌تواند تعادل آن را به هم بزند و جامعه‌ای سادیستی یا مازوخیستی به وجود بیاورد.^{۲۰} چنانکه در داستان چوبک با جامعه‌ای روبرو می‌شویم که شوق آزار چنان آنان را از خود بی‌خود می‌کند که هست و نیست خویش را نیز به آتش می‌سپارند.



^{۲۰} فروم، اریش: گریز از آزادی. مترجم: عزت الله فولادوند- چ. چهارم- تهران: جیبی، ۲۵۳۶ [۱۳۵۶]. ص. ۱۷۲

^{۱۹} مقاله «مرز در شاهنامه فردوسی» نوشته‌ی پیروز مجتهدزاده و ابوالفضل کاوندی کاتب- ایران نامه، سال ۲۸، شماره ۳- ۱۳۹۲

مسعود کریم خانی (روزبهران)

اینجا یک چیزی کم است^{۲۱}

از "کلیدر" دولت آبادی - بلوغِ بربریتِ ما - تا "خاکستر" حسین سناپور - زمانی که تصادفاً روی میز من است - بیش و کم چهل سالی می گذرد. در این چهل سال دنیا دیگرگون شده است، دیگر شده است. مانیز، همچون تکه ای از این دنیا دیگر شده ایم، و ادبیاتمان هم.

پیش تر، به ویژه در دهه‌ی چهل، شعر وجه غالب ادبیات ما بود. بهترین آثار شاعرانِ نیمایی در این دهه است که منتشر می‌شود. مهم ترین اتفاق ادبی در این دهه، انتشار "تولدِ دیگر" فروغ بود؛ کتابی که شعر را از دنیای روستازده‌ی نیما و نیمایان بیرون آورد، از دنیای سنتی مردانه خارج کرد و روحِ زندگی شهری و مدرن را در آن دمید. با شعر فروغ، مدرنیته وارد حوزه‌ی شعر ما شد. آنچه در حول و حوش جنبش سیاهکل گذشت تأثیر سازنده ای بر ادبیات ما نداشت، و منجر به تنگ شدنِ عرصه‌ی شعر شد.

شعر، شعار شد. در این شعار شدن، هرکس شجاع تر بود شاعرتر تلقی شد. جدل خسرو گل‌سرخ‌ی با یدالله رؤیایی بر این بستر است. همین است که آدمی مثل براهنی را چنان

^{۲۱} - به خواستِ دوست نازنینم اسد سیف، بر آن بودم نقدی، یا دست کم شرحی، بر اوضاع و احوالِ رمان‌نویسیمان، آنگونه که اکنون هست، بنویسم. در عمل، دیدم بدون بررسی گذشته نمی‌توان به اکنون رسید، و نیز، هم آن گذشته و هم این اکنون نیاز به بررسی بسیار مفصلی دارند که نه با وقت من جور است و نه همه‌ی آن کتاب‌هایی که نیاز دارم در

گیج می کند که نتواند ارزش و اهمیت رؤیایی را دریابد و باید دست کم بیست سال می گذشت تا او به این گیجی پی ببرد و تازه برود زیر چتر شعر رؤیایی بنشیند! سعید سلطانپور محصول دیگر این جریان است. شعر متعهد، و ادبیات متعهد به طور کلی، چیزی جز شعار نبود. انقلاب، از بطن شعار بیرون آمد، و در متن شعار بار داد.

روشنفکرمان، تازه پس از انقلاب می خواست بداند در دنیا چه خبر است. اول انقلاب کرده بود بعداً می خواست بداند که انقلاب چیست! در این خواستن دانستن است که به سراغ کتاب های "جلد سفید" می رود. او آگاهی خود را در چنین کتاب هایی جست و جو می کرد؛ تا به یاری آن دنیایی را که از آن بی خبر مانده بود تحلیل کند.

در این حال و هوای پیش و پس از انقلاب است که "کلیدر" گل می کند. "گل محمد"، نماد فهمِ روشنفکر انقلابی ماست؛ راهزنی نیمه روستایی-نیمه ایللیاتی که تن و جانِ آدمی زاده را از خربزه باز نمی شناسد، و می کشد، و می کشد...

و شگفتا که کسی نپرسید که گل محمد و یارانش چرا کشتند، به کدامین جرم. و هیچ کس نگفت جامعه ای که قهرمانِ تحصیل کردگان و روشنفکرانش، قهرمان کتابخوانانش گل محمد باشد شایسته‌ی آزادی و دموکراسی نیست. اما هنوز هم بسیاریند کسانی که اسباب موجه ساختن چنین قاتلی را فراهم می آورند. توجیهی که به کار تطهیر همان روشنفکرانِ برآمده از شعار می آید و هم، در این حال و هواست که "همسایه ها"ی احمد محمود دوباره منتشر می شود و خواننده می شود و "داستان یک شهر" او روانه‌ی کتابفروشی ها و کتابخانه های کتابخوانان می شود.

شاید احمد محمود، در نام گذاری رمان "داستان یک شهر"، اشارتی به "داستان دو شهر" چارلز دیکنز داشته باشد. هر

دسترسم هست. به همین حداقل اکتفا کردم که امیدوارم به آن صرفاً به عنوان فهرست مطالبی در این زمینه نگاه شود. فهرستی که شکل مقاله به خود گرفته است. درود بر شما

در اینجا، لازم است اشاره ای به فعالیت زنان نویسنده، در حوزه ی داستان نویسی بکنم. آنان در این زمینه نقشی بسیار جدی دارند، و بسیار بیش از مردان می نویسند.

آنان، در بسیاری از آثارشان، با نگاه از سوی زنانه ی خود، به ستیز با چهره ی مردانه ی جامعه آمده اند. این نگاه را اگر نگاهی فمینیستی ارزیابی کنم اما، بلافاصله باید بیافزایم که از جنس فمینیسمی قدیمی ست، فمینیسمی که غالباً برآورده ی شکست در عشق و ازدواج است، و نه محصول رویکردی از زاویه ی حقوق شهروندی انسان امروز. همین است که در بن خود، به مبلغ ارزش های جامعه ی مردسالار بدل می شود. رمان "چراغ ها را من خاموش می کنم" نمونه ی خوبی از این دست است. زویا پیرزاد، در این رمان موقعیت دینی خود را (از اقلیت های مذهبی) به شخصیت زن داستان می بخشد و بدینگونه به القاء نوعی متفاوت بودن می پردازد. او، در به کارگیری این شگرد کاملاً موفق است اما کافی ست در رمان وی، کلیسا را به مسجد بدل کنیم تا روشن شود تفاوتی اگر هست تا چه اندازه سطحی ست، و چگونه نگاه وی آلوده ی ارزش های به ویژه اخلاقی مردانه است. همین طور است شهرنوش پارسی پور، که در بخش هایی از "طوبی و معنای شب" می درخشد اما در داستان های دیگرش به نوعی رازگونگی می رسد.

رازآمیز بودن، اگر از پیچیدگی فکر و فشرده گی حرف باشد، غالباً امری گریزناپذیر است. اما، برای پنهان کردن فقدان حرف است که بسیاری، به رازگونه نوشتن رو می کنند. نوشته های شهرنوش پارسی پور از این دست است. از میان همه ی زنان نویسنده، از این دو تن نام بردم چون ضمن آنکه به روزگار خود خوش درخشیدند اما بنظرم به انتهای خود رسیده اند، و امیدوارم داوری من درباره ی آنان خطا باشد.

رمان نویسی در ایران، بر بستر رمان نو پیش می رود و پیوسته نویسندگانی به بازار کتاب راه می یابند که هر یک به معنی واقعی "چهره" اند. آنچه در رمان های اینان به ویژه اهمیت دارد آن است که خود را از روستا زدگی، از فضاهای سنتی، از سنت زدگی، از سیطره ی ایدئولوژی، و از قهرمان پروری نجات داده است.

چه هست می توان آثار او را با همین "داستان دو شهر" مقایسه کرد تا روشن شود که در کجای تاریخ جا خوش کرده

ما، به جلو نگاه می کردیم و پس پس می رفتیم و در این پس رفتن از هدایت و علوی هم عقب افتاده بودیم. این، به لحاظ جامعه شناسی قابل بررسی ست که چرا ادبیاتی که بوف کور و چشم هایش را دارد باید در کلیدر نزول اجلال کند! و شاید بیهوده نیست که چهره های نسل اول داستان نویسی ما، همه در غربت مردند، از هدایت و علوی و چوپک و جمال زاده تا رسول پرویزی. شاید آن ها از ما نبوده اند! این عقب ماندن ما در شرایطی بود که "رمان نو"، هم پا و همراه اندیشه های پسامدرنیستی، دنیای داستان نویسی را متحول کرده بود.

این تحول اما، بنیادهای جامعه شناختی و فلسفی خود را داشت. آنچه ما نداشتیم. و هنوز هم نداریم. رمان، "فروغ" خود را می طلبید که تحولی در آن پدید آورد و "به روز"ش کند. نبود.

شاید تنها کسی که می توانست نفسی تازه در کالبد داستان نویسی ما بدمد گلشیری بود.

هوشنگ گلشیری هوش معاصر داشت. در سفرهایش به غرب، زندگی غربی را فهمید. رمان "آینه های دردار"، که آن را پس از نخستین سفرهایش به اروپا نوشته است، بازگوی این فهم است، و این در حالی ست که -به طریق مقایسه- اسماعیل فصیح که درس خوانده و زندگی کرده ی در آمریکا است در "ثریا در اغما" نشان می دهد که دست کم چیزی از زندگی ایرانی غرب نشین نفهمیده است.

گلشیری در "جن نامه"، که از درخشان ترین، و بلکه درخشان ترین رمان اوست، به سمت عناصر سنتی می رود، او در این رمان، حتی به نقد دوران مدرن می پردازد، نقدی که از زاویه ی سنت صورت می گیرد. و همین، او را از ادامه ی منطقی "آینه های دردار"، و مجموعه داستان "دست تاریک دست روشن" باز می دارد. و البته نادیده نباید گرفت که نوشتن "جن نامه" پیش از نوشتن آینه های دردار آغاز شده بود. و بدینگونه، گلشیری نیز نتوانست مهر خود را بر رمان نو بزند.

آنچه در رمان های امروز ما، به ویژه درخشان است تنوع فرم است، بطوری که می توانم بگویم این رمان -بی آنکه فرمالیستی باشد- رمان فرم است.

در این دو-سه دهه ی اخیر، ترجمه و تحلیل آثار فلسفی و جامعه شناسی، به ویژه در موضوع نوشتن و زبان، تأثیر شگرفی بر ادبیات ما گذاشته است، و این، نشان می دهد که تا چه اندازه نویسندگانمان نیازمند مطالعه ی این نقدها و تحلیل ها هستند.

در دنیای غرب، فیلسوف و جامعه شناس، پشت سر ادبیات ایستاده است و به نویسنده ی غربی نگاه می بخشد و او را در جهانی کردن روزمره هایش یاری می رساند. رمان ما، جهانشمول نیست و باید آن را صرفاً ایرانی دانست، و این، ناشی از همین کمبود، یعنی فقدان نقدهای فلسفی و جامعه شناختی، و فراتر از آن، فقدان چنین دیدی نزد خود نویسندگان است .

تا به این افق برسیم هنوز باید بدویم. اینجا چیزی کم است.

انسان رمان امروز ما، شهروندی ست که برای به دست آوردن حقوق شهروندی خود می کوشد. آنان، آدم هایی معمولی هستند، دنیاهاشان هم دنیاهایی ست که همه ی ما با آن سر و کار داریم. همه چیز در اتفاقات روزمره می گذرد . خیابان، اتومبیل، کافه، کارخانه، اداره، محل کار، کارخانه، بیمارستان، سینما، تلفن، شب نشینی، تعطیلات... عناصری هستند که رمان های ما را می سازند.

حضور عناصر مدرن زندگی، از نگاه مدرن نویسندگانمان خبر می دهد، اما، این نگاه آنقدر فرانمی رود که به نگاهی جهانی تبدیل شود. هنوز زمان می خواهد که نویسنده ی ما، جهان را چنان بشناسد که همزبان خود را در فرهنگ های دیگر پیدا کند . به روشنی می توان دید که رمان ما بند ناف خود را از گذشته بریده است و به مسائل امروز رسیده است، اما نتوانسته است مسائل امروز را به سکوی پرش تبدیل کند .



بهر روز حشمت

و

مجسمه‌هایش

رضا براهنی

غلام حسین ساعدی

اسوالد اشتیم

رضا براهنی



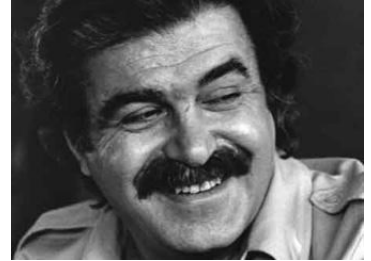
شکل در ابتدا مقاومت می‌کرده و حالا دیگر مقاومتی در کار نیست. جدال پایان یافته، چراکه زیباب (؟) سقوط و افول جدال را اعلام کرده‌است. حالا ما در حضور تناسخ درد به لذت هستیم، در حضور لذتی هستیم که از اسطوره زاده می‌شود. اشتیاق متفرق و پراکنده هم‌زمان می‌شود. هم‌زمانی درد آدمی با لذتش، لذت آدمی با خیالش، و خاطراتی که آدم انگار از یک زندگی پیشین دیوار آن سو، دیوار آهن دارد. گاهی برای دیدن اثر ما باید کوبیک بشویم، به جای این‌که اثر کوبیک باشد. باید چشم‌هایی را به آن سوی دیوار بفرستیم. برای درک کار تو، باید چندین آدم باشیم، یکی آن‌ور آهن، یکی این‌ور آهن، یکی بالاسر آهن و یکی در عمق وجود زلال و لایزال آهن. ما چگونه تو را ببینیم؟ آهن‌های تو چشم‌های ما را به مبارزه طلبیده‌است. آهن‌های تو اورگانسیم چهره‌ی انسان را به مبارزه طلبیده‌است. ما باید دور اثر راه برویم، دور اثر هلهله کنیم، هروله کنیم، بدویم، در طواف حجرالاسود آهن شرکت کنیم تا بفهمیم، به همین دلیل، این آثار، آثار هروله اسطوره هستند. دویدن، ایستادن، دیدن و باز دویدن، ایستادن، دویدن. در جاهایی بیننده احساس می‌کند آهن نیشش می‌زند، می‌خندد، به ما پوزخند می‌زند، سنگینی و صلابت خود را با دندان‌هایش، پله‌هایش، با تضادهایش، با استخوان‌هایش، با استخوان‌بندی‌اش، می‌جود. آهن، آهن بودن خود را خرد می‌کند تا ما به وجود زبانی پی ببریم که زبانی برآ است. مثل جغد شدن آهن. آهن رازهای شبانه‌ی جهان را برملا می‌کند. جغد از ظلمات خضری برگشته، آب حیات خود را از آهن گرفته و ابدی شده‌است. با تو ما گام در عصر آهن گذاشته‌ایم. من دیگر از آهن نمی‌ترسم. نرم و رام شده‌است، شبیه خودت است این کاری که می‌کنی، آهنی از عاطفه، احساس و خیال. و باش تا ما باشیم.

با بوسه‌های فراوان

۸ آوریل ۹۲ در وین رضا براهنی

... و اما بعد حشمت عزیزم، تعارف‌های دیگران را کنار بگذاریم، احساس اولم سنگینی یا به طریق اولی، جهالت آثار است. آهن همیشه مرا به وحشت انداخته بود. می‌گویم انداخته بود و نمی‌گویم می‌اندازد، به دلیل این‌که این کارها را دیده‌ام. آهن به اسطوره‌ای نرم، رسا و فراگیر تبدیل شده‌است. آهن شعر‌هایی را سر داده است. آهن دیوانه شده است و حرف می‌زند. آهن پرده خود را کنار زده است، آهن بیدار شده است و درون خود را برملا می‌کند. آهن شعله‌ور شده‌است. برش‌های مهیب، لبه‌های برآ مثل شمشیر و لبه‌های افسانه‌ای در کنار یا در وسط و یا در دو سوی ورقه که با بیننده راحت حرف می‌زند، ولی بعداً آدم دچار تشویش می‌شود، مثل آدمی که روی سبدي نشسته باشد. و لبه موقعی که بلند شد، ناگهان ماری از توی سبد سر در آورد و با سر مشت شده‌اش، با مشت چشم‌دارش، اطراف را نگاه کند و رنگ شوم سر و چشم‌هایش را به دور گردنش بچرخاند. احساس‌های شگفتی، احساس‌های ناگهانی، شبیه به الهام از اعماق سخن می‌گویند. آدم ناگهان می‌بیند که در حال بیگانه شدن با آهن است به دلیل این‌که هنر، شکل کار، جهان‌بینی پشت اشکال، دست رد به سینه‌ی آهن بودن آهن نمی‌زند و یا از آهن بودن خود چشم می‌پوشد تا در جایی در آن سوی آهن، در جمع دیگری از عناصر شرکت کند. موقع شرکت کردن آهن یادش می‌رود که آهن بوده و خیز بردارد به طرف رسیداری شکل. این شکل شدیداً هیجان‌انگیز است، به دلیل این‌که ماده‌ی اولیه‌ی آن در برابر

غلام حسین ساعدی



برای نمایشگاه بهروز حشمت

بهروز حشمت با ساختن مجسمه‌ی "عاشق" در سال‌های پیش نه تنها اسم و رسمی به هم نزد، که دست‌ساخته‌ی او را (نیز) بر دروازه شهر تبریز [بر پا نساختند، ابل که آن] را به استخر شاه بردند و در آن جا نیز جا ندادند و هم‌چون یک تبعیدی پشتِ نرده‌های مسجد کبود تبریز به بند کشیدند. انسان بالابلند او را، هم‌چون زندانیان بالابلند، جوانان از پشتِ میله‌ها می‌دیدند. "عاشق آذربایجانی" که نغمه‌گر رزم و بزم بود و هم "عاشق حق"، این‌چنین به بند افتاد. دو روی یک سکه یعنی همین؛ زندانی سلطنت و زندانی مذهب. و بدین‌سان کار به جایی می‌رسد که بعد از دیکتاتوری دودمان پهلوی، در زمان تمام‌خواهی رهبر مذهبی، نه تنها نغمه‌پردازان آزادی را پای دیوارها می‌کارند،

که آلاتِ موسیقی را جمع می‌کنند و پیش یا بعد از نماز جمعه همه را یک‌جا به آتش می‌کشند.

سرنوشتِ مجسمه‌ی "عاشق" تمثیلی است از کارهای آینده او. دردمندی انسان پیش از پیش در آثار او اوج می‌گیرد. گوشه‌ی پرده‌ای را بالا می‌زند و استخوان‌های شکسته را به نمایش می‌گذارد و پشتِ گوشه‌ی بالازده، پرده‌ی دیگری سیم‌های خاردار است. بدتر از همه داخل شیشه‌ی شیری اسبابِ ابزار دریدن و پاره کردن است. و بخیه‌ها فلزی است و مرده را هم باید محکم طناب‌پیچ کرد و کار به جایی می‌رسد که وسیله کار مجسمه‌ساز، ابزار شکنجه می‌شود.

این واقع‌بینی است. واقع‌بینی این‌چنین است. و در کارهای بهروز حشمت، کارگر مجسمه‌ساز، آنچه مستتر است، تغییر این دنیا است، و نشان دادن آنچه که اتفاق می‌افتد. بله، بدین‌سان می‌شود دنیا را تغییر داد. او آرزومند است که در داخل شیشه‌ی شیر، شیر باشد نه ابزارِ تخریب. پشتِ پرده باید گل باشد نه سیم خاردار و استخوان‌های مرده. و حداقل مرده را نباید طناب‌پیچ کرد.

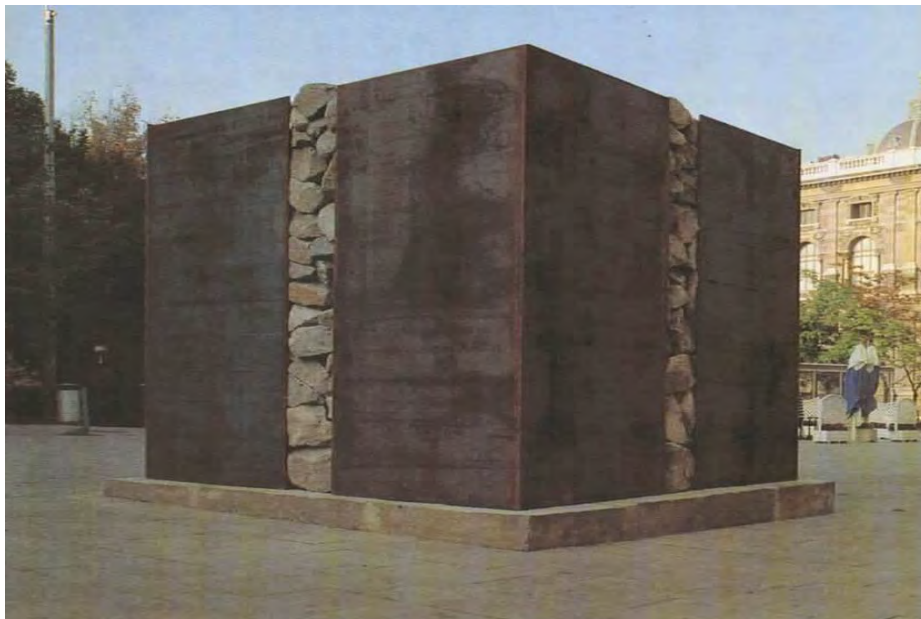
بهروز حشمت با نشان دادن خشونت، به جنگِ خشونت می‌رود. برای رودررویی با خشونت باید چنین کرد و بهروز حشمت نیز چنین کرده است. بله با دنیا و اربابانِ قدرتِ دنیا، باید چنین پنجه در پنجه افکند.



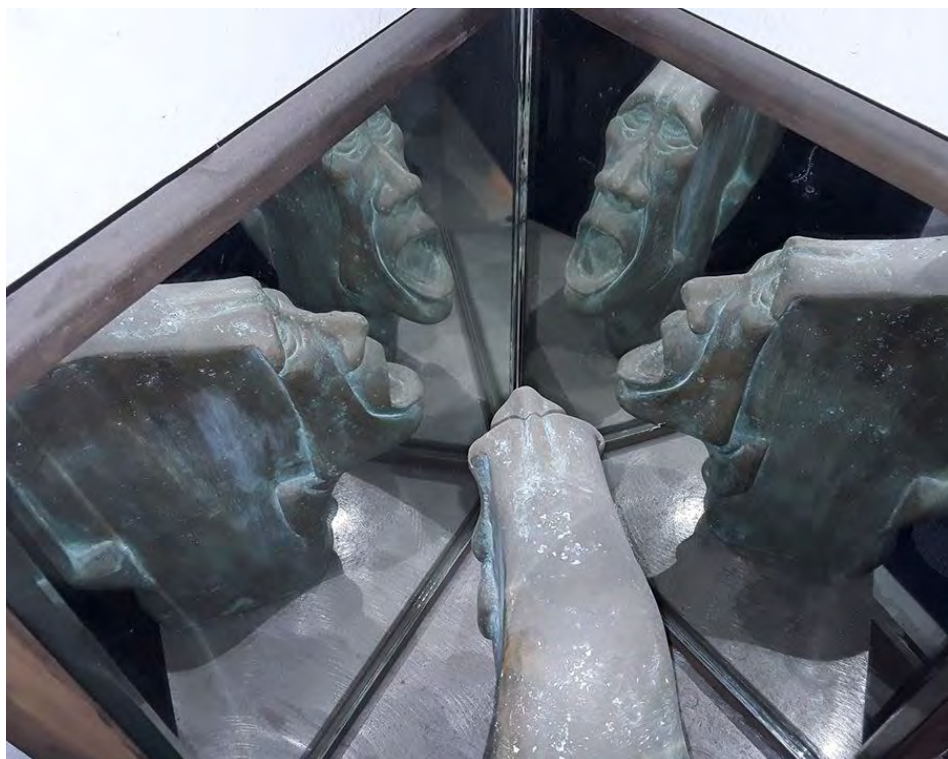
اسوالد اشتیم

بخشی از نوشته‌ی اسوالد اشتیم (مجسمه‌ساز سرشناس اتریشی)
 بهروز حشمت یک ایرانی اهل آذربایجان یا بهتر گفته شود یک صخره‌ی کهن آسیایی‌ست.
 او پس از سال‌ها که در کنار ما بوده، چنان به "ما" تعلق دارد که دیگر نمی‌توان او را از "خود" ندانست.
 فروتن است و فداکار و به رغم ظاهر حجیم‌اش، روحی ظریف دارد.
 حضورش (همچون شکی تسکین‌دهنده) مداوای زخم‌های به‌جا مانده از عصر "باروک" و "بیدرمایر" است.
 ما با مدد از عبارت "زان آرپ" می‌گوییم: "قدم‌های (او) سبک (است) هم‌چون جاپاهای خرگوش‌ها در برف."
 اگر "وتروبا" * زنده بود، به احترام بهروز، کلاه از سر برمی‌داشت.
 *فرانتس و تروبا، بنیانگذار مجسمه‌سازی مدرن و استاد آکادمی هنرهای زیبای وین در رشته مجسمه‌سازی در فاصله سال‌های
 ۱۹۴۸ تا ۱۹۷۰





راه‌های بسته‌ی اروپا - میدانی از وین



Behruz Heschmat
Hernalser Hauptstraße 25
1170 Wien

Behruz Heschmat
Geboren 1953 in Täbriz, Iran
1970 - 1975 Studium für Maschinenbau (Abteilung Metallverarbeitung)
Beginnende künstlerische Aktivitäten
1976 - 1982 Studium an der Hochschule für angewandte Kunst, Wien
Meisterklasse Bildhauerei Wander Bertoni
Freischaffender Künstler
1983 in Wien im Exil lebend
1987 Mitglied des Künstlerhauses

AUSSTELLUNGEN, ÖFFENTLICHE ARBEITEN, SAMMLUNGEN, SYMPOSIEN, PREISE, STUDIENREISEN:

Ausstellungen:

- 1973 Galerie Usuli, Täbriz, Iran
1974 Galerie Usuli, Täbriz, Iran
Galerie Seihun, Teheran, Iran
1978 AAI- Galerie Karl Strobl, Wien
1979 Ausstellungen in Hamburg, Wien, Graz
1980 "Haus der Begegnung", Mödling, Niederösterreich
Bildungshaus St. Virgil, Salzburg
1981 Internationale Bienale Gabrovo, Bulgarien
1983 Galerie Kartause, Gaming, Niederösterreich
1984 Förderungsgalerie der Stadt Wien, Künstlerhaus - Passage Galerie
AAI - Galerie Karl Strobl, Wien
1985 Gruppenausstellung, Feldkirch, Vorarlberg
1987 Mitglied des Künstlerhauses
1989 Galerie Gabriel, Wien (P)
Kleine Galerie, Wien (P)
Neuaufnahmen 1980 - 1989", Künstlerhaus, Wien
Renner -Institut, Wien
Künstlerhaus - Passage Galerie, Wien
1990 Galerie Gabriel, Wien (P)
1991 Anna Susmann Stiftung, Wien
"Ins Licht gerückt", Volkshalle des Wiener Rathauses
1992 "Lange Nacht der Neuen Klänge", Konzerthaus, Wien
1993 Projekt „Eisenhof“, Wien
AIDA Galerie, Hamburg, Deutschland
Das andere Buch", Volkshalle des Wiener Rathauses
Galerie Gabriel, Wien (P)
Galerie A4, Wels, Oberösterreich
1994 "Neues von 1993 und 1994", Galerie Cosmos, Wien
1995 Künstlerhaus, Hausgalerie, Wien
1996 Auslandsstipendium Cité Internationale des Arts, Paris, Frankreich
1997 Auslandsstipendium Cité Internationale des Arts, Paris, Frankreich
Gruppenausstellung in der Sezession, München, Deutschland
Graben - Festwochen der Hypo Bank, Wien
Ausstellung in der Cité Internationale des Arts, Paris, Frankreich
1999 Gruppenausstellung im DOK das NO, Dokumentationszentrum für Moderne Kunst, St. Pölten
Gruppenausstellung des 21. Internationalen Puppentheertag, Mistelbach

- 2000 Gruppenausstellung, Galerie Museum auf Abruf, Wien
 2001 Rauminstallation „Grenzen“, Künstlerhaus, Wien
 2002 Cité Internationale des Arts, Paris, Frankreich
 "Wachstum in der Wüste", Galerie Gabriel, Wien
 Gruppenausstellung, Haus der Energie, Wien
 2003 Exposition, Paris, Frankreich
 2004 Weinviertier - Festival, Schloss Mailberg, Niederösterreich
 Masc Foundation 39 Dada, Cross Borders, Wien
 2005 "Behruz Heschmat", Art Gallery ABAN, Teheran, Iran
 "Dreißig Jahre im Exil", Kulturverband Favoriten, Wien
 2006 A1 Galerie, Wien
 2008 Internationale Kunstmesse Istanbul
 2010 anders:ähnlich Gruppenausstellung Künstlerhaus Wien, Vorarlberg
 2011 Grüne Schachtel, Gruppenausstellung, Polen
 2011 Säulen, Galerie Gabriel, Wien
 2011 Internationale Kunstmesse Istanbul
 2012 Schrein und Baumhäuser, VIEN NAFAIR, Wien
 2012 TUN SIE ETWAS! (VIII) Skulpturen / Installationen, Porgy & Bess, Wien
 2013 Gruppenausstellung Lukas Feichtner Gallery, Vienna
 2013 Soloausstellung "Das Haus ist Schwarz"
 Rose Issa Projects, Frieze Art Fair, London
 2014 Rose Issa Projects at Art Dubai
 Galerie Feichtner
 2015 Gruppenausstellung Galerie Nicolas Flamel, Paris
 Galerie Hinterland, Wien
 2016 Galerie Chobot, Wien
 Gruppenausstellung Projektraum MAG 3, Wien
 2017 Gruppenausstellung Galerie Nicolas Flamel, Paris
 Gruppenausstellung zum Draht-Symposium 2017
 Gruppenausstellung Mascfoundation, Wien
 NN-fabrik, Osliip

Öffentliche Arbeiten:

- 1975 Stahlskulptur für Maschinenfabrik, Täbriz, Iran
 1976 Aschik - Statue" - Symbol der aserbeidschanischen Volksmusik, Stadtpark, Täbriz, Iran
 1991 Skulptur im Schweizer Garten, Wien
 1992 Künstlerhaus, Karlsplatz, Wien
 1993 Wiener Neustadt, Niederösterreich
 1995 Mariahilferstraße - Station U3, Wien
 2000 Tarrenz, Tirol
 2002 Ybbsitz, Niederösterreich
 2004 Synagoge Or Chadash, Wien
 2005 Altartisch St. Johannes - Nepomuk Kapelle, Wien
 2006 Neue Heimat Tirol, Kunst am Bau, Kufstein, Tirol
 2008 1, 2, 3 Säulen, Österreichische Botschaft, Ankara
 2010 1, 2, 3 Säulen, Künstlerhaus Wien
 2012 Straßenausstellung "Säulen der Erinnerung", Brunnermarkt, Wien
 2012 Schrein und Baumhäuser, VIENNAFAIR, Wien
 2013 Istanbul Art Fair
 2013 Vienna Art Fair
 2013 Rose Issa Projects, London
 2013 Kuwait Art Fair
 2014 Istanbul Art Fair
 2014 Dubai Art Fair
 2014 Sotheby's, London

Sammlungen:

BMUKK: Österreichisches Unterrichts- und Kunstministerium
 Gemeinde Wien
 Checkpoint Charlie Museum, Berlin
 Privatsammlungen

Symposien:

1977 Symposium der Bildhauerklasse, Galerie Alte Schmiede, Wien
 Holzsymposium im Schloss Parz, Niederösterreich
 1980 Symposium "Sammeln und Gestalten in der Natur", Winden am See, Burgenland
 1992 Metallsymposium, Ritten/Klobenstein, Südtirol
 2017 Draht-Symposium 2017
 1993 Erstes Betonsymposium, Gunkirchen/Weis, Oberösterreich
 1996 Erstes - Bildhauersymposium, Cesme, Türkei
 1997 Erstes - Bildhauersymposium. Tiflis, Georgien
 1998 Erstes - Bildhauersymposium, Baku, Sheki, Aserbeidschan
 2000 Intern. Bildhauer - Symposium .Salvesen 2000", Tarrenz, Tirol
 2002 Intern. Bildhauer - Symposium, "Zirkus in der Landschaft", Ybbsitz, Niederösterreich
 2005 Bildhauer - Symposium, Garikula, Georgien

Preise:

1981 Preis für Kleinplastik
 Internationale Biennale Gabrovo, Bulgarien
 1991 Anna - Susmann - Preis
 2005 Große goldene Ehrenmedaille, Künstlerhaus, Wien

Studienreisen:

Deutschland, Italien, England, Frankreich, Niederlande, Türkei, Tschechoslowakei,
 Bulgarien. Rumänien. Georgien, Aserbeidschan.

معرفی کتاب

تا پس از مرگش منتشر نماید. این کتاب برگرفته از همین اسناد و نوشته‌هاست. ناشر این کتاب (چاپ اول؛ ۲۰۱۹ لندن) هوشنگ انصاری است.



«این جا برقص» مجموعه شعر از حسن حسام
حسین دولت آبادی

زیباترین شعر حسن حسام، سر پر شور و زندگی
شورانگیز اوست!

این جا برقص اثر تازه‌ی «حسن حسام» شامل سه دفتر شعر است که به گمان من، براساس جوهر، محتوا و فضای شعرها نامگذاری شده‌اند: دفتر اول: زخمه‌ها، دفتر دوم: شعرهای خیابانی، دفتر سوم: آن سوی پرچین. نام کتاب: «این جا برقص» نیز بنا به ادعای شاعر، ملهم از سخن مشهور کارل مارکس در کتاب هیژدهم برومر است که با مایه‌ای از عرفان، به زبان شعر بیان شده و در آغاز این کتاب آمده‌است:

پیر ما گفت:
ای یار
گل همین جاست
این جا برقص
حلاج وار
حتا
در پای دار



"بخشی از تاریخ جنبش کارگران صنعت نفت ایران" کتاب خاطرات یدالله خسروشاهی، نماینده کارگران و دبیر سندیکای پالایشگاه تهران است که نخستین جلد آن پس از مرگ او به کوشش هوشنگ انصاری در لندن منتشر شده است. کتاب در یازده فصل تنظیم شده و از تولد در شهر کرد در سال ۱۳۲۱ آغاز می‌شود، پس آنگاه مهاجرت به آبادان، آغاز کار در شرکت نفت و ادامه آن در پالایشگاه تهران، زندان، دوران انقلاب، ادامه مبارزه در پی انقلاب، هجوم ارتجاع، گریز از کشور و سکونت در انگلستان ادامه می‌یابد. این بخش از خاطرات را چند مصاحبه کامل می‌کنند و در پایان گزارشی آمده است از چگونگی مرگ او، مجلس بزرگداشت و پیام‌های سازمان و شخصیت‌های ملی و بین‌المللی.

هوشنگ انصاری خود از کارگران شرکت نفت بود که در زمان کارآموزی خویش در پیش از انقلاب با خسروشاهی آشنا می‌شود و این آشنایی به یک دوستی پنهان‌ساله می‌انجامد. او می‌نویسد؛ "ما کارگران و کارآموزان آبادانی که همه از سنین پایین با فقر، تبعیض، تحقیر و حتا با مبارزات کارگران شرکت نفت در دهه‌های پیشین آشنا بوده و آگاهی‌هایی در مورد اعتصابات و اعتراضات داشتیم و اجباراً هم از آبادان به تهران انتقال داده شده بودیم، و در اینجا نیز در موارد مختلف نارضایتی‌های خود را ابراز می‌کردیم به "کارگران پیشرو" معروف شدیم."

هوشنگ انصاری در پیشگفتار کتاب می‌نویسد که خسروشاهی در بیمارستان به وی گفته بود که دوست ندارد "مثل علی امید همه چیزها را با خود ببرم." به همین علت تمامی مکاتبات، یادداشت‌ها و نامه‌هایش را به وی می‌سپارد

من سال‌ها پیش، در وجیزه‌ای به نام «نگاه سیّاره»* به زندگی، کار و آثار حسن حسام پرداخته‌ام و در باره شعر او به تفصیل نوشته‌ام. در این مختصر قصد ندارم آن گفته‌ها را مکرر کنم و به نقد تک تک شعرهای این دفترها بنشینم، نه، این مهم را به اهل فن و صاحب‌ظران وامی‌گذارم. به نظر من، حسن حسام، این رهرو سمج و خستگی‌ناپذیر راه آزادی، در شعر و در زندگی، همان‌است که بود و خواهد بود و باز هم به باور من، زیباترین شعر حسن حسام، سر پر شور و زندگی شورانگیز اوست؛ انسانی آرمانخواه، انساندوست، مبارز و مقاوم و سرسخت که خستگی و شکست را نمی‌پذیرد و در روزگاری که ایمان فلک رفته به باد، هنوز که هنوز است، سر بر سنگ و سفال می‌کوبد تا شاید از این ظلمت دهشتناک و سرمای استخوانسوز، راهی به روشنائی بگشاید و نگذارد امید در دل‌های افسرده بمیرد.

غریق شوکت عشقیم و پرده دار دلیم
شرار و شاعر و شوریده‌ایم و شبسوزان
بزن به طبل سفر ای رفیق راه سحر
که عطر باغ بهاری شود، زمین خندان
(پاره ای از غزل آوای شب شکن)

این همه جوهر و سرشت شعر حسام است که با زندگی سیاسی و اجتماعی و با آرزوها و آرمان‌های متعالی و انسانی او عجین شده و تفکیک‌ناپذیر است. بی‌تردید به همین دلیل، حسن حسام در اکثر این شعرها، از آن چه اهل هنر از شعر مراد می‌کنند، به اصطلاح از «شعر ناب» فاصله می‌گیرد و یا به زبان دیگر ابهام و ایهام هنری به ناگزیر قربانی صراحت کلام او می‌شود. اکثر این شعرها به مناسبت سروده شده اند و به هنگام بیان صریح وقایع، فجایع، رنج‌ها، دردها و مصیبت‌ها به ناچار عریان و برهنه به میدان آمده‌اند تا شاید شاعر زودتر به مراد و مقصودش برسد. من شک ندارم که شاعر پس عمری تجربه به این امر آگاه است و بی سبب نیست که برای دفتر دوم عنوان «شعرهای خیابانی» را انتخاب کرده‌است. اگر چه شعرهای دو دفتر دیگر چنین صریح، رک، بی‌پرده و برهنه نیستند،

ولی از این خصلت نیز بی‌نصیب نمانده‌اند. من در این جا به درج چند نمونه از شعرها کفایت می‌کنم و بند یقه‌ام را می‌بندم. به قول مردم خراسان:

«انگشتِ نمک، خروارِ نمک»

در سر زمین زندانی
هر صبحگاه
پیش از طلوع طالع خورشید
با قرق معابر
در مسیر چوبه‌های دار
و جنازه های باد کرده
سپاهیان رنگارنگ
در سکوتی سنگین
رژه می روند
پای کوبان

مؤذنان
بر گلدسته ها اذان می گویند
و در مساجد بیداد
قاریان
به صوتی هراسناک
آیات الهی را تحریر می کنند



امام جماعت
به هیئت قدیسان
ایستاده در محراب
و در شعر سرخ باد که به اسماعیل بخشی و همه همدستان
بی شمارش تقدیم شده، چنین می‌سراید:

پرچم‌ها
مشت‌ها
و حنجره‌های زخمی
نان
کار

آزادی

اداره شورائی

و خیابان

در ایران

حسن حسام اگرچه نزدیک به نیمی از عمر هفتاد و چند ساله‌اش را در تبعید گذرانده، ولی یکدم از آن دیار و از آن مردم دور و غافل نبوده است و این غمخواری، همدلی و همراهی با مردم میهن‌اش در اشعارش نمود و تجلی یافته است:

افق را بنگر

سرخباد می‌وزد

دریا توفانی ست

اسماعیل

بادبان را بکشیم

بادبان را بکشیم

دریانوردان

بی شمارند...

در سوگ

هر روز

با قافار کلاغان

و حرص لاشخواران

به جای تک تک‌شان

اعدام می‌شوم

و پرسه می‌زنم

به چون کرمی سبتاب

میان غنچه‌های ریخته‌ی باغ

و برگ‌های سوخته از داغ

همراهان و هم‌زمان حسن حسام شاعر بهتر از هر کسی می‌دانند که این انسان سرسخت، هنوز در همان سنگر چهل و چند سال پیش، با همان آرمانها و آرزوها، چشم به راه انقلاب نشسته است و این صدای آشنا از حنجره همان جوان سی و چند ساله بیرون می‌آید و فریاد می‌شود:

به این پاره از شعر **شبنامه** توجه کنید:

در سحر

بگریز از قیامت آتش

آشفشان خشم است این

گل داده در خیابان‌ها

این حاصل شکفته‌ی بیداد است

کز انفجار صاعقه وارث

می‌توفد

و پای کوبان

می‌پیچد

رقصان

رقصان

بر مدار دلکش آزادی

با شادی

بر مدار نان

و آبادی

در کوچه

حسن حسام از زمانی که شعر «ماه مه» را در سال ۱۳۷۹ سروده و حتا پیش از آن، توجه‌اش معطوف به مبارزه کارگران بوده و شعر او از افت و خیز مبارزه آن‌ها، تأثیر پذیرفته‌است. در دفتر شعرهای خیابانی چند شعر به رهبران جنبش کارگری ایران از جمله محمود صالحی، رضا شهابی و «همه پرمته‌های در زنجیر» تقدیم شده‌است. این شعرها بیشتر ستایش و تمجید از استقامت و پایداری کارگران پیشرو و مبارز است و در این میان بیان و توضیح و آن مسائلی است که عیان‌است و حاجت به بیان نیست:

تاریخ رنج و کار

و قتلگاه مردم هشیار...

حسن حسام پیش از این که شاعر و هنرمند باشد، یک شخصیت سیاسی و یا به اصطلاح امروزی‌ها یک نفر «کنشگر و یا فعال سیاسی» است و در نتیجه فکر و ذکر و خیال‌اش مدام درگیر مسائل و معضلات مردم آن سرزمین است؛ سایه آن‌ها را قدم به قدم راه می‌برد و در جریان رویدادهای ریز و درشت آن دیار قرار دارد. حسام، به گواهی اشعارش، به رغم زندگی در تبعید و دوری فیزیکی از مردم

و میهن، در آن دیار حضور روحی و روانی مداوم و مستمر دارد. بی سبب نیست که اشعارش، اگر چه نه همه آن‌ها، ولی بیشتر آن‌ها متأثر از هوا و فضائی است که شاعر در آن به سر می‌برد و نفس می‌کشد. به باور من، این «فضای سیاسی»، مانند گردبادی در شاعر پیچیده و سرنوشت شعر و زندگی او را رقم زده است. من تردید ندارم که شاعر، هراز گاهی بر بام گردباد می‌نشیند، دنیا و مافیها را با چشم دل نظاره و مشاهده می‌کند و بی‌شک شعرهایی می‌سراید. اگر غیر از می بود، شاعر نبود؛ منتها باز هم به باور من، این «فضای سیاسی» مانع از حضور آن شعرها در دفتر اشعار شاعر می‌شوند. شاید به این دلیل و یا این توهم که مبادا سوء تفاهم ایجاد کند و به مذاق بسیاری خوش نیاید. با این وجود گاهی دریچه‌ای کوچک به دنیای درون او باز می‌شود:

دیری ست

آه ...

از آسمان یائسه

باران

بر خاک تشنه نمی‌بارد

خشکیده و خموش است

رودی که می‌گذشت

با آبشار زنجره‌هایش

از جنگلی جوان

*

دیری ست

آه ...

از آسمان یائسه

باران

بر این دیار

نمی‌بارد

زان جنگل جوان شکوفان

سبز و لوند و رقصان

این شوره زار به جا مانده ست!

شاعر ما، گاهی، مانند هر انسان تبعیدی دیگری، پس از سال‌ها و سال‌ها دوری و مبارزه، پس از سال‌ها و سال‌ها تلاش و جان‌کندن در برابر آئینه می‌ایستد و از آن مردی که در آئینه پیر شده می‌پرسد:

من کجائی ام

من کجائی ام

ناخدای من

در میان شطی از سراب

تشنه لب

چاه می‌کنم

چاه می‌کنم

در دو سوی من

دو شعله زار بیکران

یک سره غریق هُرم آتشم

و تشنه لب

چاه می‌کنم

چاه می‌کنم

چاه می‌کنم.

من سال‌ها از نزدیک شاهد روزگار حسن حسام بوده‌ام، از مقاومت و استقامت و پشتکار و سماجت او در شگفت و حیران مانده‌ام، من بارها به عریزی گفته‌ام، اگر سنگ خارا به جای حسن بود، زیر این همه فشار کار و کار و کار می‌ترکید و هزار تکه می‌شد، در شعر بالا، من اگر جای او بودم به جای چاه می‌کنم، می‌نوشتم: «جان می‌کنم، جان می‌کنم». گیرم او از ته چاه می‌سراید:

بیهوده در تقلائی

کابوس بد سرشت

گرگم من

ای پلشت

گرگم

نه سگ

که رام شوم

گرگ سرکشم

کابوس را

به چنگ و دندان

صد پاره می‌کنم

چندی پیش، رندی به طنز و طعنه می‌گفت حسن حسام «دون کیشوت کمونیست» است و در این گوشه دنیا با آسیابهای بادی می‌جنگد. در جواب او گفتم: ایکاش در



روزگار و زمانه ما، در این دنیای بی آرمان و یخزده که روز به روز تبدیل به سنگ می‌شود، هزاران هزار «دن کیشوت» مثل حسن حسام وجود می‌داشت. یا به قول آن شاعر بزرگ: «ایکاش این اژدها هزار سر می‌داشت!» به گمان من، می‌شود با افکار و عقاید حسن حسام، با طرز تلقی و انتظار او از شعر، با مرام و مسلک سیاسی و با شیوه و روش‌های او در سیاست مخالف بود، ولی، ولی اگر کسی منصف باشد، نمی‌تواند ارزش‌های والای انسانی او را در شعر و در زندگی نادیده بگیرد.

در افق

آن جا

در آن گمای افق

لای هزار ابر مزاحم

رنگین کمان رؤیا می‌تابد

روشن،

مانند دانه‌ی باران

بر برگ نسترن

دنیای شعر حسن حسام، گلزاری رنگارنگ و خیال‌انگیز نیست، با اینهمه، در دامنه دشت و صحرای خشن و ناهموار آن، در شکاف صخره‌ها، گاهی شقایق سرخ زیبایی به چشم می‌خورد و مهمتر از همه، در این دنیا، هوا همیشه تازه است و امید مثل نسیمی جانبخش از کوهپایه‌ها می‌وزد

✽ «نگاه سیاره» نام مقاله‌ای است که چند سال پیش در باره زندگی، کار و آثار حسن حسام نوشته‌ام، اگر مایل باشید می‌توانید در این سایت آن را بخوانید

www.dowlatabadi.net

حسین دولت‌آبادی

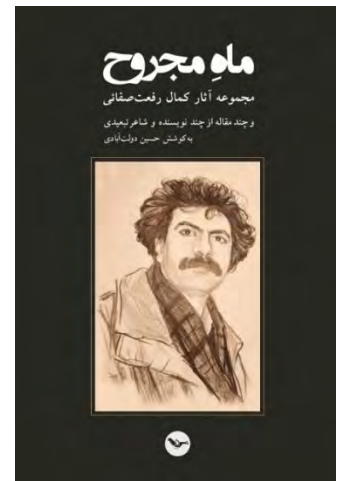
حومه پاریس ۸ آوریل ۲۰۱۹

"مریم مجدلیه" آخرین رمان حسین دولت‌آبادی است که نشر مهری در لندن منتشر کرده است. بر پشت جلد کتاب آمده است؛ "... عشق! از عشق آواره شدم؛ تا دیار فرنگ رفتم تا هر بار از تنهائی و دلتنگی گذرم به کلیسا می‌افتاد، در آن فضای نیمه تاریک و هم‌انگیز، روی نیمکت چوبی چندک می‌زدم و مدت‌ها به تمثال باکره مقدس خیره نگاه می‌کردم: «آمدی مریم مجدلیه؟! ... شاید اگر فکر خروج از مملکت و سفر به اروپا از سر کمال نگذشته بود، هرگز مسیحی نمی‌شدم و جلای وطن نمی‌کردم. زمینه این کار به مرور و به رغم میل من قدم به قدم فراهم شد. کمال از پا افتاده بود، زانو زده بود و من چاره‌ای نداشتم و باید همه جا جور او را می‌کشیدم. گیرم پیش از ازدواج، هر کاری که انجام می‌دادم، از روی عشق و علاقه بود و از آن لذت می‌بردم، ولی بعد از ازدواج انگار تبدیل به تکلیف و وظیفه‌ام شده بود..."

فایده نخواهد بود. این *آوازا* هر چند همیشه گوشنواز، خوشایند و دلپذیر نیستند، ولی خواننده را به دنیای کمال و چون و چرائی رشد و تکامل شعر او رهنمون می‌شوند. به باور من، اگر خواننده پیشداوری‌های احتمالی را کنار بگذارد و از چرخشی در *آتش* و *آواز تیز الماس*، با بردباری گذر کند، به گوهر شعر کمال در دفترهای، «در ماه کسی نیست»؛ «پیاده» و «واپسین پائیز» زودتر نزدیک می‌شود و به دلایل آن تغییر و تحول ژرف در شعر و در شخصیت سیاسی و اجتماعی او پی می‌برد. شاعر ما حتی در آن زمانی که مجاهدی صدیق، مؤمن، ساده دل و خوش‌باور است، بنا به سفارش سازمان، رهبر و یا برای خوشباشی و خوشایند این و یا آن شعر نمی‌سراید، بلکه آن چه را که در شعر بیان می‌کند، با گوشت و پوست احساس کرده، به آن ایمان و باور دارد و هرگز از «خودش» و از آرمان‌ها و باورهایش یک قدم فاصله نمی‌گیرد و این «خود»، انسانی شایسته عدالت و آزادی، نجیب، شریف، ساده دل، پاک‌باخته و سالمی است که با شیفتگی و شیدائی، بی‌زره و بی‌پروا به میدان رفته و زخم‌ها برداشته است.

باری، شهید، شهادت، شهادت طلبی، پیروزی خون بر شمشیر، فضای خونین انقلاب و جسارت یاران از جان گذشته، در دفتر «چرخشی در آتش» و «آواز تیز الماس» ذهن و خیال شاعر را مسحور و تسخیر کرده است، در شعر آن زمانه کمال و بسیاری از هم‌زمان معاصر شاعر، خون موج می‌زند. در گذر از چرخشی در *آتش* و *آواز تیز الماس*، خواننده به ریشه‌ها، علل و چون و چرائی آن «فاجعه» هولناک تاریخی، به سرنوشت غم‌انگیز سازمان، و به روانشناسی اجتماعی نسلی از مبارزان متدین میهن ما پی می‌برد و به ریشه‌های نیشکر می‌رسد. کمال در این دو دفتر شعر هنوز یک شاعر مجاهد مؤمن، دلسوخته و درد آشناست است. شیوه بیان او روائی و شگرد او، اغلب، نمایشی است و مانند داستان سرایان، وقایع تاریخی را با وفاداری و به زبانی شیوا و شاعرانه روایت می‌کند. کمال آن روزگار هول‌انگیز را با تمثیل‌ها، استعاره‌ها، تصویرها، تعبیرها و تشبیه‌های بکر با صداقت و مهارت می‌آفریند، در این رهگذر، از رئالیسم فراتر می‌رود و گاهی به مرزهای سور رئالیسم نزدیک می‌شود. گرایش به تمثیل در دو داستان کوتاه او نیز دیده می‌شود.

کمال تا سال ۱۳۶۷ در صف اول مجاهدین است و در این راه بهای سنگینی می‌پردازد. در این سال، کسی نمی‌داند، شاید پیش‌تر از آن، کمال در درستی راه سازمان



چند کلمه در باره‌ی کتاب «ماه مجروح»

*

من

کتابی نیم‌سوخته‌ام

که از اعماق گمنام‌ترین دریاها

کشف می‌شود

با شعرهای ناتمام

کاج‌ها و سروهای ناتمام

«کمال رفعت صفائی»

ماه مجروح شامل پنج دفتر شعر و دو داستان کوتاه از زنده یاد کمال رفعت صفائی و شش مقاله از نویسندگان و شاعران تبعیدی است. شعرها به همان شکل و شمایل چاپ اول دفترها، تایپ شده‌اند؛ به شعرها دست نزده‌ام و فقط در چند جا، در برخی از کلمه‌ها، حرف «ط» را به «ت» تغییر داده‌ام، همین و بس!

مقاله‌ها در نشریات خارج از کشور، از جمله آغازی‌نو و آرش و ... چاپ شده‌اند و در این کتاب به ترتیب و توالی تاریخ نگارش آن‌ها آمده‌اند. نویسندگان و شاعران، شعر و زندگی زنده یاد کمال رفعت صفائی را از زوایای مختلف نقد، تفسیر و بررسی کرده‌اند و من نیز به نوبه خودم در مقاله «طرز نگاه مرغ از آینه قفس» به تفصیل در باره شعر و زندگی او نوشته‌ام و تکرار آن گفته‌ها در این‌جا ضرورتی ندارد. منتها از آن جا کمال رفعت صفائی تا سال ۱۳۶۷ خورشیدی عضو سازمان مجاهدین خلق ایران بود، به گمان من، مکث مختصری روی دفترهای «چرخشی در آتش» و «آواز تیز الماس» و اشاره به چند نکته خالی از

"دگرباش" جنسی چه و چگونه بوده است؟ این نگاه چه بازتابی در ادبیات ما داشته است؟ فعالیت‌های دگرباشان جنسی ایران در عرصه ادبیات داستانی معاصر چه فراز و نشیبی را پشت سر گذاشته است. ادبیات دگرباشان جنسی ایران و موضوع آن چه جایگاهی در ادبیات معاصر ما دارد. نگاه جامعه به این ادبیات چیست؟

"دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران" نخستین اثر است در زبان فارسی که به این موضوع می‌پردازد.



"از قاب تاریکی‌ها تا باغ چراغ‌ها" آخرین کتاب بهروز شیدا، پژوهشگر و منتقد ادبی ساکن سوئد است که از سوی انتشارات باران در سوئد منتشر شده است. از بهروز شیدا تا کنون بیست کتاب منتشر شده است.

در پیشگفتار کتاب، در "چند نکته"، آمده است:

هفده جستاری که در این کتاب می‌خوانید، نخست در نشریه‌های کاغذی و الکترونیکی گوناگون منتشر شده‌اند؛ به این ترتیب: که تا بامِ تاریکِ جهان چه نردبان‌ها است: گذری فرهنگ‌نامه‌ای از تفاوت پنج رمان اول شخص و سه خاطرات سیاسی در تارنمای کانون نویسندگان ایران در تبعید؛ نقش قاپ ما کی نشینند؟: گردش کوتاه چند نگاه بر رمان سه قاپ، نوشته‌ی زکریا هاشمی در نشریه‌ی شهروند؛ نکند باید به چشمان خود خیره بمانیم؟: کمی نگاه فرامنتی - مینی‌مالیستی به کتابِ اعترافات مردی که خود را مرتکب شده بود، نوشته‌ی نانام در سایت اثر؛ که این‌جا

و صلاحیت و درایت رهبر و «راهنما» به شک می‌افتد، به اصطلاح خودشان «مسأله دار» می‌شود، ساعت اهدائی «مسعود رجوی» را پس می‌فرستد، از سازمان مجاهدین خلق ایران استعفا می‌دهد؛ سرانجام از زیر نفوذ نفسگیر ایدئولوژی و حوزه مغناطیسی آن بیرون می‌آید و به گمان من کمال شاعر در این تاریخ متولد می‌شود. گیرم جدائی از سازمان پیشتاز، با تکفیر و اتهامات سهمیگین و با جراحت عمیق روحی همراه است و شعر کمال تا روزهای آخر، این زخم ناسور را مانند داغی کبود بر پیشانی دارد.

... و اما عنوان کتاب، ماهِ مجروح، نام شعری

است از کمال.

حسین دولت آبادی

دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران



"دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران" اثری است از اسد سیف که نشر مهری در لندن منتشر کرده است. بر پشت کتاب در معرفی آن آمده است:

اسد سیف در این اثر کوشیده است پدیده‌ی همجنسگرایی و "دگرباش" بودن جنسی را از کهن‌ترین سالیان تاریخ و فرهنگ ایران زمین بازکود. او در ادامه‌ی کار، این پدیده را با آمدن اسلام به ایران دنبال کرده، می‌کوشد در واکاوی رفتار جامعه نسبت بدان، پیش‌زمینه‌ی تاریخی آن را آشکار گرداند، چیزی که در فکر و رفتار امروز جامعه جاری‌ست. "مرد کیست و زن کدام است"، "هویت جنسی" چیست. "وسوسه‌های تن" و "فانتزی‌های جنسی" چه جایگاهی در هستی انسان دارند. نگاه تاریخ و فرهنگ ما به پدیده‌ی

کوتاه به چند نام و نشانه در داستان بلند تاریک‌خانه‌ی آدم، نوشته‌ی فرشته مولوی در آوای تبعید شماره‌ی ۴؛ انگار آواز آرزو باقی است: گذری کوتاه از رمان این ما بودیم، نوشته‌ی گلناز هاشم‌زاده بونده در آوای تبعید شماره‌ی ۶؛ آرزوی فریاد مایی که رمز آزادی بداند: گذری کوتاه از ردپای چند متن در رمان سقف بلند تنهایی، نوشته‌ی حسین رادبوی در سایت اثر.

... هفده جستاری که در این کتاب می‌خوانید، مجموعه‌ی چند خوانش است از متن‌هایی که در آن‌ها از تاریکی قاب‌ها تا چراغ باغ‌ها سخن‌ها است... جهانگیر سروری این کتاب به لطف، چیره‌دستی، سخاوت آراسته است.

موسیو اولانده



"موسیو اولانده" مجموعه داستانی است از گیل‌آوایی که اخیراً منتشر شده است. گیل‌آوایی بیشتر آثارش را در اینترنت منتشر کرده است. او در رابطه با این اثر می‌نویسد؛

این سالها پر بیراه نیست اگر بگویم قلم هم انگار شده است آینه ای که گاه به یاری آن، من من با من است! و من با من من! آینه ای که در آن، گاه به خودم و گاه به آن در خودم می‌نگرم. سکوت و فریاد و خشم و اندوه و شادی و اندیشیدن و حتی نیاندیشیدن، دل‌دانه‌های هر چه بادا بادم، با آن است. همچون باده ای که می‌نوشمش. گاه تلخیش مزه مستانه است و گاه به نوایی با تلخیش کنار آمدن!

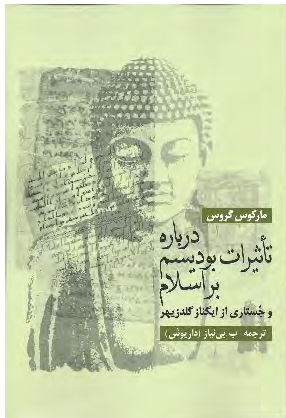
نیز گاه عکس را به قاب بیاریند: تنها چند کلمه از رابطه‌ی ادبیات داستانی با متن روزنامه‌نگارانه در سایت اثر؛ زخمی که در قصه‌ها بماند: نیم‌نگاهی به ردِ نوستالژی در متن سخن‌رانی‌ی پاتریک مودیانو در برابر آکادمی‌ی نوبل در تارنمای کانون نویسندگان ایران در تبعید؛ ای گشوده‌گی‌ی خیال کمک!؛ نوعی گذر کوتاه از گفت‌وگوی رمان مهاجر و سودای پریدن به دیگر سو، نوشته‌ی علی نگهبان و چرخ‌دنده‌ها، نوشته‌ی امیر احمدی آریان در سایت اثر؛ که از بذر باغ‌ها قصه‌ها است: نیم‌نگاهی به تصویر باغ در قصه‌ی کوتاه باغ اناری، نوشته‌ی محمد شریفی و رمان پری‌سا، نوشته‌ی فرشته ساری در فصل‌نامه‌ی باران، شماره‌ی ۴۳-۴۲؛ یکی زخم دیگری را لگد می‌کند: خوانشی کوتاه از رمان مستانه خانوم، نوشته‌ی شیرین کبیری در سایت اثر؛ آرزوی باران در خشک‌سالی جهان: حاشیه‌ای بر ویژه‌نامه‌ی نشریه‌ی دنیای فوتبال در مورد پرویز قلیچ‌خانی در نشریه‌ی آرش ۱ + ۱۰۰؛ و هنوز از چرایی‌ی عشق‌ها و مرگ‌ها سه نقطه‌ها است: گوشه‌ای از جهان سوتلانا آلکسیویچ به زبان فارسی در پیوندسرا؛ که گاه تنها مرهم درد آرزوی درمان است: چرخشی گرد رمان روز سیاه کارگر، نوشته‌ی احمدعلی خداداده؛ پیش‌گفتار و پانوش‌ها: ناصر مهاجر، اسد سیف در آوای تبعید شماره‌ی ۱؛ که شاید باران بهاری تنهایی‌های تلخ را بشوید: گذری از رمان مای نیم ایز لیلا، نوشته‌ی بی‌تا ملکوتی در سایت اثر؛ از خانه‌ی درد تا ایستگاه تنهایی: نیم‌نگاهی به تصویر تبعید انسان افغان در مجموعه داستان اینک دانمارک و رمان سفر خروج، نوشته‌ی آصف سلطان‌زاده در آوای تبعید شماره‌ی ۲؛ خاکی که انگار بذر نوازش نمی‌پذیرد: چرخ‌کوتاه در رمان تنیده در هزارتوی زمان، نوشته‌ی فیروزه فرج‌الدینا در تارنمای پرتو، ادبیات و هنر و فرهنگ؛ تا انسان چراغ زمین روشن کند: نگاهی

از اینرو دوستانی که مایل به خواندن آن هستند می توانند ضمن تماس با من، از راه ایمیل دریافت نمایند.

درباره تأثیرات بودیسم بر اسلام

نویسنده: مارکوس گروس

مترجم: ب. بی نیاز (داریوش)



در نگاه نخست برای خواننده این پرسش پیش می آید که بودیسم به عنوان دینی که به چیزی مانند خدای یکتا باور ندارد چه ربطی می تواند با یک دین شدیداً یکتاپرست مانند اسلام داشته باشد؟

ابتدا شاید لازم باشد از تاریخ ایران افسانه زُدایی کنیم. برای بسیاری از ایرانیان و غیرایرانیان این افسانه به یک واقعیت تاریخی تبدیل شده که گویا ایرانِ زمانِ ساسانی کاملاً زرتشتی بوده است. البته شکی نیست که دین رسمی یا دولتی زرتشتی بود، آنهم خوانش معینی از آن. ولی امروزه هر مورخ مبتدی نیز می داند که اکثر استان های غربی ایران مانند خوزستان، میانرودان تا سوریه مسیحی بودند، یا مسیحی منوفیزیت یا نستوری؛ که البته باید بخش هایی از خراسان بزرگ مانند مرو را بدان اضافه کرد. جمعیت مسیحیان ایران آنچنان زیاد بود که در سال ۴۱۰ میلادی در زمان یزدگرد اول مجمع مسیحیان جهان در تیسفون برگزار گردید. این موضوع که بخش نسبتاً بزرگی از ایرانیان در زمان ساسانیان مسیحی بودند دیگر مورد بحث و مشاجره مورخان نیست.

پژوهش های مورخان قدیم و جدید نشان می دهد که در خراسان بزرگ، که از نظر مساحت از مابقی ایران کوچکتر

خوب است خیال، خوب است اندیشیدن!، خوب است دوستی با قلم.

گاهی خود برقصی با قلم و گاه قلم برقصانی به هر آن رقصی که دلت می خواهد.

"موسیو اولانده" داستانیست که نوشته ام اما انتشارش را هنوز تصمیم نگرفته ام یعنی نمی خواهم به روال پیشین منتشر کنم.

در پیشگفتار "موسیو اولانده" با خواننده گپی زده ام.

چند و چویش هم به خواننده وا گذاشته ام!

دوستانی که مایلند این کتاب را بخوانند، از راه ایمیل با من تماس بگیرند تا برایشان بفرستم. بدیهیست که این کتاب فقط برای خواندن ارسال خواهد شد.

با مهر

گیل آوایی

gilavaei@gmail.com

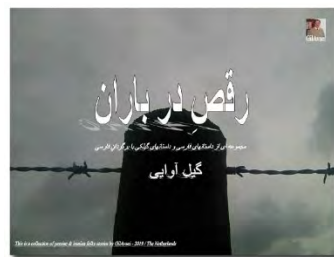
پ.ن.

برخی از کتابهایم در کتابخانه ملی هلند نیز در دسترس است. با رفتن به نشانی زیر:

www.kb.nl KB > nationale bibliotheek >>

اسم "GilAvaei" را در آن جستجو نمایید.

"رقص در باران"



گیل آوایی می نویسد؛

"رقص در باران" مجموعه ای از هفت داستان فارسی و نُه داستان گیلکی با برگردان فارسیست. این کتاب به روال پیشین که در اینترنت منتشر می کرده ام، انتشار نمی یابد.

نبود، جمعیت عظیمی از بودایی‌ها زندگی می‌کردند. پروفیسور سید حسن امین می‌نویسد:

«کیش بودایی از یکی دو سده قبل از میلاد به بعد در شرق ایران یعنی بلخ و بامیان، سغد و آسیای میانه و چین و ختن / ترکستان چین، رواج داشته است و این محتاج تأکید و تکرار نیست.»^{۲۲} در ادامه امین می‌گوید: «فرهنگ ایرانی و آیین زرتشتی تا هرات و مرو سرحد نظام ساسانیان در شرق کشور بوده است گسترش داشته است. اما بالضروره فرهنگ غالب و آیین حاکم نبوده است. چنان که به اتفاق زبان‌شناسان و تاریخ‌دانان از جمله گزارش جوینی در تاریخ جهانگشا، کلمه بخار مأخوذ از "بهارا" (یعنی وهارا در زبان ساسنکریت) به معنی معبد و زیارتگاه بوداییان است.» [همانجا ص ۱۱۳]

امین در اثر پژوهشی خود گسترش و تأثیرات دین بودایی را بر فرهنگ و فرهنگ دینی ایران نشان می‌دهد. حال این پرسش پیش می‌آید که اسلام چه چیزی می‌تواند از بودیسم گرفته باشد؟ این کتاب دقیقاً به همین پرسش می‌پردازد. مهم‌ترین چیزی که اسلام از بودیسم گرفته است، آیین حج است. نویسنده با ادله و شواهد بسیاری نشان می‌دهد که آیین حج، تقلیدی از آیین کهنان بودیسم است و در این رهگذر به جزئیات فراوانی پرداخته است. همچنین نویسنده کتاب نشان می‌دهد که چگونه سیره‌نویسی یعنی زندگینامه‌های پیامبر اسلام، محمد، تحت تأثیر ادبیات بودیسم به ویژه سیره‌نویسی بودیستی قرار گرفته است. از سوی دیگر، نویسنده به یک سلسله مفاهیم اساسی در اسلام می‌پردازد، مانند «نیت». مفهوم

نیت حتی یک بار هم در قرآن نیامده است ولی هر مسلمانی می‌داند که عبادت خدا، نماز، بدون نیت عملاً بی‌معنی است. در بوداگری کتاب‌های فراوانی درباره نیت (ستنا / cetana) نوشته شده است و فلسفه نیت توضیح داده می‌شود.

ارزش این کتاب در این نکته نهفته است که نشان می‌دهد که «اسلام» آغازین در یک محیط چنددینی یهودی، مسیحی و بودیستی رشد یافته است و از همه این ادیان تأثیر پذیرفته است و دست کم دوپست سال لازم داشت تا بتواند خود را به عنوان یک دین مستقل در قلمرو عباسیان و جهان عرضه نماید. طبعاً این نگاه با نگاه سنتی که می‌گوید خاستگاه اسلام مکه بوده زمین تا آسمان متفاوت است.^{۲۳}

اگرچه این کتاب یک کتاب تخصصی است ولی برای خوانندگانی که با اسلام‌شناسی آشنایی دارند نیز مفید است.

مشخصات کتاب:

ترجمه شد با یاد مهرداد بهار

درباره تأثیرات بودیسم بر اسلام و جستاری از ایگناس گلدزیهر - مارکوس گروس

انتشارات فروغ

چاپ اول بهار ۱۳۹۸

طرح جلد: همایون فاتح

۱۷۵ صفحه

قیمت ۱۲ یورو

^{۲۲} امین، سید حسن: بازتاب بودا در ایران و اسلام، انتشارات

میرکسری، تهران ۱۳۷۸، ص ۱۱۲

^{۲۳} طبق کاوش‌های دن گیسیون تا سال ۸۲۰ میلادی مکانی به عنوان مکه وجود نداشت و این مکان ساخته و پرداخته خلفای عباسی بوده

است. برای اطلاعات بیشتر به «جغرافیای قرآن» (Quranic Geography) و یا به این فیلم مستند که توسط خود آقای گیسیون ساخته شده مراجعه کنید:

بهروز حشمت، یکی از معروفترین مجسمه‌سازان ایرانی در خارج از کشور است و برخی آثار او که از آهن ساخته شده‌اند، در خیابان‌های مرکزی وین نصب شده است. او مجسمه‌سازی را پیش از انقلاب از زادگاهش تبریز موقعی که کارگر کارخانه ماشین‌سازی تبریز بود، آغاز کرد. آقای حشمت چکش را قلم خود می‌داند و آهن را زبانش.

او که چند جایزه مهم از نهادهای فرهنگی اتریش و آلمان برای کارهایش دریافت کرده است. از معروفترین کارهای او مجسمه «عاشیق‌لار» است که در سال ۱۳۵۴ در پارک شاهگلی تبریز نصب شد و با استقبال بی‌نظیر مردم روبه‌رو شد، ولی پس از دو ماه ساواک آن را به زیر کشید و آقای حشمت نیز مجبور شد ایران را ترک کند. این مجسمه بعد از انقلاب در نمایشگاه بین‌المللی تبریز دوباره نصب شد.

او پس از اقامت در اتریش تحصیلات آکادمیک خود را در مدرسه عالی هنرهای زیبای وین به پایان برد. می‌گوید با مجسمه‌هایش می‌خواهد هویت انسان معاصر را نشان بدهد و گوشه‌هایی از تاریخ را از این طریق ثبت کند. (رادپو فردا)



مجسمه عاشیق‌لار - تبریز